

رمان زیر شلاق زمستان | satiris کاربر انجمن نودهشتیا

www.forum.98ia.com



فصل اول: در شکم نهنگ

فروردین سال هزار و سیصد و شصت و هفت.

گرمای هوا نه به بهار و نوروز که به روزهای «خرما پزون» تابستان می ماند. فقط نه سال داشتیم و همانگونه که مدام این طرف و آن طرف را جستجوگرانه دیدم می زدم، «نازنین» را به سختی در آغوش فشردم و با بیشترین سرعتی که در توانم بود، می دویدم. تلاشی به نظر بیهوده، چون سرپناهی درست و حسابی و قابل اطمینان پیدا نمی کردم. با عصبانیت غر زدم:

- نازی، بلوزمو کثیف کردی.

سرش را بالا آورد و با زبان الکن کودکانه اش گفت:

- ببخشید داداش یونس!

ولی باز هم بستنی چوبی خود را به پیراهنم مالید. به هر حال، فقط سه سال داشت و نمی توانستم ایرادی به او بگیرم اما دانستن این مطلب به جای تسکین من، باعث می شد بیشتر عصبانی شوم. بی توجه به آژیر حمله ی هوایی که از بلندگوها پخش می شد، در بغلم لم داده و بستنی حالا نصفه و نیمه اش را که قبل از سر رسیدن هواپیماهای عراقی برای او خریده بودم، بین خودش و لباس من تقسیم می کرد.

پیراهنی که همین طوری هم از شدت عرق به تنم چسبیده و حالا پر از لکه های سفید رنگ شده بود. در عوض نازنین با آن پیراهن آستین کوتاه زرد که عکس خرگوشی سفید رویش به چشم می خورد، شلوارک کرمی و موهایی که توسط مادرم کوتاه و در نتیجه گوش هایش را برجسته کرده بودند، حسابی بامزه به نظر می رسید.

اگر بلایی سرش می آمد «بابا محسن» کله ام را می کند.

خیابانی که در آن قرار داشتیم حدود نیم ساعتی با خانه فاصله داشت و مدتی قبل همراه با حدود پنجاه نقطه دیگر شهر بمباران شده بود؛ برای همین دعا می کردم نوبتی هم که باشد، آن روز نوبت کوچه ای دیگر برسد و ما جان سالم بدر ببریم. از کنار لندکروزی که آهنگی حماسی از ضبط روشن آن پخش می شد و راننده اش حتی ماشین را خاموش نکرده و در رفته بود، گذشتم و در میان خانه های ویران دو سوی خیابان که آثار اصابت تیر و ترکش در دیوارهایشان نمایان بود، به راه خود ادامه دادم.

با اینکه فقط دو سه دقیقه از به صدا درآمدن آژیر سپری می شد، اما مگس هم در خیابان پر نمی زد. گویی هرگز انسانی در این محله و خانه ها زندگی نکرده و نمی کرد. مانده بودم این همه جمعیت کجا پناه گرفته اند. غرش هواپیماها که پیدا بود در ارتفاعی پایین پرواز می کردند، لحظه به لحظه نزدیک تر می شد و صدای ضبط لندکروز را در خودش غرق کرد.

با دیدن ساختمان چهار طبقه ای که می دانستم قبل از انقلاب قرار بود به عنوان هتل ساخته شود، ولی نیمه کاره باقی مانده و به پارکینگ اهالی و زمین بازی بچه ها تبدیل شده بود، نیشم تا بناگوش باز و به طرف آن که حدود صد متری با ما فاصله داشت راه افتادم. به عنوان یک پناهگاه عالی به نظر می رسید. حتم داشتم جز من، افراد دیگری هم چنین فکری به ذهنشان رسیده و در انتظار به پایان رسیدن بمباران آنجا پنهان شده اند.

- من تشنمه.

سرم را به سمت نازنین پایین آورده و نفس نفس زنان و کلافه رو به چشمان درشت قهوای رنگی که از بابا محسن به ارث برده بود، اخمی کردم. خستگی بیچاره ام کرده بود و از شدت گرما دلم می خواست بمیرم؛ برای همین نتوانستم از فریاد زدن خودداری کنم:

- بستنیتو بخور! به کم دیگه می رسیم خونه و بهت آب می دم.

لب هایش را ورچید و مظلومانه نگاهم کرد. با عذاب وجدان سرم را بالا آورده و او را بیشتر به خود فشردم. درست مثل مادرم زیاده روی کرده بودم ولی فعلا وقت فکر کردن به این چیزها را نداشتم و قدم هایم را تندتر کردم. چند ثانیه بعد که دیگر بدن ریزه میزه ی نازنین حسابی به نظرم سنگین می آمد و به حدود ده متری پارکینگ رسیدم، به یکباره سر او بالا چرخید و محکم به چانه ام خورد. چنان دردی در فک و صورتم پیچید که اشک از چشمانم سرازیر شد و به زحمت جلوی خودم را گرفتم تا دم گوش نازنین جیغ نزتم. عصبانی و خشم آلود ایستادم تا هر چه از دهانم درمی آید نثار او کنم ولی ... در کسری از ثانیه، تصویری مبهم از موشک را دیدم که دقیقا جلوی چشم من از هواپیمایی جدا شد و قبل از اینکه حتی پلک بزنم به ساختمان نیمه کاره اصابت کرد. صفر موشک باعث شد مکث کنم و سپس، زمین و زمان به هم ریخت. همه جا در ابری از دود و آتش فرو رفت و موج انفجار مرا از جا کند و به عقب انداخت. هیچ کاری نمی توانستم بکنم، فقط نازنین را محکم تر از قبل به خود چسبانده و بی توجه به بستنی آب شده که میان بدن ما له می شد، او را در پناه گرفتم تا آسیبی نبیند.

- نازی!

ضجه زنان از خواب پریده و در حالی که گیج و منگ تلاش می کردم به یاد بیاورم کجا هستم، به خودم فشار آوردم تا برخیزم، اما نمی توانستم. مانند هر زمان دیگری که با دیدن این کابوس از خواب می پریدم، بدنم مثل تکه ای گوشت وا رفته، بی استفاده شده بود. چیزی مثل بختک به جانم افتاده و توان کوچک ترین حرکتی را از من می گرفت.

با دیدن فضای اتاق مدیریت، مبلی که روی آن به خواب رفته بودم و پرونده هایی که خانم صالحی، حسابرس داخلی شرکت فرستاده بود، مغزم دوباره شروع به دور انداختن کرد. ساعت دیواری هفت و ده دقیقه ی بعد از ظهر را نشان می داد و من که به جز وقفه ای نیم ساعته برای نماز و ناهار یکسره کار کرده و خانه نرفته بودم، حدس زدم حدود نیم ساعت یا چهل دقیقه ای می شود که خوابم برده است.

دست هایم را به زحمت از کاغذهای روی میز برداشته و به آن ها چشم دوختم. خوشبختانه به جز یکی دو یادداشت نه چندان مهم، هیچ سند و مدرکی مچاله یا پاره نشده بود. بعد با خودم گفتم آیا واقعا کسی از این چرت عصرگاهی خبردار نشده است؟ حتی سیاوش، معاون شرکت و دوست و هم دانشگاهی قدیمی ام که عادت داشت سرش را مثل گاو پایین بیندازد و بدون در زدن وارد شود؟ درست بود که اگر یکی می فهمید مدیر شرکت چنین کاری کرده از فردا همه کارمندان با رختخواب سر کار می آمدند، ولی واقعا صدای ضجه مرا هم نشنیده بودند؟ با این حال و اوضاع به نظر می رسید اگر کسی سر وقت من می آمد و گلویم را بیخ تا بیخ می برید، بقیه خبردار نمی شدند.

یکی از بدی های استخدام نکردن منشی جدید همین بود. دو سه روزی از استعفای منشی قبلی به خاطر سیاوش می گذشت و این باعث شده بود تا من با تنظیم قرار و مدارها و جواب تلفن و به طور کلی وظایف او هم درگیر باشم و در نتیجه، این مدت را خسته تر از قبل به خانه بروم.

لعنتی بر شیطان فرستاده و با به یاد آوردن کابوسی که دیده بودم، به زور نفسی فرو دادم. چیزی راه گلویم را بسته بود. شاید بغضی به اندازه تمام این بیست سالی که از پر کشیدن نازنین می گذشت و انگار هرگز قصد از بین رفتن نداشت. نگاهی حسرت آمیز به عکس پولاروید روی میز و چهار نفری که در آن مشغول خندیدن بودند انداختم. نازنین سه ساله و من که در جلو ایستاده بودیم و بابا محسن و مادرم پشت سر ما. خانواده ای خوشبخت! حداقل از روی لبخندی که بر لب این چهار نفر نشسته بود، این طور می شد برداشت کرد. حتی فکر کردن به اینکه خانواده ی درون قاب عکس ابتدا با رفتن نازنین و مدتی بعد با فوت بابا محسن از هم پاشید، زجر آور بود. فقط من و مامان سعیده در این جمع هنوز کنار هم نفس می کشیدیم.

همگی ما در این تنها تصویر به جا مانده خانواده ی «کیارا» واقعا شاد و خوشبخت به نظر می رسیدیم. احساسی که مدت نه چندان زیادی پس از گرفته شدن این عکس در رستوران محل کار بابا محسن تا به امروز تجربه نکردم. حتی با وجود ثروت هنگفتی که او به جا گذاشت و هنوز با وجود تمام ولخرجی های مادرم به پایان نرسیده بود. به چهره ی بامزه کوچک ترین عضو خانواده نگاه کردم و به آرامی مچ بند پارچه ای سفید رنگی را که روی دست چپم بسته بودم، لمس کردم:

- متاسفم آجی کوچولو! هیچ وقت منو نبخش. باشه؟

اجازه دادم قطره اشکی سرگردان روی گونه ام فرو ببارد و ادامه دادم:

- شاید خدا بتونه ظلمی رو که بهت کردم ببخشه، ولی من که نتونستم این لطف رو در حق خودم انجام بدم.

ناگهان در با ضربه ای غیرمنتظره باز شد و من با آستین بلوز به سرعت صورتم را پاک کردم.

سیاوش!

از دوران دانشگاه هم این بدبختی ها را با او داشتم. همیشه توی خوابگاه بی نظم ترین و شلخته ترین فرد به حساب می آمد. یک ارتش لازم بود که صبح زود او را از خواب بیدار کند، یک گروه تحقیق و تفحص باید وسایل، لباس، کتاب و جزوه هایش را از این طرف و آن طرف جمع می کرد و وقتی هم نوبت به آشپزی او می رسید، همه داوطلبانه جایش را می گرفتند؛ چون علاقه ای به مسموم شدن یا در بهترین حالت، خوردن املت هایی با طعم زغال نداشتند.

برعکس من که با کله شقی مادرم را راضی کرده بودم بی خیال خریدن آپارتمانی برای دوران تحصیل در شهری که درس می خواندم شود، او که همشهری من از آب درآمد، از خانواده ای نسبتا متوسط می آمد و در کمال تعجب یکی از زرنگ ترین شاگردهای دانشگاه بود. فکر می کنم جمع این همه صفات متضاد بود که سبب شد از این پسر خوشم بیاید و وقتی به فکر تاسیس شرکت افتادم، او را دعوت به کار کردم.

تنها ایراد واقعا بزرگ او علاقه بیش از حدی بود که به عاشق شدن داشت. نه اینکه خبط و خطایی مرتکب شود؛ ولی خودم تا به حال در جریان ابراز علاقه و خواستگاری اش از حداقل هفت نفر و البته جواب رد آن ها بودم. جوک های بی مزه و خل بازی هایش همه را به خنده می انداختند، ولی وقتی نوبت به حرف خواستگاری و ازدواج می رسید، هیچ

دختری نمی توانست سیاوش را به عنوان مردی که بشود روی او برای آینده و زندگی مشترک حساب باز کرد، بپذیرد. آخرین آن ها هم منشی شرکت بود.

یک بطری کوچک آب معدنی در دست داشت و همان طور که آن را بالا می انداخت و می گرفت، چرت و پرت گویان قدم به دفتر گذاشت:

- شایع شده صدای جیغ مشکوکی از این اتاق ...

وقتی چشمش به من افتاد، لبخند روی لب هایش خشکید. بطری را محکم گرفت و ناگهان به طرفم دوید؛ حالتی که بی نهایت خنده دار بود؛ ولی انصافا در شب های خوابگاه هر وقت با دیدن کابوس از خواب می پریدم او بود که دلسوزانه و بدون هیچ گلایه و غرغری به دادم می رسید. در عرض یکی دو ثانیه بالای سرم بود و پرسید:

- بازم خواب خواهرت؟

بی توجه به جعبه ی دستمال کاغذی روی میز، با آستین بالا زده ی لباس خود، قطرات عرق را پاک کرد. این حرکت محبت آمیز و خالصانه باعث شد تا حس کنم بهتر شده ام و لبخندی زد:

- تو که اولین بار نیست منو این جور می بینی خره! یه چند دقیقه ای تحمل کنم خوب می شم.

در دنیای رفاقت ما این حرف ترجمه و جایگزین مردانه ی نگران نباش به حساب می آمد. ابروهایش را در هم فرو برد و چینی کوچک بر پیشانی اش نقش بست:

- لعنت بر شیطون!

کمی آب از بطری در دست خود ریخت و دو سه بار به سر و صورتم پاشید. با اینکه حسابی از خنکی آن خوشم آمد، نخواستم پر رو شود:

- بسه دیگه، حموم که نمی خوام بکنم.

- قیافه منم شبیه دلاک جماعت نیست!

بطری را جلو آورد و روی دهانم گذاشت:

- خنکه. کوفت کن! خریده بودم مثلا از آب کثیف لوله نخورم.

- مگه دستگاه تصفیه کار نمی کنه؟

- چرا ولی فشار آب ضعیفه.

چند جرعه ای نوشیدم و به نشانه ی سیراب شدن سرم را تکان دادم. سیاوش، یکی از صندلی های پشت میز را کشید و رو به روی من نشست. همین دو هفته قبل بیست و هشت سالگی او را جشن گرفته بودیم. خط موهایش به خاطر

ریزش زودتر از معمول آن ها، کمی عقب رفته بود. اما چون صورت سرخ و سفیدی داشت، این موضوع چندان آزار دهنده نبود. چشم هایش در زیر عینک مطالعه ای که عادت کرده بود هرگز آن را برندارد، با برقی شیطنت آمیز می درخشیدند. بینی عقابی و لبخندی زیادی دلنشین داشت و از پوشیدن لباس های رسمی و کت و شلوار متنفر بود. حتی در جلسات مهمی که با شرکت های طرف قرارداد برگزار می کردیم، شلوار جین و بلوزهایی می پوشید که آستین آن ها را تا نزدیکی آرنج بالا می زد. گرچه هنگام کار کردن درست مانند نام خانوادگی اش «مفید» و واقعا به دردبخور بود. با نگرانی گفت:

- فکر می کردم توی این چند سال بهتر شدی.

- شروع نکن سیاوش.

- چرا یه دکتر درست و حسابی نمی ری ببینی چه مرگته؟

- ببین، ممنون که نگران منی، ولی تنها چیزی که فعلا احتیاج دارم چند دقیقه استراحته. همین حالشم داره سالم بهتر می شه.

هر دو چند ثانیه ای سکوت کردیم و بعد او نیم نگاهی به عکس خانوادگی من انداخت:

- باید مقصر دونستن خودتو به خاطر مرگ خواهرت تموم کنی.

صورتم را به سمت پنجره ی اتاق چرخاندم:

- نمی خوام در این مورد حرف بزنم.

- هیچ وقت نخواستی. اگه توی دوران دانشگاه هم خودم بهت پيله نمی کردم، امکان نداشت جریانشو بگی.

بی مقدمه حالتی خنده دار به خود گرفت و گفت:

- حداقل بگو خبر جدیدی نشده؟

- چه خبری؟

- خودتو نزن به اون راه، منظورم مادرته. هنوز نتونسته تو رو پاگیر کنه؟

- لطفا خفه!

- فکرشو بکن، الان اگه زن داشتی به جای این نره خری که رو به روت نشسته، اون عرق سر و صورتت رو پاک می کرد!

گفتم:

- چرا فقط نمی میری تا دنیا به جای بهتری تبدیل بشه آقای مضر!؟

و دست و پاهایم را تکان دادم. احساس می کردم خیلی بهتر شده ام و مثل همیشه تا دو سه دقیقه ی دیگر که این حالت بختک مانند دست از سرم برمی داشت، کاملا بهبود می یافتم.

سیاوش نفس عمیقی کشید:

- می گم ... یه نظری دارم. دکتری رو می شناسم که ...

- شرمنده ولی تو غلط می کنی نظری می دی که من قبول ندارم. مادرم به اندازه کافی مجبورم کرده برم. از روانپزشک و متخصص مغز و اعصاب بگیر تا فالگیر و دعانویس و دامپزشک! همه هم به جواب دادن؛ این مشکل ریشه ی روانی داره. از عواقب فکر کردن به نازنین و اتفاقیه که توی شونزده سالگیم افتاد.

سیاوش که متوجه شده بود قصد کوتاه آمدن ندارم، سکوت کرد و از توی بطری آب نوشید. بعد آن را روی میز گذاشت:

- جون به جونت کنن لجبازی.

پوزخندی زد:

- می دونی، این تقصیر خود جناب غیرعالی هم هست ها!

- من؟

- اگه پایبچ اون منشی بدبخت که همون اول بهت جواب رد داد نمی شدی، ول نمی کرد بره که حالا من از خستگی خوابم ببره و کابوس ببینم.

- برو بابا! از نظر فنی که حساب کنی حتی شما هم جناب مدیر حق نداری توی محل کار بخوابی. بعدش هم آخه جلبک بی احساسی مثل تو از عشق چی می دونه؟

- می دونم که مثل قانون دوم نیوتن از دختری به دختر دیگه تغییر نمی کنه.

لب هایش کش آمدند و با لحنی بامزه گفت:

- چه نکته ی خوبی! حالا که بحث قانون شد، می دونی قانون رفاقت و مرام می گه باید لطف منو که همین چند لحظه پیش جونت رو نجات دادم تلافی کنی؟

- آره جون خودت! حالا چیه؟ نتونستی نشونی اون دختر بدبخت رو گیر بیاری؟

- نه. انگار بی معرفت گفته آدرس یا تلفنی بهم ندن. برای همین داشتم می اومدم سراغت آقای مهندس عزیز که جانم فدای تو!

- قبلا هم گفتم، امکان نداره!

- چه سری چه دمی عجب پایی! پر و بالت سیاه رنگ و قشنگ، نیست بالاتر از سیاهی رنگ! حالا چی؟

- نه!

- گر خوش آواز بودی و خوش خوان و آدرسشو می دادی، نبودى بهتر از تو در مرغان!

- ممنون ولی بازم نه!

تصمیم گرفتم بلند شوم، برای همین نیم خیز شدم و سیاوش جلو آمد و بازوی مرا گرفت:

- بهتری؟

- آره ولی دیگه حوصله ی کار کردن ندارم. برو بگو کارمندای بنده خدا می تونن برن سر خونه و زندگیشون.

- بیا! به کلمه گفتم آقای مهندس سریع جو گرفت.

- برو گفتم جون سیاوش.

پس از کمی سر و کله زدن، بطری آب را برداشت و خارج شد. من هم بعد از مرتب کردن پرونده ها و وسایل روی میز، پشت پنجره ی اتاق رفتم و به منظره ی شهر و بازتاب محو تصویر خودم در شیشه خیره شدم. صد در صد به جذابیت سیاوش نبودم؛ آن هم با موهایی که چون حوصله نداشتم بیشتر از یک بار در هر دو سه ماه به سلمانی بروم، بیش از حد کوتاه می زدم و البته حالا کمی بلندتر شده بودند. یکی دو چین کم رنگ پیشانی و چشم هایی که کمی در گودی فرو رفته بودند. دماغ، لب و دهانی معمولی و ته ریشی یک هفته ای. در کل آدمی متوسط. نه زشت و نه زیبا.

خوشبختانه حالم سر جایش برگشته بود و برخلاف بهانه ای که برای سیاوش آوردم، تعطیلی پیش از معمول شرکت ربطی به بی حوصلگی نداشت. آخر هفته نوزدهمین سالگرد فوت بابا محسن بود. بعد از رفتن نازنین، او زیاد دوام نیاورد. شخصا باور دارم از شدت ناامیدی و دلتنگی مرد. بعد هم من ماندم و مادرم و این زندگی به لطف بابا محسن سرشار از ثروتی که همیشه به خاطر خرج کردن هر ذره ی آن عذاب وجدان داشتم؛ چون مقصر بلایی که سر نازنین آمد من بودم. اگر آن روز او را با خودم بیرون نمی بردم، اگر بیشتر از او مراقبت می کردم و هزار اگر و امای بی فایده ی دیگر، شاید آن خانواده ی خندان درون عکس هنوز کنار هم در حال نفس کشیدن بودند.

ساعت هفت و نیم بود که عاقبت سیاوش داخل شد و گفت:

- خب، به جز خانم صالحی همه رفتن. آماده ای؟

چرخیدم و اخم هایم را در هم فرو بردم:

- اون چرا مونده؟

آهی سوزناک کشید:

- می شناسیش که. انگار می خواد کار پرونده ای که زیر دستشه تموم کنه بعد بره.

قیافه اش واقعا دلخور بود و من که به خوبی می دانستم دلیل آن چیست، به سر تکان دادن اکتفا کردم و پس از برداشتن کیف خود به طرف چوب لباسی رفتم تا کتم را بپوشم. همان طور که بیرون می رفتیم و از کنار اتاق خانم صالحی می گذشتیم، سیاوش گفت:

- اگه هنوز حالت خوب نشده بذار ماشینت امشب توی پارکینگ بمونه. خودم می رسونمت.

- نه رفیق، ممنون. مشکلی ندارم.

آپارتمان شرکت در طبقه ی نهم برجی تجاری واقع شده بود و حدود صد و بیست متری مساحت داشت. با کارمندان نه چندان پر تعداد که در دو شیفت صبح و بعد از ظهر سر کار می آمدند. خوشبختانه آن قدر عقل و شعور داشتم تا بفهمم نباید در یکی دو سال اول تاسیس شرکت سنگ بزرگی بردارم. همین طور، خیلی زود فهمیدم سنگینی مسئولیت زندگی چند نفر را بر روی شانه داشتن خیلی ترسناک تر از آن بود که فکر می کردم.

اشاره کردم سیاوش به مسیر خود ادامه بدهد و داخل اتاق حسابرس داخلی سرک کشیدم. خانم صالحی با کاغذهای روی میز مشغول به نظر می رسید. با داشتن مدرک فوق لیسانس حسابداری، در عرض چند ماهی که از استخدام او می گذشت، حسابی خودی نشان داده و حتی چند بار جلوی زده شدن گندهایی را گرفته بود که می توانست دو سه کارخانه ی بزرگ را علی رغم زحمتی که برای اعتماد به شرکت نه چندان با سابقه ما کشیده بودیم، از همکاری منصرف کند. ضربه ای آرام به در زده و گفتم:

- خسته نباشید.

سرش را بالا آورد و با دیدن من خبردار ایستاد:

- سلام. صبح بخیر! شما هم خسته نباشید.

بعد که لبخند مرا دید از حرفی که زده بود سرخ شد:

- ببخشید. یعنی، عصر شما بخیر.

- ممنون. خواهش می کنم بشینین.

- خوبه، راحتم. امرتون رو بفرمایید.

- همه رفتن، شما نمی خواین برین؟

نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

- چرا، اجازه بدین فقط اینو چک کنم.

و همان طور که ایستاده بود بی مقدمه به مقایسه کاغذهایی پرداخت که در دست گرفته بود. درست مانند روزی که برای استخدام آمده بود و رفتار بی تکلفش باعث شد در به کار گرفتن او درنگ نکنم.

سی و چهار سال را داشت. به چشم خواهری، زن خوش قیافه ای بود. با پیشانی بلند، ابروهای کمانی شکل و چشمان درشت و شکننده ای که سبب می شدند برخلاف روحیه ی قوی و محکمی که داشت، اندکی غمگین نشان بدهد. روحیه ای که پس از استخدام باعث شد با مطرح کردن موضوع عاشق پیشگی سیاوش، از او خواهش کنم حتی به قیمت نیمه کاره ماندن کارهای حسابی مراقب برخوردهای او با معدود دخترهای مجردی که در شرکت حضور داشتند، باشد. انصافا هم خوب ماموریت خود را انجام داده و این کمترین لطمه ای به کارش زده بود. به همین بهانه و به خاطر نیاز مبرمی که فهمیده بودم به پول برای گذران زندگی دارد، بی توجه به اعتراض سیاوش که از این قضیه خبر نداشت، پاداشی مناسب هم به این بهانه به او می پرداختم. لحظاتی بعد، انگار یادش آمده باشد من هنوز آنجا هستم، نگاهش را بالا آورد و به من دوخت:

- ببخشید! شما ...

لبخندی زدم:

- خواهش می کنم راحت باشین. تا هر وقت بخواین منتظر می مونم.

دست هایش را با حالتی شبیه خداحافظی کردن تکان داد که با وجود ورقه ها به نظر می رسید در حال بال زدن باشد و گفت:

- نه، من خودم در رو قفل می کنم. شما تشریف ببرین.

- گفتم که، مشکلی نداره. راحت باشین.

- پس شرمنده.

برای آخرین بار دو کاغذ را مقایسه کرد و سرش را به نحوی تایید آمیز تکان داد:

- تموم شد. درسته!

سپس کیف خود را برداشت و هر دو با هم از در شرکت بیرون زدیم.

خانم صالحی ماشین نداشت، برای همین وقتی سوار آسانسور شدیم، ابتدا دکمه ی طبقه ی همکف و بعد پارکینگ را فشار دادم. هر دو با بیشترین فاصله ی ممکن در آن اتاقک کوچک ایستادیم و او گفت:

- دست شما درد نکنه.

- خواهش می کنم.

در بسته شد و آهنگی ملایم در فضای داخل آسانسور طنین انداخت. این نخستین باری بود که جز در جلسات اداری فرصتی برای با یکدیگر بودن پیدا می کردیم. محض رعایت ادب چرخیده و به او که دستش را تا مچ در زیپ باز کیف خود فرو برده بود، نگاه کردم:

- حال ناهید چطوره؟ با درس و مدرسه خوب پیش می ره؟

ابروهایش را بالا انداخت و با حالتی متعجب به من نگاه کرد:

- دخترم؟!

- بله، مگه اسمش همین نبود؟

- چرا، خوبه. به سلامتی شما. ممنون.

همچنان که دستش را در کیف نیمه باز خود نگه داشته بود، ادامه داد:

- راستش فکر نمی کردم یادتون باشه. من فقط یه بار، همون روز اول اسمش رو گفتم. نه؟

به ذهنم رسید یعنی در وضعیت آماده باش است تا به محض دیدن کوچک ترین جسارت یا حرکتی ناخوشایند، اسپری فلفل یا شوکری را که احتمالاً در کیف خود دارد بیرون بیاورد؟ این باعث شد تا با حالتی خودمانی تر از قبل لبخند بزنم:

- با سخنرانی غرایبی که کردین محاله اون روز یادم بره.

خجولانه صورتش را به سمتی دیگر چرخاند:

- ببخشید. من فقط، خیلی دلم گرفته بود.

- منظورم سرزنش کردن شما نیست.

هر دو با حالتی معذب اندکی این پا و آن پا کردیم و بعد خوشبختانه آسانسور به طبقه همکف رسید. او بیرون رفت اما طوری که در بسته نشود ایستاد و به طرف من برگشت:

- آقای کیارا.

- بله، بفرمایین.

- هیچ ... هیچ وقت فرصت نشد از شما تشکر کنم. منظورم اینه که، می خوام بگم بهم کمک کردین. خیلی زیاد.

آهی کشید و چشمانش را دوباره به پایین دوخت:

- به یه زن تنها در شرایط من با یه بچه؛ اونم توی این دوره زمونه که هر کسی به فکر سواستفاده ی خودشه.

حس کردم گونه هایم سرخ شدند:

- شما ... شما هم با زحمتی که کشیدین خوب جبران کردین. احتیاجی به این حرفا نیست.

و خدا را شکر کردم که سیاوش در پارکینگ منتظر مانده و مرا در این موقعیت نمی بیند.

- اون طوری هم که می گین نیست. می دونین که، دوستتون آقای مفید و ماموریت ویژه ای که بهم دادین ... انگار نتونستم در مورد نزدیک شدن ایشون به منشی شما کاری کنم.

با به یاد آوردن نگاه دلخور سیاوش در دفتر لبخندی زدم:

- برعکس، کارتون رو خیلی خوب انجام دادین. فقط به نفر توی این مدت طولانی! هر جوری که بهش نگاه کنیم به موفقیت خیلی بزرگه.

امیدوارانه نگاهم کرد:

- پس؟

- آره. همین طور ادامه بدین. هنوزم از پشتیبانی مخصوص حاکم بزرگ برخوردارین!

هر دو خندیدیم و خانم صالحی نفس راحتی کشید. هر چند که دلم نمی خواست فکر کنم فقط به این خاطر که همچنان می توانست آن پاداش را داشته باشد خیالش تخت شد.

عاقبت دستش را از کیف خود بیرون آورد و جعبه ای کادوییچی شده را به طرفم گرفت:

- قابل شما رو نداره.

چهره اش زیر روسری سفید رنگی که پوشیده بود، حسابی سرخ شد. من و من کردم:

- این چیه؟

- ناقابله. فقط ... یه هدیه. برای تشکر از شما. اگه قبول کنین خوشحال می شم.

- من، آخه ...

دستش کمی شل شد اما پایین نیامد و اصرار کرد:

- خواهش می کنم. خیلی وقته توی کیفمه. منتظر یه فرصت مناسب بودم که ...

از رنگ به رنگ شدن دوباره ی صورت او فهمیدم که متوجه شده این حرف تا چه اندازه قابلیت بد برداشت کردن را دارد و تنها برای اینکه از این عذاب بیرون بیاید گفتم:

- ممنونم.

جعبه را در حالی که دقت می کردم دستم با دست او تماسی نداشته باشد، گرفته و ادامه دادم:

- خوب ازش استفاده می کنم!

- مگه می دونین چیه؟

از حالت مکعب مستطیلی شکل و جنس مقوایی نازکی که زیر کاغذ کادوییچی احساس می کردم، احتمال دادم باید ادکلن یا عطر باشد و گفتم:

- به حدسایی می زنم.

لبخندی زد. سپس انگار که ناگهان متوجه شده باشد زیاده روی کرده، خنده بر لب هایش خشک شد و آب دهانش را فرو داد:

- در آسانسور از بس گرفتمش از کار افتادا! من با اجازتون برم دیگه.

- به سلامت خانم صالحی. فردا می بینمتون.

تا هنگامی که آسانسور بسته شد، رفتن او را به سمت در خروجی برج دنبال کردم و بعد در حالی که حس خیلی خوبی داشتم، نگاهی به جعبه که با سلیقه کادوییچی شده بود انداختم، آن را در کیف گذاشته و به عقب تکیه دادم.

□

برگی از یادداشت های یونس:

همیشه عاشق داستان حضرت یونس بودم. نه فقط به این خاطر که اسم هر دوی ما یکیه؛ چون به نظرم بیشتر از تمام پیامبران دیگه شبیه یه آدم معمولی بود. انسانی که خسته می شه و کم می یاره. اینو از این بابت نمی گم که جسارتی به مقام ایشون کرده باشم. برعکس، خیلی هم دوستش دارم و درکش می کنم.

دعوت و تبلیغات خستگی ناپذیر حضرت یونس به توحید و یکتاپرستی در هدایت مردم فایده ای نداشت و اونا بر کفرشون پافشاری می کردن. در این هنگام که حضرت از جهل و کفر این جماعت به خشم اومده بود، بدون اجازه گرفتن از خدا شهر رو ترک می کنه و می ره و می ره تا به دریا برسه و طی جریاناتی یه ماهی بزرگ، شاید یه نهنگ، ایشون رو می بلعه. یونس زنده و سالم در شکم ماهی زندانی می شه و می فهمه این سزای رها کردن ماموریت بدون اذن الهی بوده. در چنین شرایطی با دلی شکسته دعا می کنه:

لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ سُبْحَانَكَ إِنِّي كُنْتُ مِنَ الظَّالِمِينَ

خدایا، معبودی به جز تو نیست، از هر عیب منزهی. همانا من از کسانی هستم که بر خود ستم کردم.

خدا هم از غم نجاتش داد و دعای اونو مستجاب کرد و همه ی مومنین رو این طوری نجات می ده. حضرت یونس به محل ماموریت خودش برگشت و عاقبت مردم گرد او جمع شدن و راه پاکی رو در پیش گرفتن. یه پایان خوب، از اونایی که همیشه عاشقشون هستم. یعنی امکان داره زندگی من هم پایانی به این خوشی داشته باشه نازی؟

فصل دوم: پراسادا

به محض توقف آسانسور در پارکینگ و حتی قبل از اینکه قدمی بردارم، سیاوش جلو پرید:

- چه عجب.

دستم را روی سینه ام گذاشتم:

- کوفت و چه عجب! زهره امو ترکوندی دیوونه.

با کیف او را کنار زده و به طرف سمند سفید رنگم در انتهای پارکینگ راه افتادم. پراید سیاوش هم چند متر آن سوتر پارک بود. دنبال من آمد و شروع به وراجی کرد:

- خیلی خب پسر شجاع! معذرت می خوام که این قدر ترسویی.

- واقعا پدر بزرگ و مادر بزرگت به چی تو دلخوش هستن؟ می شه اینو ازشون بپرسی و بهم بگی؟

- پر رو نشو دیگه! به جاش ببین داداشت چی می گه. یه پیشنهاد توپ برات دارم.

دزدگیر ماشین را زدم و پس از باز کردن در، کیف را روی صندلی سمت شاگرد انداختم. سیاوش بازوی مرا گرفت و اجازه نداد سوار شوم:

- کجا؟ حداقل گوش بده این مرد گنده چی می گه.

- مرد؟ اونم گنده؟ از کی تا حالا خیار چنبر شده قاطی میوه ها؟

- باشه، بزن نارفیق. من که دلم نمیداد چیزی بهت بگم؛ اونم با این وضعیت فلاکت بار روانی!

هوا را با صدایی بلند از دهانم بیرون دادم:

- حالا بنال ببینم چی می خوای؟

لبخندی زد که باعث شد دندان هایش شروع به درخشیدن کنند:

- یه منشی پیدا کردم برات در حد سفید برفی!

- نه، دست شما درد نکنه. نمی خواد برای رضای خدا موش بگیرم.

- بی مزه! حداقل ببینش. از هر انگشتش یه هنری می باره. دختر خوبیه جون یونس! این قدر که توی فکرم به جای این خانم منشی بی وفا عاشقش بشم.

- اونی که تا همین چند دقیقه پیش اصرار و التماس می کرد آدرس و شماره ی اون بدبخت رو گیر بیاره عمه ی من بود؟

- اولاً که بدبخت منم، دوما چه ربطی داره؟

دستم را مشت کردم و با حالتی تهدیدآمیز به سوی او گرفتم:

- اگه بی خیال نشی ربطشو فرو می کنم توی چشمت!

بازوی مرا رها کرد و با ترسی نمایشی عقب رفت:

- باشه بابا. چرا می زنی؟

- اگه می خوای عاشق بشی مبارکه. قصد ازدواج داری؟ عالیه! کل خانومای مجرد شهر یه نفس راحت می کشن. منم همین طور که به خاطر تو جرات استخدام دخترا رو ندارم. همین منشی ما رو هم یه ذره نتونستی بیشتر تحمل کنی و آخرش استعفا داد رفت.

حالتی خنده دار به ابروهایش داد:

- جون مهندس، اگه بدونی چطور دور از چشم خانم صالحی نزدیکش شدم بهم جایزه می دی! من اصلاً نمی دونم این حسابر سر شرکت یا نگهبان پل صراط و با حفظ سمت نسوان محترم شرکت!

- هر چی. خوب می کنه.

روی صندلی راننده نشسته و در را بستم. بعد شیشه را پایین آورده و ادامه دادم:

- برای راحتی خیال شما هم خودم یه منشی پیدا می کنم. ولی جون هر کی دوست داری دیگه عاشق این یکی نشو! وانمود کرد مثلاً دلخور شده:

- جهنم! فقط خوشکل باشه وقتی میام دفترت حداقل دلم نگیره!

- روتو برم! تا فردا بای بای.

و سوییچ را چرخاندم، اما همین که ماشین روشن شد، دست هایش را روی شیشه نیمه باز گذاشت و خم شد تا بتواند راحت با من صحبت کند:

- راستی داشت یادم می رفت، موبایلت خاموشه؟

گوشی را از جیب شلوارم در آوردم:

- آره، خاموش شده انگار. چطور مگه؟

- وقتی خواب بودی یه نفر بهت زنگ زده بود، ولی چون جواب ندادی با تلفن دفتر تماس گرفت.

- اسمش چی بود؟

- ازم خواست فقط بگم سردار زنگ زد.

پیشانی ام بالا پرید و هول هولکی با چرخاندن سویچ ماشین را دوباره خاموش کردم.

- چرا بیدارم نکردی؟

- دلم نیومد زیبای خفته.

پس حداقل سیاوش متوجه ی خواب من شده. این اولین فکری بود که به ذهنم رسید اما اهمیتی نداشت. احساس می کردم قلبم در آستانه ی بیرون پریدن است. خدایا، یعنی امکان داشت عاقبت در کاری که به او سپرده بودم موفق شده باشد؟ حتی در نظر گرفتن چنین احتمالی سبب می شد دهانم از شدت هیجان خشک شود.

- خب، چی گفت؟

سیاوش بی توجه به برق هیجانی که در چشم هایم درخشیدن گرفته بود، پاسخ داد:

- اول بگو ببینم سردار کی هست ناقتلا. با از ما بهترن می پری؟

- سیاوش!

- خب بابا! مزدگونی بهم چی می دی؟

- هر چی بخوای! بگو چی گفت.

گویی از دیدن صورت من و لحنی که داشتم متوجه شد جدی هستم و تصمیم گرفت بیش از این مرا اذیت نکند:

- نقل قول می کنم. گفت که ایشالا فردا صبح طرفای ده یازده، اگه زنده باشه، اینو دو بار گفت برای همین تکرار می کنم اگه زنده باشه با یه خبر خوب میاد اینجا.

لبخندی روی لب هایم نشست:

- واقعا؟

- آره.

با فضولی کاملاً آشکاری ادامه داد:

- حالا نوبت توئه. بگو ببینم این سردار کیه و باهات چیکار داره؟

قبل از اینکه فرصتی برای واکنش نشان دادن پیدا کند، سرم را جلو برده و محکم گونه اش را بوسیدم:

- دمت گرم. نوکر تم به خدا!

از شدت ذوق زدگی نمی فهمیدم چه غلطی می کنم و سیاوش هم که معلوم بود تعجب کرده، گیج و منگ نگاهم کرد:

- نمی دونم قضیه چیه ولی همین که می بینم این قدر خوشحالت کرده خوبه.

- جون سیاوش فعلاً ازم هیچی نپرس. فقط اینو بگم که اگه همه چی خوب پیش بره، به عنوان مزدگونی هر چیزی می خوام بهت می دم.

- حتی آدرس منشیه؟

- جز اون.

- لجباز! پس دفعه بعدی که عاشق شدم دیگه این طوری اذیتم نکن.

همان طور که گوشی را روشن می کردم تا شماره ی سردار را بگیرم، سوییچ را چرخانده و دنده را آزاد کردم:

- اصلاً خودم برات می رم خواستگاری بی شعور دوست داشتنی من! سلام برسون به خانواده.

و قبل از اینکه بتواند عکس العملی در مقابل این ابراز لطف نشان بدهد، راه افتادم.

وانمود کرد مثلاً دلخور شده:

- جهنم! فقط خوشکل باشه وقتی میام دفترت حداقل دلم نگیره!

- روتو برم! تا فردا بای بای.

و سوییچ را چرخاندم، اما همین که ماشین روشن شد، دست هایش را روی شیشه نیمه باز گذاشت و خم شد تا بتواند راحت با من صحبت کند:

- راستی داشت یادم می رفت، موبایلت خاموشه؟

گوشی را از جیب شلوارم در آوردم:

- آره، خاموش شده انگار. چطور مگه؟

- وقتی خواب بودی یه نفر بهت زنگ زده بود، ولی چون جواب ندادی با تلفن دفتر تماس گرفت.

- اسمش چی بود؟

- ازم خواست فقط بگم سردار زنگ زد.

پیشانی ام بالا پرید و هول هولکی با چرخاندن سویچ ماشین را دوباره خاموش کردم.

- چرا بیدارم نکردی؟

- دلم نیومد زیبای خفته.

پس حداقل سیاوش متوجه ی خواب من شده. این اولین فکری بود که به ذهنم رسید اما اهمیتی نداشت. احساس می کردم قلبم در آستانه ی بیرون پریدن است. خدایا، یعنی امکان داشت عاقبت در کاری که به او سپرده بودم موفق شده باشد؟ حتی در نظر گرفتن چنین احتمالی سبب می شد دهانم از شدت هیجان خشک شود.

- خب، چی گفت؟

سیاوش بی توجه به برق هیجانی که در چشم هایم درخشیدن گرفته بود، پاسخ داد:

- اول بگو ببینم سردار کی هست ناقتلا. با از ما بهترن می پری؟

- سیاوش!

- خب بابا! مژدگونی بهم چی می دی؟

- هر چی بخوای! بگو چی گفت.

گویی از دیدن صورت من و لحنی که داشتم متوجه شد جدی هستم و تصمیم گرفت بیش از این مرا اذیت نکند:

- نقل قول می کنم. گفت که ایشالا فردا صبح طرفای ده یازده، اگه زنده باشه، اینو دو بار گفت برای همین تکرار می کنم اگه زنده باشه با یه خبر خوب میاد اینجا.

لبخندی روی لب هایم نشست:

- واقعا؟

- آره.

با فضولی کاملا آشکاری ادامه داد:

- حالا نوبت توئه. بگو ببینم این سردار کیه و باهات چیکار داره؟

قبل از اینکه فرصتی برای واکنش نشان دادن پیدا کند، سرم را جلو برده و محکم گونه اش را بوسیدم:

- دمت گرم. نوکرتم به خدا!

از شدت ذوق زدگی نمی فهمیدم چه غلطی می کنم و سیاوش هم که معلوم بود تعجب کرده، گیج و منگ نگاهم کرد:

- نمی دونم قضیه چیه ولی همین که می بینم این قدر خوشحالت کرده خوبه.

- جون سیاوش فعلا ازم هیچی نپرس. فقط اینو بگم که اگه همه چی خوب پیش بره، به عنوان مزدگونی هر چیزی می خوامی بهت می دم.

- حتی آدرس منشیه؟

- جز اون.

- لجباز! پس دفعه بعدی که عاشق شدم دیگه این طوری اذیتم نکن.

همان طور که گوشی را روشن می کردم تا شماره ی سردار را بگیرم، سوییچ را چرخانده و دنده را آزاد کردم:

- اصلا خودم برات می رم خواستگاری بی شعور دوست داشتنی من! سلام برسون به خانواده.

و قبل از اینکه بتواند عکس العملی در مقابل این ابراز لطف نشان بدهد، راه افتادم.

به محض خروج از پارکینگ و در پیش گرفتن مسیر خانه، با ننگه داشتن فرمان در یک دست و گوشی تلفن در دست دیگر، به شماره ای که از سردار داشتم زنگ زدم. اگر این خبر خوش همانی بود که انتظارش را می کشیدم، دیگر تا آخر زندگی حقیر و نکبت بارم چیزی از خدا نمی خواستم. اما ...

«مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد.»

تنها دستاورد من در مسیر بازگشت، جریمه پلیس و صدایی آزار دهنده بود که این جمله را مدام تکرار می کرد. لعنتی بر شیطان فرستادم و پس از کوبیدن موبایل روی داشبورد، در خیابانی که منزل ما قرار داشت پیچیدم.

بعد از سه ماه زجر کشیدن و انتظار برای دریافت نتیجه ی ماموریتی که به سردار محول کرده بودم، دقیقا باید موقع زنگ زدن او خوابم می برد و حالا هم که جواب نمی داد. چاره ای جز صبر کردن نداشتم. نفس عمیقی کشیده و تصمیم گرفتم با دادن استراحتی به اعصاب متشنج خودم، یکی دو ساعت دیگر دوباره برای صحبت با سردار تلاش کنم.

جلوی خانه توقف کرده و پیاده شدم تا در را باز کنم. طبق معمول به محض کلید انداختن و دیدن دوباره ی نقش و نگار گران قیمت در که به سفارش مادرم طراحی و کار شده بود، شروع به حرص خوردن کردم. شاهین و ماری سرگرم نبرد و در هم پیچیده از جنس فلز که نصب آن ها چندین روز وقت گرفته و نمونه ای از خاصه خرجی بیش از حدی بود که او به آن عادت داشت. جالب بود که در با وجود این تزیینات میلیونی هنوز برقی نبود!

حتی شاهزاده های کشورهای عربی هم در پول دور ریختن به پای مادرم نمی رسیدند. پولی که به کمک شم اقتصادی خارق العاده اش، نه تنها روز به روز کمتر نمی شد که با سرمایه گذاری در املاک و بورس و بانک، مدام بر حجم آن اضافه می شد و حتی به تازگی فهمیده بودم با کمک یکی از همسایه ها به نام آقای «سلامی» که یک سالی می شد به محله ما اسباب کشی کرده، دستی در صادرات خرما هم داشت.

در را باز و همان طور که آهی عمیق می کشیدم در فضای خانه چشم چرخاندم. گرچه اینجا در زمان زنده بودن بابا محسن به اندازه ی کافی باشکوه بود، اما پس از پایان جنگ مادر که مطمئن شده بود دیگر خطری وجود ندارد، بنای قبلی را بازسازی و به قصری ویلایی تبدیل کرده بود. حیاطی سرسبز و پر دار و درخت که به لطف عمو جعفر، باغبان و سرایدار خانه دست کمی از باغ کاخ ورسای نداشت و در انتهای مسیر سنگفرش شده ای که پیچ و تاب خوران از میان درخت ها می گذشت، ساختمانی شیک و دوبلکس قرار داشت که در طبقه ی همکف مادر و در طبقه بالا من زندگی می کردم. سهم نازنین در این خانه و ثروت توسط ما دو نفر حیف و میل شده بود!

نگاهم به پیرمردی افتاد که از لا به لای ردیفی از نهال های تازه کاشته شده بیرون آمد و با شلنگی که در دست داشت، به آن ها آب می داد. عمو جعفر! شصت و هفت هشت سال را داشت و تا آنجا که می دانم از همان بچگی برای خانواده ی پدری بابا محسن کار می کرد. به اصطلاح خانه زاد بود و وقتی اقوام و فامیل محترم کیارا به خاطر سر و سری که با کله گنده ها و مسئولین رژیم شاهنشاهی داشتند، بر اثر انقلاب و بعد هم جنگ به طور کامل به آمریکا مهاجرت کردند، همراه بابا محسن که از آن جوانان انقلابی بود و نمی خواست حتی با وجود خطر اشغال شهر توسط عراقی ها فرار کند، ماند. بعد هم با فوت بابا محسن، کنار همسرش ثریا خانم که آشپزی و خدمتکاری خانه را برعهده داشت، شروع به خدمت و مراقبت از مادرم و من کرد.

هنگامی که خم شدم تا یکی از لنگه های در را باز کنم، عمو جعفر که انگار مرا دیده بود، شیر آب را بست و به این سو دوید:

- صبر کن بابا.

گرچه بچه دار نشده بود، اما خوشبختانه با وجود سن و سالی که داشت هنوز سرحال بود. خیلی زود رسید و خم شد تا لنگه ی دیگر را باز کند. از فکر تماس گرفتن با سردار بیرون آمده و لبخندی زد:

- سلام عمو جعفر.

- سلام پسر. چرا آیفون رو نزدی پیام کمک؟

- چلاق که نیستم. خودم می تونم.

- دور از جونت.

یکی از دلایلی که بودن در آن خانه را قابل تحمل می کرد او و همسرش بودند. مو و ریش سفید رنگی داشت که حسابی به او می آمدند و با آن نگاه مهربان، لبخندی که بر لب می نشاند و رفتاری همیشه محبت آمیز که احتمالا به خاطر احساس تعهدی بود که برای حفاظت از زن آقای مرحوم خود و بچه اش می کرد، شبیه پدر بزرگی بود که هرگز نداشتم.

همان طور که سوار ماشین می شدم پرسیدم:

- مادرم بیرونه؟

در را کامل باز کرد و در انتظار رد شدن من ایستاد:

- نه. نیم ساعتی هست که سعیده خانم برگشته.

سری به نشانه ی تشکر تکان دادم و خواستم پدال گاز را فشار بدهم که با ادامه ی حرف او مکث کردم:

- یه دختر خانمی هم باهاش اومد که فکر کنم خانم برات در نظرش گرفته.

- جدی؟

نگاهی شیطنت آمیز به من انداخت:

- زیاد غریبه نیست، دختر همسایمونه. آقای سلامی.

- مگه اون دخترم داره؟

- خودم امروز تازه دیدمش، انگار خارج بوده. فقط چیزه. می گم ... دختره عملیه بابا!

ابروهایم بالا پریدند:

- چی؟ معتاده؟!

- نه استغفرالا! منظورم اینه که همه جاشو عمل کرده. چشماش همچین عین گردو می مونن! دماغش هم که تابلوئه نیم کیلویی ازش بریدن انداختن دور. انگار گونه هاشو هم بوتاکسی چیزی کرده.

- خوب واردین ها!

هر دو خندیدیم و بعد او با حالتی هشدار دهنده نگاهم کرد:

- از من به تو نصیحت بابا، اینو نگیری!

- خودتون می دونین مثل بقیه از زیرش در می رم. ولی چطور؟ از چه نظر می گین؟

- دختر وقتی از ظاهرش و نعمتی که خدا داده راضی نباشه، فردا هر چی هم شوهر بنده خدا از دار دنیا بهش بده که اونو راضی نمی کنه.

- یه کم بی انصافی نمی کنی عمو جعفر؟ به همین راحتیا که نباید در مورد آدما قضاوت کرد.

- چه می دونم بابا. خدا منو ببخشه اگه اشتباه می کنم. اصلا خودت ببینی بهتره، الان چند دقیقه ای هست نشسته روی تاب حیاط.

چشمکی زد و اضافه کرد:

- فکر کنم داره در اشتیاق دیدن شادوماد می سوزه! رفتی حواست باشه.

گفتم:

- ممنون. دستتون درد نکنه خبر دادین. با اجازه فعلا.

و ماشین را داخل برده و در مسیر سنگی جلو رفتم. با فکر کردن به اینکه احتمالا دخترک از دیدن من حسابی ناامید می شود، پوزخندی زدم. به طور حتم با توجه به سر و وضع مادرم و تعاریفی که صد در صد از پای بلورین من کرده بود، انتظار داشت با شاهزاده ای شیک پوش سوار بر اتوموبیلی شاسی بلند مواجه شود. خب، دلم می خواست واکنش او را با دیدن سر و وضع معمولی خودم ببینم. برای اطمینان کمی ضایع بازی و در بدترین و ناخوشایندترین حالت ممکن یکی دو نگاه هیز هم برای منصرف کردن دختر آقای سلامی کافی به نظر می رسید. ازدواج و بچه دار شدن و بعد هم یک زندگی خوب و موفق؟

- نه. حتی لیاقت نزدیک شدن به همچین چیزی رو هم ندارم.

متوجه شدم ناخودآگاه با صدای بلند فکر کرده ام و سرم را گویی چند مگس روی آن نشسته باشند، تکان دادم. سپس ماشین را در گوشه ای از باغ که به عنوان پارکینگ استفاده می کردیم، کنار سانتافه ی سیاه و براق مادرم گذاشتم و در حالی که تصمیم گرفته بودم تاثیری وحشتناک بر دختر بیچاره ای که روی تاب حیاط نشسته بود بگذارم، به طرف ساختمان ویلایی خانه راه افتادم.

پس از پشت سر گذاشتن درختی تنومند و ردیفی از گل های رز که بذرشان را خود مادرم از سفری به هلند خریده بود، توانستم تاب فلزی را ببینم که پیکری زنانه روی آن به چشم می خورد. هر وقت از ور رفتن با پرونده های شرکت خسته می شدم و می خواستم مطالعه کنم یا هوایی بخورم و یادداشتی بنویسم، روی آن ولو می شدم. چشم هایم را باریک تر کردم و ناگهان مثل برق گرفته ها خشکم زد.

به نظر بیست و چهار پنج ساله بود. روسری خوش رنگی پوشیده و آن را طوری بسته بود که کمی عقب رفته و فرق وسطش را نمایان می ساخت. دو طره موهایش نیز با دقتی احتمالا میلی متری به این طرف و آن طرف باز شده و صورت لاغرش را در پناه می گرفتند. ابروهایی باریک و چشمانی درشت داشت و کاملا پیدا بود دستی به گونه و لب

هایش کشیده و بینی اش را عمل کرده است. نه اینکه ضایع نشان بدهد، ولی اجزای چهره اش بیش از حد کامل و متناسب بودند.

به رو به رو نگاه می کرد و نمی کرد. در سکوت و با کمترین پلک زدن ممکن به گل های رز می نگریست، اما گویی روحش آنجا نباشد متوجه ی من نشد. دست های خود را دور بدنش حلقه کرده بود؛ مثل آدمی که همدردی نداشت تا او را در آغوش بگیرد و در کمال ناچاری باید این لطف را در حق خودش می کرد. حداقل با تجربه ای که پس از ماه ها بستری شدن در آسایشگاه و برخورد با چندین بیمار تشنه ی عشق و محبت داشتم، این طور به ذهن من رسید. اما چیزی که سبب شد تا هنوز چند ثانیه از اولین دیدار ما نگذشته احساسی عجیب نسبت به او داشته باشم این نبود. دختر، روپوشی زرد به تن داشت که طرح خرگوشی سفید رنگ روی آن به چشم می خورد. درست مثل پیراهن نازنین در آن روز نفرین شده و حتی قبل از اینکه بفهمم خاطراتی دردناک جان گرفتند.

لحظات پس از انفجار.

چشم هایم بسته بودند و همان طور که صدای ضجه ای کودکانه را از جهتی نامعلوم می شنیدم، دلم می خواست از دردی که در تمام بدنم پیچیده بود فریاد بکشم، ولی هر بار گرد و غبار دهانم را می بست. بازوی راستم احتمالاً بر اثر برخورد قلوله سنگی نه چندان کوچک به نحوی دردناک زق زق می کرد. حجم سنگینی از سنگ و چوب و خاک را روی بدنم حس می کردم که باعث می شد کمرم از شدت درد راست نشود و از کوچک ترین حرکتی عاجز باشم. درست مثل حالتی که پس از شانزده سالگی در قالب کابوس های شبانه به سراغم آمد. روی زمین دراز کشیده و گیج و منگ به این می اندیشیدم که چه اتفاقی افتاده؟ زلزله؟ زیر آوار خانه مانده بودم؟ بابا محسن، مادرم و نازنین کجا بودند و چه می کردند؟

و با یادآوری نازنین توانستم نظم و ترتیبی به افکارم بدهم. موج انفجار، ما را حداقل ده دوازده متر به عقب پرتاب و از هم جدا کرده بود. بعد یک مرتبه به خاطر ضجه ی کودکانه ای که می شنیدم، پرسشی وحشتناک به ذهنم خطور کرد. خدایا، حال نازنین خوب بود؟

کف هر دوستم را به زمین گرفتم تا بلند شوم، اما فقط توانستم به زحمت نیم خیز شده و همانگونه که شکمم اندکی از زمین جدا می شد، چشم هایم را نیمه باز کنم. بی توجه به گرد و خاکی که از سر و رویم می بارید و خوشبختانه توی چشمم نرفت، دنبال نازنین به دور و اطراف نگاه کردم.

صدای ضجه ی کودکانه از سمت ساختمان می آمد که با خاک یکسان شده و چندین نفر مشغول خاموش کردن شعله های آتش و کمک به مجروحین و افراد زیر آوار زنده به گور شده، بودند.

انتظار داشتم با شناسایی منبع صدا خوشحال شوم، اما هنگامی که خیالم راحت شد این صدای نازنین نیست، با ترس و لرز به دور و اطراف چشم دواندم و صورت ریزه میزه و بامزه اش را دیدم که تنها چند قدم آن طرف تر از زیر کپه ای سنگ و آوار به من خیره شده است. سرش حسابی خونریزی می کرد، اما با چشمان معصوم و مهربان خود و در حالی

که همچنان آثار بستنی دور دهانش دیده می شد، به من زل زده بود. خواستم اسم او را صدا بزنم اما جز نفسی خاک آلود چیزی بر زبانم جاری نشد.

نازنین، انگار که در تمام این مدت انتظار می کشید تا از سالم بودن من خاطر جمع شود، لبخند زد. سپس خطی باریک از خون از گوشه دهانش جاری شد و همان طور که حس می کردم قلبم مچاله می شود، پلک هایش بسته شدند. این آخرین باری بود که نگاه او را دیدم.

□

برگی از یادداشت های یونس:

در آیین هندو به فیض و موهبت الهی گفته می شه پراسادا. پیروان این مذهب اعتقاد دارن گاهی خدایان به خاطر لطف بیکران خودشون به هیئت مادی در میان و گناه آدمی رو پاک می کنن تا اون از عذاب زندگی رهایی پیدا کنه. خب، من یه هندو نیستم، اما از اعماق وجودم معتقدم پراسادا وجود داره. نه اینکه بخوام بگم خدا به شکل مادی در میاد، ولی این طوری هم نیست که روی زمین حضور نداشته باشه. منظورم اینه که وقتی می بینم همه برای دعا خوندن دست هاشون رو به سمت آسمون می گیرن، فکر می کنم مگه اونا باور دارن که خدا فقط اونجاست؟

شخصا این طور فکر نمی کنم. راستش به نظرم خدا خیلی باحال تر از اینه که همیشه بهمون گفتن و می گن. اون منتظر نیست تا ما یه دروغ بگیم و سریع کورمون کنه یا اسم ما رو با انجام کوچک ترین خطا و گناهی توی لیست جهنمی ها بنویسه. برعکس رحمتش اون قدر زیاده که حتی یکی مثل من هم امیدواره شامل پراسادایی بشه و بتونه بدون عذاب نفس بکشه. شنیدن خبری خوب یا اومدن آدمی که زندگیمو تغییر بده. یعنی می شه؟ یا این برای گناهکاری مثل من توقع زیاده؟

فصل سوم: ریسمان سرخ

ثریا خانم به دستور مادرم، برای شام حسابی تدارک دیده بود. چندین برنج و خورش متفاوت، ماهی و نوشابه و انواع و اقسام مخلفاتی که فقط به مناسبت ورود دختر آقای سلامی روی میز به چشم می خوردند. از این اسراف و ریخت و پاش های بیهوده راضی نبودم، اما باید اعتراف کنم مزه غذا مثل همیشه حرف نداشت.

قاشقی برنج در دهانم گذاشته و به مادرم که با ژستی شاهانه بالای میز نشسته بود، نگاهی انداختم. دقیقا تا سه ماه دیگر چهل و هفت ساله می شد، اما صورتش در زیر آرایشی که امروز کرده بود و شک نداشتم حدود یک میلیونی آب خورده، می درخشید و موهایش با مدلی جالب تا سر شانیه کوتاه و به رنگ طلایی درآمده بودند. ابروها و مژگان براق او نیز به چشم های سایه خورده اش جلوه ای خاص می دادند. ولی شگفت انگیزترین ویژگی صورت مادرم نه این رنگ و

لعاب ها که لبخند خارق العاده اش بود. لبخندی که هنگام زدن آن، چین هایی دوست داشتنی روی چهره اش نقش می بست و هر مردی را خلع سلاح می کرد.

گاهی اوقات که بیرون می رفتیم، پیش آمده بود او را با خواهر بزرگ ترم اشتباه بگیرند و با وجودی که می توانست پس از فوت بابا محسن باز هم ازدواج کند، به خاطر پسر تحفه اش از این کار خودداری کرده بود.

متوجه ی من شد و لبخندزنان، با چنگالی که در دست داشت اشاره ای به صندلی رو به رویی کرد. ناخودآگاه سرم را چرخاندم تا ببینم خانم سلامی پی به این حرکت برده است یا نه. خوشبختانه سرگرم بریدن تکه ای از ماهی جلوی خود بود، اما مادرم که انگار می خواست کاری کند او متوجه شود، دستش را به نشانه پرسیدن نظر من تکان داد. چون می دانستم هر کاری کنم اهل تسلیم شدن نیست، دوباره خود را سرگرم خوردن نشان دادم.

حدود سه ربع ساعت پیش در حیاط، هنوز غرق در فکر و خیال گذشته بودم که دختر متوجه ی حضورم شد. از روی تاب برخاست، دست هایش را پایین آورد و با لحنی خجالت زده گفت:

- سلام.

گلویم را صاف کردم:

- سلام به شما. خیلی ... خیلی خوش اومدین.

- ممنون.

هر دو کمی در سکوت ایستادیم و سپس او که اصلا چیزی مثل ذوق زدگی یا هول شدن در چشمانش وجود نداشت، پرسید:

- آقای یونس؟

صدای دلنشینی داشت. از آن هایی که به درد دوبله می خوردند و از طنین خاص کلمه ها و طرز پرسیدن نام من حدس زدم این مدت به قول عمو جعفر خارج بودن را احتمالا در کشوری انگلیسی زبان سکونت داشته است. سعی کردم از زل زدن به روپوش زرد رنگش خودداری کنم:

- شما دختر آقای ... یعنی ... خانم سلامی هستین؟

- سلامی که فامیل پدرمه! من هدیه هستم. از دیدن شما خوشحالم.

جان؟!!

موقع جواب دادن به این پرسش گوشه ی چشم هایش را کمی جمع و دندان هایش را به هم فشرده بود. علامتی خوب یا نشانه ای بد؟ از آن مهم تر چرا با شنیدن این حرف که لحنی کاملا مودبانه داشت قلبم به لرزه افتاد؟ این ... این احساس آشنایی غیر واقعی نسبت به کسی که تا حالا در عمرم ندیده بودم از کجا می آمد؟

برای خارج شدن از آن وضعیت به ساختمان اشاره کردم:

- چرا اینجا نشستین؟ بفرمایین.

- از ... از داخل موندن یه کم خسته شده بودم. این باغ منظره ی قشنگی داره. دل آدم باز می شه، ولی اوکی! چشم.

انگار که او صاحبخانه باشد تعارف کرد:

- اول شما.

- اختیار دارین. خانوما مقدم هستن!

لبخندی محو بر لب هایش نشست و سری تکان داد. بعد، هر دو با فاصله ای چند قدمی راه افتادیم.

هر گوشه از ساختمان خانه با معماری بی نظیرش، اسراف و ولخرجی سنگدلانه ای را به نمایش می گذاشت که قلبم را به درد می آورد. دیوارهای پذیرایی که در بدو ورود قدم به آن گذاشتیم، در زیر نور لوسترهای گران قیمت، از جنس طلا به نظر می رسیدند. صندلی، مبل ها و میز غذاخوری اعیانی و همچنین فرش های دست باف چندین میلیونی و مجسمه های تزیینی، جای جای خانه به چشم می خوردند. روی دیوار نیز که آینه کاری شده بود، تابلوهای نقاشی زیبایی وجود داشت و سقف اتاق از لحاظ گچ کاری های ظریف و نقش و نگارهای رنگارنگ شاهکار به حساب می آمد.

کاشی کاری های نمای خارجی بنا بسیار جالب توجه بودند و معماری ایرانی و اروپایی همزمان در ساخت خانه به کار رفته بود. ستون های بلند بزرگ و راه پله ای هم که به طبقه بالا می رسید، کلا از جنس سنگ مرمر بودند. هر چند بار هم این جنایت های غیرفرهنگی را که به اسم زیبایی صورت گرفته بود می دیدم، فایده ای نداشت. ممکن نبود بتوانم ذره ای با مادرم در مورد لزوم این همه پول هدر دادن اشتراک نظر داشته باشم.

- به به! می بینم که با هم آشنا شدین.

هر دوی ما با شنیدن این حرف از فکر کسی که کنار او قدم برمی داشتیم، حداقل من که این طور بودم، در آمده و به جانب صدا چرخیدیم. مادرم! مانتوی مجلسی قهوه ای تیره و خوش دوختی پوشیده بود که قسمت جلوی آن به سبکی زیبا مروارید دوزی شده و او را حسابی جذاب نشان می داد.

مانند یک ملکه باشکوه بود. از آن آدم هایی که انگار به دنیا آمده اند تا ثروتمند باشند و به همه دستور بدهند. هر چند که من او را با این زرق و برق یا بدون آن دوست داشتم و دانستن این واقعیت که تا قبل از آشنایی و ازدواج با بابا محسن در رستوران محل کار او ظرف می شست و بعد همای بخت و اقبال روی شانه هایش نشست، چندان فرقی به حال نمی کرد:

- سلام مامان. چشمم کف پاتون! خیلی خوشکل شدین.

از قیافه اش مشخص بود با شنیدن این تعریف سرشار از کیف و لذت شده است. از آن لبخندهای چین دار مخصوص خود زد و همان طور که به سوی ما می آمد دست هایش را از هم باز کرد:

- ممنونم عزیزم، ولی شما دو تا خیلی بیشتر به هم میان. خدایا!

هدیه خانم و من نیم نگاهی به یکدیگر انداختیم و سریع سر خودمان را برگرداندیم. قبل از اینکه بتوانم اعتراض کنم، مادر به ما رسید و دست راستش را دور بازوی من و دست دیگر خود را دور بازوی او انداخت:

- حق با من بود. نه ثریا جون؟

بی توجه به سرخ و سفید شدن هدیه خانم، چرخید و رو به همسر عمو جعفر که پیش بند بسته و از آشپزخانه خارج می شد ادامه داد:

- تو رو خدا این دو تا برای هم ساخته نشدن؟

ثریا خانم سری تکان داد و با لبخندی که در واقعی بودن آن شک نداشتم گفت:

- بله.

حدود ده سال از عمو جعفر جوان تر و نمونه ی کدبانویی واقعی به شمار می رفت. حتی نمی توانستم تصور کنم چگونه تنهایی به امور خانه ای چنین بزرگ رسیدگی می کند. به یاد دارم پس از فوت بابا محسن قوت قلب و تسلی های او خیلی به مادرم آرامش بخشیدند و حالا با وجود شرایط متفاوت آن دو و اصرار مادرم به باکلاس بودن جلوی دوستان و خانم های ثروتمند همسایه، از جمله همسر آقای سلامی، حسابی صمیمی بودند. نه مثل خانم و خدمتکار، بلکه دو دوست واقعی که یکدیگر را صرف نظر از پول و موقعیت هم دوست داشتند.

هر گوشه از ساختمان خانه با معماری بی نظیرش، اسراف و ولخرجی سنگدلانه ای را به نمایش می گذاشت که قلبم را به درد می آورد. دیوارهای پذیرایی که در بدو ورود قدم به آن گذاشتیم، در زیر نور لوسترهای گران قیمت، از جنس طلا به نظر می رسیدند. صندلی، مبل ها و میز غذاخوری اعیانی و همچنین فرش های دست باف چندین میلیونی و مجسمه های تزیینی، جای جای خانه به چشم می خوردند. روی دیوار نیز که آینه کاری شده بود، تابلوهای نقاشی زیبایی وجود داشت و سقف اتاق از لحاظ گچ کاری های ظریف و نقش و نگارهای رنگارنگ شاهکار به حساب می آمد.

کاشی کاری های نمای خارجی بنا بسیار جالب توجه بودند و معماری ایرانی و اروپایی همزمان در ساخت خانه به کار رفته بود. ستون های بلند بزرگ و راه پله ای هم که به طبقه بالا می رسید، کلا از جنس سنگ مرمر بودند. هر چند بار هم این جنایت های غیرفرهنگی را که به اسم زیبایی صورت گرفته بود می دیدم، فایده ای نداشت. ممکن نبود بتوانم ذره ای با مادرم در مورد لزوم این همه پول هدر دادن اشتراک نظر داشته باشم.

- به به! می بینم که با هم آشنا شدین.

هر دوی ما با شنیدن این حرف از فکر کسی که کنار او قدم برمی داشتیم، حداقل من که این طور بودم، درآمده و به جانب صدا چرخیدیم. مادرم! مانتوی مجلسی قهوه ای تیره و خوش دوختی پوشیده بود که قسمت جلوی آن به سبکی زیبا مروارید دوزی شده و او را حسابی جذاب نشان می داد.

مانند یک ملکه باشکوه بود. از آن آدم هایی که انگار به دنیا آمده اند تا ثروتمند باشند و به همه دستور بدهند. هر چند که من او را با این زرق و برق یا بدون آن دوست داشتم و دانستن این واقعیت که تا قبل از آشنایی و ازدواج با بابا محسن در رستوران محل کار او ظرف می شست و بعد همای بخت و اقبال روی شانه هایش نشست، چندان فرقی به حال نمی کرد:

- سلام مامان. چشمم کف پاتون! خیلی خوشکل شدین.

از قیافه اش مشخص بود با شنیدن این تعریف سرشار از کیف و لذت شده است. از آن لبخندهای چین دار مخصوص خود زد و همان طور که به سوی ما می آمد دست هایش را از هم باز کرد:

- ممنونم عزیزم، ولی شما دو تا خیلی بیشتر به هم میان. خدایا!

هدیه خانم و من نیم نگاهی به یکدیگر انداختیم و سریع سر خودمان را برگرداندیم. قبل از اینکه بتوانم اعتراض کنم، مادر به ما رسید و دست راستش را دور بازوی من و دست دیگر خود را دور بازوی او انداخت:

- حق با من بود. نه ثریا جون؟

بی توجه به سرخ و سفید شدن هدیه خانم، چرخید و رو به همسر عمو جعفر که پیش بند بسته و از آشپزخانه خارج می شد ادامه داد:

- تو رو خدا این دو تا برای هم ساخته نشدن؟

ثریا خانم سری تکان داد و با لبخندی که در واقعی بودن آن شک نداشتم گفت:

- بله.

حدود ده سال از عمو جعفر جوان تر و نمونه ی کدبانویی واقعی به شمار می رفت. حتی نمی توانستم تصور کنم چگونه تنهایی به امور خانه ای چنین بزرگ رسیدگی می کند. به یاد دارم پس از فوت بابا محسن قوت قلب و تسلی های او خیلی به مادرم آرامش بخشیدند و حالا با وجود شرایط متفاوت آن دو و اصرار مادرم به باکلاس بودن جلوی دوستان و خانم های ثروتمند همسایه، از جمله همسر آقای سلامی، حسابی صمیمی بودند. نه مثل خانم و خدمتکار، بلکه دو دوست واقعی که یکدیگر را صرف نظر از پول و موقعیت هم دوست داشتند.

مادر رو به هدیه خانم که سرش را با شرمندگی پایین انداخته بود، ادامه داد:

- عزیزم، از نظر درسی هم بخوای حساب کنی خیلی با هم فرق ندارین. یونس من لیسانس حسابداری داره.

چشم هایش را به سویم چرخاند:

- هدیه جون توی انگلیس مدیریت بازرگانی می خونه. تقریبا درسش تمومه دیگه. یه مدت برای دیدن خانواده و استراحت اینجاست و بعدم می ره خیلی زود مدرکشو می گیره و بر می گرده.

من و من کردم:

- وا ... واقعا عالیها!

و تصمیم گرفتم کاری کنم تا دختر بیچاره آب نشده و در زمین فرو نرفته، از این وضع خلاص شود:

- با اجازتون من برم دوش بگیرم. چیز ... آماده بشم. شما بفرمایین، خیلی خوش اومدین.

از خدا خواسته به طرف مبلی تک نفره با بیشترین فاصله ی ممکن از مادرم رفت و روی آن نشست.

بیچاره؟!!

یک لحظه از لفظی که در ذهنم به کار برده بودم خشکم زد. چرا و چطور از گارد گرفتن در برابر این دختر منصرف شده بودم؟ شاید ... نه، مطمئنا به خاطر آن روپوش زرد رنگ با طرح خرگوشی بود و البته این فکر که اگر نازنین اینجا بود، تقریبا همان سن و سال او را داشت.

تالاپ و تولوپ قلبم را نادیده گرفته و به سوی طبقه بالا راه افتادم. آنجا هم از نظر ولخرجی در تزیینات دست کمی از پایین نداشت، اما فضا و حال و هوای اتاق من متفاوت بود. معمولی و ساده. با دیوارهایی بدون کاغذ دیواری های گل درشت و نقش و نگارهای اشرافی. فقط یک کمد دیواری، رختخواب، میز کامپیوتر و صندلی. برای خالی نبودن عریضه هم دو سه قالی قدیمی که مادرم هر چقدر حرص می زد و اصرار می کرد حداقل اجازه بدهم آن ها را عوض کند، قبول نمی کردم.

کیف را سر جایش گذاشته و پس از در آوردن شیک ترین بلوز و شلوارم، به سمت سرویس بهداشتی طبقه ی راه افتادم؛ اما هنوز پای خود را از اتاق بیرون نگذاشته بودم که مادر ناگهان جلوی من ظاهر شد و هر دو سینه به سینه ی هم ایستادیم.

- خب، خب؟!!

اول نگاهی سریع به لباس انداخت و پس از سر تکان دادنی تحسین آمیز در انتظار پاسخ به من خیره شد. گفتم:

- مادر من، عزیزم، فدات بشم! بذار برم حموم کنم. زود برمی گردم. فرار که نمی خوام بکنم.

کف دست هایش را به هم کوبید، لبخندش وسیع تر شد و مثل بچه های ذوق زده شروع به بالا و پایین پریدن کرد:

- پس خوشت اومده؟

- صبر کن ببینم. گمون نکنم همچین حرفی زده باشم.

- برو! مثل قبلیا گوشت تلخی نکردی. تازه یه نگاه به اینا بنداز. مگه همونا نیستن که از اروپا برات خریدم و قسم خورده بودی هیچ وقت نپوشی؟ پس جواب مثبته دیگه!

دیدن او که آن طور خوشحال و شاد بود و چشم هایش برق می زد، باعث شد تا در پاسخ دادن مکث کنم. به هیچ وجه قصد نداشتم مثل دفعات قبل با رد کردن سریع دختری که معرفی می کرد دل او را بشکنم و تا یک ماه وقتی از کنارش می گذرم یا با هم غذا می خوریم، وجود مرا نادیده بگیرد و خطاب به ثریا خانم غرغر کند:

- می دونم. آخرش می میرم و حسرت دیدن عروسی یونس و گاز گرفتن نوه های کوچولومو به گور می برم!

در ضمن، دروغ چرا؟ برای دست به سر کردن هدیه خانم به اندازه کافی فرصت بود!

به زور حالتی جدی گرفتم:

- حالا ببینم.

- زمان ما دخترا ناز می کردن نه پسرا.

- اجازه بدین دوش بگیرم و آماده بشم تا بعد پیام پایین.

و در حالی که از وسیع تر شدن لبخندش سرشار از حس رضایت شده بودم، به سمت حمام راه افتادم.

- می گم یونس.

با حالتی مثلاً بی حوصله برگشتم:

- بله؟

چینی روی پیشانی نشاند:

- نری اون تو مثل هر روز نیم ساعت بمونی. گربه شور کن بیا بیرون!

- چشم. دیگه؟

- جان هر کی دوست داری نگو بعدش می خوام نماز بخونی!

- اذان رو گفتن مادر من. نماز مغرب قضا می شه اگه نجنبم.

- پس حداقل فقط همونو بخون. عشا رو بذار بعد رفتن هدیه. خب؟

دستی به چانه اش کشید تا به اصطلاح ریش سفیدی کرده باشد و من که به زحمت جلوی خنده ام را می گرفتم، سری تکان دادم:

- باشه.

- ثریا تا ربع ساعت دیگه میز شام رو می چینه.

- اینم به روی چشم.

و قبل از اینکه شرطی دیگر بگذارد، در سرویس بهداشتی را باز کردم. اما ناگهان یادم افتاد چیزی هست که باید بپرسم و به عقب برگشتم:

- مامان؟

- حموم دومادی ایشالا. جانم؟

آب دهانم را فرو داده و من و من کردم:

- هدیه ... یعنی اونو انتخاب کردین چون از خانواده ی پولداریه؟

وقتی خانم سلامی را به اسم کوچک صدا زدم، برقی در چشمانش درخشید؛ ولی به محض شنیدن بخش دوم حرف من اخم هایش در هم رفتند و آن برق نیز خاموش شد. راه افتاد و با گام هایی آرام به سوی من آمد:

- دلم می خواست اینو از زبون خودش بشنوی، ولی هدیه یه سری مشکلات با پدرش داره.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- راستش موقعی که آقای سلامی و خانومش فریبا جون دنبال هدیه رفتن فرودگاه من باهاشون بودم. تا قبلش حتی فکر اینو که برات در نظر بگیرمش نکرده بودم.

رو به روی من ایستاد، لبخندی تلخ زد و ادامه داد:

- این تصمیم رو وقتی گرفتم که دیدم چطور به محض دیدن پدرش، با وجود تمام اختلافاتی که بهم گفته بودن هست، خم شد و دست اونو بوسید. همون لحظه بود که ته دلم گفتم دوست دارم این دختر مادر نوه ها و عروس پسر من باشه.

با عذاب وجدان و شرمندگی به او خیره شدم که کف دو دست خود را بالا آورد و صورت مرا میان آن ها گرفت:

- به جون یه دونه پسر من که می خوام سر به تن هیچ کس نباشه ولی اون آخ نگه، در این مورد خاص به تنها چیزی که فکر نکردم پول و پله ی پدرش بود.

زمزمه کردم:

- معذرت می خوام.

- نه، حق با توئه. خودم می دونم یه پول دوست عوضی هستم!

- منظور من این نبود.

- حرفمو قطع نکن. توی این چند سال با سرتق بازیات خیلی خوب روشن کردی منظورت چیه و با خرج کردن ارثیه ای که برامون مونده مشکل داری. ولی همه اینا، خونه، سرمایه گذاری ها، همه چی برای خوشبختی توئه. من اجازه دادم شرکت حسابداری رو برای دل خودت بزنی، ولی فقط با داشتن اون نمی تونی در آینده به مشکل نخوری.

جز مورد شرکت حتی ذره ای هم در حقیقت داشتن چیزهایی که می گفت تردید نداشتیم، ولی این باعث نمی شد در اعماق وجودم او را به دلیل تاثیرش روی برخورد من با آن دختر سه ساله مقصر ندانم. نگاه خود را به چشمان درشت و زجر کشیده ی او دوخته و گفتم:

- چطور می توئم خوشبخت باشم و از خرج کردن این همه پول و ثروت لذت ببرم وقتی تنها چیزی که بابا محسن برامون ارث گذاشت خونه و یه مستمری ماهانه بود؟ این همه تجملات و خرج الکی از صدقه سری نازنین ...

دندان های سفید و براق خود را روی هم فشرد و با صورتی گرفته تر از قبل حرفم را قطع کرد:

- اون رفته. کی می خوای اینو بفهمی؟ نازنین خیلی وقته مرده!

- نه برای من. اینو که یادتون نرفته؟

دست چپ خود را بالا آورده و میج بند را مقابل صورت او گرفتم.

در تمام مدتی که دوش می گرفتم و حتی سر نماز هم به زحمت می توانستم حالت درد و رنجی را که از شنیدن حرف آخر من و نگاه کردن به میج بند سفید رنگ در چهره اش پدیدار شده بود، فراموش کنم. اما این زجر هر چقدر شدید و آزار دهنده، قدرت تغییر دادن حقیقت را نداشت.

عاقبت بیست دقیقه بعد، حاضر و آماده رو به روی آینه ایستاده بودم و می خواستم پایین بروم که یاد کادوی خانم صالحی افتادم. کیف را باز کرده و در حالی که امیدوار بودم درست حدس زده باشم، جعبه را بیرون کشیدم. روی سر تا سر کاغذ کادو با حروف ریز طلایی رنگ نوشته شده بود تقدیم با بهترین آرزوها که باعث شد لبخندی بزئم:

- ممنون. همین طور شما.

با دقت بسته بندی را باز کردم و، صد امتیاز! درست حدس زده بودم. ادکلنی شیک که مشخص بود از این شیشه های آبکی ارزان قیمت نیست. درپوش را درآورده و پس از لحظاتی استشمام عطر خوش آن که نمی دانم چرا آشنا به نظر می رسید، خواستم مقداری به خودم بزئم. اما نه! همیشه عادت داشتم اگر لباس یا چیزهایی مثل ادکلن هدیه می

گرفتم، اول از همه آن را در مقابل کادو دهنده استفاده کنم تا نشان بدهم چقدر سپاسگزار و خوشحال هستم. بله، این طور خیلی بهتر بود. فردا موقع رفتن به شرکت از ادکلن استفاده می کردم.

خوشبختانه هنگامی که پایین رفتم میز شام چیده شده و کاری جز نشستن روی صندلی خاصی که با توطئه ی مادرم خیلی تصادفی رو به روی خانم سلامی قرار داشت، باقی نمانده بود. صندلی ها و میزی از جنس چوب درختی که اسم آن را فراموش کرده بودم، ولی می دانستم در آلاسکا رشد کرده و به اندازه ی دیه ی آدم قیمت داشتند.

خدا را شکر انگار مادرم صحبت چند دقیقه پیش را، برای مدتی، فراموش کرده بود و لبخند زنان از ثریا خانم خواهش می کرد برای میهمان مخصوص ما سالاد بگذارد. من نیز فاشقی برداشتم و بی توجه به قربان صدقه های آن ها، به خوردن غذا مشغول شدم.

مادر پس از ایما و اشاره های فراوان، وقتی فهمید نمی تواند چیزی از من بیرون بکشد، راهی دیگر را در پیش گرفت:
- خب هدیه جون.

سرم را بالا آورده و دختر بیچاره را دیدم که غذایش را به زور جرعه ای نوشابه فرو داد:

- بله خانم کیارا؟

- جانم عزیزم. چقدر با اون صدای قشنگت آدم کیف می کنه!

هدیه خانم، دوباره سرخ شد. شانس آورد که لقمه اش را فرو داده بود، وگرنه به طور حتم خفه می شد. مادر پرسید:
- یه کم از زندگیت توی انگلیس برامون بگو.

لبخندی مودبانه زد و گفت:

- آ ... من توی خونه عموم در برایتون ساکن هستم. نزدیک لندن و ... چطور بگم؟ اگه بعضی چیزا براتون مهم نباشه واقعا مشکل خاصی برای زندگی اونجا نیست.

- مثلا؟

این حرف را من زدم و کنجکاوانه به او نگاه کردم. چهره مادر باز شد و خانم سلامی پس از صاف کردن گلوی خود ادامه داد:

- بذارین این طوری بگم. می دونین که دو سه روزی از برگشتن من به ایران می گذره. دیروز توی خیابون خواستم سوار اتوبوس بشم که ...

- اتوبوس؟ مگه بابا برات ماشین نخریده؟

هدیه خانم در جواب مادرم که حرف او را با تعجب قطع کرد، دندان هایش را ناخودآگاه به هم فشرد. درست مانند وقتی که توی حیاط او را دختر آقای سلامی صدا کرده بودم:

- چرا ولی ترجیح می دم از وسایل نقلیه ی عمومی استفاده کنم که هم ارزون تره هم پاک تر. تازه بعد این همه سال جایی رو توی شهر بلد نیستم. از اینا مهم تر من رانندگی رو اونجا یاد گرفتم و عادت دارم رل ماشین رو اون سمت ببینم.

اولین فکری که به ذهنم رسید این بود. هوای پاک؟! دقیقا همان لوس بازی های مخصوص اهالی اروپا و غرب! سپس، با توجه به حرف چند دقیقه پیش مادرم در طبقه ی بالا، حدس زدم که شاید این پاسخ دروغ نباشد اما کاملا راست و درست هم نیست. در واقع پیدا بود ارتباط او و پدرش چندان تعریفی ندارد.

- می گفتم. توی صف اتوبوس بودم که یه آقای اومد تا سوار بشه. به جای این کارت های الکترونیکی یه بلیط کاغذی می خواست به راننده بده. باور تون می شه؟

هر دو لبخندی زدیم و او که تشویق شده بود با حرارت ادامه داد:

- همون لحظه یه خانومی که کنارم بود انگار که خیلی وقته همدیگه رو می شناسیم برگشت و یه شوخی خیلی بامزه در این مورد باهام کرد. تا ده دقیقه فقط داشتم می خندیدم. این قدر که شکمم درد گرفت. این خونگرمی و محبت با یه غریبه که تا حالا ندیدیش، و رفتار دوستانه باعث می شه که عاشق وطنم باشم، چون این حال و هوا چیزی نیست که بشه اونجا سراغ گرفت.

- این طوریه؟

- بی انصافی نکنم؛ نمی گم به هیچ وجه وجود نداره، اما حداقل برداشت کلی من اینه. با وجود همه ی مشکلات دیگه، مثل تفاوت هایی که از نظر فرهنگی و به خصوص مذهبی با هم داریم و به زحمت سعی می کردم تحملشون کنم یا تا حد ممکن ازشون فاصله بگیرم، این ... کلمه ی مناسب چیه؟ به نظرم بی روح باشه. آره، این بی روح و ماشینی بودن مردم اونجا بیشتر از همه آزارم می داد. متوجه هستین چی می گم؟

مادر گفت:

- البته عزیزم.

و من هم برای تایید سری تکان دادم.

دقایقی بعد صرف شام به پایان رسید و من که پیش بینی می کردم مادر برای حمله ای دیگر آماده شده، با دلپره ای خوشایند هر حرکت او را می پاییدم. از ثریا خانم خواهش کرد شروع به جمع کردن میز کند و رو به من پرسید:

- یونس، تا ما اینجا رو مرتب می کنیم می شه به هدیه جون نشون بدی کجا می تونن دستی بشورن و آبی به سر و صورتشون بزنی؟

زیر چشمی دخترک بیچاره را دیدم که نگاهی شرمگین به من انداخت و جیک زدم:

- بله.

مادر طوری که او نبیند چشمکی زد:

- بعد تا یکی دو لیوان آب پرتقال آماده می کنم یه کم ایشون رو ببر روی تاب بشینن. انگار خیلی از دار و درختا خوشش اومده. نه عزیزم؟

خانم سلامی دوباره شروع به تغییر رنگ کرد:

- درسته. یعنی ... آره. ببخشیدا!

انگار نه انگار که پس از سال ها زندگی در فرنگ این طور چیزها باید برای او عادی یا حداقل نه چندان مشکل باشد. اعتراف می کنم حسابی از این طرز برخورد و رفتار خوشم آمده بود، برای همین گفتم:

- خواهش می کنم هدیه خانم. از این طرف لطفا.

و زیر نگاه های تابلوی مادرم و ثریا خانم، به طرف سرویس بهداشتی طبقه ی همکف راه افتادیم.

□

برگی از یادداشت های یونس:

طبق یه افسانه ی چینی، خداوند ریسمانی سرخ رنگ به پای همه انسان ها بسته که سرنوشت و زندگی اونا رو با زندگی و سرنوشت تمام کسانی که باهاشون در تماس قرار می گیرن مربوط می کنه. به زبان ساده تر ارتباطات.

این رشته ها و پیوندها همیشه برام جالب بوده. نه، اگه نخوام دروغ بگم از سن شونزده سالگی و پس از اون حماقت فراموش نشدنی برام جالب شد. مثلا اینکه چه عاملی یه جمع متشکل از مرد و زن، دختر و پسر رو به خانواده، پدر و مادر و خواهر و برادر تبدیل می کنه؟ چی باعث می شه که خیلی از این جوامع کوچیک نتونن یه خانواده باشن و به راحتی با کوچک ترین تلنگری متلاشی بشن، یا اینکه اصلا از اول شکل نگیرن و فقط دور هم بودن تعدادی آدم زیر یه سقف باشن؟

چرا یه زن تنها مثل خانم صالحی و دخترش که به هر دلیلی بدون همسر و پدر زندگی می کنن و سخت زحمت می کشن تا دستشون به سمت غریبه ها دراز نشه، یه خانواده به حساب میان؟ یا در مورد سیاوش که توسط پدر بزرگ و

مادر بزرگ خودش بزرگ شده و هنوزم با اونا زندگی می کنه؛ این قدر نتیجه خوب و موفقیت آمیز بوده و ریسمان با وجود اینکه کشیده و حتی در هم گره خورده، در نهایت پاره نشده؟ پیوند خونی؟ نه! به عقیده ی من فقط همین نمی تونه باشه. پس، اون دلیل چیه؟

فصل چهارم: ملکه ی بی سرزمین

شبی عالی به نظر می رسید. حیاط سرسبز خانه زیر نور مهتاب و چراغ های رنگارنگی که عمو جعفر در جای جای آن کار گذاشته بود تا زیبایی گل ها و درختان مختلف را نمایان کند، می درخشید. هدیه خانم و من روی گوشه ای از تاب فلزی نشسته بودیم و وانمود می کردیم از نسیم خنکی که می وزید لذت می بریم. این اولین باری بود که با یکی از کاندیداهای مادرم تا این حد پیش می رفتم. تمام دختر خانم های قبلی که انصافا هیچ عیب و ایرادی نداشتند و در اکثر موارد از من سر تر هم بودند را حتی بدون ثانیه ای تردید رد کرده بودم؛ اما این یکی با همه فرق داشت. ظاهر مناسب، فرهنگ و شخصیت خوب و از کجا معلوم؟

شاید این روپوش زردی که به تن داشت نشانه ای از سمت خدا بود. علامتی که می گفت نازنین مرا بخشیده است و حالا لیاقت تشکیل زندگی و خوشبخت شدن را دارم. هوا را به درون ریه هایم کشیده و اولین گند خودم را زدم:

- شما حتما انگلیسیتون خیلی خوبه. نه؟

لبخندی محو زد اما چیزی نگفت. من و من کنان ادامه دادم:

- ببخشید، خیلی احمقانه بود؟

محبوبانه نگاهم کرد:

- اگه بگم آره ناراحت می شین؟

- اصلا.

- آره!

لب های هر دوی ما به طرزی ضایع کش آمدند، ولی قبل از اینکه فرصت کنیم متوجه شویم حالت خشک و معذب چند دقیقه قبل با این مکالمه از بین رفته، سر و کله ی ثریا پیدا شد و یک سینی را با دو لیوان آب پرتقال روی کف چوبی تاب بین ما گذاشت.

- خسته نباشی ثریا خانم. دستت درد نکنه.

- مرسی.

در جواب لبخندی زد و لحظه ای هر دوی ما را ورنانداز کرد:

- نوش جونتون.

و خم شد و گونه ی خانم سلامی را بوسید:

- قریونت برم عزیزم. انگار قسمت بوده یونس این همه سال از دخترا فرار کنه تا تو پیدا بشی!

سپس بی توجه به چهره ی هاج و واج ما به طرف ساختمان خانه راه افتاد. جرات نداشتیم واکنش هدیه خانم را ببینیم و همانگونه که فکر می کردم امکان ندارد از این بدتر شود، با چشم همسر عمو جعفر را تا نزدیک در ورودی تعقیب کردم؛ ولی بعد فهمیدم اشتباه می کنم و از پشت پرده ای که به اندازه ی دید زدنی معمولی کنار رفته بود، متوجه ی مادرم شدم که به دقت ما را زیر نظر داشت.

نگاه ما با یکدیگر تلاقی کرد و او در حالی که لبخندی تا بناگوش بر لب می نشانده، آرام دست راست خود را بالا آورد و برای تشویق من با قدرت مشت کرد.

- خانواده ی با محبتی دارین. خوش به حالتون.

هدیه خانم لیوان خود را برداشت و به ردیف گل های رز چشم دوخت. گفتم:

- معذرت می خوام. خیلی ضایع بازی درآوردن. شرمنده.

اخم هایش را در هم برد:

- ضایع بازی؟

- آه، ببخشید. شما فارسیتون هنوز یه کم لاغره! یعنی اینکه زیاده روی می کنن.

- متوجه شدم. بعد این همه سال مقداری توی فهم کلمه های عامیانه مشکل دارم. باید به مغزم فشار بیارم تا درک کنم. اگه هم اصطلاحات کوچه و بازاری باشن که دیگه باید بپرسم.

- خلاصه به بزرگی خودتون باید عفو کنید.

گفت:

- نه، این حرف رو نزنین.

بعد جرعه ای از آب پر تقال نوشید و انگار که حسابی از طعم خوب آن جا خورده باشد، به درون لیوان خیره شد.

- می دونین آقای کیارا، وقتی بابا ازم خواست بیام اینجا تا طبق صحبتی که با مادرتون داشته ما آشنا بشیم، حسابی از دستش عصبانی شدم. راستش، باید بگم به زور اومدم و می خواستم چند دقیقه ای بشینم و بعد هم برم خونه، چمدونام رو ببندم و برگردم انگلیس.

- که این طور.

- مناسفم.

با صادقانه ترین لحنی که می توانستم گفتم:

- نباشین. خوشحالم که راستشو گفتین.

- اما دیدن این خانواده ی بامحبت، شما که برخلاف زندگی و خونه ای که دارین این قدر سنگین و رنگین هستین. آ... کلمه ی رو درست گفتم؟

- تقریبا!

- خوبه! و ... این عشق و علاقه واقعا برام جالبه. مادرتون، شما و خدمتکار و سرایدار خونه. اصلا توقع نداشتم این طور باشین.

جرعه ای دیگر نوشید و به طرف من برگشت:

- پس خیالتون راحت. من از این ضایع بازی ناراحت نمی شم.

بدون اینکه حواسم باشد، لبخندی سرتاسری روی لب هایم نشست. از آن هایی که مصداق «از صمیم قلب» هستند و معمولا چندان میانه ای با آن ها ندارم. برای همین قبل از اینکه پشیمان شوم گفتم:

- می تونم یه چیزی بپرسم؟

کنجکاوانه نگاهم کرد و من تپش قلبم را نادیده گرفتم:

- البته اگه خواستین جواب ندین.

- خواهش می کنم.

- یه کم پیش، موقعی که روی تاب نشسته بودین؛ اشکال نداره بپرسم به چی فکر می کردین؟

با حالتی متفاوت تر از قبل نگاهم کرد. نه وقیح و پر رو، که حیرت زده و سرشار از احساسی دیگر. شاید غافلگیری از اینکه چرا چنین چیزی باید برای من جالب باشد و پس از مکثی نه چندان بلند گفت:

- چطور به نظر می رسیدم؟

- آها، یه توصیف باکلاس بلدم. همنشین رنج!

احتمالا برای اینکه کاری کرده و زمانی خریده باشد، باقیمانده ی آب پر تقال خود را جرعه جرعه نوشید. سپس گفت:

- این یکی از بزرگ ترین رازهای منه.

- شرمنده، پس واجب شد فضولی نکنم.

و پس از زدن این حرف سرم را پایین انداخته و به لیوان خودم که همچنان دست نخورده بود، چشم دوختم.

- اونو می خورین؟

با شنیدن صدای دلنشین او چشمانم را بالا آوردم:

- ببخشید؟

به آب پرتقال من اشاره کرد و همان طور که لیوان خود را روی سینی می گذاشت ادامه داد:

- امیدوارم خیال نکنین شکمو هستم، ولی اگه اونو بهم بدین من رازمو می گم!

سعی کردم جلوی باز شدن نیش خودم را بگیرم. سینی را طوری که لیوان جلوی او قرار بگیرد چرخاندم و با شور و نشاطی که نمی دانم از کجا ریشه گرفته بود، مزه پراندم:

- یعنی نیستین؟

- یه ذره!

- نوش جان. راستش منم یه شکموی تمام عیارم ولی زیاد از آب پرتقال خوشم نمیاد.

- پس باختم. نه؟ به نظر میاد در عوض شنیدن راز من چیز زیادی از دست ندادین.

کمر خود را از پستی تاب جدا کرد و مودبانه ادامه داد:

- یه پیشنهاد دارم. برای اینکه دوتامون سود کرده باشیم شما هم یه راز خودتون رو بهم بگین. قبوله؟

شاید اگر کسی دیگر این را می گفت، حتی سیاوش، ناراحت می شدم. اما با آن حالت چهره و صدای جادویی، شنیدن این تقاضا حالتی معکوس داشت:

- قبوله.

چند ثانیه ای سکوت حکمفرما شد و او در حالی که دوباره نگاهش را به گل ها دوخته بود، با آوایی زمزمه وار شروع کرد:

- وقتی از ایران رفتم سن و سال زیادی نداشتم. هنوز بچه بودم و با اینکه پیش خانواده ی عموم ساکن شدم، اما تنهایی و غربت حسابی بهم فشار می آورد. اون موقع، پدرم تازه تجدید فراش کرده بود.

به اندازه کافی سریع به طرف هدیه خانم برگشتم تا منقبض شدن عضله های صورتش را ببینم و او بدون اینکه منتظر طرح پرسشی شود که در نگاهم موج می زد، گفت:

- همه مثل شما این قدر خوش شانسی نیستن که سایه ی مادر بالای سرشون باشه. اونو خیلی زود از دست دادم.

- متاسفم.

صورت‌م را برگرداندم تا بتواند بغضی را که انگار هر لحظه آماده شکستن بود، با کشیدن نفسی عمیق کنترل کند و ادامه داد:

- ممنون. راستش یه سری جریانات پیش اومد که واقعا دیوانه وار بود و البته حالا وقت برای گفتن اونا نیست. اگه دوست داشتین توی یه قرار دیگه ...

و در حالی که نفسش بند آمده بود، ساکت شد و به من نگریست. هر دو به خوبی معنی این جمله را می دانستیم و باید اعتراف کنم خیلی خیلی خوشحال شدم:

- حتما! با کمال میل!

- واقعا!؟

گویی باورش نمی شد چنین چیزی از دهان من خارج شده باشد. درست مثل خودم که نمی توانستم درک کنم دختری به این کمالات، چرا باید این طور تعجب کند. اگر افتخاری این وسط وجود داشت، به طور حتم نصیب من شده بود. لیوان مرا برداشت و آرام آرام جرعه ای از آن نوشید:

- بله، می گفتم؛ من یه رویا دارم. وقتایی که اونجا غربت و تنهایی بهم فشار می آورد، پناه می بردم به دنیای خیالات. ممکنه فکر کنین یه احمقم، ولی توی ذهنم یه رویا هست که بیشتر می رم سراغ اون. رویایی که دلگرم می کنه و باعث می شه همه چی رو فراموش کنم. دیگه نه غم و غصه منو اذیت می کنه و نه هیچ چیز دیگه. دیوونگیه، نه؟

- نه، آدم با رویاهاشه که زنده است.

لبخندی زد که مشخص می کرد از شنیدن این جواب خشنود شده و نگاهش را بالا آورد:

- توی رویا خودمو می بینم که یه ملکه هستم. شاید از تاثیرات زندگی توی انگلیس باشه، نمی دونم. در هر صورت، سوار یه کشتی بزرگ هستم که داره وسط اقیانوس پیش می ره و من و مردمم رو به سمت سرزمینی می بره که قراره توش زندگی کنیم. آره، من روی عرشه ایستادم و دست هام رو گرفتم به نرده. یه نسیم خنک هم خیلی آروم و باشکوه شل منو بالا و پایین می بره و به اهتزاز در میاره. می دونین، توی رویا سرزمین من توسط دشمن از بین رفته. اون باعث شده تا قلمرو حکومت من به کلی نابود بشه، به حدی که دیگه قابل زندگی کردن نیست. برای همین افراد باقیمونده رو توی کشتی جمع کردم و به قصد پیدا کردن سرزمینی که برای زندگی مناسب باشه، توی اقیانوس ها راه افتادم.

- خب؟

- همین.

- همین؟

- احمقانه است؟

ابروهایم را بالا انداختم و در حالی که با در نظر گرفتن موضوع تجدید فراش حدس می زدم منظورش از دشمن آقای سلامی است، سعی کردم صادق باشم:

- به هیچ وجه. فقط ... به مقدار گنگه.

- گنگ؟

حالتی متفکر به خود گرفت و ادامه داد:

- شاید چون این همون احساسی بود که بعد از فوت مادرم داشتم. من ... من فقط دنبال جایی می گشتم که توش زندگی کنم و راحت باشم. بدون هیچ فکری، هیچ گذشته ای و همین طور بی هیچ خاطره ای.

- و این سرزمین موعود رو پیدا کردین؟

سرش را دو سه بار به راست و چپ تکان داد:

- به گمونم معلوم باشه، نه؟ اگه اونجا به قول شما سرزمین موعود من بود که حالا توی چشم لندن نشسته بودم و برج بیگ بن رو تماشا می کردم.

- چشم لندن؟

- به چرخ و فلکه. توی ساحل جنوبی رودخونه ی تیمز.

گفتم:

- که این طور.

و هر دو در سکوت به منظره ی باغ چشم دوختیم. پیکر عمو جعفر را نزدیکی در خانه می دیدم که انگار بیلی در دست داشت و سرگرم کندن زمین بود، اما فقط و فقط می توانستم به کلمه ی سرزمین موعود فکر کنم.

عاقبت تصمیم گرفتم برای اینکه صورت هدیه خانم را این طور گرفته نبینم، بزرگ ترین ناپرهیزی آن شب را مرتکب شوم. داوطلبانه صحبت کردن در مورد ماجرای که حتی شجاعت نداشتم در جایی غیر از رویاهایم به آن فکر کنم.

پرسیدم:

- نوبت منه؟

- چی؟

- راز! نوبت منه.

- گوش می دم.

- فکر می کنم چیزایی در مورد خواهرم شنیده باشین.

نگاهی آمیخته به دلسوزی به من انداخت. خصلتی که همیشه از آن متنفر بودم، ولی این بار باعث شد حالم بهتر شود:

- حتما خیلی براتون دردناک بوده.

- هرگز نتونستم باهاش کنار بیام و ... زندگی از اون روز به بعد دیگه هیچ وقت مثل سابق نشد. کم کم علایم بد خودشون رو نشون دادن. احساس درمونده بودن و بیچارگی، غم و اندوه شدید، بی خوابی و حس گناه و تقصیری که می کردم. بی اشتهایی و اینکه به انجام هیچ کاری که یه آدم به طور معمول توی روز انجام می ده علاقه نداشتم یا اصلا نیرویی توی خودم برایش نمی دیدم. ناامیدی و همین طور زود ناراحت و عصبانی شدن. احساس بی ارزش بودن و گریه کردن بیش از حد. می دونین اینایی که گفتم نشونه های چی هستن؟

با شک و تردید گفت:

- دپرس شده بودین!؟

- آره یا به عبارت خودمونی افسردگی.

- توی اون سن و سال!؟

- اول فقط یه غصه کوچیک اون دور دورای قلبم بود. بعد کم کم بزرگ و بزرگ تر شد و یه مرتبه دیدم دارم توی جهنم دست و پا می زنم. در دوره ای که پسرا به اصطلاح علف پشت لبشون سبز می شد و تمام فکر و ذکرشون به سمت جنس مخالف می رفت، من به خاطر مصرف قرص های قوی ضد افسردگی توی فضا بودم. ولی در نهایت این معالجه ها هم فایده ای نداشتن. یادم میاد روز تولد شونزده سالگیم زیر دوش حموم ایستاده بودم و بدون اینکه صدایی ازم دربیاد، همین طور بی دلیل اشک می ریختم. افتضاح بودم؛ یعنی داغون، از هم پاشیده، منزوی و وحشتناک ترین کلماتی که آدم می تونه برای رسوندن بدحالی خودش استفاده کنه. از زندگی سیر شده بودم و همه چی حالمو به هم می زد. خودم، آدما و حتی مادرم و عمو جعفر و ثریا خانم. دیگه تحمل اون وضع برام غیرممکن بود و همون روز زیر دوش تصمیم خودمو گرفتم.

دست چپ خود را جلو آورده و میچ بند پارچه ای سفید رنگ را اندکی بالا زدم:

- می بینین؟ حسابی قاطی کرده بودم. یه تیغ برداشتم و مثل دیوونه های زنجیری بدون اینکه ذره ای از شعورم کار بکشم رگمو زدم.

با مشاهده ی خطی که ترمیم یافته ولی هنوز جای آن معلوم بود، چهره در هم کشید و من ادامه دادم:

- خود خدا بهم رحم کرد. خوشبختانه اعصاب دستم مشکلی پیدا نکردن و از اون مهم تر زنده موندم. همون لحظه ای که این کار رو کردم پشیمون شدم. حتی قبل از اینکه خون سرازیر بشه فهمیدم که دلم می خواد زندگی کنم، درس بخونم و تا سن صد و هفتاد سالگی زنده بمونم و تبدیل به کسی بشم که بتونه عمل زشتی رو که در حق خواهرش مرتکب شد، حتی به بهای زندگیش جبران کنه. آره، می دونم مسخره است؛ ولی باور کنین دقیقا همین فکره به ذهنم رسیدن.

خنکای هوا دلچسب بود، ولی به بهانه آن کمی لرزیدم و پس از نفسی عمیق و طولانی ادامه دادم:

- دوست نداشتم اون طور تنها و بدبخت بمیرم. وقتی هیچ کس نیست مثل این صحنه های آبکی توی فیلما حتی بهم بگه دوستت دارم! از پیش من نرو و این مزخرفاتی که نمی دونم بازیگرا چطور روشن می شه بگن. تازه براش پولم می گیرن! واقعا دنیا داره به سمت نابودی می ره. نه؟

خیر سرم قصد داشتم کمی او را بخندانم ولی فقط لب هایش را به هم فشرد.

- بنابراین با تمام قدرت داد زدم و هوار کشیدم تا بالاخره مادرم اومد و نجات پیدا کردم.

- این کلی شجاعت می خواد. مگه نه؟

- نه. فرار کردن از مشکلات کار آدمای شجاع نیست؛ کار اوناییه که از باختن خیلی می ترسن. اون قدر که حتی امتحانم نمی کنن و برای همین شکست می خورن. خودکشی، فقط یه حماقت به تمام معناست. من خیلی سعی کردم این گناه رو جبران کنم، ولی نمی دونم آیا خدا منو می بخشه؟

- بعدش چی؟

- مادرم مجبور شد علیرغم میلش منو توی یه آسایشگاه روانی بستری کنه.

- واقعا؟!

- می دونم به چی فکر می کنین. اینکه چطور تونست، ولی به نظرم لازم بود. چندین ماه اونجا بستری شدم. سخت بود ولی آخرش یه تکونی به خودم دادم و سعی کردم عقب موندگی هام رو جبران کنم. حالا که فهمیده بودم می خوام زنده بمونم، پس باید شخصیت خودمو شکل می دادم.

- چطور؟

- با یادگیری و تفکر. اول با چیزای پیش پا افتاده. چرا به رنگ آبی می گن آبی؟ دقت کردی هواپیما اسم محسوب نمی شه و فقط داره عملی که این پرنده آهنی گنده انجام می ده رو توصیف می کنه؟ پیمودن هوا؟ برای بیشتر فهمیدن شروع کردم به مطالعه. هر چی دم دستم می رسید خوندم. افسانه ها و اساطیر جهان. ایران، یونان، سرخپوست ها، چین، هند، آفریقا و هر جایی که فکرشو بکنین. مثل دیوونه ها کتاب می خوندم. رفتم سراغ خدایان و تاریخ و فلسفه

ی شگفت انگیزی که پشت نمادها، اعتقادات و سبک زندگی ما انسان ها هست و بالاخره موفق شدم به زندگیم ارزش بدم و کاری کنم که مثلا نسبت به همشاگردی هام فقط یه سال از درس و دانشگاه عقب بیفتم.

کلمات همین طور از درونم بیرون می ریختند و به اندازه ی تمام حرف هایی که این همه سال توی قلبم تلنبار شده بودند، صحبت می کردم. شاید وقتی شروع کردم نیتی جز تحت تاثیر گذاشتن او با به رخ کشیدن اطلاعات عمومی ام نداشتم، اما در میانه های این سخنرانی پرشور فهمیدم که موضوع فقط این نیست و واقعا از همکلام شدن با این ملکه ی بی سرزمین احساس سبکبالی می کنم.

- اونجا مشاورای خوبی هم داشت که کمکتون کنن؟

- اون که آره، اما من در مورد چیز دیگه ای صحبت می کنم. نیرویی که موفق شدم به کمکش خودمو بکشم بالا.

- چی؟

- ایمان! شاید فکر کنین شعار می دم، اما فهمیدم علم چیزی نیست که حداقل من یکی بتونم باهاش خودمو ارتقا بدم. این خدا بود که در آخر بهم کمک کرد. قرآن و نماز خوندن، دعا و روزه و این جور دوپینگ های روحی. بین خودمون باشه، ولی من خدا رو به اسم کوچیک صدا می کنم!

عاقبت موفق شدم لبخند را بر لب های او بنشانم. من هم خندیدم و هر دو در توافقی نانوشته برای زنگ تفریحی چند ثانیه ای به باغ چشم دوختیم. سپس هدیه خانم نفس عمیقی کشید و گفت:

- خوبه که اون دوران تلخ رو پشت سر گذاشتین. خوشحالم.

من که از این ابراز احساس او حسابی روحیه گرفته بودم، جواب دادم:

- راستش رو بخواین نه به طور کامل.

چینی بر روی پیشانی او نشست و من ادامه دادم:

- از همون روز تولد شونزده سالگیم به بعد کابوس های من شروع شدن. البته نه همیشه، فقط بعضی شب ها.

- کابوس روز خودکشی؟

- نه. روزی که توی نه سالگیم، یعنی منظورم اینه که نازنین ...

متوجه شد که چطور با عذاب من و من می کنم و گفت:

- می فهمم؛ احتیاجی نیست خودتون رو اذیت کنین.

و چند ثانیه بعد به خود آمدم و دیدیم پس از زدن این حرف، لبخند بر لب به همدیگر خیره شده ایم. هر دو نفس خود را در سینه حبس کردیم اما قبل از اینکه با شرمندگی رو برگردانیم، ناگهان با شنیدن صدای زنگ موبایل او از جا پریدیم.

نگاه خجولانه اش را از من گرفت و گوشی را پس از انداختن نیم نگاهی به آن بالا برد:
- بابا؟

چند لحظه ای در سکوت به آن طرف خط گوش سپرد و آرام گفت:

- حالا میام اونجا تعریف می کنم.

از تلاشی که برای نگاه نکردن به این سو می کرد حدس زدم آقای سلامی باید در مورد نتیجه ی جلسه ی امشب از او پرسیده باشد.

- الان میام. نه، اجازه بدین با سعیده خانم خداحافظی کنم. حتما. می بینمتون.

واقعا لحن احترام آمیزی داشت و اصلا به نظر نمی رسید اختلافی با پدرش داشته باشد. هنوز به این موضوع فکر می کردم که موبایل را در جیب خود گذاشت و به طرف من چرخید:

- شرمنده.

آب دهانم را به زور فرو دادم:

- خواهش می کنم. پدرتون می خواستن زودتر برگردین خونه؟

- بله. کم کم دیر وقته. شما هم از سر کار اومدین و حتما خسته هستین. دیگه نمی خوام بیشتر مزاحم بشم.

قبل از اینکه پشیمان شوم گفتم:

- راستش ... واقعا از صحبت با شما خوشحال شدم.

لبخندی زد و با شرمندگی به لیوان خالی خیره شد:

- منم همین طور.

واقعا از شنیدن این حرف حال خوبی داشتم و حس می کردم قلبم در آستانه ی منفجر شدن است. دلم می خواست باز هم این احساس را داشته باشم و فرصت دوباره بودن با او را مثل شانسی که برای محافظت از نازنین داشتم، به هدر ندهم.

- می تونم ... یعنی اشکالی نداره شماره ی شما رو داشته باشم هدیه خانم؟

نگاهم کرد و من که نمی خواستم برداشت بدی از این درخواست داشته باشد، نالیدم:

- قول می دم ... یعنی مزاحم نمی شم. فقط همون طور که گفتیم برای قرار بعدی ...

خوشبختانه اجازه نداد بیشتر جان بکنم و لبخندی مرموز زد:

- به یه شرط.

با تعجب نگاهش کردم:

- چی؟

- به شرطی که هر دومون فراموش کنیم این پدر و مادرمون بودن که خواستن همدیگه رو ببینیم.

- منظور تون چیه؟

- اگه ... اگه قراره این ارتباط ادامه داشته باشه ...

قدن توی دلم آب شد و او شروع به بازی با لیوان کرد:

- منظورم اینه که خیلی جدی به آینده فکر کنیم، دلم می خواد به خاطر خودمون باشه. متوجه هستین چی می گم؟

- کاملاً.

- اگه ... بعد از چند قرار ... یعنی دو سه بار دیدن همدیگه به این نتیجه رسیدیم که به هر دلیلی مناسب اون یکی

نیستیم، خواهش می کنم بازم بدون در نظر گرفتن اینکه ...

- مادرم و پدرتون چی فکر می کنن هر کی به خوبی و خوشی بره پی کار و زندگی خودش.

- اوکی!

لبخندی تحسین آمیز زدم:

- قبوله.

و هر دو مشغول رد و بدل کردن شماره ی خود شدیم.

□

برگی از یادداشت های یونس:

در طول تاریخ، دو قوم خاص بودن که بیشتر از دیگران انتظار اومدن منجی رو کشیدن. اول، یهودیان که پس از دوران صدارت یوسف پیامبر، مورد ظلم و تعدی حکمرانان مصر قرار گرفتن و در چنان شرایط سختی زندگی می کردن که نام پروردگار رو با ضجه و درد فریاد می زدن. عاقبت، خداوند بهشون رحم کرد و حضرت موسی رو فرستاد تا اونا رو به زمین موعود ببره. امت بعدی شیعیان بودن. اونا نه زمین که دنبال زمان موعود هستن.

بدون قصد مقایسه می گم ولی وقتی هدیه ... خانم سلامی از رویای رسیدن به سرزمین موعود تعریف می کرد، من داشتم به این فکر می کردم که می شه خدا لطف کنه و فرصتی برای جبران در اختیار من بذاره؟ که زمان موعود من هم برسه؟ یعنی، امکانش هست تو پیش اوس کریم واسطه بشی تا قبول کنه آبجی کوچولو؟

فصل پنجم: کائنات و عشق

ساعت هشت و ربع کم را نشان می داد و من که از شدت خواب آلودگی نمی توانستم جلوی خمیازه های پی در پی خودم را بگیرم، جلوی در خانه منتظر آمدن سیاوش بودم. به لطف شب بیداری دیروز، حتی با وجود دوش آب سردی که گرفتم خوابم می آمد و تپش رگ پس سرم را همراه با دردی خفیف حس می کردم.

می دانستم اگر با این وضع پشت فرمان بنشینم، به لطف چشم هایی که به زور باز نگه داشته بودم، تمام مسیر را پر از جنازه و مجروح می کردم. برای همین صبح زود با سیاوش تماس گرفته و خواهش کردم دنبال من بیاید.

آقای منظم تا حالا حدود ده دقیقه ای دیر کرده بود و من که عادت داشتم هر روز با خانم صالحی به خاطر حضور داشتن قبل از دیگر کارمندان شرکت رقابت کنم، احتمالاً امروز می باختم. تا آنجا که می دانستم صبح زود پس از اینکه دخترش ناهید را به مدرسه می برد، یکراست به شرکت می آمد و برای همین همیشه زودتر از بقیه می رسید.

با یادآوری خانم صالحی لبخندی زدم و ادکلن اهدایی اش را که برای اولین بار استفاده کرده بودم، بو کشیدم. عطری خوبی داشت و من هر چه فکر می کردم چرا این قدر آشنا به نظر می رسد، به جایی نمی رسیدم. حتی سردرد نیز وقتی این عطر را استشمام می کردم فرو می نشست.

با صدای نزدیک شدن ماشینی که به گوش می رسید، چشم هایم را نیمه باز کردم و نیش باز سیاوش را دیدم که پشت فرمان پرایدش نشسته بود و دو سه لحظه بعد جلوی پای من ایستاد. در سمت شاگرد را باز کرد و گفت:

- بپر بالا ارباب!

داخل نشسته و همان طور که سرم را به پشتی صندلی تکیه می دادم تا ثابت بماند و موقع تکان خوردن مرا اذیت نکند، دوباره چشم هایم را بستم:

- دیر کردی.

شاد و شنگول جواب داد:

- سلام به روی ماه نشسته ی شما. صبح عالی متعالی!

- خیلی خوب، سلام.

نمی دانم این بشر چطور می توانست این قدر حوصله و انرژی داشته باشد. نه اینکه خودم اهل کله ی سحر بیدار شدن و نماز صبح خواندن نباشم، اما به قول مادرم با اخم هایم انگار حتی با خدا هم دعوا داشتم. همان طور چشم بسته گفتم:

- جان سیاوش یه ذره آروم تر ور بز و راه بیفت. اون قدر دیر کردی که داشتم بی خیال اومدن تو می شدم و می رفتم سوار ماشین خودم بشم. تازه صبحونه هم نخوردم.

- من ...

- اگه دهن مبارک رو گل بگیری قول می دم سر برج یه پاداش خوب روی حقوق اضافه کنم. امروز حساسیتیم به مزخرف شنیدن رفته روی درجه ی قرمز.

- بی خیال آق دوما! شما دیگه چرا؟

بدون اینکه سرم را برگردانم نیم نگاهی به او انداختم:

- می دونستم نباید بهت چیزی بگم. لعنت به اون زبونی که نمی تونه بسته بمونه.

از آن خنده هایی که خوشم می آمد سر داد و راه افتاد. نکبت! واقعا که گاهی اوقات چقدر می توانست دوست داشتنی و در عین حال، اعصاب خردکن باشد.

پس از رفتن هدیه خانم به سرعت فهمیدم آن شب از خواب خبری نیست. وقتی مادرم متوجه شد شماره تلفن او را گرفته ام و قرار گذاشته ایم باز یکدیگر را تحت نظارت خانواده ها ببینیم، جیغ زد:

- یعنی تا یه سال دیگه می تونم نوه امو گاز بگیرم؟!

و بی توجه به اخم و تخم ظاهری من، مثل دیوانه ها شروع به کل کشیدن کرد. سپس او و ثریا خانم در آغوش هم گریه و زاری را سر دادند.

عمو جعفر هم با وجود ابراز مخالفت اولیه، گوشه ای ایستاده بود و دندان های خود را روی یکدیگر می فشرد تا اشک هایش فرو نبارند. این برنامه تا نزدیکی ساعت دوازده طول کشید؛ برای همین اصلا فرصت نکردم دوباره با سردار تماس بگیرم. بعد هم که دیگه خیلی دیر بود. در عوض با سیاوش تماس گرفتم و در حالی که از بیدار کردن و زهره ترک شدن آن خیار چنبر سرشار از لذتی گناه آلود شده بودم، همه ی ماجرا را تعریف کردم. می دانستم که با آن مسخره بازی هایش بلافاصله پشیمان می شوم، اما احتیاج داشتم با کسی در این مورد صحبت کنم.

سیاوش با فهمیدن این موضوع چنان جیغ هایی کشیده بود که پدر بزرگ و مادر بزرگ بیچاره اش از خواب بیدار شدند و او مجبور شد قطع کند تا بتواند آن ها را قانع کند کسی آن وقت شب فوت نکرده است. اندکی بعد خودش با من تماس گرفت و تا حدود ساعت یک مشغول فک زدن شدیم. در آخر هم تا ساعت سه و نیم از شدت ناباوری فقط به شماره ای که به اسم هدیه در موبایل ذخیره کرده و اولین شماره ای بود که در عمرم از یک دختر می گرفتم، زل زده و همزمان از شدت دلهره ی دیدار صبح با سردار، آن قدر به خودم پیچیدم تا موفق به خوابیدن شدم.

- یونس بابا!

آهی سر داده و به سیاوش توپیدم:

- سردردم تازه داره بهتر می شه. لطفا! خواهشا! چون هر کی برات عزیزه یه ذره سکوت اختیار کن، وگرنه با لگد می رم توی حلقه!

زیر لبی به موتور سواری که داشت وسط جاده حرکات نمایشی انجام می داد، ناسزایی پدر و مادر دار فرستاد و گفت:

- بیا! اون از دیشب، اینم از اول صبح که در کمال آرامش توی دستشویی نشسته بودم و سرگرم تفکر در مورد فلسفه ی زندگی بودم که زنگ زدی پیام دنبالت تا این طور حال منو بگیری.

- پس همین. بگو هر روز صبح سهمیه ی فکرت رو کجا مصرف می کنی که تا شب روی مغزم رژه می ری.

وسط این چرت و پرت گفتن ها ناگهان سرش را جلو آورد و بی توجه به ماشین که داشت از مسیر مستقیم خارج می شد شروع به بوییدن لباس من کرد:

- عطر خیلی خوبی زدی. جدیده؟

قبل از اینکه واکنشی ضایع نشان بدهم او را عقب زدم:

- سرت به رانندگی خودت باشه. تازه به این می گن ادکلن نه عطر.

- هر چی. من که هیچ وقت فرق این دو تا رو نفهمیدم. بوی گل رزه، نه؟ بعدا به منم بده.

درست می گفت. ناگهان متوجه شدم که چرا عطر برای من آشنا بود. این مشابه همان بویی بود که از ردیف رزهای توی حیاط به مشام می رسید.

سیاوش قبل از قرمز شدن چراغ تقاطعی که با گذر از آن می توانستیم برج را از دور ببینیم، گاز ماشین را گرفت و من غرغر کردم:

- اگه خوشه اومده تشریف می بری یه عطر فروشی و اونم همزمان که داره برات توضیح می ده فرقی توی میزان اسانس به کار رفته در آب و الکل، یکی از همین بهت می فروشه.

- عقل کل بی تربیت خسیس! نکنه زن داداش اینو تقدیم کرده تا همین اول میخو محکم کوبیده باشه؟

با اینکه خوش خوشانم شده بود اخم هایم را در هم فرو بردم:

- چی چی می گی برای خودت. زن داداش؟! گفتم که، فراره فعلا بیشتر آشنا بشیم تا بعد.

با لحنی مرموز پرسید:

- می خوای یادت بدم چطور روش تاثیر بذاری؟

- بی حیا! تو اگه آشپزی بلدی چرا الان خودت گرسنه ای؟

شانه هایش را بالا انداخت:

- هر جور میلته. خواستم بهت لطف کرده باشم.

غرورم اجازه نمی داد، اما ته دلم واقعا می خواستم نصایح او را بشنوم. گرچه پس از این همه ماجراجویی نتوانسته بود ازدواج کند، اما مطمئنا می توانستم نکاتی به دردبخور در برخورد با هدیه خانم از او یاد بگیرم. سرفه ای کردم و گفتم:

- نه اینکه خیلی علاقه داشته باشم، اما چند موردشو بگو ببینم چی می خوای بگی!

با لحنی کشدار و بامزه گفت:

- بله!

ولی خوشبختانه مرا اذیت نکرد و پس از خنده ای کوتاه ادامه داد:

- چون با یه جلبک بی احساس سر و کار دارم که در این زمینه آمانوری بیش نمی باشد، ساده و سر راست سه تا نکته ی اساسی بهت می گم.

سه بوق پشت سر هم زد و با لحنی کتابی اضافه کرد:

- چشمانت را درویش کن! دهانت را ببند و گوش فرا ده!

- بوق نزن اول صبحی. بعدم عین آدم حرف بزن ببینم چی می گی.

سرعت ماشین را کم کرد و توی خیابانی که برج در آن قرار داشت پیچید:

- ببین، دختر جماعت دوست دارن اونا رو به چشم یه آدم نگاه کنی.

- مگه من ...

- لطفا ببند و گوش بده. برایش شخصیت قائل باش، احترام بذار، نظرشو وقتی می خوای کاری انجام بدی بپرس، حتی اگه نخوای بهش عمل کنی!
- تو به این می گی احترام؟
- سرش را چند لحظه ای چرخاند و پشت چشمی نازک کرد:
- گفتم احترام بذار ولی رو که نباید بهش بدی.
- فکر کنم برای همینه که تا حالا هفت تا دختر بهت جواب رد دادن.
- یازده تا! لگد به بخت خودشون زدن. چی می گفتم؟
- چرت و پرت ولی خب، اشکال نداره. ادامه بده.
- تقصیر خودمه دارم مجانی تجربیات یه عمر خون دل خوردن رو در اختیار می ذارم. اصلا مسافر به این بد اخلاقی نمی خوام. پیاده شو ببینم. تازه به خاطر اومدن دنبالت کلی دیرم شده. رئیسم کله امو می کنه. به جون تو از این روانی هاست که یه مدت توی تیمارستان هم بستری شده!
- هر هر! جرات داری یه بار دیگه بگو پیاده بشم تا برای همین چند قدم یه تاکسی دربست بگیرم و پولشو از حقوق این ماهت کم کنم.
- لب هایش را به هم فشرد و غر زد:
- نامرد زورگو.
- و من در حالی که به زحمت سعی می کردم جلوی باز شدن نیش خودم را از دیدن صورت بامزه اش بگیرم، سرم را برگرداندم و به بیرون و ماشین هایی که به سرعت از کنار آن ها می گذشتیم، خیره شدم.
- چند ثانیه بعد رو به روی پارکینگ توقف کرد، در را با ریموت کنترل خودش باز و ادامه داد:
- وقتی با خانوم جماعت سر و کار داری، هیچی بیشتر از این ناراحتشون نمی کنه که حواست یه جای دیگه باشه. اونا قلبت رو برای خودشون می خوان. همین طور رحت، چون در عوض خودشون هم همین کار رو برای تو می کنن.
- به نشانه ی پیچیدن راهنما زد و فرمان را پس از واریسی این طرف و آن طرف آرام چرخاند. پرسیدم:
- پس اون قسمت درویش کردن چشم چی؟
- لبخندی گرگ آسا زد:
- واقعا می خوای برات توضیح بدم؟

- می دونم که یه بار گفتم، ولی خیلی بی حیایی!
- خودت چی بچه پر رو؟ تو بودی که اینو پرسیدی یا من؟
- چند ثانیه ای آتش بس دادیم و همان طور که سیاوش پرایدش را داخل پارکینگ عقب و جلو می برد تا پارک کند، من و من کردم:
- می گم ...
- بگو.
- انصافا خودمون دو تائیم دیگه! غریبه هم اینجا نیست، ولی آخه همچین چیزی ممکنه؟
- چی؟ اینکه یه پسر با دیدن یه دختر ذهنش نره سمت اون چیزا؟!!
- آره.
- نه!
- جون سیاوش اشتباه می کنی. من خودم چندین نفر رو می شناسم که این طوری نبودن.
- مثلاً؟
- حضرت یوسف!
- این یکی. دیگه؟
- سوییچ را چرخاند و پس از خاموش کردن ماشین پیاده شد. من هم در حالی که به ذهنم فشار می آوردم پیاده شدم و گفتم:
- اوم ... خب الان یادم نمیاد.
- جدی؟ منم از بس زیادن حتی اگه تا صد سال دیگه فکر کنم یادم نمیاد.
- الان داری منو مسخره می کنی آقای معاون؟
- جون آقای رئیس فهمیدی؟
- چشمکی زد و همان طور که به زحمت می توانستم جلوی لبخند خود را بگیرم، به سمت آسانسور راه افتادیم. سردردم خیلی بهتر شده بود و گوشی را از توی جیبم در آوردم تا پیامی را که صبح زود از سردار رسیده و باعث شده بود از جا بپریم، برای دهمین بار بخوانم:

«سلام، مدتی در دسترس نبودم. معذرت می خواهم. اطلاعات جالبی از مورد سفارش شما آقای سید حسین موذنی به دست آورده ام. تا ساعاتی دیگر شما را می بینم. در پناه حق.»

ساعت دقیقا هشت را نشان می داد که وارد شدیم. حدسم درست بود؛ خانم صالحی قبل از من رسیده و در آشپزخانه ی کوچک شرکت سرگرم ور رفتن با سماور بود.

به طور مرتب کسانی از یک موسسه ی خدماتی برای نظافت کل شرکت ها و دفاتر برج از جمله شرکت ما می آمدند و برای همین احتیاجی به استخدام سرایدار نبود. فقط می ماند موضوع چای که این دیگر با خودمان بود.

سیاوش که اخم هایش در هم می رفتند گفت:

- سلام.

به هزار بدبختی جلوی خودم را گرفتم تا زیر خنده نزنم و سرم را تکان دادم:

- صبح بخیر خانم صالحی. خوب هستین؟

ابتدا با افتادن نگاهش بر سیاوش لب هایش را جمع کرد و در جواب به زور سری تکان داد، اما بلافاصله پس از دیدن من لبخند زد:

- سلام آقای کیارا. شما چطورین؟

- شکر. امروز شما چای درست کردین؟ دستتون درد نکنه.

- خواهش می کنم.

چشمانش را شرم زده به لیوانی که در دست داشت دوخت و گفت:

- راستش بیشتر به خاطر خودمه. اگه صبح چای نخورم سردرد می گیرم.

- به هر حال بازم زحمت کشیدین.

ناگهان تکانی کوچک به بینی اش داد. مطمئنا متوجه شده بود ادکلن را استفاده کرده ام، چون سرش را سریع بالا آورد. لبخندی تا حد ممکن مودبانه زد:

- بوی خیلی خوبی داره. ممنونم.

کمی این پا و آن پا کرد:

- گل رز عطر بی نظیری داره. توی دوران های مختلف نماد خیلی چیزا بوده. شهادت، تقوا و پاکدامنی، آرامش، نعمت و صلح یا حتی فتح و پیروزی و همین طور ...

به یکباره لب خود را گزید و به سیاوش که هنوز پشت سر ما ایستاده بود، زل زد. برگشتم و خطاب به او که با حالتی عجیب و غریب هر دوی ما را ورنانداز می کرد، گفتم:

- چیه؟ تو هم چای می خواهی؟

مرا ورنانداز کرد و با پر رویی سرش را به سمت بالا تکان داد:

- نه. یادم افتاده یه چیزی رو در مورد شرکت همیار صنعت بهت نگفتم. بیا دفتر تا برات توضیح بدم.

به سمت خانم صالحی که همچنان سرش را پایین انداخته بود، چرخیدم و گفتم:

- اینم از معاون شرکت! با اجازتون برم ببینم چی می گه.

- منم دیگه عرضی ندارم. مزاحم نمی شم.

- به هر حال بازم ممنون.

کم کم سر و کله ی بقیه ی کارمندان هم پیدا شد و سیاوش و من همان طور که با آن ها سلام و احوال پرسی می کردیم، وارد دفتر شدیم.

کت خودم را روی جالباسی آویزان و به سیاوش که روی یکی از صندلی های جلوی میز من نشسته بود، نگاه کردم:

- خب آقای حافظه ی برتر! بگو ببینم چه گندی زدی؟ اسناد و مدارک رو ناقص تحویل گرفتی؟

خیلی جدی به من چشم دوخت:

- یونس!

به شوخی چشم هایم را گرد کردم:

- جدی بودن اصلا بهت نمیداد. یه جورایی ترسناک به نظر می رسی.

عینک را کمی روی بینی اش جا به جا کرد و نفس عمیقی کشید:

- اون ادکلن رو خانم صالحی بهت داده؟

- آره، چطور مگه؟

- به چه مناسبتی اون وقت؟

- این چه لحن پرسیدنه؟ جوری می گی انگار خدای نکرده ...

اجازه نداد حرفم را کامل کنم:

- دقیقا منظورم همینه. من تو رو می شناسم؛ می دونم چه جور آدمی هستی، ولی بیا فرض کنیم یه غریبه هستیم. با دیدن صحنه ی چند لحظه پیش توی آشپزخونه، یا این موضوع که هر ماه یه مبلغی خارج از قاعده به خانم صالحی می دی چه فکری باید پیش خودم بکنم؟

اخم هایم در هم رفتند:

- اصلا اهمیت نمی دم یه غریبه چه فکری ...

هوا را با صدایی بلند از دهان خود بیرون داد و نگاهی سرزنش آمیز به من انداخت:

- اون از تو خوشش میاد!

- ها؟ کی؟

- عمه ی من! خانم صالحی دیگه.

لب هایم کش آمدند و شروع به قهقهه زدن کردم:

- خیلی ... خیلی لوس و بی مزه ای.

- جدی گفتم.

- جون سیاوش بس کن.

به طرف او رفتم و روی یک از صندلی های رو به رویی نشستم. صبر کرد تا خنده ی من به پایان برسد و گفت:

- مدتی می شه توی نخش رفتم.

- درست زر بزنی! توی نخش رفتم یعنی چی؟

- راستش نمی خواستم در این مورد چیزی بهت بگم، چون از بابت تو خیالم راحتیه. من، به خاطر نزدیک شدن به

منشی جنابعالی یه مدت حسابی حواسم به خانم صالحی جمع بود. دقت کردی هر وقت می بیندت سه رنگ چراغ

راهنمایی رو به ترتیب توی صورتش نشون می ده؟

کم کم داشتم دلشوره ای ناجور را از فکر کردن به احتمال حقیقت داشتن حرف های او احساس می کردم. نه به این

دلیل که توضیحات او منطقی به نظر می رسیدند، بلکه به این خاطر که قیافه اش کاملا جدی بود.

- یا مثلا وقتی داشت در مورد معنی گل رز صحبت می کرد دقت کردی توضیحش داشت به چه کلماتی تموم می شد؟

سعی کردم عبارت های خانم صالحی را در ذهنم مرور کنم و ناگهان متوجه شدم که سیاوش درست می گفت. شهادت،

تقوی و پاکدامنی، آرامش، نعمت و صلح یا حتی فتح و پیروزی و همین طور، عشق؟!

فقط توانستم به سیاوش نگاه کنم:

- اصلا بامزه نیست رفیق.

- موافقم، حتی یه ذره.

- آخه چرا من؟ نمی فهمم. حتی اگه بگذریم از اختلاف سنی پنج سالمون و اینکه اون ازدواج کرده و بچه داره، چی توی من دیده؟ من هیچ ویژگی خاصی ندارم.

- اشتباه می کنی.

برای اولین بار از وقتی وارد دفتر شدیم لبخندی زد، اما نخندید:

- شاید خیلی چیزا نداشته باشی، اما یه خصلت داری که آدما رو مثل آهن ربا جذب می کنه. نه فقط خانوما که هر کسی باهات دمخور بشه از این ویژگی خوشش میاد. از جمله من!

- منظورت چیه؟

- پناهگاه.

- ها؟

- نمی دونم چرا. شاید به خاطر از دست دادن خواهرت باشه ...

مکثی کرد و من که از چنین اشاره ی کم ملاحظه و بی سابقه ای مات مانده بودم، فقط به او خیره شدم که ادامه داد:

- یه جورایی هر آدمی که باهات حرف بزنه یا کمی دور و برت باشه، بهش احساس آرامش و امنیت دست می ده. انگار ... نه، مطمئنا همه دلشون می خواد به تو اعتماد کنن، چون شک ندارن هیچ خطری از این بابت تهدیدشون نمی کنه.

- واقعا؟

- یونس کیارا از اون آدماییه که مثلا وقتی بقیه از کنارشون رد می شن و چیزی از دستشون میفته، قبل از اینکه خم بشن و برش دارن خودش این کار رو می کنه. بدون اینکه اونا رو بشناسه یا حتی یه بار توی عمرش دیده باشه. آدمایی که با دلیل و بدون دلیل به دیگران محبت می کنن. مالی و معنوی. شرط می بندم از کسانی هستی که با خودشون عهد بستن هر وقت می تونن سرپرستی یه بچه یتیم رو قبول کنن. نه؟

با دیدن نگاه حیرت زده ام که در هنگام شنیدن این توصیفات روی او ثابت مانده بود، به حال عادی برگشت و با مسخره بازی ادامه داد:

- گاهی وقتا دلم می خواد این خاصیت بی نظیر تو رو داشتم، چون دیگه هیچ دختری نمی تونست در برابرم مقاومت کنه!

سپس بلند شد، به طرف در خروجی رفت و آن را باز کرد. در آن لحظه فقط می توانستم به این فکر کنم که از حالا به بعد باید چه رفتاری با خانم صالحی داشته باشم؟ آن بیچاره که تقصیری نداشت. اگر به قول سیاوش از روی ظاهر من قضاوت کرده بود می توانم پناهگاهی امن و آرام باشم. اصلا ای کاش همه ی این ها توهمات ذهن او باشند و ما فقط زیادی به حرکات آمیخته به حجب و حیای خانم صالحی حساس شده بودیم.

- به هر حال ...

به سیاوش که در آستانه ی در ایستاده بود نگاه کردم و او ادامه داد:

- یه فکر درست و حسابی بکن. شک ندارم رقیبت از این قضیه خوشش نیامد.

- رقیب؟

- تو که خطابه ی پرشور خانم صالحی رو روز اول اومدنش فراموش نکردی؟

و پس از بر لب نشانیدن لبخندی تلخ از دفتر خارج شد.

نه، بدون شک فراموش نکرده بودم. مدت زیادی از تاسیس شرکت نمی گذشت و ما برای پیدا کردن یک حسابرس داخلی ماهر و قابل اعتماد کمی به دردسر افتاده بودیم. بعد، سر و کله خانم صالحی پیدا شد. اولین چیزی که توجه مرا در مورد او جلب کرد، چشمان غم زده ای بودند که زیر روسری سفید رنگش با حالتی شکننده به سیاوش و من دوخته شده بودند. هر چند خیلی زود فهمیدم با روحیه ی قدرتمندی که دارد، به هیچ عنوان نباید نگران او شد.

گفت از طریق یکی از آشنایان خود از تاسیس شرکت خبردار شده و گرچه مدرک فوق لیسانس حسابداری دارد، حاضر است به خاطر مدتی که از درس و دانشگاه دور بوده و همچنین شرایطش به منشی گری هم رضایت بدهد.

من که پشت میز کارم کنار سیاوش بودم تعارف کردم بنشیند و رزومه ای را که در دست داشت گرفتم:

- می تونم بیرسم کدوم شرایط خانم ... صالحی؟ درسته؟

نگاهی به من انداخت که سبب شد از حجم شگفت انگیز خستگی نهفته در آن، قلبم به درد بیاید. مثل نگاهی که من در سالروز تولد شانزده سالگی ام به آینه ی حمام انداخته و برای خودکشی مصمم شده بودم.

- می دونم باعث می شه این مدارک رو نخونده دور بندازین، ولی شوهر من زندانیه.

صورت سیاوش با شنیدن این پاسخ غیرمنتظره در هم رفت. ناخودآگاه دستش را بالا آورد و روی پای من گذاشت.

حرکتی که از دید خانم صالحی دور نماند و آهی دلخراش کشید:

- هر جا رفتم به محض اینکه اینو فهمیدن انگار که طاعون داشته باشم منو رد کردن. چرا؟ چرا این طوری می کنین؟

چشمانش را مستقیما به من دوخت و با لحنی خالی از هرگونه کینه جویی یا بی ادبی ادامه داد:

- چرا هیچ کدوم از شماها درک نمی کنه که شاید یه زن تنها هم توی این مملکت پیدا بشه که نخواد دستش رو جلوی خانواده ی خودش یا شوهرش و هر بنی بشر دیگه ای دراز کنه؟ چرا منت عالم و آدم رو بکشم و یه لقمه نونی رو گدایی کنم که خودم می تونم دربیارم؟

لب هایش را طوری فشرده که سفید شدند و پرسید:

- گناه من چیه که شوهرم زندانی شده؟ من، من یه دختر دارم. ناهید. هشت سالشه. امسال می ره کلاس دوم دبستان. خرج خودمو و اونو از کجا دربیارم؟

و در سکوت به من چشم دوخت. انگار مرا هم مثل تمام کسانی می دید که به سراغشان رفته و از آن ها پاسخ منفی شنیده بود. پس از چند لحظه وقتی سکوت مرا دی، د از روی صندلی برخاست، کیف رنگ و رو رفته اش را با حالتی دلمرده روی شانه اش انداخت و آماده شد تا برود.

- چرا این چیزا رو همین اول گفتین خانم صالحی؟

برگشت و کنجکاوانه نگاهم کرد. انگار داشت فکر می کرد چرا باید خودش را برای توضیح دادن جوابی بی فایده خسته کند، اما سکوتش چندان طول نکشید:

- چون به دخترم یاد دادم با مردم طوری رفتار کنه که دوست داره باهاش رفتار بشه. چون اگه جای شما بودم دوست داشتم قبل از اینکه زحمت وقت گذاشتن و بررسی پرونده یه نفر رو بدم و بعد اینو بفهمم، همین اول خودش واقعیت رو بهم بگه. چون ...

آب دهانش را فرو داد و با بغضی که قلبم را به درد می آورد، اضافه کرد:

- چون یه احمقم که هنوزم اعتقاد داره می شه با صداقت توی این دنیای خراب شده به جایی رسید.

سپس بدون اینکه منتظر بماند خواست برگردد، اما برای دومین بار او را متوقف کردم:

- از فردا می تونین بیاین سر کار.

تنها عکس العملی که نشان داد قطره اشکی بود که آرام روی گونه اش فرو چکید و لب هایش به سختی لرزیدند:

- چی؟!؟

- همونی که شنیدین. حالا هم برین و خودتون رو برای یه کار سخت آماده کنین، چون شرکت ما هنوز مونده تا به جایی برسه.

سیاوش نگاه ترسان خود را به من دوخت و بدون اینکه صدایی از دهانش خارج شود، لب هایش را به نشانه ی نه تکان داد. با دیدن این اضطراب و وحشت ناگهان به سرم زد که می توانم از خانم صالحی برای کنترل برخورد او با دخترهای

مجرد شرکت استفاده کنم. به زحمت جلوی خنده ام را گرفته و به خانم صالحی که هنوز اشک از چشمان غمگینش روان بود، نگاهی انداختم. زمزمه کرد:

- چرا؟

- بله؟

- چرا؟

به شوخی گفتم:

- اول پرسیدین برای چی شما رو استخدام نمی کنم و حالا می پرسین که چرا استخدام می کنم؟

- آره!

نمی دانستم به کدام دلیل ولی وقتی به صورت پر درد و رنجش می نگریستم، تصمیم گرفتم آن بخش از جواب خود را نگویم که می فهمم یک زن و بچه ی تنها بدون شوهر و پدر چه می کشند. به جای آن رازی را بر زبان آوردم که جز مادرم و من کسی از آن اطلاع نداشت:

- شاید برای اینکه وقتی بچه بودم یه دروغ خیلی خیلی بزرگ گفتم. دروغی که باعث شد زندگی یه دختر معصوم سه ساله نابود بشه.

بی توجه به نگاه حیرت زده ی سیاوش ادامه دادم:

- و حالا ممکنه احمق به نظر برسم اما دوست دارم ببینم اعتقاد شما چقدر درسته.

- یعنی ...

- آره، شما استخدام می شین و بهم ثابت می کنین که چطور می شه با صداقت توی این دنیای خراب شده به جایی رسید، چون من از صمیم قلبم آرزو دارم اون دروغ رو جبران کنم. موافقین؟

و او پس از چند لحظه مکث سرش را آرام پایین آورد.

خدا پاداش این کار را خیلی زود به من داد. پاداشی ده ها برابری، چون خانم صالحی بعد از استخدام وظیفه اش را عالی انجام داده بود. حتی نمی توانستم تصور کنم بدون حسابرسی های دقیق و ریزبینانه او چطور موفق می شدیم اعتماد شرکت ها و کارخانجاتی را که حالا با ما قرارداد داشتند، جلب کنیم.

لعنت بر شیطان، چگونه به اینجا رسیده بودیم؟ نمی توانستم، نه، نمی خواستم به این موضوع فکر کنم. حداقل حالا نه. بنابراین موبایل را از جیب خود درآورده و شماره ی سردار را گرفتم:

- خواهش می کنم، جون هر کی دوست داری برش دار.

تلفن یکی دو بوق خورد و بعد صدای بم و مردانه ی سردار در گوشم پیچید:

- آقای کیارا، سلام. فکر کنم یه کم دیر برسم اونجا ولی، اصلا نظرتون چیه ناهار رو با هم بخوریم؟ یه جایی رو می شناسم که پیتزاهای خوشمزه ای داره. آدرس شو می نویسی؟

□

برگی از یادداشت های یونس:

هیچ وقت تجربه ی عاشق شدن رو نداشتم، اما به هر حال بارها و بارها در جاهای مختلف باهاش مواجه شدم. خانواده، دوستان، دانشگاه و اجتماع، فیلم ها و داستان های عاشقانه. تعاریف خیلی زیادی از این کلمه ی سه حرفی شنیدم. شوخی و جدی، با احترام و همچنین تمسخر آلود، ولی یه جورایی از این یکی خیلی خوشم اومده که اونو با یه ویرایش کوچیک می نویسم. وقتی پیداش کردم که داشتم رساله ی پولس حواری به قرنطیان رو مطالعه می کردم:

- عشق صبور و مهربان است. هرگز حسادت نمی کند، به خود نمی بالد، مغرور و گستاخ و خودخواه نیست. به سادگی خشمگین نمی شود، خطاهای دیگران را به خاطر نمی سپارد. عشق از همدمی با شیطان لذت نمی برد، بلکه دوست دار حقیقت و همواره نگهبان است. پیوسته به دیگران اعتماد دارد، همواره امیدوار است و پاینده می ماند. بنابراین عشق هرگز شکست نمی خورد.

انیشتین جمله ای داره که خیلی جالبه: دو چیز پایانی ندارد. کائنات و حماقت انسان. اما من سومی رو هم به این فهرست اضافه می کنم: عشق!

فصل ششم: بوی پیراهن یوسف

فست فود «کنعان»

در حالی که از شدت هیجان در آستانه ی دیوانه شدن بودم، از درون ماشین سیاوش که ربع ساعت پیش آن را برای آمدن به اینجا قرض گرفتم، نگاهی مشتاقانه به غذا خوری شیکی که سردار نشانی اش را فرستاده بود، انداختم. اولین چیزی که توجه مرا جلب کرد، باگزبانی بود که داشت با ادا و اصول تعارف می کرد رهگذران وارد شوند. از آن آدم هایی که لباس عروسک می پوشیدند و برای تبلیغ خم و راست می شدند. فست فود شیک و بزرگی بود.

پس از تماس با سردار و انتظار کشنده ی چند ساعته و در نهایت رانندگی تا اینجا، چنان اضطرابی داشتم که حتی وقتی هنگام رد شدن از اتاق حسابرسی شرکت نزدیک بود با خانم صالحی برخورد کنم، واکنشی نشان نداده و با وجود حرف های سیاوش بی توجه به نگاه متعجب او که انگار داشت به آشپزخانه می رفت تا لیوانی دیگر چای برای خود بریزد، بدون معذرت خواهی بیرون زدم.

ساعت حدود دوازده را نشان می داد که عاقبت پراید را به خاطر شلوغی بیش از حد، یک نبش پایین تر پارک کرده و بی توجه به بوق اتومبیل هایی که نزدیک بود مرا زیر بگیرند، از عرض جاده گذشتم.

با تمام وجود دعا می کردم سردار موفق شده و با پیدا کردن سید حسین موذنی فرصتی دوباره به من داده شود. اگر ماجرا همانگونه که انتظار داشتم پیش رفته باشد، دیگر هیچ آرزویی نداشتم. حتی در صورتی که خدا به خاطر این لطف از ازدواج هدیه خانم و من جلوگیری می کرد، با کمال میل قبول می کردم!

به زحمت بر وسوسه ی تنه زدن به عابرین پیاده و دویدن این چند قدمی که تا در غذاخوری باقی مانده بود غلبه کردم و چشمانم را به باگزبانی دوختم. فکر اینکه در آن هوا چطور می توانست برای چندین ساعت توی چنین لباسی دوام بیاورد، واقعا آزار دهنده بود. در آن لحظه بچه ای تقریبا چهار پنج ساله را توی بغل گرفته بود و همان طور که با صدایی نازک و احمقانه قربان صدقه اش می رفت و شک نداشتم که این به هیچ وجه جزو شرح وظایف او به شمار نمی آمد، مقابل دوربین موبایل زنی که به نظر می رسید مادر بچه باشد، ژست گرفته بود.

ناخودآگاه لبخندی زدم و تپش قلبم کمی آرام تر شد. گاهی با دیدن چنین صحنه های محبت آمیزی که یادآوری می کردند انسانیت هنوز از بین نرفته، تا مدت ها حال خوبی داشتم. سپس نفس عمیقی کشیده و قدم به داخل فست فود گذاشتم.

در آن لحظه فقط پشت دو میز مشتری نشسته بود. در اولی که گوشه ی غذاخوری قرار داشت دختر و پسری جوان و در میزی که دو سه قدم بیشتر با پیشخوان و آشپزخانه غذاخوری فاصله نداشت، چشمم به هیکل درشت سردار افتاد که آرنج هایش را روی میز گذاشته و با دست هایی در هم روزنامه مطالعه می کرد.

سرش را با شنیدن صدای باز شدن در بالا آورد و به من چشم دوخت. با وزن حدود صد و ده پانزده کیلویی خود، تقریبا پنجاه و چند ساله نشان می داد. موهای آشفته و خاکستری رنگش روی پیشانی بلند او که جای مهر داشت پخش و پلا بودند. با ابروانی پرپشت و چشمانی که هوشمندانه همه جا را تحت نظر گرفته و انگار به عمق هر چیزی نفوذ می کردند، بینی گوشتی و لب هایی بی رنگ که در میان ریش و سبیل اکثرا سپیدش، مانند دو خط باریک دیده می شدند و طبق معمول چفیه ای با نقش چهارخانه، شبیه به تور صیادی که آن را با حالتی مثل شال دور گردنش می انداخت.

سرهنگ سابق که البته همه او را سردار صدا می زدند و تقریبا مانند کارگاهی خصوصی به کمک آشنایان و رفقای که این جا و آن جا داشت در ازای مبلغی مناسب، هر کاری از عهده اش برمی آمد، البته در حد و مرزهای قانون و شاید تنها دو سه سانتی متر آن طرف تر، انجام می داد. از تعیین محل خدمت سربازی تا یافتن بدهکاران فراری و حتی پاک کردن خلافی.

وقتی به نزدیکی او رسیدم لبخندی زد و خواست برای رعایت ادب نیم خیز شود که دست چپم را روی شانه اش گذاشتم و مانع شدم:

- سلام سردار. خواهش می کنم خجالتم ندین.

- سلام جوون. رنگت پریده.

دست یکدیگر را فشردیم و رو به روی او نشستیم:

- از ذوق فکر کردن به خبر خوب شماست. ببخشید که دیروز نتونستم جواب بدم.

- اونی که باید معذرت بخواد منم. حتما وقتی زنگ زدی و در دسترس نبودم نگران شدی. به هر حال خوب وقتی اومدی. الان پیتزامون رو می یارن. با پیرونی میونه ات خوبه؟

دلَم می خواست به سرعت سر اصل مطلب برویم، اما محض رعایت ادب لبخندی زدم:

- عالیهِ. فقط چطور بگم؟ بهتون نییاد اهل خوردن پیتزا و این جور چیزا باشین.

گفت:

- نیستم!

و با حالتی پوزش خواهانه، انگار مچ او را حین انجام کار بدی گرفته باشم توضیح داد:

- خب دنیاست دیگه! همیشه توی خونه به دخترام می گم این آت و آشغالا رو نخورن، ولی خودم یواشکی میام و ماهی یکی دو بار از این کش لقمه ی کنایمی می فرستم توی خندق بلا!

هر دو خندیدیم و او سرش را جلو آورد و زمزمه کرد:

- بین خودمون باشه. راستش، یه نفر رو زیر نظر دارم.

ابروهایم بالا پریدند و ناخودآگاه با گوشه چشم کل فضای فست فود را از نظر گذراندم. احتمالا منظورش همان دختر و پسر جوان بود که با نیشی باز و عشوه هایی خرکی داشتند همزمان تکه ای از ساندویچ آن یکی را گاز می زدند.

دهانم را باز کردم تا برای او آرزوی موفقیت کنم، ولی همان لحظه پسری ژینگول که انگار برای حالت دادن موهایش از اولین پریز برقی که سر راه وجود داشت استفاده کرده بود، سر رسید و پیتزایی را که از آن بخار بلند می شد همراه دو بطری دوغ روی میز گذاشت:

- بفرمائین. نوش جان.

سردار اسکناسی از جیب خود درآورد و به سمت او گرفت:

- قابلیت رو نداره.

جوآنک پس از چند لحظه مکث، درست مثل عروسی که سر سفره عقد نباید همان دفعه اول بله را بگوید تا مردم خیال کنند هول شده، پول را گرفت و تشکر کرد. دیدن او که چنین راحت پاداشی به جیب زده باعث شد تا یاد باگزبانی بیچاره بیفتم و نگاهم را به آن سمت برگرداندم. برعکس ما که زیر باد کولر نشسته بودیم، او توی گرمای بیرون در حال ادا و اطوار درآوردن برای جلب مشتری بود.

- ببخشید.

از فرصت استفاده کرده و تا وقتی پسر به سمت من می چرخید تا ببیند چه کار دارم، کیف پول خود را درآوردم:

- این دوستتون، آقای که رفته توی لباس باگزبانی، می شه وقتی کارشو تموم کرد یه پیتزا و نوشابه به حسابم بهش بدین؟

برای لحظاتی طوری مرا ورنانداز کرد که خیال کردم قصد دارد ببیند نیت من از چنین اقدام مشکوکی چیست و بعد اسکناس هایی را که به طرف او دراز کرده بودم گرفت:

- باشه.

- کافیه یا بیشتر بدم؟

- نه، خوبه.

وقتی عاقبت برگشت و پشت پیشخوان از نظر ناپدید شد، متوجه ی سردار شدم که به من خیره شده بود. لبخندی زدم:

- می دونین، توی این هوا، داخل اون لباس گرم و خفه بودن، اونم چندین ساعت حتما خیلی سخته.

- آره، مخصوصا برای یه دختر.

ابروهایم دوباره بالا پریدند:

- چی؟!

مهربانانه نگاهم کرد:

- پس درست حدس زدم، واقعا متوجه نشدی. اون یه دختره نه پسر.

برگشتم و این بار باگزبانی را با دقت تماشا کردم. پیکر نحیف و زنانه اش تابلو بود. چرا زودتر نفهمیدم؟

- در هر صورت امیدوارم موفق باشه.

به سمت سردار برگشتم و ادامه دادم:

- می تونیم بریم سر حرف خودمون؟

تکه ای از پیتزا را بدون توجه به داغ بودن آن برداشت و تعارف کرد:

- حتما. بخور.

- هیچی از گلوم پایین نمی ره.

- پس با اجازه.

دست آزادش را میان ورق های روزنامه برد، کاغذی بیرون کشید و به سمت من گرفت:

- مدرک اول.

آن را گرفتم و در همان حال که صورتم از دیدن عکس روی صفحه و متن نوشته ها لحظه به لحظه بیشتر در هم می رفت نالیدم:

- این، این ...

- آگهی ترحیم سید حسین موذنی. حدود یک سال و نیم پیش فوت کرده.

موهای جلوی سرش فرو ریخته و حسابی نسبت به بیست سال پیش پیرتر به نظر می رسید اما بدون شک خودش بود. سردار لقمه ی پیتزا را انگار نه انگار که داغ بود، راحت و نرمال گاز می زد:

- گفتمی همین مرد بود که تو و خواهر خدایامرزت رو از زیر خاک و آوار در آورد؟

- اون و خانومش.

- بعد این همه سال می خوامی ازش تشکر کنی؟

بی توجه به پرسش سردار دوباره شروع به خواندن آگهی ترحیم کردم و پس از اینکه مطمئن شدم سید حسین موذنی دیگر در قید حیات نیست، با هیجانی که سعی در مخفی کردن آن داشتم چشم هایم را به او دوختم:

- شاید، شاید بتونم برای خانواده اش کاری کنم.

نیمی از بطری دوغ را به یکباره سر کشید:

- بعید نیست.

- چطور مگه؟

- سال آخر جنگ سید حسین همراه زن و بچه هاش به شاهین شهر اصفهان اسباب کشی کرد. همون جا هم فوت کرده.

نمی دانستم کجا و کدام شهر، اما قبلا از جریان مهاجرت آن ها خبر داشتم. برای همین پرسیدم:

- گفتین بچه هاش؟ تا اونجا که می دونم اون فقط یه دختر به اسم بهار داشت.

- درسته. گویا اون موقع پنج ساله بوده. نسبت به کسی که فقط نجات داده اطلاعات زیادی ازش داری.

به خوبی سرخ شدن خودم را زیر نگاه تیزبین او احساس کردم. متاسف بودم که از همان ابتدا کل حقیقت را با سردار در میان نگذاشتم ولی این کار لازم بود. نمی خواستم در صورتی که همه چیز آن طور که دعا می کردم پیش نرفته باشد او تمام واقعیت را بداند.

ادامه داد:

- حدود هفت ماه بعد از رفتن به اونجا بچه ی دومشون به دنیا میاد و جنسشون جور می شه. یه پسر به اسم بهیار. دختره رو می شناختی؟ بهار؟

سعی کردم در انتخاب کلمه ها دقت کنم:

- چند باری اونو دیدم. همین.

- برای خودش خانومی شده. فکر کنم ازش خوشت بیاد.

این حرف را با منظور زد و در انتظار واکنش به من خیره شد. لبخندی گناهکارانه زد:

- خب، من همین دیشب با یه خانوم خیلی محترم آشنا شدم و اگه خدا بخواد قصدمون برای تشکیل زندگی جدیه. بنابراین امیدوارم فکر بدی راجع بهم نکنین.

مکثی کوتاه کرد و پس از سر تکان دادنی که نمی دانستم باید به چه معنایی بگیرم، نگاه سنگین خود را از روی من برداشت. خدا را هزاران بار شکر!

- من کی باشم که بخوام فکری کنم. در ضمن، مبارک باشه. عالیه.

- ممنون.

نفس عمیقی کشید و تکه ای دیگر از پیتزای خود برداشت:

- خلاصه، مجبور شدم برای کسب اطلاعات بیشتر خودمم یه سفر برم اصفهان.

- واقعا خسته نباشین. برای همین در دسترس نبودین؟

- نه. جریان دیشب چیز دیگه ایه. مربوط به اونیه که تحت نظر دارم. بازم می گم ببخشید. حتما خیلی اذیت شدی.

- خواهش می کنم. این حرفا چیه.

به همین زودی نصف پیتزا را خورده بود و پس از شنیدن این حرف به سراغ نیمه ی دوم آن رفت. همان طور که با دلشوره انتظار می کشیدم تا جویدن لقمه ی خود را تمام کند، در فست فود باز و باگزبانی وارد شد. با کنجکاوی سرم را برگرداندم و او را دیدم که دست هایش را بالا برد تا سر عروسک را در بیاورد.

به محض انجام این کار و با وجودی که می دانستم دختری در آن لباس رفته، از دیدن ظاهرش جا خوردم. به اصطلاح خارجی ها «بی بی فیس» بود. از آن هایی که صورتی بچگانه و تو دل برو داشتند و حداکثر نوزده بیست ساله به نظر می رسید. در آن لحظه به خاطر اخم کردن، چینی بر روی پیشانی بلندش نشسته بود. ابروهایی دست نخورده، چشمانی درشت و بینی قلمی خوش فرمی داشت که به طور حتم عمل نشده بود. این را به کمک تجربه ام در برخورد با هدیه خانم حس کردم. همراه با دندان هایی که از سفیدی برق می زدند و ردیف بالایی آن ها را با حالتی دوست داشتنی روی لب پایینی خود می فشرد. قدش به زحمت تا سر شانه هایم می رسید.

بعد از چند لحظه ورنانداز کردن دختر و پسر جوان که با انگشت او را نشان داده و ریز ریز می خندیدند، پوزخندی تمسخرآمیز زد و با پشت دست عرقش را پاک کرد. عجب روحیه ای!

از دیدن دختر که بی توجه به خنده های عشوه ناک آن دو، با پاهای بزرگ عروسکی که او را حسابی خنده دار نشان می دادند جلو آمد و پشت میزی وا رفت، نتوانستم جلوی نشستن لبخندی تحسین آمیز بر لب هایم را بگیرم.

- خارق العاده ست. نه؟

صورتم را برگرداندم و سردار را دیدم که به دختر خیره شده بود. ادامه داد:

- با این سن و سال، یه دختر، اونم همچین کاری.

- آره. فقط موندم خانوادش چطور اجازه دادن؟ اصلا می دونن همچین کاری می کنه؟

تکه ی باقیمانده ی پیتزا را هم برداشت و قبل از اینکه آن را درون دهانش بگذارد گفت:

- سوال خوبیه.

دختر حالا با دست هایش که هنوز درون دستکش بزرگ خرگوشی بودند، خودش را باد می زد. مطمئنا اگر فکرم جای دیگری نبود، از مشاهده این رفتار بی تکلف زیر خنده می زدم.

- شاید به این خاطر باشه که اصلا پیش خانوادش زندگی نمی کنه.

- ببخشید؟

دوباره به سوی سردار برگشتم و او توضیح داد:

- توی شاهین شهر از در و همسایه که پرسیدم می گفتن توی مراسم سال سید حسین با مادرش دعواش شده و کلا از خونه زده بیرون. بعدشم چمدون خودشو بسته و یه راست اومده اینجا. می دونی، برای پیدا کردنش توی این شهر درندشت حسابی اذیت شدم.

- چی؟!؟

- انگار زن آقای موذنی برعکس اون مرحوم هیچ وقت نتونسته به عنوان جایگزین دختر واقعیش بهش نگاه کنه. آب دهانم را فرو داده، گردنم را همزمان با عبور جوانک که با پیتزا و نوشابه ای در دست به سمت دختر رفت چرخاندم و ناباورانه او را ورنانداز کردم.

اخم هایش با دیدن پسر باز شدند و کنجکاوانه از او چیزی پرسید. معلوم بود می خواهد بداند جریان پیتزا آوردن چیست. انگار تا آن موقع سابقه نداشت غذایی درست و حسابی به او داده باشند و این فکر باعث شد تا به یکباره نفرتی شدید از این فست فود و صاحب لعنتی آن که بی شک او را با حقوقی ناچیز استخدام کرده بود، پیدا کنم. سردار گفت:

- معرفی می کنم. همونی که تحت نظرش داشتم. بهار موذنی یا اگه درست حدس زده باشم، دختری که در اصل دنبالش می گردی.

جوانک به میز ما اشاره کرد و دختر چشمانش را به این سو چرخاند. خدایا! همان چشمان قهوه ای بامزه ای که از بابا محسن به ارث برده بود.

- نازنین کیارا!!

□

برگی از یادداشت های یونس:

از بین تمام ضد قهرمان های تاریخ همیشه حس عجیبی به یهودا برادر بزرگ تر یوسف پیامبر داشتم. اول به کمک بقیه برادرها اونو داخل چاه انداخت؛ بعد پیراهنش رو خونی کرد و به حضرت یعقوب نشون داد که یعنی یوسف رو گرگ دریده.

نمی دونم چرا کسی به این دقت نمی کنه که حسادت چقدر وحشتناکه. آدم خیلی آزار می بینه وقتی به دیگران مخصوصا اگه بهش نزدیک باشن بابت کاری که می کنن یا چیزی که هستن حسودیش می شه. فکر کنم خدا اصلا برای همین حسادت رو گناه به حساب آورده. چون قبل از هر کسی این خود آدمه که درد می کشه.

به نظرم یهودا بیشتر از اینکه بد باشه بدبخت بود. می تونم حدس بزنم حسادت چطور باعث شده بود در ذلت و بیچارگی دست و پا بزنه و تبدیل به آشغالی بشه که چنین بلایی سر یکی از اعضای خانوادش بیاره. شک ندارم وقتی پس از سال ها با گمگشته ی خودش رو به رو شده و اونو شناخته، قلب سیاه و گناهکارش به درد اومده.

راستش، فکر می کنم این درد خوبه. از اونایی که بهت کمک می کنه و فرصتی در اختیارت می ذاره تا کمی از بار گناهت کم کنی. آره. پس هر جایی که هستی زنده بمون. باشه نازی؟ با خوبی و خوشی و لبخندی روی لبِت زندگی کن تا یه روز دوباره پیدات کنم و به خاطر ظلمی که بهت کردم، جلوت زانو بزنم و از اعماق قلبم بگم، متاسفم.

فصل هفتم: اکو

چندین نوع عشق در دنیا وجود دارند. عشق زن و مرد به یکدیگر، عشق برادری به خواهر، پسری به مادر، انسانی به همونوع و البته عشق خارق العاده پدری به فرزند. چیزی که هرگز تجربه ی آن را نداشتم، چون پدر من یک کابل دزد بود.

معمولا مادرم عادت دارد این بخش از زندگی ما را سانسور و وانمود کند همه چیز برای او از ازدواج با بابا محسن کلید خورده، اما حسن یا عیب تاریخ در این است که با میل و خواسته ما تغییر نمی کند.

می توانیم واقعیت ها را هر طور که دوست داریم یا نداریم تعریف کنیم، بی خیال از کنار یک فاجعه بگذریم و آن را موهبتی از سوی بهشت قلمداد کنیم، یا لطف خدا را مانند واقعه ای جهنمی شرح و تفسیر کنیم، می توانیم با عینک خودمان راجع به دیگران قضاوت کنیم اما تنها هنر ما در این موارد فریب دادن خودمان یا در نهایت دیگران است، چون واقعیت به خاطر خوش آمدن یا نیامدن ما عوض نمی شود. همان طور که مادر تا مدت ها تظاهر می کرد پدرم در جریان مبارزات انقلابی علیه رژیم شاه گلوله خورده و کشته شده، اما حقیقت این نبود. در نیمه شبی که او به محله ی چند تاجر و مقام مسئول طاغوتی رفته بود تا کابل بدزدد، پاسبانی سر می رسد و پدرم را که هول و دستپاچه از پایه ی برق پایین می آید تا پا به فرار بگذارد، با تیر هدف قرار داده و همسر باردارش را که آن زمان فقط هفده سال داشت، بیوه می کند.

نتیجه اینکه مادرم تا سن هفت هشت سالگی مرا دست تنها و بدون هیچ کمکی بزرگ کرد. او مجبور شد فقط وقتی دو ماه از تولد من می گذشت، برای درآوردن خرج و مخارج زندگی در رستوران شرکت نفت شروع به کار کند. هنوز حتی هیجده سال هم نداشت.

خوشبختانه، زمان با وجود اینکه می تواند حسابی ما را با وقایعی که در راه دارد به دردسر بیندازد، اما اهل ثابت ماندن و در جا زدن نیست. چنان نمانده و چنین نیز نخواهد ماند. این جمله شاید تنها دلخوشی مادر بیچاره ام در اوقات

سخت زندگی نکبت باری بود که فقط برای بزرگ کردن پسرش تحمل می کرد. سال های سرشار از مشقت و بدبختی های ریز و درشت سپری شدند و ما حداقل به لطف خرابه ای که پدرم این اقبال را داشت تا به ارث ببرد، سقفی بالای سرمان داشتیم و مجبور نبودیم کنار خیابان بخوابیم.

دورانی که هرگز خاطرات تلخ آن از ذهنم پاک نمی شود. مادرم کل روز سر کار بود و وقتی به خانه می آمد، قبل از اینکه از شدت خستگی بیهوش شود، باقیمانده ی غذاهای مشتریان و خوراکی هایی را می آورد که به جای سطل زباله راهی شکم من می شدند.

یک سال به پایان جنگ مانده بود که عاقبت خدا پاداش این مشکلات و فداکاری های مادر را داد. آشنایی با مهندس محسن کیارا که تنها با دختر دو ساله و نیمه اش زندگی می کرد و همسر او همراه با بقیه ی خانواده مهاجرت به آمریکا را به زن زندگی بودن و ماندن کنار شوهر و دختر کوچولویش ترجیح داده بود. به همین سادگی.

مادرم تعریف می کرد روزی در رستوران ظرف می شست که به خاطر مریضی همکارش مجبور شد برای سرو غذا کمک کند. بابا محسن حتی با وجود ثریا خانم و عمو جعفر هم که در خانه از نازنین نگهداری می کردند، خیالش راحت نبود و آن روز به خاطر دعوی تلفنی با همسر سابقش که حاضر به بازگشت نمی شد، با اعصابی خرد به مادرم توپید. اندکی بعد متوجه شد فقط عصبانیت خودش را بر سر این زن بیچاره خالی کرده و با عذاب وجدان از او که نجات به خرج داده و اصلا حرفی نزده بود، معذرت خواهی کرد و بنگ!

در نهایت نیز ازدواجی که او ، نازنین کوچولو ، مادرم و من را به هم پیوند داد و باعث شد حداقل برای مدتی کوتاه روی خوش زندگی را ببینیم. اما این جمع متشکل از مرد و زن و دختر و پسر فقط با دور هم بودن زیر یک سقف به خانواده و پدر و مادر و خواهر و برادر تبدیل شدند؟

نمی دانم. احتمالاً، شاید نه.

روزی یکی از مشاوران عاقل و باسواد آسایشگاه در پاسخ من گفت زبان احساسات و بیان درست آن، احترام به اصل وجودی هر شخص و حرمت قائل شدن برای باورهای تک به تک آنان این چارچوب را محکم تر می سازد. همین طور نقش غیرقابل انکار ستون خانواده که می تواند پدر، مادر یا بزرگ تری باشد که آگاهانه زندگی خانوادگی را مدیریت می کند. ستونی که به صورت محسوس و نامحسوس افق دید، باورها و مسیر جریان پیدا کردن زندگی را تحت تاثیر قرار می دهد.

در مورد من این ستون مادرم بود. خوب به یاد دارم آن لحظاتی را که شاد و خوشحال به خانه آمد، دست مرا که مشغول درس خواندن بودم گرفت و بلند کرد تا مثل فرنگی ها دو نفره برقصیم. چهره اش را هرگز مانند آن روز خوشحال ندیدم. مجبورم می کرد با او بچرخم و مدام می گفت:

- راحت شدیم یونس! راحت شدیم عزیزم. بهم پیشنهاد ازدواج داد.

دیدن لبخند چین دار او پس از این همه سال زجر کشیدن کافی بود تا هر چیزی را حتی ناخوشایند و برخلاف میل من، بپذیرم. بعد، ناگهان ایستاد و صورتش در هم رفت. من که می خواستم باز هم به شلنگ تخته انداختن ادامه بدهم گفتم:

- چی شد مامان؟

- فقط یه مشکل داریم.

اخمی کرد و برای اولین بار در عمرم شنیدم فحش داد:

- درسته اون زنیکه ی آشغال ولش کرده، اما هنوزم دخترش براش از تخم چشماش عزیزتره. نازنین، هه! باید یه فکری به حالش بکنیم.

سپس، هنگامی که نگاه حیرت زده ام را دید، فهمید چه گفته و دوباره لبخند زد:

- شوخی کردم عزیزم. نکنه یه وقت چیزی بگی؟

و من قسم خوردم این کار را نمی کنم، چون او تمام زندگیم بود. مادر و پدر و برادر و خواهر نداشته ام. می دانستم چقدر از ساعات زیاد و طاقت فرسای ظرفشویی در رستوران متنفر است. گاهی اوقات نیمه های شب که خیال می کرد خوابیده ام، صدای گریه او را که سعی می کرد از من پنهان نگه دارد می شنیدم و برای همین ناخودآگاه و بدون اینکه این دختر، نازنین، را حتی دیده باشم، نفرتی در قلبم نسبت به او جوشیدن گرفت.

دو روز بعد، به عنوان خانواده ی کیارا در رستوران شرکت نفت که دیگر محل کار مادرم محسوب نمی شد، جمع شدیم تا با خوردن شام و گرفتن عکس یکی شدن را جشن بگیریم. این اولین دیدارم با نازنین بود.

آن روز بابا محسن دست دخترش را گرفته و داخل شرکت منتظر ما بود. من لباسی را که او خریده بود بر تن داشتیم و پس از پشت سر گذاشتن حراست، همراه مادرم به آن دو ملحق شدم. سلام و احوال پرسی های معمول انجام شد و دستم را به سمت دختر بامزه ای که کنجکاوانه به من خیره شده بود، جلو بردم:

- سلام آجی کوچولو.

برق رضایت در چشمان مادرم درخشید. به هر حال، پس از مدت ها تذکر و تمرین به خاطر اینکه جلوی بابا محسن برادر بزرگ تری خوب باشم عالی شروع کرده بودم. نازنین لبخندی صادقانه بر لب نشانده و پس از انداختن نگاهی به صورت پدرش و سر تکان دادن تاییدآمیز او، دستش را توی دست من گذاشت:

- سلام داداش یونس.

قلبم با شنیدن این شیرین زبانی که شک نداشتم از پدرش یاد گرفته به لرزه افتاد. فکر می کنم همان جا بود که چیزی ته دلم تکان خورد و باعث شد از آن دختر ریزه میزه که اصلا احساس غریبی نمی کرد و به طرزی احمقانه می

خندید، خوشم بیاید. تا وقتی نازنین را ندیده بودم متنفر بودن از او کار ساده ای بود ولی چطور می توانستم با مشاهده آن چشمان قهوه ای رنگ که چیزی جز صداقت در آن ها موج نمی زد به این حس ادامه بدهم؟

بابا محسن از ته دل لبخندی زد و سپس همگی دست در دست یکدیگر به سمت رستوران راه افتادیم. در آن زمان تقریباً سن و سال الان مرا داشت. با چین های عمیق روی پیشانی و صورتی که به خاطر کار سنگین شبانه روزی با همکاران خود برای جلوگیری از قطع شدن صادرات نفت، همیشه خسته نشان می داد. در عوض چشمان قهوه ای رنگش مثل دو الماس فروزان به نظر می رسیدند. بعد از این همه سال به نظرم می رسد که او واقعا آن روز مرا به عنوان پسر خود قبول کرد.

اندکی بعد، زندگی جدید خانواده ی کیارا در خانه ی بزرگ بابا محسن همراه با عمو جعفر و ثریا خانم آغاز شد. هرگز و حتی برای یک بار رفتاری که نشان بدهد مادرم و من را به چشمی غیر از خانم و پسر جدید خانه نگاه می کنند ندیدم ولی، نازنین جای خاص خود را داشت. به عنوان پسری نه ساله به آن اندازه عقل و شعور نداشتیم که درک کنم اگر غیر از این بود باید تعجب می کردم.

مادرم همیشه جلوی بابا محسن قربان صدقه ی نازنین می رفت و به او توجه می کرد. لباس، غذا، بازی و به طور کلی در هر چیزی این دختر کوچک بود که تقدم داشت و من که تا به حال توجه و عشق او را فقط و فقط برای خودم دیده بودم، نمی توانستم از حسادت خودداری کنم.

فکر می کنم اولین جرقه های تبدیل شدن به یک آشغال از همان زمان زده شدند. مخصوصاً که در طول مدت زمان بودن در کنار نازنین نه تنها از او بدم نیامد که عشق و محبت بی ریای این فرشته قلب مرا هم نرم کرد.

شاید، شاید اگر می توانستم از نازنین متنفر باشم حال بهتری داشتم، اما من نازنین را دوست داشتم و همزمان به او بابت این همه توجه و عشقی که دریافت می کرد حسودی می کردم. نمی دانم. واقعا نمی دانم. آیا حسی زجرآورتر از این هم ممکن است؟ حسادت نسبت به کسی که او را دوست داریم؟

روزی حسابی جوش آوردم و از مادرم پرسیدم چرا این طور به او توجه می کند؟ نکند شروع کرده به بیشتر دوست داشتن نازنین و پسر واقعی اش را فراموش کرده است؟

در جواب صورت مرا بین دو دست خود گرفت و مستقیماً به چشمانم خیره شد:

- پسره دیوونه! عزیزم، جونم، تو تمام زندگی منی. پسر می! معلومه که بیشتر از نازنین و همه ی دنیا دوستت دارم؛ ولی باید خودمون رو توی قلب بابا محسن جا کنیم. نمی تونیم اجازه بدیم اون روزای بد تکرار بشن. می فهمی؟

- این چه ربطی به نازی داره؟

- نقطه ضعف یه پدر و مادر همیشه بچه هاشونن، پس تو هم باید رفتاری رو که با نازنین داری ادامه بدی. باشه؟ بازیش بده، بیرش بیرون، به جای ثریا تو هر شب براش قصه بخون. اگه بستنیشو انداخت زمین بستنی خودتو بهش بده. فهمیدی؟

بعد، بی آنکه حواسش باشد فشار دست هایش را بیشتر کرد. دردم آمد ولی چیزی نگفتم چون می توانستم درد واقعی را در صورت مادرم ببینم. آب دهانش را فرو داد و انگار که با کسی جز من صحبت می کرد گفت:

- دستی رو که نمی تونی گاز بگیری ببوس. به نظرم این بهترین راه باشه. آره، هیچ وقت نمی تونیم انتظار داشته باشیم جای نازنین رو براش بگیریم ولی آخه چیکار از دستمون برمیاد؟

تک تک این کلمات در قلبم حک شده و تاثیر خود را گذاشتند. این اخلاق و حرف های مادرم غلط بود؟ قضاوت همیشه از آب خوردن هم ساده تر است چون وقتی دیگران مرتکب اشتباه می شوند، فقط به این رفتار و تبعات آن نگاه می کنیم اما نوبت به خودمان که می رسد توقع داریم بقیه از روی نیت و انگیزه هایی که داریم نسبت به ما قضاوت کنند.

از این گذشته حتی اگر جواب مثبت بود نمی توانستم و هنوز هم نمی توانم از مادرم متنفر باشم؛ زیرا وقتی به افرادی می رسیم که خاطر آن ها عزیز است، فقط چیزهایی را می بینیم که دوست داریم.

به هر حال، مادرم دروغ نمی گفت چون وقتی بابا محسن سر کار می رفت و عمو جعفر و ثریا خانم آن دور و اطراف نبودند، نازنین دیگر شاهزاده کوچولویی نبود که نازک تر از گل نمی شنید. نه اینکه دختر بیچاره را کتک می زد یا اذیت می کرد ولی رفتاری سرد و بی توجه در پیش می گرفت و این از هر شکنجه ای بدتر بود. حتی من هم به عنوان یک عوضی کوچک عذاب وجدان می گرفتم و نمی توانستم از ابراز هر چند ناچیز محبت واقعی به نازنین خودداری کنم و این باعث می شد آن بیچاره با فرار کردن از شعله ی آتش سراغ ماهیتابه ای بیاید که روی آن در حال حرارت دیدن است و بیشتر دور و برم بپلکد.

در اینکه مادرم به بابا محسن علاقه داشت ذره ای شک ندارم ولی آخر چرا با دخترش این طور رفتار می کرد؟ ترس از بازگشت به زندگی سرشار از نکبت و حقارت قبلی یا اشتیاقی که به پول و ثروت داشت؟

نه. تمام این کارها برای من و تامین آینده ام بود. چطور می توانم از او متنفر باشم؟ حتی اگر این رفتار اشتباه بود، از آن اشتباهاتی بود که از عشق و محبت ریشه می گرفت و مشکلی با کنار آمدن با آن نداشتم، بنابراین من هم در ظلمی که به نازنین رفت بی تقصیر نبودم. به عبارت ساده تر، وقتی کتک خوردن کسی را در خیابان ببینیم و برای کمک به او جلو نرویم، در هر لگدی که می خورد سهم و مسئولیت خودمان را داریم. همچنین به نظرم رفتار مادرم بیش از آن که به شخصیت او بستگی داشته باشد، به نوع شرایطی که از هفده سالگی با آن درگیری داشت وابسته بود. هر چند در نهایت این چیزی را توجیه نمی کند.

زندگی معمولی ما بر این منوال جلو رفت و جلو رفت تا زمانی که برای اولین بار مادرم کنترل خودش را از دست داد. اواخر زمستان هزار و سیصد و شصت و شش بود و با وجود بمباران ها و اوضاع جنگی زندگی جریان داشت. شاید حدود یک سوم ساکنان شهر و حتی کم تر نسبت به قبل از شروع جنگ تحمیلی باقی مانده بودند اما آن ها هم برای جشن گرفتن سال نو آماده می شدند.

در آن دوران همراه داشتن وصیت نامه برای رزمندگان و کسانی مثل بابا محسن که در منطقه ای حساس خدمت می کردند، امری طبیعی بود. روزی مادرم وصیت نامه ی او را که در لباس کارش جا مانده بود پیدا کرد و از خواندن آن حسابی به هم ریخت. تا چندین ساعت راه می رفت و زیر لب با خودش حرف می زد.

آن شب بعد از خواباندن نازنین با خواندن قصه ای که از خودم درآورده بودم و حسابی از آن خوشش می آمد، بینوایان را با تغییر دادن شخصیت ها و کلی مسخره بازی برای او تعریف می کردم، به اتاق خودم رفته و دراز کشیدم اما از فکر مادرم که نمی فهمیدم چرا به هم ریخته بود خوابم نمی برد.

عاقبت نیم ساعت بعد که دیگر کم کم چشم هایم داشتند سنگین می شدند، مادرم را احساس کردم که وارد شد و روی لبه تخت نشست. حسابی گیج و منگ بودم برای همین وانمود کردم خوابیده ام و از نوازش موهای سرم زیر دست های او که همیشه بوی مایع ظرفشویی می دادند، حتی پس از چندین ماه بیرون زدن از رستوران و اینکه در خانه ظرف ها را تریا خانم می شست، لذت بردم.

عاقبت وقتی مطمئن شد بیدار نیستم زمزمه کرد:

- همه چی، تقریبا همه چی رو برای اون گذاشته. فقط خونه و یه مستمری ماهانه. اونم به خاطر مراقبت از نازنین. پس یونس من چی؟ بهت نمی گه بابا محسن؟ از دخترت نگهداری نمی کنه؟

نفسی عمیق کشید و ادامه داد:

- نگران نباش. نمی دارم! اجازه نمی دم آینده ی تو خراب بشه. مهم نیست چه بلایی سرم میاد ولی قول می دم تو خوشبخت بشی.

من لبخند مادرم را نسبت به بابا محسن و اینکه تظاهر می کرد وصیت نامه را نخوانده می دیدم، رفتار خوب او با نازنین و رنجی که در عمق چشمانش بود، زجری که فقط و فقط به خاطر من تحمل می کرد و قسم خوردم که روزی جبران کنم. شاید امروز مجبور بودم این دست را ببوسم اما نوبت گاز گرفتن آن هم می رسید و وقتی زمان مناسب پیش آمد، لحظه ای برای فرو کردن دندان هایم تردید به خرج نمی دادم. زمانی که خیلی زود و در فروردین سال هزار و سیصد و شصت و هفت فرا رسید.

لحظات پس از انفجار.

با روی هم افتادن پلک های نازنین گویی برای چند ثانیه ی جهنمی زمان متوقف شد. به عنوان پسری یتیم با لغت مرگ آشنا بودم ولی انگار تازه می فهمیدم از دست دادن آدم ها چه معنایی دارد. فقط می توانستم به این فکر کنم که خدای من آن دختر کوچولوی بامزه، نازنین، واقعا رفته؟ از این به بعد نمی توانم او را هنگام بازی روی شانه ام بیندازم و در حالی که قلقلکش می دهم فریاد بزنم گوشت! گوشت می فروشیم و از شنیدن قهقهه های کودکانه اش لذت ببرم؟

ابتدا دست هایم را به زمین گرفته و سعی کردم برخیزم اما زیر آن همه سنگینی موفق نشدم و درد در تمام تنم پیچید:

- آخ مادر.

دوباره دراز کشیدم و ناباورانه و در انتظار کمک به این طرف و آن طرف نگاه کردم ولی حتی جرات نداشتم دهانم را باز کنم و فریاد بزنم. انگار در این صورت قبول می کردم دیگر امیدی نیست. سپس وقتی داشتم به این نتیجه می رسیدم که این لحظات لعنتی هرگز به پایان نمی رسند صدای ترمزی کشدار مرا از جا پراند.

بی توجه به زق زق دردناک بازویم نگاه خود را به شورلتی سبز رنگ که در چند متری ما توقف کرد و مردی سی و شش هفت ساله از آن پیاده شد دوختم. قد نسبتا کوتاهی داشت و با حرکاتی شتاب زده به طرفم دوید:

- حالت خوبه پسر؟ طاقت بیار. اومدم.

کنار من ایستاد، خم شد و شتاب زده شروع به برداشتن سنگ و آوار کرد. دلم می خواست فریاد بزنم مرا رها کند و سراغ نازنین برود ولی می دانستم خیلی دیر شده و همان طور که فکر می کردم بابا محسن چه واکنشی نشان می داد وقتی می شنید با دست های خودم باعث مرگ آن دختر کوچک و بامزه شدم و قلبم سرشار از دردی وحشتناک می شد، به مرد خیره شدم.

با قیافه ای هراسان زده و نگران همه چیز را از روی من کنار زد. انگار نه یک غریبه که عزیزترین کس خود را می خواست نجات بدهد و زیر لب زمزمه می کرد:

- دوباره نه خدا. خواهش می کنم دوباره نه.

این اولین و آخرین دیدار من با سید حسین موذنی بود. قبل از اینکه با سردار آشنا شوم خودم تحقیقاتی جزئی در این مورد انجام داده بودم. او در آن زمان معلم دبستان بود و انگار توی بمباران مدرسه ای که در آن درس می داد مجبور شد با مرگ بیش از سی نفر از دانش آموزانش مواجه شود.

اما قضیه قسمت دردناک تری هم داشت. گرچه در این مورد فقط نقل قولی نه چندان موثق شنیده بودم که حتی ترجیح دادم محض اطمینان آن را از سردار مخفی کنم، اما گویا دختر چهار ساله اش بهار که آن روز نحس به هر دلیلی همراه او به مدرسه رفت جزو شهدا بود. سید حسین فقط چند لحظه برای کاری از کلاس بیرون آمد و وقتی برگشت نه

تنها دخترش که جنازه ی حدود سی بچه ی معصوم دیگر را هم از زیر آوار بیرون کشید. البته هرگز مدرکی مبنی بر مرگ بهار پیدا نکردم که این واقعا عجیب بود.

عاقبت دست های مردانه اش به من رسید و با احتیاط و آرام کمکم کرد برخیزم:

- شانس آوردی که سرت یه لحظه بالا اومد و گرنه تو رو نمی دیدیم. حالت خوبه پسرم؟

طعم و مزه خاک دهانم را پر کرده بود بنابراین فقط سر تکان دادم.

- مطمئنی؟ می خوای بریم بیمارستان؟

به زحمت نالیدم:

- آره.

و به سرفه افتادم.

- حالش خوبه سید؟

در جستجوی کسی که این را پرسیده بود دوباره به ماشین نگاه کردم. در سمت شاگرد باز و پیکری زنانه که چادری سیاه به خود پیچیده بود پیاده شد. همسرش؟

زن، لب هایش را با اضطراب به هم فشرد و پس از دور زدن اتوموبیل به این طرف آمد. سید حسین سرش را تکان داد:

- آره انگار.

- خوبه. پس می تونیم بریم؟ همین طوری هم دیرمون شده. مطمئنم همه تا همین حالاشم از شهر خارج شدن.

- چی می گی خانم؟ مگه اینو نمی بینی؟

- بعد این همه وقت راضی شدی از این خراب شده اسباب کشی کنیم بریم حالا اذیت نکن دیگه. عمو جون اینا اگه نرسیم سر قرار نگران می شن. فکر می کنن اتفاقی برامون افتاده.

برای منصرف کردن آن دو از بحث پرشوری که انگار قصد داشتند آغاز کنند، دست خود را به سوی نازنین دراز کردم:

- آقا.

- بله جانم؟

سید چرخید و بی توجه به نگاه ناراضی زن ادامه داد:

- ببریمت بیمارستان؟ اگه می دونی ...

ولی با دیدن اشاره ی من و افتادن نگاهش به پیکر نازنین، ناگهان حرف خود را نیمه کاره گذاشت:

- یا ابوالفضل!

حتی قبل از اینکه فرصت فکر کردن پیدا کند به آن سو شیرجه رفت. زن، با چهره ای در هم دنبالش راه افتاد و در عرض چند ثانیه هر دو سرگرم بیرون آوردن نازنین از زیر آوار شدند. دلم می خواست فریاد بزنم:

- فایده ای نداره. نازنین بیچاره رو ولش کنین راحت بخوابه.

اما این کار را نکردم چون با کنار زدن سنگ و خاک خیلی زود بدن نحیف او را دیدم که آن زیر مانند جنین جمع شده بود.

ظاهرش زخمی را نشان نمی داد و لباسی که به تن داشت خون آلود نبود. انگار به جز سر آسیبی به بقیه ی بدنش نرسیده بود. سید چند لحظه ای خم شد و او را معاینه کرد. سپس با قیافه ای هیجان زده به زن که با نگرانی او را می پایید نگاه کرد:

- خدا رو شکر. زنده است!

هرگز و با هیچ کلمه ای نمی توانم احساسی را که با شنیدن این جملات به من دست داد توصیف کنم. اشک هایم سرازیر شده و ردهایی باریک روی گرد و خاکی که صورتم را گرفته بود ایجاد کردند. من نازنین را به کشتن نداده بودم.

- یه آمبولانس داره میاد.

زن به سمت ساختمان نیمه کاره اشاره کرد و ادامه داد:

- بهتره دختره رو ببریم تحویل اونا بدیم.

اخم های سید در هم رفتند:

- خانم درسته عجله داریم ولی حداقل نباید بفهمیم کس و کاری چیزی داره یا نه؟

سپس نگاه خود را به من افکند:

- آقا پسر، این کوچولو رو می شناسی؟ با توئه؟

زن در انتظار پاسخ به من خیره شد و من به یاد آن شب خاص افتادم. وقتی همراه مادرم در خانه بابا محسن ساکن شدیم این تریا خانم بود که همیشه برای خوابیدن نازنین داستان شب می گفت. قصه هایی مثل حسن کچل، ماه پیشونی، گنجشک اشی مشی و کدو قلقله زن. حدود سه هفته بعد از تشکیل خانواده ی کیارا و آن گلایه به مادرم در مورد حسادت بود که من جایگزین تریا خانم شدم.

اوایل همان طور که او داستان تعریف می کرد جلو می رفتم اما به زودی فهمیدم که از شیطنت و دستکاری در قصه ها لذت می برم. مثلا حسن کچل روایت من به جای دنبال کردن سیب هایی که مادرش روی زمین چیده بود، سفارش یک کشتی بزرگ پر از سیب را می داد که همه را در حیاط خانه آن ها خالی می کردند.

سپس او متوجه می شد که فقط توانایی خوردن نیمی از سیب ها را دارد و بقیه را می فروخت و پولدار می شد. مادر حسن کچل هم که متوجه ی استعداد پسرش در پول درآوردن می شد، از او خواهش می کرد در خانه بماند و هر دو تا آخر عمر در ثروت و خوشحالی زندگی می کردند. آن موقع از زبان بابا محسن توصیفات ساده ای در مورد طریقه صادرات و واردات نفت شنیده بودم و هر چه می دانستم با این داستان ها قاطی می کردم. اما قصه مورد علاقه نازنین بینوایان بود!

حدود ده روز قبل، نازنین در تخت خودش دراز کشیده و به من که با استفاده از حرکات نمایشی و جلوه های ویژه ی صوتی تصویری، خیر سرم سعی داشتیم او را بخوابانم زل زده بود.

- بعد، پسر خانم تناردیه به مادرش گفت نمی ذارم کوزت خوشکل منو اذیت کنی!

او که پتو را تا زیر چانه اش بالا کشیده بود و به هیچ وجه خواب آلود به نظر نمی رسید پرسید:

- چرا خانم تنوری کوزه رو اذیت می کرد؟

- به خاطر اینکه اون یه کوزه ی معمولی نبود!

دست هایم را از هم باز کرده و تا آنجا که می شد فضای بزرگی را نشان دادم:

- یه عالم پول و طلا داشت. اون قدر که می تونست باهاش یه مغازه پر از بستنی کیمی بخره.

- واقعا؟

- واقعا. بعدش خانم تناردیه به پسرش گفت من می خوام این همه پول و طلا رو از کوزت بگیرم و به تو بدم.

چشمان نازنین گرد شدند و گفت:

- پسره قبول کرد؟

- نه.

- چرا؟ مگه بستنی دوست نداشت؟

لبخندی زده و دستم را آرام روی موهایی که توسط مادرم کوتاه و در نتیجه گوش های او را به نحوی بامزه برجسته کرده بودند کشیدم:

- چرا. یه عالمه! اما خواهرش رو خیلی خیلی بیشتر دوست داشت.

نازنین هم لبخندی زد و سرش را با رضایت تکان داد:

- آخرش چی شد؟

- بعد پسر خانم تنار دیه گفت حالا که بابا ژان والژان سر کاره و نمیداد خونه، پس من کوزت رو برمی دارم و با هم از اینجا می ریم. این قدر می ریم که دیگه نتونی ما رو پیدا کنی و تا آخر عمر به خوبی و خوشی زندگی کردن.

لبخند نازنین وسیع تر شد و طبق معمول قرارهای شبانه قصه گویی ما گفت:

- کلاغه به خونه اش نرسید.

و من ادامه دادم:

- چون رفته بود خونه ی دوستش تا تولد اونو جشن بگیره و کلی با هم خوش گذروندن.

هر دو خندیدیم و من می خواستم بلند شوم که ناگهان نازنین دستش را از زیر پتو بیرون آورد و انگشت اشاره ام را گرفت.

- چیه آبجی کوچولو؟ آب می خوای برات بیارم؟

سرش را به نشانه نه بالا برد و گفت:

- منم تو رو بیشتر از یه مغازه ی پر بستنی دوست دارم داداش یونس.

حتی در نه سالگی هم از آن هایی نبودم که با شنیدن هر حرف یا دیدن صحنه ای احساسی زیر گریه بزنم اما بغضی سنگین روی گلویم چنگ انداخت و دست دیگرم را جلو آورده و انگشتان ریزش را در میان گرفتم:

- داداش یونس هم تو رو خیلی بیشتر از یه عالمه بستنی دوست داره نازی خوشکل من.

اگر لحظه ای بیشتر در این وضع می ماندم به طور حتم زیر گریه می زدم، برای همین خواستم از اتاق بیرون بزنم ولی قبل از اینکه بتوانم، نازنین از زیر پتو بیرون آمد و سر جای خود نشست. سپس دست هایش را با بیشترین قدرتی که داشت دور من حلقه کرد:

- می شه تا همیشه پیشم بمونی؟

طاقت چشمانم تمام شدند و قطرات اشک به آرامی روی گونه هایم فرو چکیدند:

- معلومه آبجی کوچولو. تا آخر عمر به خوبی و خوشی با هم زندگی می کنیم.

این را گفتم و دست هایم را دور بدن نحیف او حلقه کردم. به مدت چندین دقیقه در آغوش یکدیگر نشسته بودیم تا عاقبت دست های نازنین فرو افتادند و متوجه شدم همان طور که سرش را روی سینه ام گذاشته به خواب رفته است.

خیلی آرام و برای اینکه بیدار نشود او را روی تخت خواباندم، پتو را تا زیر چانه اش کشیده و همان طور که نمی توانستم جلوی فرو ریختن اشک هایم را بگیرم زمزمه کردم:

- خیلی خیلی دوستت دارم نازی. حتی بیشتر از یه عالمه بستنی ولی، ولی گاهی وقتا به خاطر اینکه این قدر دوست داشتنی هستی به همون اندازه ازت متنفر می شم. خیلی خیلی دوستت دارم اما مادرمو بیشتر از تو دوست دارم و اگه، اگه مجبور باشم، بین شما دو نفر اونو انتخاب می کنم.

با پشت دست صورتتم را که حالا کاملا خیس شده بود پاک کردم:

- ممنونم که این قدر دوستم داری ولی من، من ارزششو ندارم. متاسفم.

و خم شدم و آرام پیشانی بلندش را بوسیدم. دختر بیچاره. ای کاش آن قدر بزرگ بود تا درک کند برحذر بودن از یک نیزه ی عربان آسان است ولی احتراز از یک شمشیر پنهان دشوار و همین طور ای کاش من آن قدر عقل و شعور و حداقل شرافت داشتم تا به این عشق خارق العاده خیانت نکنم.

این خاطره در عرض چند ثانیه در ذهنم مرور شد و سپس به آرامی دهانم را باز کرده و بزرگ ترین دروغ زندگی ام را بر زبان آوردم:

- نه. نمی شناسم!

به محض جاری شدن این پاسخ روی زبانم، حس کردم باری سنگین از روی شانم برداشته شد اما به جای حس آسودگی، راحتی خیال یا آرامش، غصه ای کوچک را آن دور دورهای قلبم احساس کردم.

- نه؟

زن با قیافه ای مستاصل این را پرسید و من تته پته کردم:

- اون، اون مال این محله نیست. مطمئنم.

سید اهمیتی به نگاه همسرش که مشخص بود می خواهد بداند حالا باید چه کنند نداد و گفت:

- اصلا نمی دونی کیه؟ پدر یا مادری همراهش نبود؟

صدای تپش قلبم کم مانده بود گوش هایم را کر کند اما استعداد دستکاری در داستان ها به دادم رسید:

- من، داشتم می رفتم توی اون، اون ساختمون پناه بگیرم. دیدم، دیدم یه خانوم و آقا باهش بودن ولی مردن! اونا رو، همین تازه بردن.

- پس چرا سراغ شما نیومدن؟

با شنیدن این پرسش قالب تهی کردم. خدا را شکر که نقابی از گرد و خاک صورتم را پوشانده بود وگرنه همه چیز را می فهمیدند. قبل از اینکه دهان باز کنم زن به طرف او برگشت:

- چی می گی مرد؟ خودمون به زور دیدیمشون.

چینی روی پیشانی سید نشست ولی حرفی نزد و فقط نگاهش را به نازنین بیچاره دوخت که روی دست هایش مثل عروسکی ظریف و شکننده دراز کشیده بود. خدایا، من چه غلطی می کردم؟

- تو رو به روح بهارمون قسم یه کاری بکن. نمی تونیم که تا ابد همین جا معطل بشیم.

سید با شنیدن این اسم انگار که ضربه ای سنگین به او وارد شده باشد تکان خورد و برای لحظه ای به همسرش نگاه کرد. نگاهی که بعد از این همه سال می فهمم چیزی شبیه این بود:

- چرا خودم به این توجه نکرده بودم؟

سپس چشمانش را به نازنین که سینه اش کم رمق و ضعیف بالا و پایین می رفت دوخت و حالتی از اراده ی محض در چشمانش درخشیدن گرفت:

- یکی نیست بگه دارم چه غلطی می کنم؟ این بچه مجروحه. باید زودتر ببریمش بیمارستان.

- سیدا!

بی توجه به این اعتراض گفت:

- گوش کن پسر! سمت چیه؟

آن قدر ترسیده بودم که نتوانستم دروغ بگویم:

- یونس.

- گوش کن یونس جان. مطمئنی حالت خوبه؟

- آ ... آره. خونمون همین نزدیکی هاست. دیگه می رم. حتما مادرم نگران شده.

- خوبه. ما داریم این دختر رو می بریم. فکر کنم نزدیک ترین بیمارستان به اینجا بوعلی سینا باشه. نه خانم؟

زن به زور سری تکان داد:

- نه، بیمارستان شاهدخته. همونی که اسمشو گذاشتن رازی.

- حالا هر چی. اگه کسی برای این دختر اومد، یا دیدی دنبالش می گردن بهشون بگو من سید حسین موذنی هستم.

باشه؟ می برمش بیمارستان رازی. فهمیدی؟

- هوم!

بعد آن حالت خاص را در نگاهش دیدم. سرش را پایین آورد و با حسی که حالا می دانم مالکیت بود، نازنین را محکم تر از قبل به خود فشرد:

- بهشون بگو، بگو نمی دارم مثل بهار کوچولوی من به همین راحتی بره.

سپس همراه همسرش سوار شورت شده و همان طور که برای آخرین بار به پیکر نحیف نازنین خیره شده بودم و در قلبم از او خداحافظی می کردم، به راه افتادند.

جایی خواندم در طول زندگی، بیشترین حقارت و پستی را به خاطر افرادی از خود نشان می دهیم که بیش از هر چیز و هر کسی از آن ها متنفریم؛ اما به نظرم این جمله صحیح یا حداقل کامل نیست. ما همیشه بزرگ ترین بلاها، بیشترین حجم ناجوانمردی و زشت ترین حرف ها را به کسانی اظهار می کنیم که آن ها را دوست داریم.

در گذر سالیان طولانی تنها آن حالت نگاه و سخنان سرشار از درد سید حسین موذنی بودند که حتی در بدترین شرایط به من اطمینان خاطر می دادند حال نازنین خوب است. جایی در اعماق وجودم، ندایی شاید از سوی خدا مرا امیدوار می ساخت که او در امن و امان است. اینکه آقای معلم، نازنین را با خوش برده و مثل دخترش، و بعدها که مدرکی از مرگ بهار پیدا نکردم، با مشخصات و هویت او به فرزندی قبول کرده است. دلخوشی و حدس و گمانی که خوشبختانه اشتباه از کار درنیامد چون حتی فکر کردن به گزینه ای دیگر و بلایی که در این صورت سر نازنین می آمد، شاید در بهترین حالت رفتن به پرورشگاه، باعث می شد که شجاعت خودم را از دست بدهم و آرزوی مرگ کنم. یک ساعت بعد از رفتن شورت سید حسین بود که خودم را به خانه رساندم. گرچه محل انفجار حدود نیم ساعتی با آنجا فاصله داشت، ولی جرات نداشتم قدم از قدم بردارم و برای همین طی کردن مسیر خیلی بیشتر طول کشید. نمی دانستم چطور باید جواب بابا محسن را بدهم.

با قلبی در آستانه بیرون زدن از دهانم رو به روی در خانه ایستادم و گرچه شک نداشتم او داخل است، ولی دعا دعا می کردم بیرون باشد. همین دیروز پس از ماه ها کار سنگین چهل و هشت ساعت مرخصی گرفته و به عمو جعفر و ثریا خانم که در این مدت حسابی زحمت کشیدند اجازه داده بود تا سری به روستای پدری خود بزنند.

حال بدی داشتم. خیلی بد. سعی می کردم بی تفاوت باشم اما نمی شد و بیشتر از اینکه بترسم شرمنده بودم. آن قدر که حتی خجالت می کشیدم به نازنین فکر کنم. عاقبت بعد از کلی کلنجار رفتن پایم را بلند کردم تا قدم اول را بردارم که ناگهان در خانه باز و بابا محسن خارج شد.

حتی قبل از اینکه فرصت فکر کردن داشته باشم عقب پریده و پشت نزدیک ترین دیوار پناه گرفتم. قلبم با سرعتی معادل جت در ثانیه می زد و چنان وحشت کردم که نزدیک بود شلوام را خیس کنم. خوشبختانه مرا ندید. با قیافه ای که نگرانی و دلشوره از آن می بارید نگاهی به هر دو طرف خیابان انداخت و آه بلندی کشید. شک نداشتم دنبال ما می گردد.

خدایا، مطمئنا وقتی در مورد نازنین می فهمید کله ام را می کند. تنها امیدم برای زنده ماندن مادر بود.

چند ثانیه ای مکث کرد و عاقبت برای یافتن ما به سویی راه افتاد. می توانستم درک کنم که پس از بمباران چقدر نگران ما و به خصوص نازنین شده است. یکی دو دقیقه بعد، سر پیچ خیابان از نظر ناپدید شد و من مثل کسی که فرصتی گرانبها برای فرار از زندان به او دست داده باشد، به داخل خانه دویدم.

- مامان!

مادرم توی آشپزخانه بود. فریاد زد:

- یونس، عزیزم. اومدین؟

اشک هایم ناخودآگاه سرازیر شدند ولی قبل از اینکه جواب بدهم او بیرون آمد و با دیدن سرو وضع خاک آلودم رنگش پرید:

- خدا مرگم بده. چه بلایی سر خودت آوردی؟

جلو دوید و شروع کرد به معاینه من تا مطمئن شود صدمه ای ندیده ام. به زحمت نالیدم:

- من خوبم مامان.

بلوزم را درآورد و سرتاسر بدنم را بررسی کرد تا اطمینان پیدا کند زخمی نشده ام:

- یه دقیقه ساکت شو ببینم. بازوت قرمز شده، دردت که نمیداد؟

- نه.

- خدا رو شکر.

بالاخره رضایت داد سالم هستم و ادامه داد:

- چته پس؟ چرا گریه می کنی؟

- نازی.

- اون چی؟

- من، من دروغ گفتم.

- منظورت چیه؟ اصلا نازنین کجاست؟

نگاهی به عقب انداخت؛ انگار که تازه یاد آن دختر بیچاره افتاده باشد و گفت:

- چرا همراهت نیست؟

و من در حالی که زار می زدم کل ماجرا را برای او تعریف کردم. همه چیز را در مورد بمباران، سید حسین موذنی و دروغی که گفته بودم. با هر کلمه ای که بر زبان می آوردم صورتش از هم بازتر می شد و بعد از تمام شدن این توضیحات نفس عمیقی کشیده و دل نگران این واکنش عجیب پرسیدم:

- تو، ازم متنفری مامان؟ من به خاطر خودم و تو ...

اما قبل از اینکه کلمه ای دیگر به زبان بیاورم، دست های او دور بدنم حلقه شدند و با لحنی مهربان گفت:

- مهم نیست. اشکالی نداره عزیزم!

- اشکالی نداره؟ تو، تو ازم بدت نمیاد؟

مرا محکم به خود فشرد:

- ازت بدم بیاد؟ برای چی؟ می فهمم که چقدر برات سخت بوده.

- یعنی، بابا محسن ...

- اون با من! فقط هر کاری می گم بکن. باشه؟

مرا از خود جدا کرد و شانه هایم را گرفت:

- هیچ اسمی از سید حسین نمی بری. فهمیدی؟

من که درک نمی کردم او چه می گوید از خداخواسته سر تکان دادم:

- آ ... آره.

- گفתי بردش بیمارستان رازی؟

- آره.

- وقتی بابا محسن اومد بهش می گیم تو به خاطر بمبارون بیهوش شدی. باشه؟ بعد که بیدار شدی دیدی نازنین، نه، صبر کن. دیدی اونجا نیست. خب؟ می گیم پرسیدی و بهت گفتن اونو بردن بیمارستان بوعلی سینا. باشه؟

- اون ... اون می فهمه. وقتی نازی رو پیدا کنه می فهمه دروغ گفتیم و من چیکار ...

لبخندی اطمینان بخش زد:

- بسپارش به من. باشه؟ توی این شرایط که همه چی به خاطر اوضاع بلبشوی جنگی به هم ریخته فقط کافیه یه ذره شانس بیاریم! پس هر چی می گم انجام بده و کاریت نباشه. خب؟

گفتم:

- خوب.

و دوباره خودم را در بازوهای مادرم پنهان کردم. این دروغی بود که ما به بابا محسن تحویل داده و باعث شدیم حتی اندک شانس را هم که برای پیدا کردن نازنین داشت از دست بدهد. این چیزی بود که به تمام دنیا تحویل دادیم اما فقط به همین اکتفا نکردیم. وقتی بابا محسن چند ماه بعد از غصه و ناراحتی پیدا نکردن نازنین دق کرد و جوان مرگ شد، ما قدم دیگری هم فراتر گذاشته و علاوه بر او برای نازنین بیچاره ی گمشده هم مراسم عزاداری گرفتیم. نابود کردن زندگی بابا محسن و دختر بیچاره اش بهایی بود که مادرم و من برای ساختن قصر طلایی خوشبختی خودمان روی شن های پول و ثروت پرداخت کردیم.

و خوشبختی، این آرزویی که قبلا در برابر ما وجود داشت، یا حداقل خیال می کردیم هست، حالا پس از بیست سال در پشت سر ما قرار گرفته. رویایی که زندگی کردیم، فهمیدیم و از آن ناامید شدیم چون از یاد بردیم تنها چیزی که ارزش ادامه ی زندگی را دارد، خانواده است!

□

برگی از یادداشت های یونس:

در افسانه های یونانی اومده پری دوست داشتنی و زیبایی وجود داشت به اسم اکو. این دختر بیچاره یه عیب بزرگ داشت. اینکه خیلی زیاد حرف می زد و به خاطر این خصلت طی یه ماجرا الهه ای به نام هرا اونو به مجازاتی وحشتناک محکوم کرد:

- تو همیشه آخرین نفری هستی که سخن خواهد گفت. هرگز قدرت و توان این را نخواهی داشت که پیش از همه سخن بگویی.

از اون به بعد اکو هرگز صحبت نکرد مگر اینکه دیگری باهاش حرف بزنه و در این صورت هم فقط حق داشت کلماتی را که می شنوه تکرار کنه. براساس این افسانه یونانیان معتقد بودن که وقتی ما در جایی مثل کوه صحبت می کنیم و صدامون بازتاب پیدا می کنه این آوای اکو ی بیچاره ست که به گوش می رسه.

افسانه جالبیه اما در نهایت، فقط یه افسانه ست. این صدای ماست که به سوی خودمون برمی گرده. خوب یا بد، تحسین آمیز و مودبانه یا حقارت بار و آمیخته به ناسزا. در مورد اعمال و کارهایی که می کنیم هم این قاعده صادق. وقتی به دیگران کمک می رسونیم پاداش اونو دریافت می کنیم. همچنین نمی تونیم باد بکاریم و توقع داشته باشیم که طوفان درو نکنیم. این رسم زندگی و دست سرنوشته. ازش خوشتر نمیداد؟ خوب، مشکل خودته! بهش اعتقاد نداری؟ مهم نیست. اون به تو اعتقاد داره.

فصل هشتم: پایان شب سیه

شهرکی که نازنین آنجا زندگی می کرد در حاشیه ی جاده ی کمربندی و فاصله ای نیم ساعته، البته با ماشین، تا مرکز شهر قرار داشت و گرچه از لحاظ رسمی همراه با چند ده و شهرک دیگر برای خودش شهرستانی جداگانه به حساب می آمد، اما ظاهراً فقط در نقشه ها و روی کاغذ این تقسیم بندی اعتبار داشت.

بعضی از تاسیسات شرکت نفت در این منطقه قرار داشتند و این باعث شده بود تا هوای بد بو نیز در کنار کوچه های لجن آلود و کثیف آنجا و گاوهایی که بسیار عادی در کوچه ها تردد می کردند، محله ای را شکل بدهند که در برخورد اول حال آدم را حسابی بگیرد.

همان طور که سوار بر پراید سیاوش به همراه سردار به سمت خانه ای می رفتیم که نازنین در آن سکونت داشت، نمی توانستم به این فکر کنم که خدایا، نازی واقعا اینجا زندگی می کرد؟

خانه های شهرک به شکلی قارچ مانند و بدون هیچ نظم و ترتیبی کنار هم ساخته شده بودند و خیابان و کوچه ها گاهی اوقات چنان باریک و ناهموار می شدند که حتی دوچرخه سوارها هم باید بی خیال شده و پای پیاده به مسیر ادامه می دادند.

رو به سردار که به خاطر هیکل درشتش در صندلی جلو جا نشده و بنابراین عقب نشسته بود کردم:

- آخه خواهرم چطور اینجا زندگی می کنه؟

لبخندی تلخ زد:

- همون جوری که این مردم دارن زندگی می کنن. به سختی!

خیابان ها نه تنها آسفالت نداشتند که حتی سطح خاکی آن ها زیر لایه های کاه و پهن و زباله غرق شده بود و مردم گاهی مجبور می شدند برای رد شدن از روی هر قوطی و بطری و کیسه، پای خود را کمی بلند کنند. جالب اینکه روی هر پشت بام یک و گاهی اوقات حتی دو دیش ماهواره قرار داشت ولی همزمان روی زمین تلی از زباله را آتش زده بودند و ستون دود خاکستری در هوا بالا می رفت.

قسم می خورم حتی وقتی از کنار در باز خانه ای گذشتیم، طویله ای تاریک را هم با چند گاو دیدم. به جز آن، سگ ها آزادانه در محله برای خودشان ول می گشتند و یا در پناه کوچک ترین سایه ای که گیر می آمد لم داده بودند. تقریباً همه ی کوچه های محله همین ریخت و قیافه را داشتند. حتی توی بعضی از آن ها حوضچه های لجن و آشغال متعفن و بدبویی هم به چشم می خورد که پیر و جوان بی تفاوت از کنارشان می گذشتند. سردار عاقبت به در خانه ای بلوکی اشاره کرد و گفت:

- همین جاست.

و من ماشین را متوقف کردم تا محل سکونت نازنین را ببینم. پیاده شدیم و از کنار زنی که پابرهنه سرگرم جارو کردن تل آشغال های جلوی خانه بود گذشتیم. بوی روغن سوخته در هوا سر آدم را گیج می برد ولی انگار این رایحه و همین طور بوی بد محله، برای همه جز من عادی بود. در وسط کوچه نگاهم به چند بچه ی کم سن و سال افتاد که مشغول بازی با کبوتر سر بریده ای بودند و آن را به طنابی بسته و دنبال خود می کشیدند.

خدا را شکر که کار نازنین در فست فود اندکی دیگر و تا هنگام به پایان رسیدن وقت ناهار ادامه داشت و من او را ندیده بودم که اینجا راه می رود و زندگی می کند. با توجه به چند جوان الافی که سر کوچه ایستاده بودند و با هم شوخی های خرکی می کردند گفتم:

- اینجا از نظر امنیت برای یه دختر تنها چطوره؟

سردار چشمانش را از پایه برق و انبوه سیم هایی که به صورت غیر مجاز از هر خانه روی آن انداخته شده بودند تا به اصطلاح برق صلواتی مصرف کنند گرفت:

- به هیچ عنوان جالب نیست. فقط با دو سه دقیقه گشتن می تونی راحت همه چی گیر بیاری. از مواد مخدر گرفته تا حتی اسلحه.

با لحنی کنایه آمیز ادامه داد:

- البته اگه برعکس من قیافه ی مشکوکی نداشته باشی.

- اگه اینجا این قدر افتضاحه چرا نازنین نرفته یه جای بهتر؟

- خودت چی فکر می کنی؟ دلیل همیشگی. پول!

و هر دو جلوی در خانه ی بلوکی توقف کردیم.

ظاهر بنا از نزدیک حسابی درب و داغان به نظر می رسید. گفتم:

- به نظر نمیداد جای راحتی باشه.

- در مقایسه با قصر شیک شما؟ البته که نیست.

مشخص بود منظوری ندارد ولی شنیدن این حرف باعث شد تا رگ پس سرم، دوباره شروع به تپیدن کند. سردار توضیح داد:

- کسی رو که برای تحقیق فرستادم گفت خونه زیاد بزرگی نیست. یه حیاط کوچیک که با سنگریزه فرش شده و دو تا اتاق بدون امکانات درست و حسابی که بیشتر شبیه بیغوله هستن. پخت و پز و خواب و استراحت هم توی همونا انجام می شه.

نیم نگاهی به من انداخت:

- صاحبای خونه ی خواهرت یه پیرزن و پیرمرد بی کس و کارن. بچه ای چیزی ندارن. خودشون توی اتاق بزرگه هستن و کوچیکه رو اجاره دادن.
- اینجا انگار گازکشی نیست. حتما مجبورن روی آتیش غذا بپزن یا برای حموم آب گرم کنن. نه؟ برقش هم که دزدیه. چقدر ازش می گیرن؟
- نمی دونم. اینو نفهمیدم اما هر چی که هست شانس آورده.
- شانس آورده؟
- آره. همین که به یه دختر مجرد جا دادن باید کلاهتو بندازی هوا.
- باز هم با اینکه می دانستم فقط دارد واقعیت را تعریف می کند، ناراحت شدم. در ذهنم جملات او را این طور تغییر دادم:
- باید کلاه خودت رو بذاری بالاتر خان داداش با غیرت.
- عمیق ترین آهی را که می توانستم سر دادم و دعا کردم داروخانه ای آن نزدیکی ها باشد که بتوانم بسته ای قرص برای سردرد صبح که گویی داشت عود می کرد بگیرم. درست همین موقع با لرزش موبایلم که آن را روی ویبره گذاشته بودم، خلقم تنگ شد و گوشی را درآوردم تا اگر باز هم شماره مادرم را برای دهمین بار در حدود یک ساعت اخیر دیدم، آن را خاموش کنم. اما اسم سیاوش روی صفحه نمایان بود!
- الو.
- سلام نفله! کجایی؟
- به هیچ وجه حوصله نداشتم، برای همین بی توجه به صدای پرانرژی او گفتم:
- سلام. همه رفتن خونه؟
- آره. تو نمیای؟
- نه کاری برام پیش اومده. می بخشی، فکر نکنم بتونم ماشینت رو زودتر از بعد از ظهر بهت بدم. یه تاکسی بگیر به حساب من برو خونه.
- اون که معلومه به حساب جنابعالی می گیرم. تازه باک ماشین رو هم پر می کنی برام می یاری ولی برای این زنگ نزدم.
- پس آزار داری؟ چرا مزاحم شدی؟

- نکنه با زن داداش قرار داری که این قدر بی حوصله ای ناقلا؟ زودتر قطع کنم؟

از آن خنده های دوست داشتنی سر داد که باعث شد ناخودآگاه لبخندی بزخم و ادامه داد:

- بچمون هم خراب شد رفت پی کارش!

- جون سیاوش حوصله ندارم.

نمی خواستم صدایم آن قدر خسته و کسل به نظر برسد ولی انگار در این مورد موفق نبودم چون او جدی شد:

- باشه رفیق. هنوز موضوع پیام دیروز سردار رو یادم نرفته ولی فعلا بی خیال می شم. فقط می خواستم بگم مادرت زنگ زد. نگران بود نکنه مثل دیروز تا شب شرکت بمونی و خونه نری. انگار هر چی تماس گرفته جواب ندادی.

- می دونم. خودم رد تماس زدم!

نگاه تیزبین سردار را حس کردم اما واکنش سیاوش برای من مهم تر بود:

- چی؟ آخه چرا؟

سوزشی را در معده ام با این پرسش احساس کردم. به نظر می آمد نخوردن صبحانه و بعد ناهار و حالا هم دیدن این محل باعث شده بود تا احساس ضعف به من دست بدهد.

چه باید می گفتم؟ اینکه نمی توانم وقتی با عذاب وجدان به زندگی نکبت باری که برای نازنین ساخته بودم نگاه می کنم یاد مادرم بیفتم چه برسد به صحبت کردن از پشت تلفن یا رفتن به خانه و دیدن او؟

در واقع، همان لحظه ای که نازنین در فست فود بلند شد و سر میز ما آمد تصمیم خودم را گرفتم. حداقل تا فردا قصد رفتن به خانه را نداشتم. می توانستم تا غروب سر خودم را در شرکت با پرونده ها گرم کنم و در بدترین حالت برای گذراندن شب و دوش گرفتن به هتلی بروم که دو سه نبش پایین تر از شرکت قرار داشت. این پولی که به خاطرش یک آدم را دق داده و دختری سه ساله را آواره کرده بودیم باید جایی به درد می خورد یا نه؟

گویی سکوت من خیلی طول کشید چون سیاوش خواست حرفی بزند که به او اجازه ندادم:

- دیروزم گفتم، فعلا ازم هیچی نپرس. به هر حال اینجا هنوز گیرم. می شه به مادرم بگی برای ناهار خونه ی شما دعوتم؟ بگو پدر بزرگ و مادر بزرگت خیلی اصرار کردن. موبایل منم خراب شده، نگران نشه اگه نتونست باهام تماس بگیره.

صدای متعجب او در گوشی طنین انداخت:

- تو و دروغ؟ اونم به مادرت؟ مطمئنی سنگی چیزی به سرت اصابت نکرده؟ من هم اونجا نیستم تا بگیرم داری با رفیق ناباب می گردی. چه مرگت شده پسر؟

نگاه از گوشه ی چشم سردار که روزنامه اش را از جیب خود درآورده بود و وانمود می کرد سرگرم مطالعه ی آن است، نادیده گرفتم و به تلخی گفتم:

- هیچی. فقط، من به اون خوبی و معصومیتی هم که تو خیال می کنی نیستم رفیق.

دستم را به خاطر سردردی که به خوبی حس می کردم در راه است به پیشانی ام گرفتم. برای چند لحظه سکوت برقرار شد و سپس، سیاوش پرسید:

- مشکلی پیش اومده یونس؟ حالت خوبه؟

- بی خیال. چیزی نیست که نتونم از پس اون بریام.

- بعد از ظهر میای شرکت دیگه؟

شور و شوقی زورکی به صدایم دادم تا آن خیار چنبر را از نگرانی دریاورم:

- حداقل برای پس دادن ماشینت مجبورم. نه؟

آه عمیقی کشید و گفت:

- از بوی دهنش معلومه چیزی نخوردی. ناهارت رو زودتر کوفت کن. باشه؟

- گم شو! به جای این چرت و پرت بازیای رمانتیک زودتر قطع کن.

- اگه می خوای خیال مادرت رو راحت کنم باید بهم قول بدی.

- خیلی خب، قول می دم. اونم فقط به خاطر اینکه از شنیدن مزخرفاتت دارم سردرد می گیرم. مواظب خودت باش بی شعور!

- تو هم همین طور نکبت!

قطع کردم و بی توجه به سردار نگاهم را به دختر بچه ای دوختم که بیست سی متر آن طرف تر جلوی در خانه ای روی صندلی چرخدار نشسته بود. به نظر واقعا مریض احوال نشان می داد و چشمانی خسته داشت. درست مثل نگاه قهوه ای رنگ نازنین که در فست فود با اشاره جوانک پیشخدمت به سوی من چرخیده بود.

به محض چشم در چشم شدن ما، دست هایم ناخودآگاه به لرزه افتادند اما این در مقابل لرزشی که نزدیک بود قلبم را از کار بیندازد هیچ بود. نگریستن به آن صورت هنوز معصوم یادآور تمام لحظات سختی بود که پیش خودم تصور می کردم به محض یافتن نازنین از دست آن ها خلاص می شوم.

همیشه خیال می کردم وقتی این زمان خاص فرا برسد و دوباره با او مواجه شوم، یکدیگر را در همان اولین برخورد از برق چشمان هم می شناسیم و لبخند زنان و ناباورانه جلو می رویم. بعد، همان طور که نازی در حال اشک ریختن است سخت و محکم او را در آغوش می گیرم و عاقبت من نیز کنترل اشک هایم را از دست می دهم.

حداقل، این صحنه ای بود که همیشه در شرایط سخت زندگی برای خودم آرزو می کردم و حالا در آن غذا خوری، حتی با وجودی که هنگام درآوردن سر عروسکی به طور دقیق صورتش را دیدم او را نشناخته بودم.

به هزار بدبختی نگاهم را برگرداندم و به سطح میز و دست هایم که در هم فشرده بودم تا شاید ثابت بمانند دوختم اما فایده ای نداشت. درست مثل پیرمردی پارکینسونی از درون و بیرون می لرزیدم.

- آروم باش جوون. این طوری که رنگت شده عین گچ سکنه رو می زنی ها.

صدای سردار که وجودش را فراموش کرده بودم سبب شد از جا پیرم و به او زل بزنم. اصلا حواسم نبود که کنارم نشسته و می تواند رفتار مرا ببیند. گرچه به هر حال تفاوتی نداشت و نمی توانستم به قول او آرام باشم. مخصوصا هنگامی که نازنین از سر میز خود بلند شد و به این سمت آمد. عرق چنان از سر و صورتم سرازیر شده بود که انگار من ساعت ها در لباس باگربانی بیرون ایستاده بودم.

- سلام. ببخشید، شما برام پیتزا سفارش دادین؟

گلویم را با صدایی بلند صاف کردم و گردنم را با حالتی که انگار به روغن کاری احتیاج داشته باشد به سوی او که کنار میز متوقف شده بود چرخاندم:

- من، من ...

خوشبختانه قبل از اینکه واکنش ضایع من باعث شود در اولین برخورد فکر کند با یکی از آن آدم های پخمه ای رو به رو است که اجتماعی بار نیامده اند و معلوم نیست چطور قد کشیده اند که تا این سن و سال طرز درست صحبت کردن و برخورد با دیگران را بلد نیستند، سردار به دادم رسید:

- علیک سلام دخترم.

لبخندی پدران بر لب نشانده و گفت:

- آره، این جوون بود. امیدوارم دچار سوتفاهم نشده باشین. اصلا نمی دونست شما یه خانم هستین.

نفس راحتی کشیدم و سرم را در انتظار دیدن واکنش نازنین به بالا چرخاندم. گرچه صدایش به زیبایی صدای هدیه خانم نبود اما خیلی خیلی آسمانی و دلنشین تر به نظر می رسید.

خدایا، چطور او را نشناختم؟

آن پیشانی بلند، چشم های قهوه ای رنگی که با حالتی شیطنت آمیز به من خیره شده بودند و ته لبخندی بر روی لب ها. چیزی که همیشه در تک تک ثانیه ها و لحظات زندگی حقیر و نکبت بارم حسرت مشاهده دوباره آن را می خوردم.

و ناگهان متوجه شدم که دلم می خواهد همان لحظه بلند شوم و او را سخت بغل کنم ولی خوشبختانه قبل از اینکه واقعا چنین حماقتی مرتکب شوم و اجازه بدهم افکار ناجوری به مغزش برسد، این وسوسه را سرکوب کردم.

با دیدن من که به قول سیاوش مثل چراغ راهنمایی سه رنگ را پشت سر هم عوض می کردم گفت:

- معلومه! خیلی ممنون بابت پیتزا.

بعد به پسرک که همچنان کنار میزش ایستاده بود اشاره کرد:

- اگه اون بابا برقی نمی گفت ایشون فکر کردن پسر هستم، امکان نداشت لطف شما رو قبول کنم.

سرم را برگرداندم و به سردار چشم دوختم که لبخندش وسیع تر شد:

- کاملا مشخصه. به هر حال، خسته نباشی.

چشم های نازنین به سوی من چرخیدند و گفت:

- دیگه مزاحم نمی شم. بازم ممنون.

قبل از اینکه بتوانم فکر کنم از دهانم پرید:

- منم جای برادرتون. خواهش می کنم. امیدوارم از خوردنش لذت ببرین.

اول از همه نفس خودم بند آمد. ردیف بالایی دندان هایش را مانند دو سه دقیقه قبل با حالتی دوست داشتنی روی لب پایینی خود فشرد و نگاهی متفکرانه به من انداخت. احساس کردم می خواهد ببیند واقعا راست می گویم یا اینکه شیوه ای متفاوت را برای زدن مخ او در پیش گرفته ام.

از فکر اینکه در نخستین برخورد مرا چنین آدمی بشناسد، تیره پشتم لرزید و ناشیانه من و من کردم:

- معذرت می خوام. آخه ... آخه یه دفعه به نظرم رسید شما خیلی شبیه خواهرم هستین.

- خوش به حالم!

این را با لحنی که حداقل من احساس نکردم کنایه آمیز باشد بر زبان آورد و ادامه داد:

- در هر صورت دستتون درد نکنه. با اجازه.

سپس چرخید تا برود اما قبل از اینکه صورتش کاملا از دیدگاه من خارج شود، توانستم نقش بستن نیمچه لبخندی را روی لب هایش ببینم.

ممنونم! نازی از من متنفر نشده بود.

اندکی بعد پشت به ما نشست و سرگرم خوردن شد. قلب و دست هایم دیگر نمی لرزیدند اما ناگهان مثل احمق ها اشک هایم بدون دلیل سرازیر شدند. شرمنده از نگاه متعجب سردار با پشت دست آن ها را پاک و سعی کردم جلوی گریه ام را بگیرم:

- معذرت می خوام.

نه، هر کاری می کردم نتیجه نداشت. ریزش اشک هایم بند نمی آمد. با دو سه سرفه گلوی خودم را صاف کردم و ادامه دادم:

- ببخشید. واقعا خجالت آورده.

سردار چشمانش را به سمت پیشخوان دوخت تا بیش از این شرمنده نشوم و گفت:

- این حرفا چیه، منم مثل پدرت. راحت باش.

نمی دانم چرا ولی به یکباره با این حرف یاد روزی افتادم که خانواده ی کیارا برای اولین بار دور هم جمع شدند. ابتدا زیاد به لباس نازنین توجهی نداشتم اما هنگامی که می خواستیم عکس بگیریم و هر دو جلو ایستادیم، تیپ او را خوب بررسی کردم. بلوزی آستین پفی به تن داشت و دامن چین دار بامزه اش تا بالای زانوهایش می رسید. همراه با جوراب شلواری سفید رنگ، کفش های کوچکی که آدم دلش می خواست کف پاهایی را که درون آن ها فرو رفته اند حسابی قلقلک بدهد و موهایی که تا پایین تر از شانه هایش می رسیدند. فرشته ای تازه نازل شده از آسمان.

وقتی با یادآوری این خاطره به لباس خرگوشی او نیم نگاهی انداختم نمی دانستم باید به بامزه بودنش بخندم یا از دردی که در قلبم به وجود می آورد زیر گریه بزنم. هر چند که همان موقع هم در حال آبغوره گیری بودم.

عاقبت اشک هایم را کنترل کردم ولی برگشتن و دید زدن نازنین دیگر دست خودم نبود. هر چند ثانیه یکبار می چرخیدم و با دیدن لقمه هایی که در دهانش می گذاشت سرشار از کیف و لذت زمزمه می کردم:

- نوش جان آبجی کوچولو. این حق خودته، حتی از شیر مادر حلال تره. بعدا برات بستنی کیمی هم می خرم!

سردار که از چهره اش پیدا بود از این رفتار ضایع راضی نیست، به طرفم خم شد:

- حرکات خیلی تابلو هستن آقای کیارا. خودتو کنترل کن.

- اون، اون که پشتش به منه.

- آره ولی پسره داره نیگات می کنه.

متوجه شدم راست می گوید و جوانک پیشخدمت گویی مچ سارقی را در حین دستبرد به خزانه بانک مرکزی گرفته باشد، مرا ورنانداز می کرد. لعنتی بر شیطان فرستاده و به سمت سردار برگشتم که داشت از نوشیدن دومین بطری دوغ لذت می برد.

- می تونم بیرسم از چه ... یعنی ... چطور فهمیدین دارم در اصل دنبال خواهرم می گردم؟

زیر نگاه دلخور او شرمنده شدم اما دلم می خواست این موضوع را بفهمم و برای همین فقط به قرمز شدن اکتفا کردم. سردار روزنامه اش را از روی میز برداشت، تا کرد و درون جیب خود گذاشت. سپس با صدایی که فقط ما دو نفر می توانستیم بشنویم توضیح داد:

- جوون، نمی دونم تا چه حد باهام آشنایی داری یا کسی که منو بهت معرفی کرد چی گفته اما به خاطر سی سال سابقه ی کار پلیسی عادت دارم حتی اگه برای پاک کردن ساده ی خلاقی بیان سراغم، اول یه تحقیق در مورد خود طرف انجام بدم. گذشته از بحث اعتماد یا مطمئن شدن از درست بودن اطلاعاتی که بهم می ده، بعد این همه مدت یاد گرفتم که همه ی ما دروغ می گیم. چیزی به اسم صداقت وجود نداره، حداقل نه تا وقتی که راست گفتن بیشتر به نفعمون باشه.

- این یه ذره زیادی بدبینانه نیست؟

- الزاما نه وقتی که می بینی طی یه پرونده مردم مطالبی رو ازت قایم می کنن که باعث می شه دیرتر به نتیجه ی دلخواه خودشون برسی. اینو صدها بار دیدم که می گم. باورت نمی شه آدما چه چیزایی رو قایم می کنن. چه در گذشته که هنوز بازنشسته نشده بودم و چه حالا که دارم آزاد کار می کنم.

کمی بیشتر از قبل سرخ شدم چون می دانستم این حرف در مورد من نیز صدق می کند؛ هر چند که پیدا بود به طور کلی صحبت می کند. آخرین جرعه دوغ را نوشید و ادامه داد:

- به هر حال، در مورد شما جوون پاک نهاد هیچ مورد ناجوری وجود نداره. البته به جز مدتی که به خاطر افسردگی توی یه آسایشگاه روانی بستری بودی.

- معلومه کارتون رو عالی انجام دادین.

- اولین تناقض وقتی به چشمم خورد که متوجه شدم سال شصت و هفت گزارش گم شدن خواهرت نازنین کیارا رو دادین. همون موقعی که بهم گفته بودی سید حسین مودنی تو و اونو که به شهادت رسیده بود از زیر خاک و آوار درآورد اما فقط همین نبود. مدتی بعد از قبول قطعنامه با فوت پدرت در کمال تعجب اعلام کردین دیگه نمی خواین دنبال اون بگردین و رسماً مدارک مرگ خواهرت رو گرفتین.

- و این حتما باعث شد افکار بدی به ذهن شما برسه.

- قبلا هم گفتم. من کی باشم که بخوام فکری کنم؟ به هر حال، همون طور که خواستی دنبال سید حسین موذنی گشتم و با توجه به اینکه گفته بودی خودت یه تحقیق جزئی کردی و متوجه شدی معلمه تونستم مطالبی در مورد اون و همسر و دخترش که تا سال آخر جنگ یه گوشه ی دیگه ی شهر زندگی می کردن بفهمم. ناگفته نمونه که موضوع خواهرت پس ذهنم مونده بود.

دستی به ریش خود کشید:

- می دونی، با کمی سرک کشیدن و جستجو تونستم شایعات جالبی در مورد دخترش بشنوم. اینکه توی بمبارون مدرسه ای که سید حسین اونجا درس می داده همراه کلی دانش آموز دیگه به شهادت رسیده. سرت رو درد نیارم در این زمینه روایت های متواتری شنیدم که منو مطمئن کردن اما توی مدارک رسمی هیچ اثر و نشونه ای ندیدم. نه باطل شدن شناسنامه و نه حتی قبری که به اسم بهار موذنی ثبت شده باشه.

می خواستم گردنم را برگردانم و دوباره به نازنین نگاه کنم ولی به زحمت خودم را کنترل کرده و فقط سری تکان دادم.

- بعد درست همون زمانی که شما گمشدن نازنین کیارا رو اطلاع دادین سید حسین یه دختر کوچول موچول رو که طبق شناسنامه و مدارک هویتی ارائه شده اسمش بهار موذنی بوده، توی یه بیمارستان در اصفهان بستری می کنه.

- اصفهان؟!

- اون موقع بیمارستان های اینجا به خاطر انبوه مجروحین و جانبازای جبهه و از طرف دیگه کسانی که توی حملات هوایی زخمی می شدن به هیچ عنوان ظرفیت و امکانات کافی نداشتن. برای همین اکثرا یه عمل اورژانسی نصفه و نیمه یا معالجه مقدماتی انجام می دادن و خیلی ها رو به شهرهایی مثل تهران، شیراز یا اصفهان برای تکمیل مراحل درمانی اعزام می کردن. انگار این اتفاق برای خواهرت هم افتاده. نمی دونی چقدر شانس آوردم تا تونستم یه پرستار قدیمی رو پیدا کنم که چیزایی از این مورد خاص یادش بود.

- خاص؟ از چه نظر؟

- گویا اون دختر که حداکثر سه ساله نشون می داده طبق مدارکی که سید حسین ارائه می کنه پنج ساله بوده. این کمی پرستاره رو مشکوک کرده. از طرف دیگه اون گریه می کرده و می گفته مردی که باهاش پدرش نیست و اونو نمی شناسه.

سردار مکثی کرد و گفت:

- و اینکه مدام دنبال برادرش داداش یونس می گشته.

قلبم از شنیدن این حرف چنان مچاله شد که دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و به سوی نازنین برگشتم. چطور می توانستم این گناه را جبران کنم؟ آیا کاری در دنیا وجود داشت تا بتواند چنین ظلم بزرگی را محو یا حداقل کم رنگ کند؟

- بعد؟

- خلاصه، خانم پرستار سعی می کنه به مامورین ژاندارمری خبر بده اما توی اون اوضاع در هم برهم و شرایط جنگی و با وجود مدارک کاملا معتبر سید حسین موذنی، حرفاش رو باور نمی کنن.

- پس آقای معلم با مدارک بهار ...

- نازنین رو به فرزندی قبول می کنه.

- یعنی اون دختر بیچاره حتی قبری هم برای خوندن فاتحه نداره؟

- امکان نداره این طور باشه ولی خب، فکر می کنم خودمون رو با این موضوع مشغول نکنیم بهتره. یعنی دقیقا همون کاری که سید حسین انجام داد وقتی خواهرت رو به جای اون مثل دخترش بزرگ کرد.

صدای کشیده شدن پایه های صندلی سبب شد تا عقب برگردم و نازنین را ببینم که بلند می شد. چند ثانیه ای زیر باد خنک کولر ایستاد و بعد سر باگربانی را برداشت و به طرف در راه افتاد. غریدم:

- هنوز پیتزاش رو تموم نکرده داره برمی گرده؟ یعنی این مثلا استراحت بود؟

- تا حدود یه ساعت دیگه که مردم برای ناهار می یان کارش طول می کشه.

دستم را مشت کرده و هر فحش بالای هیجده سالی را که بلد بودم نثار خودم کردم.

- موافقی بریم جایی که زندگی می کنه رو ببینیم؟

با این پرسش سردار از ردیف کردن ناسزاها دست کشیده و به او خیره شدم. انگار از حالت نگاهم فهمید به چه می اندیشم برای همین چشمکی زد:

- نگران نباش. توی راه برنامه ی روزانه و یه سری اطلاعات دیگه در مورد زندگیش توی شاهین شهر و اینکه چطور شد الان تک و تنها اینجاست رو برات توضیح می دم تا دوباره اونو گم نکنی!

خیلی قشنگ احساس کردم گوش هایم سرخ شدند ولی اهمیتی ندادم. هر دو برخواسته و به سمت بیرون راه افتادیم ولی قبل از اینکه در غذاخوری بسته شود رو به نازنین که حالا کاملا در جلد باگربانی فرو رفته بود گفتم:

- ببخشید، ناراحت نمی شین اگه بگم دعا می کنم، موفق و سالم باشین؟

چشم های قهوه ای رنگش از لا به لای درز ماسک باگربانی به من زل زدند و بعد وقتی داشتم به این نتیجه می رسیدم که قصد جواب دادن را ندارد با صدایی گرفته گفت:

- چرا؟ چون شبیه خواهرتون هستم؟

لبخندی معذب زدم:

- نه. چون لیاقت شو دارین.

و قبل از اینکه مثل یک احمق اشک هایم سرازیر شوند همراه با سردار سوار ماشین سیاوش شده و به سمت جاده ی کمربندی شهر راه افتادیم.

در طول مسیر همانگونه که من رانندگی می کردم سردار احساس و رفتار خانم موذنی نسبت به نازنین را تعریف کرد. گویی او هرگز نتوانسته بود با موضوع جایگزینی دخترش کنار بیاید و در مراسم سال سید حسین به سیم آخر زده و همه چیز را در مورد روز پیدا کردن نازی گفته بود. سردار نقل قول کرد:

- با هم حرفشون شد و همون جا خانم موذنی داد می زنه که این همه سال به جای دختر واقعیمون بزرگت کردیم. دیگه فکر نمی کنم حق و وظیفه ای به گردنم باشه. حالا که سهم ارث اون خدایبامرز رو گرفتی بهتره دیگه زندگی خودتو داشته باشی و قبول کنی هیچ وقت نمی تونی جای بهار منو بگیری.

اعصابم طوری به هم ریخت که نزدیک بود با خودروی کناری تصادف کنم:

- اینو کی بهتون گفته؟

- یه نفر که خودش اون روز توی مراسم بوده. ظاهرا زن سید حسین به خواهرت گفته که توی بیمارستان دنبال داداش یونس می گشته. برای همین ...

- بار و بندیل خودشو بسته و یکه و تنها اومده اینجا تا فقط از روی اسم مزخرف یه آدم مزخرف خانواده ای رو که شاید داشته باشه شاید نه پیدا کنه؟

سردار چیزی نگفت و من دندان هایم را با حرص روی هم فشردم:

- دختره ی کله شق!

از نظر فکری آشفته بودم و بدون شک اگر روی رانندگی متمرکز نمی شدم، شروع به خودزنی می کردم. خوشبختانه تا شهرک راه زیادی باقیمانده نبود و بقیه ی مسیر را در سکوت طی کردیم.

آوای اذان باعث شد تا دوباره به زمین برگردم و بفهمم مدتی می شود به چشمان دخترک ویلچرنشین خیره و غرق در فکر شده ام. موبایل را در جیبم گذاشته و به طرف سردار چرخیدم:

- موافقین بریم نماز بخونیم؟ تا اون وقت دیگه حتما نازنین از سر مثلا کارش برگشته توی این به اصطلاح خونه. روزنامه را زیر بغلش گذاشت:

- باشه.

- می دونین این صدا از کجا میاد؟

- یه حسینییه هست دو سه تا کوچه اون ور تر. فکر نکنم مشکلی برای نماز خوندن ما داشته باشن.

هر دو به سوئی که اشاره کرد راه افتادیم و من در حالی که سعی داشتم وضعیت افتضاح محله را نادیده بگیرم، پرسیدم:

- پس اون حدود پنج شیش ماهی می شه که اومده اینجا و شروع کرده دنبال من گشتن؟

- آره.

- انگار موفقیتی نداشته.

پاچه های شلوارش را بالا کشید تا در چاله آب متعفنیه که سر راه بود فرو نروند و پاسخ داد:

- آخه فقط جایی رو بلده که پیداش کردن. حدس می زنم همون محلی که بمبارون شد. درسته؟

- بله. چند سال پیش اونجا رو تبدیل کردن به بزرگراه. دیگه هیچ اثری از خونه و اینا نیست.

آهی کشیده و ادامه دادم:

- چرا توی روزنامه ای چیزی آگهی نکرد؟

با رد شدن از چاله آب پاچه های شلوار را رها کرد:

- چرا، این کار رو انجام داده.

سپس روزنامه اش را درآورد:

- اینم مدرک دوم.

آن را گرفتم و بعد از انداختن نگاهی سریع به بالای صفحه و تاریخ آن که به خاطر پارگی معلوم نبود عکس چاپ شده را ورنه انداز کردم.

نازنین سه ساله!

غم و درد از چشم هایش می بارید. زیر تصویر هم مشخصاتی مثل سن و سال و مکان پیدا شدن چاپ شده بود. البته همراه با این نکته ی خاص که گویا پدر و مادر این خانم در هنگام بمباران با او بوده و به شهادت رسیده اند اما از اعضای خانواده احتمالاً برادری به جا مانده که او را داداش یونس صدا می زده است. هنگامی که به این مطلب رسیدم فقط و فقط دلم می خواست بمیرم.

آب دهانم را با صدایی بلند فرو داده و بی توجه به سردردی که حالا حس می کردم بیشتر و مداوم تر شده است پرسیدم:

- می تونم ... اینو نگه دارم؟

- اگه اجازه بدی فقط آگهی رو پاره کنم بهت بدم. بقیه شو لازم دارم.

سرم را مثل بز تکان دادم و پس از گرفتن بریده ی روزنامه از دست او، تا هنگام رسیدن به حسینیه غرق نگرستن به عکس نازنین و چشمان غصه دار قهوه ای رنگی شدم که به من زل زده بودند. خوشبختانه خواندن نماز و چند آیه ای از قرآن سبب شد تا بتوانم خودم را جمع و جور کنم و خیلی زود دوباره به سمت خانه ی نازنین برگشتیم.

از کنار حلیم پزی کوچیکی در همسایگی حسینیه رد شدیم و گفتم:

- این شماره تلفنی که زده مال کجاست؟ از پیش شماره معلومه مرکز شهره.

- همون پیتزا فروشی. حدس می زنم یکی از دلایلی که باعث شده با شرایط سخت کارش و اون لباس کنار بیاد همین باشه.

ابروهایم در هم رفتند:

- یعنی منتظره کسی بهش زنگ بزنه؟

- گفتم که، این حدس منه اما انگار نه تو و مادرت و نه هر کسی که قراره زنگ بزنه اهل روزنامه خوندن نیست.

- بقیه رو نمی دونم ولی راستش، من یکی دلیل خوبی دارم. اصلاً خوشم نمیاد با خوندن اخبار دوباره برگردم آسایشگاه. حتی تلویزیون هم نگاه نمی کنم.

- به هر حال، نه پاداشی در کاره و نه چیز دیگه ای. آخه بعد بیست سال حتی اگه طرف شک کنه اونو می شناسه برای چی باید به مغزش فشار بیاره تا یادش بیاد؟

- رضای خدا.

- اینو برای شوخی و خنده گفتم دیگه. نه؟

- به غیر از این یه بار، به روزنامه آگهی نداده؟

- نه. به گمونم ديگه پولی نداشته تا پرداخت کنه. احتمالاً باید اونا رو برای خرج زندگی و چیزایی مثل اجاره اتاقش نگه داره.

- پس ارثیه سید حسین چی؟

- فکر کردی فرهنگی جماعت چقدر در میارن؟

در حین صحبت خیلی زود خود را دو سه خیابان بالاتر از کوچه ای که منزل نازنین در آن قرار داشت دیدیم و من که خیلی وقت بود پرسشی توی سرم وول می خورد و آزارم می داد، دل به دریا زدم:

- کسی توی زندگیش هست؟ نامزدی چیزی؟

سردار متوجه کلمه ای که نمی خواستم به کار ببرم شد و لبخندی تلخ زد:

- گفتم که، مجرده یا حداقل تا اونجا که زیر نظرش داشتم این طور بوده.

و من از صمیم قلب نفس راحتی کشیدم. همین مانده بود که پس از بیست سال بخواهم او را با کسی تقسیم کنم.

به یکباره چشمان سردار که به رو به رو می نگریست ریز شدند و قبل از اینکه بتوانم واکنشی نشان بدهم، مرا عقب کشید. هر دو پشت دیواری آجری پناه گرفتیم و به سر کوچه ای که خانه ی نازنین در آن قرار داشت چشم دوختیم.

درست حدس زده بودم، خودش بود. پلاستیکی سفید رنگ پر از چیزی که از این فاصله شبیه کلوچه و خوراکی به نظر می آمد در دست داشت و پس از رسیدن به کوچه، طرف دختر بچه ی ویلچرنشین که هنوز سر جای خودش نشسته بود قدم تند کرد.

حتی درست نمی توانست راه برود و قیافه اش داد می زد از خستگی در حال بیهوش شدن است اما از آن بدتر مانتو شلوارش بود. لباسی که از شدت کهنگی و استفاده ی زیاد رنگی نداشت و کمی گشاد به نظر می رسید. لبخندی بر لب نشاناند و فریاد زد:

- سلام خانوم خوشکله!

دختر ویلچرنشین به پهنای صورتش خندید و دست هایش را به سمت او دراز کرد:

- امروز دیر کردی بهار جون!

نازنین دو سه قدم باقیمانده را دوان دوان طی کرد و با رسیدن به ویلچر که به خاطر بدن خم شده دخترک نزدیک بود واژگون شود محکم او را در آغوش گرفت.

- به عنوان کسی که افسردگی رو تجربه کرده فکر می کنم کاملاً متوجه باشی که این وضع نمی تونه تا ابد ادامه پیدا کنه.

لبخندی که با تماشای رفتار صمیمی آن دو زده بودم با این حرف سردار محو شد و گفتم:

- ببخشید؟

آهی کشید و پاسخ داد:

- در تمام این چند ماه خواهرت خوب دووم آورده اما حس من می گه به زودی، شاید زودتر از اونی که انتظار داشته باشی این فنر در می ره.

چشمانم را چرخاندم و به نازی که حالا پلاستیک خوراکی ها را به دخترک داده بود و سر به سر او می گذاشت خیره شدم:

- منظور تون چیه سردار؟

- فشار مالی، تنهایی و مشکلات زندگی. مخصوصا که کسی رو نداره تا بهش بگه خانواده یا اگه شب دیر کرد نگرانش بشه.

- اگه تا حالا تونسته گلیم خودشو از آب ...

دو سه خط عمیق روی پیشانی سردار افتاد و حرف مرا قطع کرد:

- آقای کیارا! اگه از این پیرمرد می شنوی تا دیر نشده بجنب و گرنه زبونم لال ممکنه روزی برسه که تا آخر عمر افسوس بخوری چرا وقتی می تونستی کاری در حق خواهرت انجام بدی، دست دست کردی.

قلبم با شنیدن این حرف فرو ریخت و به سمت نازنین چرخیدم که عاقبت از دختر دل کند و ویلچر را تا درون خانه اش هل داد. سپس همان طور که از لای در نیمه باز برای او دست تکان می داد به سوی خانه ی بلوکی رفت و از نظر ما پنهان شد.

سردار حق داشت. وقتی برای تلف کردن نبود، باید از همین امروز دست به کار می شدم.

پس از کشیدن نفسی عمیق به سوی پراید سیاوش که ترجیح داده بودم برای رفتن به حسینیه آن را سر کوچه پارک کنم راه افتادم و خوشبختانه با وجود حجم ویرانگر افکار و نگرانی های جور واجور، موفق شدم چهل و پنج دقیقه بعد سردار را صحیح و سالم به جایی که خواسته بود برسانم.

نیم تنه ام را به عقب چرخانده و دستم را به سوی او که در حال پیاده شدن بود دراز کردم:

- قابل شما رو نداره.

یکی از پاهای خود را بیرون گذاشت ولی مکث کرد و به پاکتی که در دست داشتم نگاه کرد. لبخندی زد:

- دستمزدی که قرارش رو گذاشته بودیم. البته به اضافه ی یه پاداش ناقابل به خاطر کار بی نظیرتون.

ابتدا حرکتی نکرد ولی بالاخره دستش را جلو آورد. پاکت را بالاتر بردم تا بتواند آن را بگیرد اما دست سردار آرام پشت دست من نشست و پول ها را پایین برد:

- می دونی پسرم، ادعا نمی کنم وسوسه نشدم اما خواهش می کنم، لطفا اجازه بده فقط خوشحال باشم که بعد از سال ها به خانواده رو به هم رسوندم.

- این چه حرفیه سردار؟ شما کلی زحمت کشیدین. این همه پرس و جو و سفر به ...

- فکر کن برای رضای خدا بوده.

این را که گفت خشکم زد. چشمان هوشمندش را به من دوخت و باعث شد بفهمم اگر به تعارف ادامه بدهم در واقع به شخصیت او توهین کرده ام. دستم را عقب کشیدم و او هم پیاده شد و سرش را پایین آورد تا در قاب شیشه ی سمت شاگرد قرار بگیرد:

- راستی جوون، اگه بعد همه این حرفا خواستی از اینکه بهار موذنی خواهرت باشه خیالت تخت بشه و یه جایی برای آزمایش دی ان ای احتیاج داشتی باهام تماس بگیر. آشنایی رو سراغ دارم که نتیجه رو تا اونجا که بشه زود تحویل می ده.

- دست شما درد نکنه. به نظرتون لازمه؟

- من که شک ندارم خودشه ولی کار از محکم کاری عیب نمی کنه. فقط یه نمونه خون یا مو ازش گیر بیار. بعد اونو با مال خودت یا مادرت مقایسه می کنیم تا صد در صد مطمئن بشی.

گیج و منگ نگاهش کردم و پیش خودم گفتم چرا این را می گوید وقتی می داند نازنین و من خواهر و برادر بیولوژیکی نیستیم؟

پاسخ در کسری از ثانیه به فکرم رسید. باور نکردنی بود. انگار این قاعده واقعا در مورد آدم های بزرگ حقیقت داشت که اشتباهات یا حداقل عدم دقت آن ها به بزرگی خودشان است. سردار در حین تحقیقات خود متوجه ی ازدواج پدر و مادر ما با یکدیگر نشده بود. نمی دانم چرا ولی ته دلم خوشحال شدم که او حداقل به این موضوع پی نبرده است و من هنوز رازی برای خودم دارم.

با وجدانی معذب گفتم:

- ببینم چی می شه. در ضمن، معذرت می خوام که از اول با شما صادق نبودم.

در جواب خندید:

- مواظب خودت و خواهرت باش. خب؟

- حتما.

ناگهان یاد موضوعی افتادم:

- سردار، وقتی گفتین بهار موذنی برای خودش خانومی شده و اینکه ازش خوشم میاد داشتن امتحانم می کردین. نه؟
که مطمئن بشین خواهرمه؟

لبخندش وسیع تر شد و فقط گفت:

- خداحافظ جوون.

- جواب منو نمی دین؟

- بی خیال. اگه یادت افتاد بازم خواهر یا برادر گمشده ای داری بهم خبر بده!

- خیالتون راحت! کارتتون توی جیبم می مونه. خداحافظ شما.

پس از سر تکان دادنی صمیمانه ایستاد و با گام هایی آهسته و در حالی که زیر لبی آهنگی را زمزمه می کرد، در پیاده روی خیابان دور و دورتر شد. تا هنگامی که دیگر هیکل درشت او را ندیدم صبر کردم و سپس پدال گاز را برای رفتن به مکانی که قبل از شروع مرحله ی جدید زندگی ام باید حتما به آن سر می زدم، فشار دادم.

حالا که نازنین برگشته بود هیچ چیز آن طور که بود باقی نمی ماند.

خیلی طول نکشید که به قبرستان رسیدم و بعد از پارک ماشین به سمت قبر بابا محسن راه افتادم. همه جا خلوت بود و جز نسیمی گرم و صدای قار قار چند کلاغ کل محوطه در آرامش و سکوت فرو رفته بود. همیشه از آمدن به اینجا خجالت می کشیدم و برای همین فقط در سالگرد بابا محسن همراه با مادرم، عمو جعفر و ثریا خانم که حداقل ماهی یکی دو بار می آمدند، سری می زدم اما امروز حامل بهترین خبر دنیا بودم. چیزی که روح او را در آن دنیا آرامش می بخشید.

عاقبت روی سنگ قبر سیاه رنگ مردی که نام خانوادگی ام را در مقابل زندگی دخترش از او گرفته بودم، خم شده و فاتحه ای خواندم. بعد، با چهره ای مصمم گفتم:

- زیاد مزاحم نمی شم. آخر هفته اگه خدا بخواد با بقیه میام اما حالا فقط اومدم به چیزی بگم و برم.

تمام شجاعت خودم را جمع کرده و ادامه دادم:

- معذرت می خوام اینو می گم بابا محسن ولی دیگه نمی خوام برای مرده ها تاسف بخورم. زمانش که برسه، توی بهشت یا جهنم، دوباره شما رو می بینم و اون موقع هر مجازاتی رو که بگین قبول می کنم اما از امروز و این لحظه می خوام نگران زنده ها باشم. مخصوصا اونایی که مثل نازی بدون عشق زندگی می کنن. باشه؟ قرارمون از این به بعد همینه.

سپس بلند شده و بدون اینکه از بابا محسن خداحافظی کنم برای استفاده از فرصتی که دست سرنوشت در اختیار من گذاشته بود راه افتادم.

□

برگی از یادداشت های یونس:

ویکتور خارا، شاعر و هنرمند اهل شیلی پس از به وقوع پیوستن کودتای آمریکا بر علیه حکومت مردمی این کشور، همراه جوون های هموطن خودش توی ورزشگاه سانتیاگو زندانی شد. افسری که رییس نگهبان ها بود ازش پرسید آیا حاضره برای دوستاش سرودی بخونه؟

ویکتور خارا گفت:

- البته که حاضرم.

برای همین رییس به یه نفر دستور داد گیتارش رو بیاره و اونم رفت اما به جای سازی که قرار بود، یه تبر آورد و هر دو دست ویکتور رو به شکلی وحشیانه ناکار کرد. اون وقت افسره گفت:

- خب، بخون! چرا معطلی؟

ویکتور خارا، در حالی که دستای مجروح و خون آلودش رو توی هوا حرکت می داد از رفقاش خواست که با اون بخونن و بعد صدای آواز چندین هزار نفر در ورزشگاه سانتیاگو بیچید:

مردمی یک دل و یک صدا

هرگز شکست نخواهند خورد ...

اون روز حتی قبل از اینکه سرود تموم بشه جسم نیمه جان ویکتور خارا رو تیر باران کردن.

شاید کسی بگه این داستان در مورد وحدت و اتحادیه اما به نظر من این بیشتر داستانی در مورد تسلیم ناپذیری و نیروی خارق العاده ایه که امید به انسان می ده. تنها دلیلی که توی همه ی این سال ها باعث شد دووم بیارم.

امید به اینکه زمان جبران هم می رسه پس از این به بعد خیالت راحت باشه کوچولو. اصلا قصد ندارم شکست بخورم یا تنهات بذارم. لطفا اجازه بده تنها کسی باشم که از دردهات خبر داره. همین طور چیزایی که ازشون وحشت داری، دلتنگی ها و تردیدها. با کمال میل همشون رو تحمل می کنم.

معذرت می خوام که حتی نمی گم متاسفم چون تازه فهمیدم هیچ حرفی به اندازه ی این مزخرف و بی فایده نیست. چون اصلا باعث نمی شه زخمی که بهت زدم درمون بشه یا ذره ای بهبود پیدا کنه اما تا حالا هر چقدر اوضاع سخت بوده و اذیت شدی کافیه. یک دل می مونم، نه فقط بازو هام که با زندگیم ازت محافظت می کنم و به تمام مقدسات دنیا قسم حتی اگه مجبور باشم این بار قلب مادرم رو بشکنم من هرگز بهت خیانت نمی کنم نازی.

فصل نهم: بیف رُست

یک پل چرا و به چه دلیلی ساخته می شود؟ متصل کردن دو نقطه به یکدیگر برای عبور و مرور راحت و بدون دردسر. به عبارت دیگر ابتدا باید ضرورتی برای این کار وجود داشته باشد. بعد نوبت به مراحل اجرایی و کارهایی مثل پی کنی، بتون ریزی، نصب و تکمیل پایه ها و سپس اتصال قطعات فلزی می رسد اما فقط با همین موارد نمی توان پروژه را کامل دانست؛ بنابراین عملیات بتون ریزی سرتاسری صورت می گیرد و بعد آماده سازی نهایی یعنی آسفالت کردن سطح پل و سیم کشی برق انجام می گردد تا ارتباط بین دو سوی آن بدون زحمت و مشکل صورت بگیرد.

از آنجا که هرگز تجربه ای جز فیلم و کتاب ها در برخورد با دختر جماعت نداشتیم و فنون مخ زنی سه گانه ی سیاوش هم به درد مورد خاص نازنین و من نمی خوردند، تصمیم گرفتیم از طریق علمی جلو بروم. اصول پل سازی!

همان طور که به خاطر سردرد با پیشانی دستمال بسته در تاریکی شرکت تنها نشسته بودم، به این فکر می کردم که در قدم اول چطور باید بین زندگی خودم و نازی ارتباط برقرار می کردم؟ چه انگیزه ای می توانست بهانه و دلیل خوبی برای شروع این پیوند باشد؟

ساعت سه و نیم بعد از ظهر را نشان می داد و من که با شکم خالی یکی دو قرص کدئین دار بالا انداخته بودم و کمی احساس تهوع داشتم، به این می اندیشیدم که مسلما تعریف کردن واقعیت نمی توانست گزینه ی مناسبی باشد. به بهانه ای باید به او نزدیک می شدم. از این طریق نوبت کمک کردن هم می رسید و در زمان مناسب که امیدوار بودم خیلی زود فرا برسد، حقیقت را هر چند تلخ و دردآور اعتراف می کردم. کاری که حداقل تا مدتی باید از آن اجتناب می کردم چون در این صورت دیگر دلیلی برای ساختن این پل به جا نمی ماند، چه برسد به مقاوم سازی و تکمیل ارتباط.

همین مانده بود که رو به روی نازی اعتراف کنم:

- سلام. می بخشی ولی مادرم ازت خوشش نمی اومد؛ منم که بهت حسودیم می شد برای همین گذاشتم دو تا غریبه که خدا لطف کرد سر راهت قرار داد وگرنه معلوم نبود چه بلایی سرت می اومد، تو رو ببرن و این همه سال جای به دختر مرده بزرگ کنن. اصلا اینکه عین یه آشغال از خونشون پرت شدی بیرون اشکالی نداره، چون در عوض من مثل سگ پشیمونم و حاضرم حالا که پدرت رو کشتم مسئولیت زندگی تو رو قبول کنم. تبریک می گم. چه افتخار بزرگی!

خوشبختانه مادرم دیگر زنگ نزده بود و من برای آرام کردن قار و قور شکمم پس از ریختن نصفه لیوانی چای که از صبح مانده بود، در فضای خلوت شرکت شروع به قدم زدن کردم. تا ساعتی دیگر دوباره سر و کله ی کارمندان پیدا می شد و من می خواستم قبل از آن راهی برای این موضوع پیدا کنم.

ساعت تقریباً چهار را نشان می داد که با کلافگی دستی به سرم کشیده و جلوی آینه ای که به دیوار اتاق خانم صالحی بود، متوقف شدم. سفیدی چشم هایم کاملاً قرمز به نظر می رسیدند و رنگ صورتم پریده بود. مطمئناً اگر پلیس توی راه مرا می دید سریع دستگیرم می کرد و برای تست اعتیاد به اولین بیمارستان سر راه می فرستاد.

پوزخندی که با این فکر به ذهنم رسید کش آمد و تبدیل به لبخندی پت و پهن شد. تست اعتیاد؟ همین بود! یکی از دلایلی که آدم ها تست اعتیاد می دادند چه بود؟ ازدواج.

- هدیه خانم!

ناگهان فهمیدم چطور می توانم گام بعدی را بردارم. شاید این فقط قدمی کوتاه محسوب می شد و بگیر و نگیر داشت اما همین که برای شروع می دانستم چه کنم، باعث می شد تا سر حد مرگ خوشحال باشم. پیشانی بندم را که از شدت فشار وارده بر سرم نزدیک بود نفسم را بند آورد باز کرده و به طرف اتاقم دویدم تا شماره ی هدیه خانم را با موبایل بگیرم.

سردار وقتی از جلوی فست فود به سمت جاده ی کمربندی راه افتاده بودیم، تعریف کرد نازنین چند روزی می شود بعد از ظهرها در نمایشگاه کتابی که مشترکاً توسط حوزه ی هنری و شهرداری برگزار می شد، به عنوان فروشنده ی یکی از غرفه ها مشغول است. نگاهم را از آینه ی بغل و تصویر باگزبانی که کوچک و کوچک تر می شد گرفته و به مسیر دوختم:

- حتماً تا آخرای شب طول می کشه. نه؟

- آره، نه و نیم ده. با احتساب نیم ساعت چهل دقیقه ای که توی راهه ...

- اگه ساعت یازده برسه خونه هنر کرده.

زیر لب ناسزایی به خودم داده و سرعت را کم کردم تا عابری که بدون توجه به پل عابر پیاده داشت در عرض جاده قدم می زد، رد شود:

- این دختر چرا این طوره؟ یه جورایی کاراش مربوط به هنر و فرهنگ و بازی درآوردن جلوی غذاخوری و این جور چیزایی می شه که یه پول سیاه توشون نیست.

- با توجه به اینکه اگه به زندگیت برگرده سهم زیادی از ثروت رو از دست می دی فکر نمی کردم به این موضوع اهمیت بدی.

شگفت زده از این هوش و قدرت نتیجه گیری گفتم:

- من؟ معلومه که اهمیت می دم. برعکس، اگه کسی بگه پول برایش مهم نیست نباید بهش اعتماد کرد چون ما آدمها اون چیزی نیستیم که می گیم. اونمی هستیم که نمی گیم.

- به هر حال جالبه که به این نکته دقت کردی. احتمالا به این خاطر باشه که رشته ی دانشگاهش هنرهای نمایشیه. لبخندی ناخودآگاه زدم:

- جدی؟ دانشگاه هم می ره؟

- تا قبل از مراسم سال سید و اون دعوا آره. بعد درس رو نیمه کاره می ذاره و میاد اینجا.

و من آهی بلند بالا کشیدم. پس گناه ترک تحصیل نازنین هم به پای من نوشته شده بود.

بعد از شمردن ده بوق، هدیه خانم هنوز گوشی را بلند نمی کرد. دعوت او برای دیدن نمایشگاه، بهانه خوبی به نظر می رسید تا دوباره نازی را در ظاهر تصادفی ببینم. دیداری که به همراهی یک بانوی دیگر می توانست باعث شود هر فکر ناخوشایندی را که ممکن است به ذهن خودش در مورد من راه بدهد، از بین ببرد. از این گذشته دروغ چرا؟ هدیه خانم و من هم می توانستیم بیشتر با هم آشنا شویم!

شاید این نقشه فقط به درد یک دیدار می خورد و بار دوم نمی شد از آن استفاده کرد اما حتی راه هزار فرسخی هم با قدم اول آغاز می شود. برای فردا و پس فردا هم خدا کریم بود.

حدود سی ثانیه از تماس می گذشت که متوجه شدم ساعت چهار بعد از ظهر است و اخم هایم در هم رفتند. شاید آن بیچاره داشت چرت نیم روزی خود را می زد. همه که مثل من به بی خوابی دچار نبودند.

موبایل را از صورتم جدا کردم تا قطع کنم که صدایی زیبا در گوشی پیچید:

- الو، آقای یونس؟

لبخندی روی لب هایم نشست. دیدن نازنین و اتفاقات بعدی طوری فکر و ذکر مرا به هم ریخته بود که یادم رفته بود دیشب چقدر از صحبت با این ملکه بی سرزمین احساس سبکبالی کرده بودم:

- سلام هدیه خانم. خوبین؟

صدایش حالتی گرم و مهربان گرفت:

- سلام. ممنون.

- ببخشید، می دونم بد وقتی زنگ زدم. خواب که نبودین؟

- نه. توی مرحله ی چرت زدن بودم.

- پس واقعا شرمنده.

- به اعترافی کنم؟ به لحظه خیلی بدجنس شدم. من بیدار بودم، فقط موبایل توی یه اتاق دیگه بود.

همراه او خندیدم و بعد من که نمی دانستم چطور سر صحبت را باز کنم نفس عمیقی کشیدم:

- راستش امروز به نمایشگاه کتاب برگزار می شه که می خوام بهش سری بزنم. دوست دارین، یعنی ...

- نمایشگاه کتاب؟

- بله.

- زیاد می رین این جور جاها؟

- خب، زیاد که نه ولی بله!

با لحنی شیطننت بار گفت:

- آخرش بله یا نه؟

- بازم یه لحظه بدجنس شدین؟

- آره!

خندید و چند لحظه بعد ادامه داد:

- ساعت چند؟

- پنج و نیم. البته می دونم که باید زودتر ...

ناگهان متوجه شدم این پرسش به چه معناست و قند توی دلم آب شد:

- یعنی میان؟

- راستش به طرز عجیبی هوس کردم شما رو اذیت کنم و بگم نه ولی آره! کجا همدیگه رو ببینیم؟

در حالی که با دم نداشته ام گردو می شکستم آدرس را دادم و با نیشی باز قطع کردم. خدایا، حالا چطور باید تا یک

ساعت و نیم دیگر دوام می آوردم؟

همان لحظه صدای قار و قور شکمم باعث شد یاد قولی بیفتم که برای ناهار به سیاوش دادم اما حتی تصور غذا خوردن

هم حالم را بد می کرد.

ناگهان با فکر کردن به آن خیار چنبر عاشق پیشه فهمیدم عجب گاف بزرگی داده ام و از شدت عصبانیت با مشت ضربه ی محکمی به میز زدم. هنگامی که هدیه خانم در مورد محل ملاقات پرسیده بود باید شبیه فیلم ها می گفتم با ماشین دنبال او می روم نه اینکه وقتی نمی تواند رانندگی کند، مثل یک جلبک بی احساس کاری کنم مجبور شود تا کسی بگیرد.

با کلافگی دستی به سرم کشیده و تصمیم گرفتم از این به بعد بیشتر دقت کنم وگرنه با ادامه ی چنین گیج بازی های، هیچ شانسی نداشتم. باید در اولین فرصت از سیاوش می خواستم به من یاد بدهد چطور با یک دختر خانم محترم بیرون رفت!

نفس عمیقی کشیده و متوجه ی قاب عکس خانوادگی شدم که بر اثر ضربه ی من واژگون شده بود. حتی همین طور هم می توانستم نگاه دوست داشتنی و احمقانه ی نازی را ببینم که به من خیره شده بود. دستم را جلو برده و آن را بدون اینکه بدانم به چه دلیلی توی جیب کتم گذاشتم. چون از آن عکس های جمع و جوری بود که با دوربین های پولاروید قدیمی گرفته و بلافاصله ظاهر می شدند، به راحتی درون آن فرو رفت. نسخه ای که مادرم خبر نداشت یواشکی کش رفته ام و فقط هنگامی آن را از روی میز برمی داشتم که برای سر زدن به شرکت آمده باشد.

شک نداشتم اگر امروز نمی توانم، به زودی زمانی می رسید که آن را به نازی نشان می دادم و محض احتیاط از این به بعد عکس را همیشه همراه خودم داشتم.

باید کم کم آماده می شدم. اول دوش گرفتن و راست و ریست کردن سر و وضع افتضاح و ظاهر رنگ پریده ام؛ بعد هم لباس عوض کردن اما موضوع مهم این بود که چطور باید آماده می شدم آن هم وقتی که قصد نداشتم خانه بروم؟ قضیه ی ماشین هم همین طور. نمی شد که تا ابد از پراید سیاوش استفاده کنم و او را از کار و زندگی بیندازم.

چند دقیقه ای احتمالات مختلف از جمله یواشکی به خانه رفتن را بررسی کردم. می دانستم مادرم بعد از ظهرها خانه نیست و با کلاس های جورواجور و تمام نشدنی یوگا و آموزش پیانو و چه می دانم سولاریوم و ایروبیک اوقات تنهایی خودش را پر می کند ولی حتی فکر برگشتن به خانه هم سردردم را بدتر می کرد.

چاره ای نبود. باید مزاحم آقای معاون می شدم.

عاقبت ساعت چهار و هفت دقیقه بود که به سمت خانه ی پدر بزرگ و مادر بزرگ سیاوش یا به قول او آقا جون و حبوبه راه افتادم. در طول راه خودم را دلداری می دادم که فقط به خاطر نازی این بار مزاحم آن ها می شوم ولی ته دلم می دانستم درجه صداقت این توجیه در حد داد و بیداد چوپان دروغگو هم نیست و بیشتر به خاطر خوش تیپ و جذاب نشان دادن جلوی هدیه خانم چنین تصمیمی گرفته ام.

خوشبختانه ده دقیقه بعد به مقصد رسیدم. وقتی از کنار پارک محله رد می شدم با دیدن پدر بزرگ سیاوش که طبق معمول هر بعد از ظهر همراه چند پیرمرد دیگر بی توجه به گرمای نسبتا زیاد هوا زیر سایه ی درخت ها نشسته و سرگرم صحبت و گذراندن اوقات بیکاری بود، سرعت را کم کردم.

آقای «مفید» بزرگ، بازنشسته ی مخابرات بود و همراه با همسر خود و سیاوش در محله ای که نزدیک به بالای شهر محسوب می شد زندگی می کرد. چیزی که سبب نشده بود تواضع ذاتی اش را فراموش کند و ادای تازه به دوران رسیده ها را در بیاورد. به طور مثال با همان سادگی همیشگی حاضر نمی شد پای مبل و صندلی را به زندگی خود باز کند.

عاشق این بودم که وقتی به منزل آن ها می روم به پشتی های ساده و خوش طرح و نقش تکیه بزنم و بی خیال کلاس و این جور مزخرفات روی قالی ولو شوم.

تا آنجا که می شد نزدیک به انجمن پیرمردها ایستاده و شیشه ی ماشین را پایین دادم تا سلام کنم.

- آقا جون!

همه ی جمع به سوی پرآید چرخیدند و پدر بزرگ سیاوش با شناختن من لبخند زنان دستش را بالا آورد:

- یونس.

همیشه سیاوش را به این خاطر دست می انداختم که از همین حالا می داند چهل سال دیگر چه شکلی می شود. واقعا هم قیافه ی آقای مفید شباهتی غریب با نوه اش داشت. پس از سلام و مقداری تعارف تکه پاره کردن با او و بقیه گفتم:

- با اجازتون اومدم سری به سیاوش بزنم.

- بفرما جانم، خوش اومدی.

- شما نمایین؟

اشاره ای به دوستان خود کرد و گفت:

- نه بابام جان! کجا پیام وقتی جناب سرهنگ خونه نیست؟

پیرمردها زیر خنده زدند و من که می دانستم منظورش مادر بزرگ سیاوش است، برای رعایت ادب لبخندی زد:

- پس با اجازه.

- به سلامت عزیزم.

گفتم:

- سلامت باشین.

و دوباره راه افتادم. نخستین باری که به اینجا سر زدم در دوران دانشگاه بود. بعد از چند امتحان کمرشکن برای استراحت و تجدید روحیه به شهر خودمان برگشته و تا ساعت یک پس از نیمه شب جلوی در خانه به چرت و پرت گفتن مشغول شدیم.

آن شب اولین و آخرین باری بود که سیاوش در مورد پدر و مادرش صحبت کرد. گویی آن ها وقتی که فقط دو سال داشت طلاق گرفته و او را به پدر بزرگ پدری اش سپرده بودند.

یادم می آید همان طور که داشتیم در سکوت لذتبخش نیمه شب محله حرف می زدیم، من که معذب بودم چه واکنشی نشان بدهم پرسیدم:

- یعنی دیگه هیچ ارتباطی باهاشون نداری؟

لبخندی مصنوعی تر از یک گل پلاستیکی زد:

- گاهی اوقات توی عروسی و عزاداری و جمع های خانوادگی اونا رو می بینم ولی در همین حد، نه بیشتر. راستش زیاد برام مهم نیست رفیق!

هر چند نفس عمیقی که کشیده بود چیز دیگری را نشان می داد.

- اصلاً؟

- گفتم که. شاید به زمان به خاطر سن و سال کم و بحران هویت و این چرت و پرتا اهمیت می دادم اما خدا رو شکر آقا جون و حبوبه از هر نظری که بگی برام کم نگذاشتن.

- گفتمی هر دو تاشون؟

- چی؟

- مادر و پدرت. هر دو تاشون رو توی مراسم و جشن های خانوادگی می بینی؟

- آره. آخه نسبت همچین نزدیکی با هم دارن. یه کم گیج کننده ست. در حد دختر دایی پسر عموی خان داداش نوه ی خاله ...

- خیلی خب، فهمیدم به چی می گی نزدیک!

هر دو در سکوت به قرص کامل ماه خیره شدیم و سیاوش انگار متوجه ی کنجکاوی من شده باشد، بدون اینکه حرفی بزنم توضیح داد:

- انگار از اون عشق های پر شر و شور جوونی بود. پدرم سربازی می رفت. اگه عکسای عروسی رو ببینی سرش کچله! فکر کن چقدر ضایع! مادرم همین طور.

مثل یک بی شعور پارازیت انداختم:

- یعنی اونم کچل بود؟

- خفه شو بی مزه. داری در مورد مادرم صحبت می کنی ها!

- فکر کردم گفתי برات مهم نیست.

- آره! راست می گی. یه لحظه حواسم نبود! خلاصه، دوران خوشی و عشق و عاشقی که تموم شد هر دوشون فهمیدن چه غلطی کردن و با تقدیم من به عالم بشریت، خدا حفظم کنه، مثل خر توی گل گیر افتادن. یه مدت هم کج دار و مریز ادامه دادن ولی آخرش دیدن نچ! نمی شه. در نتیجه من شوت شدم خونه ی آقا جون و اونا هم رفتن پی کار و زندگی خودشون.

اخمی واقعی روی چهره اش نشست:

- حالا از سمت پدری دو تا برادر رشید دارم و از طرف مادر گرامی هم یه خواهر و برادر دیگه. جالبه، نه؟ امیدوارم حداقل این دفعه رو خوشبخت بمونن.

در طول این سال ها، دیگر هرگز در این مورد صحبت نکردیم. نمی دانم، شاید اگر دختر بودیم بیشتر می توانستیم درد دل کنیم اما این مسائل چندان با دنیای رفاقت های مردانه سازگار نیست.

اندکی بعد، جلوی خانه آن ها توقف و موبایل را در آوردم تا با سیاوش تماس بگیرم. خیلی زود آمد و مشغول باز کردن در شد. در حالی که دقت می کردم صدایم آن قدر بلند نباشد تا همسایه ها اذیت شوند داد زد:

- هی خره! اول بپرس بعد خدمت رسانی کن. کی گفته می خوام پیام داخل؟

پیراهنی پوشیده بود که خودم همین دو هفته قبل به مناسبت بیست و هشتمین سالگرد تولدش به او هدیه داده بودم. وسط باز کردن چفت در مکثی کرد:

- یعنی چی مردم آزار؟ نمی خوام ماشین منو پس بدی؟

- نه! یه قرار مهم دارم. تازه، اومدم خونتون دوش بگیرم و یه دست لباس هم ازت کش برم.

در را رها کرد و بیرون آمد. بعد که به من رسید نگاهی جدی به چهره ام انداخت و نچ نچی کرد:

- قیافه رو. عین داراکولا شدی.

- دراکولا احمق. حداقل درست مسخره کن.

- ناهار خوردی؟

- بی خیال سیاوش.

- این تن بمیره راستش رو بگو. با مادرت حرفت شده؟ ها؟ یا چیز دیگه ایه؟

بی توجه به صورت نگران او گفتم:

- می ذاری پیام داخل یا نه آخر؟ سرم درد می کنه ها!

هوا را با صدایی بلند از دهانش بیرون داد و گفت:

- خیلی خب، حالا فعلا ماشین رو بیار داخل. نگران نباش. می دارم دوباره ببریش.

- آقا جون رو توی پارک دیدم گفت حبوبه بیرونه. هنوز نیومده که؟ مزاحم نشم؟

- ایستادی دم در خونه ی ما بعد می گی مزاحم نشم؟ نه. مراسم چهلم یکی از همسایه هاست. حالا حالاها نمیداد. راحت باش.

عاشق این رفتارش بودم که وقتی می فهمید حوصله یا علاقه ای به حرف زدن ندارم پیله نمی شد و به جای گیر دادن صبر می کرد تا خودم جریان را تعریف کنم. اصلا همین اخلاق بود که سبب شد در آن نیمه شب خاص بعد از شنیدن قصه ی پدر و مادرش شروع به توضیح دادن در مورد کابوس ها و نازنین کنم. هر چند که نتوانستم حقیقت را کامل بگویم و در نتیجه هنوز خیال می کرد خواهر واقعی ام را در بمباران از دست داده و نمی توانم خودم را بابت سهل انگاری در مراقبت از او ببخشم.

ساعت پنج ربع کم بود که تمیز و سرحال از حمام بیرون آمده و جلوی آینه ی هال به شانه کردن موها و ورنانداز کردن لباسی که سیاوش به من داده بود مشغول شدم. بلوزی سفید رنگ و شلوار جین سیاهی که می دانستم هنوز دو سه روز نیست خریده و از بهترین لباس های او به حساب می آمدند. رنگ به صورتم برگشته بود اما با هر تکانی که می خوردم سرم درد می گرفت. چاره ای نبود. اگر آرام حرکت می کردم چندان اذیت نمی شدم.

فقط چشم هایم قرمز تر از حد معمول بودند که دعا می کردم زیاد توی ذوق هدیه خانم نزنند. پس از نشانیدن لبخندی تایید آمیز برگشتم و سمت اتاق سیاوش راه افتادم. خانه ی آقای مفید حدود صد و بیست سی متری مساحت داشت. البته همراه با باغچه ای که نخلی جوان در آن به چشم می خورد و برعکس قصر ما با تزئینات و گچ کاری یا وسایل و لوازم میلیونی پر نشده بود. ساده و شیک. دو عبارتی که همیشه از کنار هم نشستن آن ها لذت می برم.

وارد اتاق سیاوش که شدم پشت به پنجره ایستاده بود و داشت دکمه های بلوزش را می بست. کتم را از روی جالباسی برداشتم و گفتم:

- دستت درد نکنه رفیق.

- برای چی؟

- لباس و حموم دیگه. مزاحم شدم.

- می بندی یا خودم ببندم؟

مزه پراندم:

- چی؟ دکمه های بلوزت؟ خجالت نمی کشی تا این سن و سال هنوز بلد نیستی ببندیشون؟

- نه خوشمزه، دهن مبارک رو می گم. دستت درد نکنه! مزاحم شدم! آه آه! حالم به هم خورد.
- لبخندی زدم و او به غر غر ادامه داد:
- نامردا من مجبورم الان برم شرکت مثل چی جون بکنم اون وقت آقا داره می ره خوشگذرونی. ها؟
- چین و چروک کت را صاف کردم:
- آره. تا چشمت دربیاد. تازه، با زن داداش قرار دارم.
- حتی اجازه نداد حرفم را کامل کنم. آخرین دکمه را بست و همان طور که حالتی سرشار از لذت صورتش را فرا می گرفت قهقهه زد:
- بگو جون سیاوش.
- کوفت و جون سیاوش. مگه از سر راه آوردیش که هی بهش قسم می خوری؟
- پس از چند شوخی بی مزه خودش را کنترل کرد و گفت:
- هنوزم باور نمی کنم دارم بدبخت شدنت رو می بینم! تبریک می گم.
- دلَم می خواست حالش را بگیرم اما معلوم بود واقعا خوشحال شده است، بنابراین ساکت ماندم. شیشه ی کوچکی را که کنار تلویزیون روی میز بود برداشت و گفت:
- بیا جلو ببینم آق دوما.
- با شک و تردید گفتم:
- اون چیه؟ سم؟
- نه بابا. قطره چشم خوبه ست. تو که نمی خوای زن داداش بدبخت با دیدن اون کاسه های خون وحشت کنه؟
- در حالی که تحت تاثیر توجه او به این مورد قرار گرفته بودم، روی زمین دراز کشیدم و سیاوش آرام دو قطره درون هر کدام از چشمان من ریخت. بلند شدم و با یک دستمال کاغذی با احتیاط گوشه چشمانم را پاک کردم:
- لامصب بدجور می سوزه.
- این سوزش در مقابل سوزش یه قلب عاشق هیچی نیست! بذار یه مدت بگذره خودت می فهمی.
- من فقط موندم شرکت با داشتن همچین معاونی چه آخر و عاقبتی پیدا می کنه؟
- یه عاقبت خوب و عالی! چون یه شرکت معاون عاقل نمی خواد. رییس عاقل می خواد که داره.

وانمود کردم از این حرف حال بد شده اما در حقیقت حسابی کیف کرده بودم. بالاخره قرار شد او را برسانم و خودم به محل قرار بروم اما سیاوش هم همان نتیجه ی مرا گرفت. در طول راه کلی نکته ی مفید درمورد برخورد با خانم ها یادم داد و گفت با اینکه گذاشتن چنین قراری به طور حتم باعث شده هدیه خانم خیال کند من جلبکی بی احساس بیش نیستم اما اگر تا دیر نشده دنبالش می رفتم و او را جلوی خانه سوار می کردم حتما تحت تاثیر قرار می گرفت و خیال می کرد از همان اول هم قصد غافلگیر کردن او را داشتم.

جلوی شرکت پیاده شد، پلاستیک فریزری سفید رنگ و جمع شده ای را از جیب خود درآورد و به طرفم گرفت.

- این دیگه چیه؟

چشمکی زد:

- تو که راضی نشدی خونمون چیزی بخوری. این یه لقمه نون پنیر سبزی رو توی راه سق بزنی تا حداقل وسط قرار غش نکنی.

اخمی نمایش کردم تا مثلا نشان بدهم راضی نیستم اما چون می دانستم نگران است پلاستیک را گرفتم:

- اینو کی درست کردی که من نفهمیدم؟

- به تو ربطی نداره. فقط کوفتش کن. همین!

- خوش به حال بچه هات. شک ندارم در آینده یه مادر نمونه می شی!

سرش را تکان داد و بدون اینکه از رو برود گفت:

- آره. تازه اگه پسر من از صبح تا شب بهم زنگ نزنه و خونه نره این قدر نگران می شم که نگوا!

- این یعنی چی اون وقت؟

- یعنی حداقل یه پیام به اون مادر بیچاره بده تا نگران نشه. اگه بدونی وقتی بهش گفتم خونه ی ما هستی و حالت خوبه چه نفس راحتی کشیدی این طور اذیتش نمی کردی.

نگاهم را با عذاب وجدان از او گرفتم:

- خیلی خب حالا. برو پی کارت دیگه.

فهمید خود من هم در این مورد احساس خوبی ندارم و گفتم:

- می دونم همه ی توصیه هایی که بهت کردم فایده ای ندارن، چون تو هیچ وقت درست بشو نیستی ولی بذار نصیحت آخر رو هم بگم.

- بنال!

- اگه خواستی به زن داداش همین امروز ابراز علاقه کنی همین طور خشک و خالی انجامش نده. خب؟ عین آدم رفتار کن. بپرش یه جای عمومی که چند نفر شما رو می بینن.

- چشمم روشن. دیگه چی؟ حتما ...

- ببند و گوش بده! بعد جلوش زانو بزنی و تمنا کن عشق تو رو قبول کنه. هر چند که بهتره یه دسته گل یا در بهترین حالت یه حلقه خوشگل دستت باشه که بهش تقدیم کنی ولی چون همین دیروز باهاش آشنا شدی و همین طور اگه صد سال هم بگذره اون بدبخت می فهمه آبی از تو گرم نمی شه، حتما چیزی نمی گه و سطح توقعاتش رو میاره پایین. دلم نیامد توی ذوقش بزنی:

- اون وقت این کار نتیجه هم می ده؟

- تضمینی تضمینی. خانوما عاشق این جور مزخرفات رمانتیک هستن!

- تو خودت هم تا حالا انجامش دادی؟

- معلومه. چهار بار!

- حتما با هر چهار تاشون هم ازدواج کردی. نه؟

این بار نوبت اخم نمایشی او بود:

- چه ربطی داره؟ دیگه وارد مسائل حاشیه ای نشو!

خودش هم خنده اش گرفته بود برای همین زیرلبی گفت:

- موفق باشی. می بینمت.

و قبل از اینکه ضایع شود چرخید و به طرف در ورودی ساختمان شرکت قدم برداشت.

نکبت دوست داشتنی!

ساعت دقیقا پنج را نشان می داد و من همانگونه که دعا می کردم هدیه خانم از خانه بیرون نزده باشد، حرکت کردم اما خیلی ناگهانی و بی هیچ مقدمه ای، پیکری جلوی ماشین پرید. ضجه زدم:

- یا خود خدا!

و محکم روی ترمز کوبیدم. خوشبختانه به موقع این کار را انجام دادم. کسی که نزدیک بود با او تصادف کنم هر دو دست خود را به همراه کیف زنانه اش برای در امان ماندن روی کاپوت گذاشت و سرش را به طرفم چرخاند. از دیدن آخرین آدمی که در دنیا انتظار داشتم ببینم خشکم زد و پیاده شدم:

- خانم صالحی!

نگاه حیرت زده اش را به من دوخت:

- آقای کیارا.

- حالتون خوبه؟ چیزی که نشد؟

آب دهانش را به زور فرو داد:

- من، من خوبم.

جلو رفتم و ادامه دادم:

- فکر می کردم بالا باشین. مطمئنین صدمه ندیدین؟

- آ ... آره.

- خدا رحم کرد.

با حواس پرتی هومی گفت و نگاه شکننده اش را با حالتی ترسان به عقب دوخت. من نیز ناخودآگاه به آن جهت چرخیدم. مردی جوان در پیاده روی مقابل دست به جیب ایستاده بود و با تمسخر به ما نگاه می کرد.

بیست و چهار پنج ساله نشان می داد و تیپ و قیافه ای تابلو داشت. کلاه بره ای که پیدا بود فقط برای خودنمایی روی سر گذاشته و از آن احمقانه تر کاپشن چرمی قهوه ای رنگی که نمی فهمیدم چطور در آن گرما به تن داشت. من همین طوری هم داشتم با کت می پختم. هدفونی توی گوشش گذاشته بود و ضمن گوش دادن پوزخندزنان سرش را به بالا و پایین تکان می داد. پرسیدم:

- این یارو مزاحم شما شده؟

اخم هایم در هم رفتند و قدمی به جلو برداشتم تا از جاده رد شوم اما به یکباره دست خانم صالحی دراز شد و بازویم را محکم چسبید:

- نه، چیزی نیست آقای کیارا. خواهش می کنم.

با تعجب دست لرزانش را ورنانداز کرده و چشم هایم را بالا آوردم:

- مطمئنین حالتون خوبه؟

مشخص بود حواسش آنجا نیست. دوباره چند لحظه ای به جوانک که حالا با نفرت به ما زل زده بود نگریست و انگار تازه فهمیده باشد با گرفتن بازوی من چه کرده، آن را با شرمندگی رها کرد:

- ببخشید. من، معذرت می خوام.

- این حرفا چیه خانم صالحی. واقعا مشکلی نیست؟ آگه اون آقا ...

- نه. مگه نگفتم؟ مزاحمم نشدن.

از طرز صحبت وحشت زده او و جمع بستن طرف، به جای مزاحم نشده گفته بود مزاحمم نشدن، حدس زدم که مرد باید آشنا باشد ولی نمی فهمیدم ماجرا چیست. جوانک خیلی مشکوک و مثل طلبکارها به نظر می رسید. تصمیم گرفتم به این دیوانگی پایان بدهم و گفتم:

- فکر می کنم بهتر باشه برین داخل.

گیج و منگ نگاهم کرد:

- بله؟

- گفتم برین شرکت بهتره.

جوابی نداد. انگار برای گرفتن هر تصمیمی شک داشت برای همین کمک کردم از این حالت دربیاید:

- همراهیتون می کنم.

مثل کسی که از روشن شدن تکلیف خود خوشحال شده باشد، نفس راحتی کشید و گوشه ی لب هایش لحظه ای بالا رفتند ولی انگار که یاد جوانک افتاده باشد، به آن سوی خیابان نگاه کرد.

لعنتی، دلم می خواست آن عوضی را که از رو نمی رفت با ماشین زیر بگیرم!

به محض فکر کردن به این موضوع یاد پراید سیاوش افتادم که با در باز به حال خودش ول شده بود و گفتم:

- اجازه بدین اول اینو قفل کنم.

خواستم یکی دو قدم به عقب برگردم که ناگهان گفت:

- خواهش می کنم نرین!

و در انتظار کمک به من خیره شد. این نگاه را می شناختم. نگاهی که وقتی سردار از به هوش آمدن نازنین در بیمارستان شیراز و گشتن دنبال داداش یونس تعریف کرد شک نداشتم در صورت معصوم او وجود داشته و با قاطعیت به خانم صالحی اطمینان دادم:

- نگران نشین، نمی رم. فقط می خوام در ماشین رو قفل کنم. بعد شما رو تا آسانسور می رسونم. خوبه؟

مکئی کوتاه کرد و سرش را آرام و تردیدآمیز تکان داد. آهسته عقب عقب رفتم و در حالی که زیرچشمی جوانک را می پاییدم کارم را انجام دادم. بعد شانه به شانه ی خانم صالحی او را تا داخل ساختمان همراهی کردم.

با بستن در ورودی سعی کرد به بیرون نگاه کند ولی اجازه ندادم:

- خواهش می کنم حواستون به جلو باشه.

این وضعیت تا نزدیک در آسانسور ادامه داشت و فقط وقتی داخل آن شد بدن قوز کرده اش به حالت عادی برگشت و صورتش باز شد.

لبخندی برای آرامش بخشیدن به او بر لب نشاندم و دکمه ی طبقه ی نهم را زدم:

- رسیدیم، همه چی تمومه.

نگاه خود را با شرمندگی به پایین دوخت و زمزمه کرد:

- من، من ...

- احتیاجی نیست چیزی بگین خانم صالحی.

سرش را بالا آورد و من که لبخندم وسیع تر می شد ادامه دادم:

- هیچ وقت به صداقت شما شک نداشتم پس اگه دوست داشتین، هر زمانی که باشه من مشکلی با شنیدن توضیح ماجرای امروز ندارم. خب؟

آب دهانش را دوباره فرو داد و به آینه ی کناری آسانسور خیره شد:

- ممنون.

- خواهش می کنم.

آسانسور در آستانه ی بسته شدن بود که خجالت زده گفت:

- شما، شما جایی می خواین برین؟

دلم می خواست حقیقت را به او بگویم. که من در حال رفتن دنبال هدیه خانم هستم تا حتی اگر سیاوش ذره ای در مورد احساس او درست گفته باشد از این فکر و خیال احمقانه که می توانم پناهگاهی مطمئن باشم بیرون بیاید اما نتوانستم. دلم نیامد و به تکان دادن سرم اکتفا کردم:

- با اجازه ی شما. شاید نتونم امشب برگردم.

- پس خدانگهدار. بازم ممنون.

و هر دو تا هنگامی که در آسانسور بسته شد به چشمان یکدیگر خیره شدیم.

از در ساختمان که بیرون زدم در جستجوی مردک به آن سوی خیابان دقیق شدم اما نه، خبری نبود. لعنتی بر شیطان فرستاده و پس از بالا انداختن شانه هایم سوار ماشین شدم.

حدود پنج دقیقه بعد در حالی که دعا می کردم دیر نکرده باشم پیاده شدم تا آیفون خانه را فشار بدهم ولی همین که دستم روی دکمه نشست، در فلزی ورودی باز و بخش جلویی بنز سفید رنگ آقای سلامی پدیدار شد.

از همان زمانی که تلفن را در دفتر شرکت قطع کردم انتظار داشتم هدیه خانم تاکسی بگیرد اما حالا او را روی صندلی جلویی، کنار پدرش که رانندگی می کرد می دیدم. حجم زیادی از هوا را با نفسی عمیق به درون فرستاده و ناشیانه دستی تکان دادم. آقای سلامی سرعت را کم کرد و ایستاد. انگار هدیه خانم هم از این دیدار غیرمنتظره خوشحال بود. حداقل من که دوست داشتم لبخند محوش را این طور تفسیر کنم.

در خانه پشت سر ماشین بسته شد و هر دو همزمان در سمت خود را باز کرده و پایین آمدند.

- سلام آقای سلامی. سلام هدیه خانم.

ملکه بی سرزمین مودبانه سری تکان داد. خوشبختانه، برعکس دیشب روپوش طرح خرگوشی خود را نپوشیده بود و مانتو شلواری به رنگ فیروزه ای به تن داشت که حسابی به او می آمد. به معنی واقعی کلمه می درخشید. به زحمت نگاهم را از این سعادت و لطف باورنکردنی خدا گرفته و به پدرش دوختم. همان جا از کنار در نیمه باز ماشین دست خود را به طرفم دراز کرد:

- به به، سلام مهندس خودمون!

دو سه قدم فاصله ای را که داشتیم با حالتی بین دویدن و جست زدن طی کردم و با او دست دادم:

- بعد از ظهر شما به خیر آقای سلامی. امیدوارم سالم و سرحال باشید.

- این کتابی حرف زدن رو بذار کنار پسرم. مگه داری با غریبه صحبت می کنی؟ از این به بعد باید بهم بگی بابا!

- ببخشید!؟

نگاهی به هدیه خانم که سرخ و سفید شد انداخت و گفت:

- هنوز زوده، نه؟ جهنم و ضررا بگو عمو جون.

من که از این اشاره ی زیادی مستقیم جا خورده بودم من و من کردم:

- بله، چشم عمو جون.

- آفرین مهندس.

با سنی در حدود پنجاه و شش هفت سال، کت و شلوار راه راه آبی تیره ای به سبک ایتالیایی پوشیده بود که گرچه خیلی جذاب بود ولی کمی به تن او زار می زد. موهای کم پشت خود را به طرف راست شانه کرده و چشمان ریزش زیر دو ابروی کج و هشتی شکل در گودی فرو رفته بودند. با دماغی بزرگ و ریش و سبیلی مرتب و کوتاه. قیافه اش برخلاف هدیه خانم چنگی به دل نمی زد.

تا آنجا که می دانستم از خرما و دسته بیل و شیر مرغ گرفته تا عروسک و میوه و جان آدمیزاد را وارد و صادر می کرد. خوشبختانه از آن تیپ اشخاصی نبود که بخواهم نگران باشم مادرم در حین شراکت نسبت به او احساسی پیدا کند و از طرف دیگر با داشتن همسری حداقل دو دهه جوان تر که حالا شک نداشتم مادر هدیه خانم نیست، خیالم راحت تر شده بود.

رو به دخترش کرد و گفت:

- انگار باید به خاطر تموم این غیبت هایی که از مهندس عزیزم کردم معذرت بخوام. نه بابا؟

هدیه خانم چیزی نگفت و من که سعی می کردم تظاهر کنم آدم باجنبه ای هستم، با لبخند به او خیره شدم که ادامه داد:

- راستش، همین تازه توی ماشین داشتم غر می زدم که چرا مهندس حتی آداب برخورد با یه دختر خانوم زیبا و محترم رو بلد نیست اما خب، همچین هم بی تجربه نیستی.

با آرنج ضربه ای مثلا دوستانه به بازویم زد:

- نه ناقل!؟!

- چی بگم آقای، چیز، عمو جون.

کمی جلوتر آمد تا مثلا به نشانه اوج صمیمیت، فقط او و من بشنویم چه می گوید:

- بین خودمون باشه مهندس؛ برام مهم نیست تا حالا با چند تا دختر بیرون رفتی و دل دادی و قلوه گرفتی! به هر حال جنس خراب مرد جماعت رو خودمون بهتر باید بشناسیم! درسته؟

سرم را به نشانه نمی دانم چه چیزی تکان دادم و او نتیجه ی دلخواهش را گرفت:

- آفرین، آفرین، ولی از امروز دیگه حواست باید جمع باشه. خب؟

- بله عمو جون.

- آفرین مهندس. معلومه وقتت رو توی اون دانشگاه هدر ندادی؛ هر چند که فهم و درک آدم به این چیزا نیست! مثلا منو ببین. تا دیپلم بیشتر نخوندم اما حدود سی و شیش تا مهندس و لیسانسه و استاد دانشگاه و چه می دونم حتی دو سه نفر با مدرک دکترا زیر دستم کار می کنن.

- بابا.

صدای هدیه خانم باعث شد آقای سلامی دست از سخنرانی بردارد و به سمت او برگردد:

- خیلی خب جان بابا، فهمیدم.

بعد دور و اطراف را ورنانداز کرد و با دیدن پراید سیاوش گفت:

- می گم؛ هیچ ماشینی که در شان این بانوی محترم و یه مهندس مملکت باشه نمی بینم. نگو با اون فرغون اومدی.

این بار لبخندی واقعی زد. بهتر بود از همین حالا بداند دامادی که شاید نصیب او شود مثل مادرش اهل ولخرجی و سوار اتومبیل های چند ده میلیونی شدن نیست:

- چرا اتفاقا. نتونستم با مال خودم پیام برای همین ماشین دوستمو قرض گرفتم.

- از یه درس خونده دانشگاه بعیده این چیزا. جوری می گی ماشین حالا انگار نمی دونم یه سمند فکسنی بیشتر نداری اما اشکال نداره. امروز رو با همین برین، از فردا ماشین هدیه که داره توی پارکینگ خاک می خوره هست. خودش به خاطر اینکه این انگلیسیای چپ و چوله مثل آدم رانندگی نمی کنن موقع نشستن پشت فرمون قاطی می کنه.

- بابا!

با شنیدن اخطار دوباره ی هدیه خانم لبخندی بر لبم نشست و آقای سلامی بدون اینکه از رو برود ادامه داد:

- چیه جانم؟ کمه؟ شب عروسی هم یه دونه خوشکلشو براتون می گیرم.

نه فقط هدیه خانم که هر دوی ما برافروخته شدیم. آقای سلامی که متوجه شده بود فضا را عوض و ما را خجالت زده کرده است، دوباره لبخند زد. هدیه به تته پته افتاد:

- می دونین، یعنی می خوام بگم، منظورم این نیست. من که گفتم قراره به مدت ...

آقای سلامی بی توجه به زجری که دخترش برای به زبان آوردن هر کلمه جلوی من می کشید گفت:

- به هر حال مهندس، امشب به نوکرمون می گم برات ماشین رو بیاره خونه.

- راضی به زحمت نیستم.

- تعارف می کنی؟

- نه به جون شما! فعلا ماشین کمترین چیزیه که ما، یعنی هدیه خانم و من باید نگرانش باشیم. درسته؟

چند ثانیه ای ساکت شد و چین و چروکی نه چندان جالب وسط پیشانی اش خودنمایی کرد:

- خیلی خوب. چون هر دو تون می خواین مشکلی نیست ولی یادتون باشه، زن و شوهر لباس هم هستن. نباید مال من و مال اون توی زندگیشون باشه. خوب؟

به محض خارج شدن این حرف از زبان آقای سلامی، هدیه خانم نگاهی به او انداخت که ناخودآگاه دعا کردم پدرش برنگردد و او را ببیند. چنان حجمی از نفرت در چهره ی زیبای او ظاهر شد که قلبم به لرزه افتاد. یعنی این واقعا همان دختری است که مثل یک همنشین بی پشت و پناه رنج روی تاب خانه ما نشسته بود؟
خودم را جمع و جور کردم و جان کندم:

- درست می گین، بله.

بعد هدیه خانم متوجه شد که او را دیده ام و نگاه شرمنده ی خود را به کفش هایش دوخت. آقای سلامی خنده ای سر داد و ساعت مچی رولکس طلایی رنگش را به رخ کشید:

- خدا رو شکر که رسیدی. راستش به جلسه ی مهم توی اتاق بازرگانی دارم. یه سری از نماینده های مجلس و فرماندار و استاندار هم هستن. از تاجر جز و خرده پایی مثل من هم دعوت کردن باشم. چه می شه کرد؟

این را با لحنی متواضعانه گفت ولی حالت بدنش و تلاشی که برای قد بلندتر به نظر رسیدن می کرد چیز دیگری را نشان می داد. نشانه ای از تفاخر. گرچه در این یک سالی که به محله ما آمده بود دلیلی برای این کار نداشتم اما تصمیم گرفتم تا تنور داغ است خودم را در دل او جا کنم:

- تاجر جز؟ اونم کسی که حداقل سی و شیش تا دکتر مهندس زیر دستش کار می کنن و هر وقت بخواد با کله گنده ها ناهار می خوره؟ شوخی می کنین دیگه؟

عملیات موفقیت آمیز بود. سرعت پف کردن بیشتر و بیشتر شد و کل اجزای چهره اش شور و نشاط را به نمایش گذاشتند:

- لطف داری پسرم، دیگه همچین هم نیست.

- تواضع خوبه عمو جون ولی زیادیش هم می شه توهین به شخصیت و شان آدم.

- شرمنده نکن دیگه. به هر حال اگه خواستی امشب اخبار رو بگیر. حتما ما رو نشون می ده.

- ضبطش می کنم حتما!

دوباره با آرنج ضربه ای به بازویم وارد کرد:

- نمی خواد خودتو اذیت کنی، خانومم این کار رو می کنه. دوست داشتی بعدا بیا با هم فیلمشو نگاه کنیم!

- هر چی شما بگین.

چند ثانیه دیگر را با رد و بدل کردن این مزخرفات نابود کردیم و بعد آقای سلامی چشمکی زد:

- دخترمو به تو می سپرم مهندس.

- ممنونم!

بعد که سر هدیه خانم بالا آمد و به من نگریست فهمیدم گند زده ام:

- یعنی بله. مثل جفت چشمام ازشون مراقبت می کنم.

آقای سلامی سری تکان داد و رو به هدیه خانم کرد:

- خدافظ بابا. برای شام اگه خواستی بیرون باشین مشکلی نداره ولی دیگه بیشتر از این دیر نکنین.

هر دو فهمیدیم منظور او از این حرف چیست و همزمان نفس خود را در سینه حبس کردیم. آقای سلامی هم که انگار

حسابی از دیدن این واکنش لذت برده بود چشمکی به من زد:

- بهت اعتماد می کنم مهندس.

سپس سوار ماشین شد و همان طور که من مثل ژاپنی ها خم و راست می شدم به راه افتاد. او را تا هنگامی که از رو به روی خانه ما گذشت با چشم دنبال و سعی کردم از نگاه به دیوارهای حیاط خانه و سرشاخه های درختان باغ خودداری کنم. حتی اندیشیدن به آن قصر و بهایی که مادرم و من برای زندگی در آن پرداخته بودیم باعث می شد یاد قبرستانی بیفتم که فقط نور و فضای بهتری دارد. چطور می توانستم به راحتی در آن خانه نفس بکشم وقتی نازی هر روز صبح با بوی روغن سوخته و طویله ی گاوها و تعفن جوی کثیف کوچه ها بیدار می شد؟

تعارف کردم هدیه خانم سوار شود و سر ساعت پنج و چهل دقیقه جلوی در نمایشگاه کتاب توقف کردم.

در ماشین را برای هدیه خانم باز کردم تا پیاده شود و در جستجوی جایی که نقشه ی نمایشگاه را گیر بیاورم داخل رفتیم. سردار گفته بود نازی در کدام غرفه کار می کند، برای همین فقط باید سراغ باجه ی راهنما می رفتیم.

اولین چیزی که توجه را به خود جلب می کرد بازار گرم اغذیه فروشی ها و عرضه کنندگان آب میوه، نوشابه و آب معدنی بود که کنار مبادی ورودی و در حوالی بخش های مختلف توزیع شده و به طرز حیرت آوری مشتری داشتند.

خوشبختانه خیلی زود نقشه ای به دست آورده و آن بخش را پیدا کردم. دقیقا آن طرف نمایشگاه بود و این یعنی حدود ده دقیقه پیاده روی. شانس آوردیم که در روز تعطیل قرار نداشتیم و همه جا خلوت بود. در عوض دم بودن هوای داخل سالن ها خیلی اذیت می کرد.

بهترین و بزرگ ترین غرفه ها طبق معمول متعلق به ناشرانی بود که در زمینه ی کنکور فعالیت می کردند. همگی هم پر از دخترهای بزک کرده ای بودند که به عنوان فروشنده با دانشجوها و بقیه سر و کله می زدند. با دیدن آن ها توی دلم گفتم یعنی نازی هم مجبور شده برای کار چنین آرایش غلیظی داشته باشد؟

افراد زیادی فوتبال را در مانیتهورهای بزرگی که جلوی بعضی غرفه ها بود تماشا می کردند و آن وسط هم یکی دو غرفه چند کتاب مفید برای فروش داشتند اما حسابی کم جمعیت بودند.

هدیه خانم آرام و بی توجه به حال و هوای نمایشگاه دنبال من می آمد. حتی سر خود را بلند نمی کرد و این سکوت باعث می شد نتیجه بگیرم احتمالا از اینکه اجازه داده ابراز نفرت او را ببینم ناراحت است.

از زمانی که جلوی خانه ی آقای سلامی سوار ماشین شدیم تا حالا یک کلمه هم بر زبان نرانده بود اما طوری از فکر دیدار مجدد نازی و بهانه ای که باید می آورم احساس سرگیجه و سوزش معده به من دست می داد که ترجیح دادم به جای هر کلامی مثل او سکوت کنم. انگار باید به حرف سیاوش گوش می کردم و لقمه نان و سبزی را می خوردم چون در اولین قرار عمرم داشتم گند می زدم.

- آدم برای انجام هر کاری می تونه دلیل پیدا کنه. فقط کافیه انگیزه داشته باشه.

گفتم:

- ببخشید؟

و به سوی هدیه خانم برگشتم. صورت زیبایش که به خوبی متوجه شده بودم ظرف همین چند ثانیه ی بالا آمدن توجه دو سه نفر چشم چران را به خود جلب کرده است، با دلخوری به من دوخته شده بود:

- فکر می کنم حالا که خیلی جدی داریم به آینده فکر می کنیم و از خودمون می پرسیم آیا می تونیم به عمر با هم تشکیل زندگی بدیم یا نه، حداقل چیزی که به هم بدهکاریم صداقته.

از شمردن غرفه های باقیمانده تا محل کار نازنین دست برداشته و ریپ زدم:

- صداقت؟ بله. چیز خوبیه.

- اعتراف می کنم به مقدار ته دلم از شما بدم اومده.

نگاه او خیره تر از قبل شد و من که جا خورده بودم گفتم:

- چرا آخه؟

- انگار خیلی از پدرم خوشتون اومده. نه؟

- فقط به همین خاطر؟

توقع نداشتم برای یک احوال پرسی و گفتگوی کوتاه با آقای سلامی چنین واکنشی نشان بدهد. حدسی که درست بود چون نفس عمیقی کشید:

- دیگه واقعا ناامید شدم آقای یونس.

- نمی فهمم.

با عصبانیت و دلخوری توضیح داد:

- مطمئنم شما آدمی نیستین که از پدرم و آدمای مثل اون، کلمه مناسب چیه؟ نوکیسه؟ نان به نرخ روز خور؟

- یه همچین چیزی!

- آره؛ شک دارم خوشتون بیاد. درسته؟

لبخندی پوزش خواهانه زد:

- گرچه ممکنه یه مقدار دلخور بشین ولی درست حدس زدین.

- مشکل دقیقا همینه. راستش، وقتی دیدم چطور باهاش گرم گرفتین ناراحت شدم و برای یه لحظه احساس کردم بهتره این ارتباط رو قبل از برداشتن حتی یه قدم دیگه تموم کنم.

- من، آخه ...

- اصلا شبیه خودتون نبودین. شبیه حالا که حقیقت رو گفتین با وجودی که امکان داشت ناراحت بشم.

- می دونم عذر بدتر از گناهه ولی فقط می خواستم خودم رو توی دل پدرتون جا کنم.

- چرا؟ مگه قرار نداشتیم بدون توجه به پدرم و مادر شما به زندگی مشترک فکر کنیم؟

گونه هایش کمی سرخ شدند اما این حس خجالت اصلا به پای برق دلخوری و ملامتی که در چشمانش وجود داشت نمی رسید.

آن لحظه درست وسط نمایشگاه بودیم. یعنی جایی که فاصله ی زیادی تا غرفه ی مورد نظرم نداشت اما از سوی دیگر ما را در تیررس نگاه های فضولی قرار می داد که با کنجکاوی این جدل را زیر نظر گرفته بودند. بی توجه به آن ها با عذاب گفتم:

- من فقط خواستم آقای سلامی ...

- با چاپلوسی؟

طوری به من نگاه کرد که قلبم شکست و ادامه داد:

- شما به این چیزا احتیاج ندارین. منی که قلبمو به روی هیچ کس باز نمی کردم و حتی نزدیک ترین دوستانم از رازم خبر نداشتن فقط با یه بار دیدن شما همه چی رو تعریف کردم چون ...

به دختر بچه ی پوشک بسته ای که همراه با مادرش از کنار ما رد می شد چشم دوخت:

- شاید بشه گفت، آ، نگاه بعضی اشخاص در آدم یه حس شجاعتی رو زنده می کنه تا دیگه از گفتن غم هایی که قلبت رو کدر کرده نترسی و تمام رازها رو بهشون بگی. چون ... چون شما هم یکی از اون اشخاص هستین.

از صمیم قلب و همراه با لرزش صادقانه ی صدایم گفتم:

- معذرت می خوام.

- من نمی خوام معذرت خواهی شما رو بشنوم؛ اصلا منظورم این نبود. فقط دارم می گم شما به این کارها احتیاج ندارین تا قلب آدمای رو به دست بیارین. تنها کافیه یونس کیارا باشین.

با حالتی شرمنده روی خود را برگرداند. انگار این من بودم که داشتم او را سرزنش می کردم. بعد گوشه چشم هایش را مالید و زمزمه کرد:

- واقعا که توی این لحظه دلم می خواد بمیرم.

حتی قبل از اینکه بتوانم فکر کنم پلاستیک نان و سبزی را در آورده و به طرفش گرفتم:

- همیشه برای مردن وقت هست؛ به جاش اینو بخورین.

با کلافگی دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید اما با دیدن من که شرمنده به او خیره شده بودم منصرف شد. به نظرم خیال کرده بود می خواهم سر به سر او بگذارم یا قصد مسخره بازی دارم ولی وقتی متوجه شد چنین منظوری ندارم، در انتظار حرفی که می خواستم بزنم ماند. با صادقانه ترین روشی که بلد بودم به عمق چشمان او خیره شدم:

- شما درست می گین، اشتباه احمقانه ای کردم. من ... من همیشه عاشق به کار بردن جمله های قشنگ و تاثیرگذار هستم. حالا چه مال خودم باشن چه دیگران. چیزایی مثل اینکه اگه مواظب حرفات نباشی اول تبدیل می شن به باورها و بعد هم کم کم به رفتارت. اینو می دونستم اما بین دونستن یه چیز و فهمیدن اون تفاوت زیادی وجود داره. گوشه لبم را گاز گرفتم:

- من مثل یه آدم به قول شما نان به نرخ روز خور فکر کردم. برای همین، برای همین تبدیل شدم به آدمی که تصمیم گرفت برای منفعت شخصی خودشیرینی کنه.

اخم چهره اش باز شد و من امیدوارانه اضافه کردم:

- ممنونم که بهم کمک کردین تا اینو بفهمم. به نظرم باعث شد تا یه ذره عاقل تر از چند دقیقه پیش بشم. حالا اجازه می دین بگم متاسفم؟ قول می دم دیگه هیچ وقت من رو این قدر بد نیبین.

ابرویی بالا انداخت:

- قول؟

سرم را تکان دادم:

- قول.

چند لحظه ای به یکدیگر خیره ماندیم و بعد او لبخندی زد:

- باشه، باور می کنم.

- یعنی منو می بخشین؟

- آره.

- به همین سادگی؟

- آره.

- چرا؟

نوبت او بود که نگاهش را با شرمندگی از من بگیرد:

- خب، فکر کنم من هم با بخشیدن شما می تونم نسبت به چند دقیقه قبل آدم بهتری باشم.

سپس دستش را بالا آورد و لقمه نان و سبزی را گرفت. آن لحظه به نحوی احمقانه آرزو کردم تا دست های ما حتی شده برای یک ثانیه با یکدیگر تماس داشته باشند اما این اتفاق نیفتاد و او به شوخی ادامه داد:

- از طرف دیگه شما خیلی خوب نقطه ضعف منو فهمیدین. اینکه راحت با یه کم خوراکی یا نوشیدنی گول می خورم.

- اینم از خوبیای شکمو بودن هر دوی ماست.

ذوق زده و سرشار از انرژی کنار یکدیگر راه افتادیم و او سرگرم باز کردن پلاستیک و درآوردن لقمه نان شد:

- مگه شکمو بودن خوبی هم داره؟

نگاهم را از خانمی که کوهی از کتاب را مانند گونی سیب زمینی روی شانه اش گذاشته بود و جلوی ما قدم برمی داشت گرفتم:

- معلومه. هر چیزی خوب و بد داره. مثلا سکوت، قانون یا حتی ...

با شیطنت به دستفروش ها اشاره ای کرد:

- این غذاهایی که می فروشن قیافشون عالیه. انگار دارن ازت خواهش می کنن بیا من رو بخور!

- بهم اعتماد کنین؛ این بیشتر بد محسوب می شه تا خوب. توی نمایشگاه هیچ وقت سراغ دستفروش ها نرین. همین نون پنیر از همه چی سالم تره.

بی توجه به تیپ و قیافه ی پسرکشی که داشت لقمه اش را با کیف و لذت گاز می زد و باعث می شد از دیدن چشم های متعجب دیگران به خاطر این رفتار بی تکلف لذت ببرم. اندکی بعد غرفه ای که به سراغش می رفتیم را از دور تشخیص دادم ولی به خاطر همان خانم کوه کتاب نمی توانستم دقیق درون آن را ببینم.

- آقای یونس.

- خوشحال می شم از این به بعد فقط بگین یونس.

با دهان پر و حالتی بامزه نگاهم کرد. به زحمت جلوی خودم را گرفتم تا احیانا از خنده من ناراحت نشود. گفت:

- پس شما هم بگین هدیه.

و گونه هایش دوباره سرخ شدند. این دختر چطور سال ها در اروپا بزرگ شده بود؟

- حتما هدیه.

از قبل هم سرخ تر شد و من ادامه دادم:

- اسم خیلی قشنگی دارین.

لقمه آخر نان و سبزی را فرو داد و با دستپاچگی مسیر بحث را عوض کرد:

- ممنون. حالا دارین دنبال چه جور کتابی می گردین؟

از شنیدن این پرسش حسابی جا خوردم. باید چه جوابی می دادم؟ آن هم وقتی نمی خواستم دروغ بگویم؟ دهانم را باز کردم تا حواس او را از این موضوع پرت کنم که ناگهان صدایی بلند باعث شد نگاه هر دوی ما به جلو برگردد.

خانم کوه کتاب روی زمین ولو شده و کتاب هایی که حمل می کرد دور و اطرافش پخش و پلا بودند. دیدن این صحنه حواس هدیه را پرت کرد و گفت:

- بیچاره خورد زمین. بریم کمک؟

از خدا خواسته گفتم:

- بریم.

و هر دو پس از رسیدن بالای سر دختر نشستیم. هدیه خانم به او کمک کرد برخیزد و من شروع به جمع آوری کتاب ها کردم. ملکه بی سرزمین با لحنی دلسوزانه گفت:

- خوبی عزیزم؟ چیزیت که نشد؟

- نه، ممنون. آقا زحمت نکشین، خودم جمع می کنم.

برای لحظه ای صدایش به نظرم آشنا رسید اما قبل از اینکه یادم بیاید کجا آن را شنیده ام صورتم را بالا آورده و لبخندی زد:

- اختیار دارین، چیزی نیست.

و از دیدن چشمان قهوه ای رنگی که به من دوخته شده بودند خشکم زد. نازنین که حالا دست هدیه خانم را گرفته بود تا بلند شود مکث کرد و پس از مقداری ورنانداز نمودن من با شک و تردید پرسید:

- آقای برادر؟!

آب دهانم را با صدایی بلند فرو دادم:

- باگzbانی؟!

و هدیه با نگاه متعجبی که بین ما دو نفر در نوسان بود گفت:

- شما همدیگه رو می شناسین؟

خستگی از قیافه اش می بارید و کمی برافروخته نشان می داد. شاید اگر ظهر او را در لباس باگzbانی ندیده بودم، خیال می کردم به خاطر زمین خوردن شرمنده است اما بیشتر، تب دار به نظر می رسید.

هر دو صورت خود را چرخانده و همزمان جواب هایی متفاوت دادیم:

- نه.

- آره.

هدیه اخمی کرد و نازی با تعجب به طرفم برگشت. توقع نداشت که جواب من مثبت باشد و این گرچه کاملا منطقی بود اما قلبم را به درد آورد. نالیدم:

- یعنی، من ایشون رو ظهر که رفته بودم به یه پیتزا فروشی دیدم. اونجا کار می کنن.

و با استفاده از فرصت رو به نازنین ادامه دادم:

- معرفی می کنم، ایشون هدیه هستن. ما با هم اومدیم نمایشگاه رو ببینیم.

سری تکان داد و پس از یکی دو لحظه ورنانداز کردن من با نگاهی که خب، به من چه ربطی دارد؟ گفت:

- بله، دستتون درد نکنه. با اجازتون به کارم برسم. خوش بگذره.

و مشغول جمع کردن کتاب ها شد. هدیه که همچنان با حالتی عجیب به من می نگریست گفت:

- اون جویری که همدیگه رو صدا زدین یه لحظه فکر کردم آشنا هستین.

تصمیم گرفتم در جمع کردن کتاب ها از زیر دست و پا کمک کنم و جواب دادم:

- جریان جالبی داره؛ بعدا براتون تعریف می کنم.

خوشبختانه چیزی نگفت و سری تکان داد. سپس کتابی را که نزدیک پایش بود بلند کرد و به سوی نازی گرفت:

- بفرما عزیزم.

- ممنون.

آن را گرفت و پس از سر پا ایستادن خم شد تا کتاب ها را بردارد اما نتوانست و مثل کسانی که ضعف کرده باشند

نفس نفسی زد. صورتش حالا برافروخته تر از قبل به نظر می رسید برای همین پرسیدم:

- حال شما خوبه؟ براتون بیارمشون؟

با بی حوصلگی گفت:

- لازم نیست. به اندازه کافی زحمت دادم.

اما قبل از اینکه بتواند دوباره سعی کند صدایی مردانه باعث شد عقب برگردد:

- خانم موذنی، اگه اشتباه نکنم گفتم اینا رو بیارین توی غرفه بچینین نه اینکه روی زمین بساط کنین.

مردی چهل و چند ساله بود که در همان نگاه اول حدس زدم باید کارفرمای نازی باشد. همان طور که دندان هایم را به

هم می فشردم ایستاده و به مرد که حسابی عصبانی بود چشم دوختم. ادامه داد:

- درسته یا اشتباه می کنم؟

نازی نگاه خود را به پایین دوخت و گویی برای به زبان آوردن هر کلمه حسابی به خودش فشار می آورد زمزمه کرد:

- شرمنده واقعا. یه لحظه سرم گیج رفت و زمین خوردم. ببخشید.

پس درست حدس زده بودم، حال او خوب نبود. مرد دستش را جلو برد و کتابی برداشت. جلدش مقداری خاکی و تا

شده بود:

- این کتاب ها رو ببینین چه بلایی سرشون اومده.

- بازم معذرت می خوام.

غرغر مرد دیگر داشت اعصابم را خرد می کرد. دستم را مشت کرده و با نفرت به او خیره شدم اما یک لحظه چشمم به هدیه خانم افتاد که داشت مرا می پایید. معلوم بود به واکنش های من مشکوک شده است. خودم را به هزار بدبختی کنترل کردم.

مرد ادامه داد:

- من که بهتون گفته بودم اگه سرما خوردین لازم نیست بیاین.

لعنت! با وجود نفس نفسی که می زد سعی می کرد خودش را عادی نشان بدهد. احتمالا به خاطر این بود که ظهر در فست فود خیس عرق جلوی باد کولر ایستاد. بعد هم که با آن حال خراب به خانه برگشته و به طور حتم مریض شده بود.

نازی سرش را تکان داد:

- یه چند تا قرص خوردم. مهم نیست.

- پس لطفا دیگه مواظب باشین. حالا هم کتاب ها رو بیارین و بیاین.

- چشم.

- یه لطفی در حقم کنین، دیگه زمین نخورین. باشه؟

- چشم.

نازی هنوز سرش را پایین انداخته بود و من که انتظار داشتم مرد حداقل بخشی از کپه کتاب ها را بردارد با دیدن اینکه خیلی راحت فقط با همان تک کتاب برگشت و سمت غرفه اش راه افتاد داغ کردم:

- مرتیکه ی مزخرف!

هدیه و نازنین با تعجب به من خیره شدند. همین طور آقای کارفرما که هنوز دو سه قدمی از ما فاصله نگرفته بود و ایستاد.

- با من بودی؟

جلو رفته و جواب دادم:

- آره جناب مثلا فرهنگی مملکت! به اندازه گرمای خود جهنم مطمئنم که نه فقط این خانم رو طبق شرایط اداره ی کار استخدام و بیمه نکردی که حقوقش از خرج یه ماه چیپس و پفک بچه هات کمتره. بعد هم اگه این قدر آدم هستی که یه بار در عمرت سرما خورده باشی می دونی الان باید بفرستیش خونه. هر چند شک دارم ذره ای شعور توی اون سرت باشه، چون اگه بود بهش کمک می کردی این کتاب ها رو ببره.

هدیه زمزمه کرد:

- یونس!

این نخستین باری بود که مرا به اسم کوچک صدا می زد. اگر در موقعیت دیگری بودیم تا سر حد مرگ ذوق می کردم اما فقط نگاه خسته و کنجکاو نازنین را نادیده گرفتم.

مرد پوزخندی زد:

- واقعا که، چه مزخرفاتی! همون صبح که از دنده چپ بیدار شدم می دونستم امروز روز من نیست. معلومه یه کم گرمازده شدی آقا پسر، برای همین تظاهر می کنم چیزی نشنیدم. حالا دست دوست دخترت رو بگیر و برو سر قرار کارای خاک بر سریت چون اصلا بهت نمیاد جز کتاب درسی کتاب دیگه ای توی دستت گرفته باشی. ملکه ی بی سرزمین با شنیدن این حرف رنگش پرید و نازی انگار که شک کرده باشد درست شنیده، به مرد نگاه کرد. با توجه به این واکنش حدس زدم حتی برای او هم که حداقل مدتی می شد با جناب فرهنگی کار کرده این جواب غیرمنتظره بود. برای درآوردن حرص او من نیز لبخندی زدم:

- حالا می فهمم چرا وضع مطالعه به اینجا رسیده. وقتی آدمای کوچیکی مثل تو سراغ کار بزرگی مثل چاپ کتاب می رن بایدم این طور باشه. یه جامعه همین طوری شروع می کنه به فروپاشی و از بین رفتن.

فکر می کنم اگر فحش پدر و مادر می دادم کمتر ناراحت می شد. پوزخندش خشک شد و برای کتک کاری به طرفم خیز برداشت اما قبل از اینکه حتی نزدیک من برسد نازنین جلو آمد و راهش را سد کرد. آقای کارفرما تعادل خود را حفظ کرد تا با او برخورد نکند و غرید:

- چی کار می کنی؟ برو کنار!

- نه.

صورت او را نمی دیدم اما در مقابل بالا پریدن ابروهای مرد با صدای خسته و کم رمق خود ادامه داد:

- راستش، توی این چند وقتی که دارم تنها زندگی می کنم یاد گرفتم برای زنده موندن چیزایی مثل غرور و شخصیت و این جور مزخرفات رو تا اونجا که می شه ندید بگیرم.

برگشت و همان طور که دستش را به سمت من می گرفت ادامه داد:

- الان یه هفته است که براتون کار می کنم و جز بد و بیراه چیزی نشنیدم و این آقای غریبه که امروز تصادفی اونو دیدم نگرانم بود و باهام مثل یه آدم رفتار کرد. می دونی چیه؟ می تونی بری به درک!

- چی؟

- پیچ پیچی! کتابای مزخرفت رو هم خودت ببر توی غرفه ی مزخرفت چون من دیگه حاضر نیستم برای یه قرون دو زار جلوی هر عوضی کثافتی که اینجا رو با کنار خیابون اشتباه گرفته عشوه شتری پیام!

نازی با وجودی که هنوز بیمار نشان می داد خیلی خیلی سرحال تر به نظر می رسید و لبخندی به صورت نشانده:

- وای! کیف کردم! خیلی وقته اینا توی دلم تلمبار شده بودن.

مرد که خشکش زده بود بالاخره به حال عادی برگشت:

- نه. توی این دنیا به یه نفر که رو بدی، بقیه میان تو صفا!

دهانم را باز کردم تا جوابی دندان شکن بدهم اما لزومی نداشت چون نازنین بدون ذره ای فکر کردن گفت:

- جالبه که هنوزم نفهمیدی مشکل از خودته. می دونی چرا؟ چون آدم وقتی نسبت به اشتباهش تردید می کنه که فکرش رو کار انداخته باشه.

- دختره ی پر رو، وقتی حقوقت رو ...

- حقوقم بخوره توی سرت! تو بیشتر بهش احتیاج داری. برو باهاش یه کتاب اصول تربیتی و زندگی در اجتماع بگیر بخون تا بفهمی چطور با آدم رفتار کنی. گرچه خیلی وقته از سن تربیت گذشته. دیگه فکر نکنم فایده ای داشته باشه.

صورت مرد حتی از نازی هم برافروخته تر شده بود. کارد می زد احتمالاً به جای درآمدن خون در جا می ترکید. با دیدن این صحنه نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و با صدایی بلند قهقهه زدم.

خدایا، این دختر به خودم رفته بود!

دو دقیقه بعد، عملیات پل سازی بهتر از آنچه انتظارش را داشتم پیش می رفت. همانگونه که مرد را زیر بار کتاب ها و تلو تلو خوران در حال رفتن به سمت غرفه اش نگاه می کردیم نازی گفت:

- خب، فکر کنم یه تشکر به شما بدهکار باشم آقای ...

قلبم داشت از این همه اقبال مساعد پر می کشید، برای همین وسیع ترین لبخند ممکن را زدم:

- کیارا هستم و اصلاً هم احتیاجی نیست. خودتون خیلی خوب حالشو گرفتین.

اما ناگهان به یاد آوردم هدیه وسط جر و بحث اسم مرا بر زبان آورده است. هر چند آن قدر آرام که حتی من هم به زور شنیدم اما اگر نازی متوجه شده باشد با توجه به اسم داداش یونس توی آگهی، یادآوری دیدار ما در فست فود و اینکه گفتم شبیه خواهرم است ممکن بود به شک افتاده باشد. با دقتی فراتر از معمول حرکات او را زیر نظر گرفتم. دستش را جوری که می خواست بفهماند چندان مهم نیست تکان داد:

- چرا، فکر می کنم اگه نبود این حمایت غافلگیرانه شما حالا حالاها مجبور بودم مصاحبت جناب مثلا فرهنگی مملکت رو تحمل کنم.

معلوم بود شوخ طبعانه به عبارتی که به کار برده بودم اشاره می کند و قیافه اش هم چیز مشکوکی را نشان نمی داد. هدیه سرش را تکان داد و به سوی من برگشت:

- موافقم، خیلی غافلگیرانه بود.

مانده بودم چه بگویم برای همین فقط خنده ای احمقانه تحویل دادم:

- شرمنده. وقتی اون برخورد زشت رو دیدم یهو قاطی کردم نفهمیدم چی شد.

- شرمنده بودن آخرین چیزیه که باید باشین. برعکس، ممنونم که باعث شدین حرف دلم رو بزنم.

هدیه با نگرانی پرسید:

- پس حقوق شما چی؟

- راستشو بخواین همین که نگرفتم سنگین ترم.

ردیف بالایی دندان هایش را روی لب پایینی خود فشرد و قبل از اینکه فرصت بدهد به حال او دل بسوزانیم ادامه داد:

- خواهش می کنم اجازه بدین به جای تشکر شما رو توی نمایشگاه راهنمایی کنم. توی این یه هفته همه جا رو خوب یاد گرفتم و تقریبا با اکثر خانومای فروشنده و مسئول اینجا آشنا شدم. می تونم براتون یه تخفیف درست و حسابی بگیرم.

چنان با ذوق و شوق به ما خیره شد که هدیه و من ناخودآگاه برگشتیم و به یکدیگر نگاه کردیم. من که از خدا می خواستم ولی نمی توانستم بی احتیاطی کنم و باعث شوم ملکه ی بی سرزمین به من شک کند. خوشبختانه او هم قبول کرد و هر سه در سالن های نمایشگاه شروع به قدم زدن و صحبت کردیم.

نازنین اول از همه خودش را معرفی و ماجرای دیدار ما در فست فود را تعریف کرد. خوشبختانه این کمک کرد تا دیگر از آن نگاه های کنجکاو هدیه خبری نباشد و آن دو خیلی زود و در عرض چند دقیقه با هم جور شدند. از آن خونگرمی های خاص به قول هدیه ایرانی ها. من فقط از این قدم زدن سه نفره لذت برده و فکر می کردم احتمالا تنها آدمی در دنیا هستم که از همراه شدن کسی دیگر در اولین قرار عمر خود با یک دختر خوشحال است و مشکلی ندارد.

یکی دو دقیقه بعد نازی عطسه ی ناخوشایندی کرد که یادم آورد سرما خورده است. اصلا خاطرمد نبود چرا با مرد دعوا کرده بودم!

به دور و اطراف نگاه کردم تا شاید از توی یکی از غرفه ها دستمالی کاغذی پیدا کنم که خوشبختانه هدیه دست در جیب خود کرد، یکی بیرون کشید و به او داد:

- بیا بهار خانم.

- دست گلت درد نکنه.

نازنین بینی اش را بالا کشید و پوزش خواهانه به ما نگاه کرد. در حالی که سعی می کردم نگرانی ام را نشان ندهم گفتم:

- حالتون رو به راهه؟ نمی خواین بریم دکتر؟

هدیه نیز در انتظار شنیدن پاسخ به او خیره شد.

- نه. دیدین که به اون آقا گفتم، چند تا قرص خوردم. شب هم توی راه خونه می رم یه آمپولی می زنم تا خوب بشم.

با بر زبان آوردن اسم آمپول یادش آمد جز ملکه ی بی سرزمین یک مرد هم به این صحبت گوش می دهد و خجالت زده به دستمالی که در دست داشت زل زد. نشانه ای خوب چون کم کم داشتیم به این نتیجه می رسیدم که مدتی زندگی در سختی و تنهایی کاری کرده فراموش کند شرم دخترانه یعنی چه!

صورتتم را برگرداندم تا معذب نباشد ولی خیلی زود، وقتی کنار یکی از غرفه های فروش کتاب های علمی توقف کردیم دوباره به سمت او برگشتم چون پرسید:

- خب، هدیه جون که می گه شما ایشون رو دعوت کردین نمایشگاه آقای کیارا. می تونم بپرسم دنبال چه کتابی می گردین؟

خوشحال از گیر آوردن بهانه ای برای تماشای صورتش گفتم:

- راستش، من واقعا امروز از اومدن به اینجا قصدم کتاب خریدن نبود.

و نیم نگاهی سرشار از عذاب وجدان به خانم سلامی انداختم. چشمان هر دوی ما با یکدیگر تلاقی کردند و او با سراسیمگی معصومانه ای وانمود کرد کتابی که از عنوانش پیدا بود در مورد انواع و اقسام اسلحه و جنگ افزار است توجهش را جلب کرده. نازی لبخندی دلنشین زد:

- که این طور.

و با حالتی دوستانه رو به هدیه ادامه داد:

- پس فکر کنم بهترین کار این باشه که به قدم زدن ادامه بدیم.

معلوم بود در ذهن خود خیالات دلپذیری راجع به من می پروراند. بیچاره ها نمی دانستند چطور از هر دوی آن ها برای رسیدن به آن یکی سواستفاده کرده ام. این خوش بینی مظلومانه باعث شد تا احساسی وحشتناک در قلبم داشته باشم و قسم بخورم که در آینده ای نزدیک این ظلم را از دل آن ها به خصوص هدیه در بیاورم.

- کمی بعد وقتی از کنار پسر و دختر جوانی که دست در دست هم قدم می زدند گذشتیم، نازنین گفت:
- ببخشید فضولی می کنم ولی می تونم بپرسم شما به سلامتی نامزد هستین؟ آخه نمی بینم حلقه ای داشته باشین.
- ملکه بی سرزمین با حالتی که مشخص بود می خواهد بداند جوابی که باید بدهیم چیست به من نگاه کرد. در جواب لبخندی زدم:
- هنوز نه راستش.
- یکی از ابروهای نازنین بالا رفت و من که ترسیدم برداشت بدی کند اضافه کردم:
- فعلا قرار گذاشتیم تحت نظارت خانواده ها با همدیگه بیشتر آشنا بشیم تا ببینیم خدا چی می خواد.
- سرش را تکان داد:
- پس امیدوارم این آشنایی با خوبی و خوشی و تفاهم ادامه داشته باشه.
- هدیه در جواب گفت:
- ممنون عزیزم. تو چی؟ کسی توی زندگیت هست؟
- و من با اینکه جواب را از سردار شنیده بودم برای اطمینان به صورت نازنین خیره شدم. حالتی خنده دار به خود گرفتم:
- ای خانم. باز شما شخصیت درست و حسابی و به صورت خوشکلی داری تونستی آقای کیارا رو تور بزنی. من چی؟ کلا هیچ. حتی ناز و عشوه هم بلد نیستم پیام!
- نمی دانم چرا اما از شنیدن این حرف خیلی ناراحت شدم. هر دو زیر خنده زدند و نازی با دیدن اخم های در هم رفته ی من نفس خود را در سینه حبس کرد:
- این شد دو بار.
- چی؟
- حرفایی رو جلوی آقاتون می زنم که نباید.
- هدیه مرا با نگاهی مشابه دستگاه عکس برداری اشعه ایکس ورنانداز کرد و گفت:
- پس تو هم متوجه شدی بهار خانم، نه؟ یه جورایی آدم جلوی یونس راحت و دیگه نمی تونه زبون خودشو نگه داره!
- و وقتی لبخند زدم و دوباره به صورت زیبایی او نگاه کردم سرش را پایین انداخت.

ناگهان فهمیدم چه اتفاقی افتاده و چشمانم را به سوی نازی چرخاندم. بله! این بار او اسم مرا شنیده و صورتش یک مرتبه کش آمده بود. می دانستم به همان چیزی فکر می کند که من نیز در ذهن داشتم. آن آگهی که حالا در کشوی میز کارم بود و اینکه ذره ای، شاید یک در میلیارد، احتمال داشت من همان برادر گمشده او باشم؟

گرچه حس کردم قلبم فرو ریخت ولی با استفاده از سال ها تجربه ی دروغگویی، مشکلی برای کنترل کردن ظاهرم نداشتم. چیزی که به نظر می رسید نازنین بلد نیست چون چشمان قهوه ای رنگش گرد شدند و امیدوارانه پرسید:

- یونس!؟

□

برگی از یادداشت های یونس:

در افسانه های اسکاندیناوی، پلی به نام بیف رُست وجود داره که دنیای ما انسان ها، میدگارد، رو به جهان و قلمروی خدایان، آسگارد، متصل می کنه. پلی برای عبور و مرور بین دو دنیای مختلف اما به هیچ وجه نمی شه در مورد این ارتباط کلمه ی راحت و بی دردسر رو به کار برد چون این پل از رنگین کمان سوزان تشکیل شده و کسی که بخواد ازش رد بشه مجبوره عذاب فراوان و سوزش وحشتناکی رو تحمل کنه.

به نظرم این استعاره ی جالبی به نظر می رسه از ارتباط بین انسان ها. وقتی دنیاهایی تا این حد مختلف می تونن با هم ارتباط برقرار کنن پس به طور حتم برای آدم ها هم با همه ی تفاوت ها راهی وجود داره. من خیلی زیاد به این موضوع فکر کردم. که اون راه چیه؟ عشق؟ نه!

درد و رنج.

شاید کسی رو که باهاش خندیدیم فراموش کنیم اما اونی رو که پا به پاش اشک ریختیم هرگز از خاطر نمی بریم. این قلب ها و زخم ها هستن که حس محبت رو بین آدم ها به وجود میارن، ما رو به هم متصل می کنن و سبب می شن به دیگران دل ببندیم. اصلا مگه عشق چیه؟

وقتی به شخصی که دوستش داری فکر می کنی یاد آغوشی می افتی که همیشه برای تو بازه. گوش هایی که بدون ذره ای تردید یا قضاوت راجع به احمقانه و مسخره بودن درد دل هات یا حتی بچگانه بودن دغدغه ها و رویاهای تو در اختیارت قرار می گیرن، دهان و لب هایی که فقط کلمات تسکین بخش و محبت آمیز از اون ها خارج می شه و این دلخوشی که هر چقدر اون آدم سرش شلوغ باشه همیشه برات وقت پیدا می کنه.

مگه عشق این نیست؟ مگه ما دنبال آرامش، خوشحالی و فراموش کردن غصه هامون از این برقرار کردن ارتباط نیستیم؟

نمی دونم. شاید حتی خدا هم به همین خاطره که به بنده هاش سختی می ده و فشار میاره. تا اونا فراموشش نکنن، به این دنیا دل نبندن و همیشه به یاد بالا بالاها بیفتن چون با تمام وجود می خواد بنده هاش عاشقش باشن.

فصل دهم: اشک های فاخته

- یونس!؟

با جاری شدن این کلمه بر زبان نازنین، موجی از درد به سرم هجوم آورد. هدیه به طرف او برگشت و پاسخ داد:
- آره عزیزم.

سپس با دست اشاره ای به من کرد و توضیح داد:

- یونس کیارا. ایشون مدیر یه شرکت حسابداری هستن.

نازی تکرار کرد:

- شرکت؟

مشخص بود محض رعایت ادب چیزی گفته است. حالتی که انگار هدیه متوجه نشد و همین وضع ناگهان به من کمک کرد تا بفهمم مرحله ی بعدی چیست. هیچ لزومی به گفتن دروغ یا حقیقت نبود. فقط به قول سیاست مدارها خیلی ساده این تهدید را به فرصت تبدیل می کردم.

کارت ویزیت شرکت را از کیف پول خود درآورده، به سمت او گرفتم و با لحن سریال های مزخرف تلویزیونی گفتم:

- از دیدن شما خوشوقتم خانم ... موذنی گفتین؟ درسته؟

به جای او هدیه سری تکان داد. نازنین بلاتکلیف و مردد کارت را گرفت:

- اوهوم.

- می دونین، خیلی به خاطر اینکه کارتون رو از دست دادین متاسفم. اگه دوست داشته باشین و افتخار بدین خوشحال می شیم توی شرکت شخص زحمتکش و درستکاری مثل شما رو استخدام کنیم.

ملکه بی سرزمین دوباره نگاه اشعه ی ایکس مانندش را به من دوخت ولی ادامه دادم:

- همین جا جلوی هدیه قول می دم شرایط خیلی خوبی از نظر دستمزد و مزایا داشته باشین. برای سکونت هم اگه محل زندگتون بیشتر از نیم ساعت با شرکت فاصله داشته باشه، ترتیب مستقر شدن شما رو توی یه آپارتمان اجاره ای به خرج خودمون می دیم تا مشکلی برای رفت و آمد نداشته باشین.

از همان لحظه به فکر صحبت با دو سه بنگاه اطراف شرکت افتاده و در جواب چشمان خیره ی هدیه لبخندم را وسیع تر کردم. چه مکانی برای پنهان کردن یک درخت بهتر از جنگل قابل تصور بود؟ وقتی جلوی او به نازنین پیشنهاد کار و خانه می دادم هر دوی آن ها حتی به فکر هم نمی افتادند که شاید قصد و نیت دیگری دارم.

نازی که حدود چند ثانیه ای به کارت خیره شده بود، عاقبت چشم هایش را جمع کرد و رو به من گفت:

- اینا، اینا شرایط واقعا خوبی هستن. فقط کنجکاوم بدونم برای همه ی پرسنل این طوره؟

- از نظر دستمزد؟

- نه. اینکه خونه می گیرین.

همانگونه که به صورت معصوم و کنجکاو او نگاه می کردم دروغ گفتم:

- همه که نه. معلومه شرایط خاصی داره. مثلا در مورد آقایون به هیچ وجه این طور نیست. فقط خانوم ها. باز اونم نه هر خانومی. مثلا حسابرس داخلی ما یه آدم فوق العاده سختکوش هستن و مسیر خونه شون هم تا شرکت بیشتر از چهل دقیقه با ماشین فاصله داره ولی چون متاهل هستن و بچه دارن این امتیاز رو رد کردن.

و ادامه ندادم به خاطر احساس مسئولیت وحشتناکی که در این مورد می کردم اجازه ندادم محل سکونت هیچکدام از خانم هایی که استخدام شده بودند بیشتر از نیم ساعت تا شرکت دور باشد. تنها استثنای این شرایط خاص خانم صالحی بود.

از صورت نازنین و هدیه مشخص بود که هنوز قانع نشده اند بنابراین تصمیم گرفتم حربه دیگری را استفاده کنم. با دست پس زدن و با پا پیش کشیدن:

- البته میل خودتونه. هم اینکه بیاین توی شرکت استخدام بشین و هم این مورد خونه که عرض کردم. هر جور شما راحت باشین.

نازی دوباره به کارت ویزیت چشم دوخت و گفت:

- اجازه می دین یه کم فکر کنم؟

- البته.

و هر سه دوباره به تماشای نمایشگاه ادامه دادیم. حدود یک ساعت بعد که به همه غرفه ها سر زده و آن دو حسابی با هم گرم گرفته بودند، هدیه اصرار کرد او را تا خانه برسانیم. اعتراف می کنم ته دلم عروسی گرفتم اما نازنین قبول نکرد و تنها پس از کلی تعارف تکه پاره کردن پذیرفت حداقل او را دم نزدیک ترین درمانگاه پیاده کنیم.

هدیه کنار من روی صندلی سمت شاگرد نشست و خطاب به نازی که با حالتی خسته روی صندلی عقب ماشین ولو می شد گفت:

- بهار خانم.

- ها؟ یعنی بله؟ چیه؟

- می دونی عزیزم یه حسی بهم می گه دیدار امروز ما اصلا تصادفی نیست.

قلبم با شنیدن این حرف لحظه ای متوقف شد و ملکه ی بی سرزمین ضربه ی دوم را بلافاصله وارد کرد:

- خدا رو چه دیدی شاید مرد خوشبختی رو که قراره سر راهت بیاد توی شرکت یونس ببینی.

هنوز از بابت رد کردن جمله ی اول نفس راحت نکشیده بودم که این ادامه ی وحشتناک، شاخص ترین چهره ای که سر راه نازی قرار می گرفت را به من یادآوری کرد. سیاوش!

خدایا، چرا وقتی سریع و بی مقدمه آن پیشنهاد کار را می دادم به فکر این عاشق دل خسته نبودم؟

گویی نازنین هم انتظار شنیدن چنین مطلبی را نداشت، چون برای دو سه لحظه هاج و واج به هدیه خیره ماند. بعد ملکه ی بی سرزمین ناگهان برگشت و مرا نگاه کرد.

بنگ!

حتی خنگی مثل من هم در کسری از ثانیه پیغام را کاملا واضح فهمید، چه برسد به نازی بیچاره که قرمز شدن او را به خوبی از آینه ی جلوی ماشین دیدم. شاید اگر طرف مقابل دختری دیگر بود از این اتفاق کیف می کردم اما فقط توانستم ناباورانه به طرف هدیه برگردم. قبل از اینکه واکنشی نشان بدهم نازی گفت:

- امیدوارم. البته صد در صد به پای آقا یونس شما که نمی رسه.

عضله های صورت هدیه از هم باز شدند و لبخندی زد. بعد در حالی که نمی فهمیدم چطور می توانند پس از این تعیین قلمرو به هم لبخند بزنند تصمیم گرفتم دخالت نکنم و با چرخاندن سویچ راه افتادم.

واقعا که این زن ها موجودات پیچیده ای هستند. حتم دارم وقتی خدا خودش را برای به وجود آوردن انسان تحسین کرد، تازه از کار خلق حوا فارغ شده بود.

اندکی که از نمایشگاه دور شدیم نازی گفت:

- بعدم آخه کی منو با این قیافه و سر و وضع می پسنده؟

اول فکر کردم می خواهد به هدیه اطمینان خاطر بدهد ولی تلخی کلامی که بر زبان آورد بیش از این حرف ها بود. دستی به لباس مندرس خود برد و چنان آهی کشید که اخم های هدیه در هم رفتند. معلوم بود متوجه شده در اخطار دادن زیاده روی کرده و عذاب وجدان گرفته است. علاوه بر این مگر من چه تحفه ای بودم که احتیاج به چنین هشدار

شدیداللعن و مراسم کشتن گربه دم حجله باشد؟ آن هم وقتی نازی هنوز موافقت خود را با کار در شرکت اعلام نکرده بود.

در طول راه فضای کابین ماشین قابل تحمل نبود. هدیه که معلوم بود دنبال راهی می گردد تا از دل او در بیاورد مدام با حالتی معذب به عقب برمی گشت و نازی با قیافه ای بی احساس و دماغی قرمز به بیرون زل زده بود. دیگر نتوانستم طاقت بیاورم برای همین سرعت را تا چهل کیلومتر در ساعت پایین آوردم که تا حد ممکن دیرتر به درمانگاه برسیم و گفتم:

- معذرت می خوام خانم موذنی که اینو می گم. جسارت نباشه ولی ظاهر شما اصلا مشکلی نداره. مثلا هدیه رو در نظر بگیرین. فکر می کنین فقط چون خوش قیافه و زیباست توجه و علاقه ی من بهش جلب شده؟

با دیدن گلگون شدن صورت هدیه و اینکه تظاهر می کرد تحت تاثیر قرار نگرفته لبخندی زد و چشمان قهوه ای رنگش را به آینه ی جلو دوخت:

- پس چی باعث شده از ایشون خوشتون بیاد؟

اولین تصویری که جلوی چشمانم ظاهر شد بلوز زرد رنگ و طرح خرگوشی هدیه روی تاب بود. همین طور درد و غمی که مرا یاد دختر کوچولوی سه ساله و زیر خاک و آوار رفته ای می انداخت که منتظر ماند تا ببیند حال من خوب است و سپس از هوش رفت. این دلیل اصلی و اول من بود. چیزی که بدون شک نمی توانستم بر زبان بیاورم. مخصوصا جلوی هدیه که زیر چشمی و شرم زده مرا می پایید. برای همین ترجیح دادم دلیل دوم را تعریف کنم:

- می دونین خصلت یه دوست و همراه خوب چیه؟

- چی؟

- اون بهت کمک می کنه بهتر از اونی بشی که واقعا هستی. ارزش خودت رو بالاتر می بری تا لیاقت اونو داشته باشی. چون همچین کسی می خواد روح بزرگی داشته باشی و با چیزایی مثل چاپلوسی کردن خودت رو تحقیر نکنی.

هدیه لبخندی محو زد و چشمان نازی و من در آینه ی جلو به هم گره خوردند:

- فکر می کنم این چیزیه که توجه منو به این خانم محترمی که کنارم نشسته جلب کرد.

خندید:

- می فهمم.

بعد نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- به هر حال امیدوارم زودتر خوشبختی شما رو با هم ببینم.

هدیه با خجالت به او نگاه کرد. داشت با چشمانش معذرت می خواست و خوشبختانه نازی هم در جواب لبخندی دوستانه زد. خب، واقعا مایه ی خوشحالی بود که به جای کندن موهای همدیگر مشکل خود را به این شیوه حل کردند. ملکه ی بی سرزمین گفت:

- ممنونم عزیزم، تو هم همین طور. دعا می کنم مرد زندگیت رو خیلی زود پیدا کنی. کسی که بفهمه دست سرنوشت فرشته ای مثل تو رو سر راهش قرار داده.

نمی دانم چرا ولی با شنیدن اصطلاحی که به کار برده بود، چیزی در درونم لرزید.

دست سرنوشت!؟

عاقبت جلوی درمانگاه توقف کردیم و نازنین پیاده شد. کارت ویزیت را که هنوز در دست داشت توی جیب مانتوی خود قرار داد و گفت:

- ممنون هدیه جون! متشکرم آقای کیارا. در مورد پیشنهاد شما هم نهایت تا فردا صبح با این شماره ی ثابتی که توی کارت هست تماس می گیرم. مشکلی که نداره؟

سعی کردم لحن جوابی که می دهم عادی باشد تا او یا هدیه برداشت بدی نکنند:

- البته که نه. اگه هم به هر دلیلی نتونستین زنگ بزنین یا قسمت شد و تشریف آوردین شرکت، این شماره موبایلی که کنارش هست مال منه.

باز هم تشکر کرد و گفت:

- با اجازه.

و همان طور که در جواب خداحافظی ما دست تکان می داد راه افتاد.

- خداحافظ شما.

- به سلامت عزیزم!

گام هایی را که برمی داشت تا در درمانگاه دنبال و شروع کردم به حرص خوردن که ای کاش می شد همراه او بروم. می ترسیدم به خاطر بی پولی سر و ته موضوع را هم بیاورد و بعد در راه بازگشت به خانه دچار مشکل شود.

- راه نمیفتین؟

با شنیدن صدای هدیه به سرعت برگشتم ولی قبل از اینکه بتوانم او را ببینم، درد توی مغزم پیچید. سرم را خیلی سریع تکان داده بودم. خوشبختانه توانستم چیزی نشان ندهم:

- چرا که نه؟

و با خیالی ناراحت به سمت یک چلوکبابی سنتی که غذاهای معرکه ای داشت راه افتادم. فکر کردن به اینکه شاید نازی آن شب غذایی برای خوردن نداشته باشد باعث می شد معده ی خالی ام حسابی اذیت و اشتهایم بدتر از قبل کور شود ولی هدیه ی بیچاره که تقصیری نداشت. یکی دو لقمه می خوردم تا معذب نباشد و بعد هم با آوردن بهانه ای فقط به تماشای خوردن او مشغول می شدم. حداقل این برنامه ای بود که داشتم ولی هنوز یکی دو خیابان از درمانگاه دور نشده بودیم که دردی غیرقابل تحمل توی سرم پیچید و احساس کردم دیگر نمی توانم رانندگی کنم. کنار خیابان توقف کردم و بی توجه به هدیه سرم را روی فرمان گذاشتم:

- یا خدا!

دندان هایم را طوری به هم فشردم که احساس کردم چانه ام درد گرفت. نتوانستم واکنش هدیه را از این پارک ناگهانی و دیدن حالت خودم بفهمم ولی صدای نگران او را شنیدم:

- چی شده یونس؟ اتفاقی افتاده؟

به زور برگشتم و نگاه خود را به او دوختم. صورت زیبا و مملو از نگرانی اش واقعا بامزه به نظر می رسید.

از لابه لای دندان های کلید شده ام نالیدم:

- سردرد خیلی ناجوری دارم.

- آگه دکتر ...

- نه، خیالتون راحت. با یه ذره دراز کشیدن بهتر می شم.

لعنت خدا بر آدم دروغگو!

ادامه دادم:

- فقط، فقط معذرت می خوام اینو می گم اما می شه قرار شام رو بذاریم برای یه شب دیگه؟

- این چه حرفیه؟ الان حال شما از شام مهم تره. می خواین برگردیم همون درمانگاه؟

در کسری از ثانیه با یادآوری اینکه می توانم دوباره نازی را ببینم می خواستم جواب مثبت بدهم اما با فکر کردن به نگرانی دختری که دلسوزانه به من خیره شده بود و اینکه امروز چطور از احساسات پاک او سواستفاده کرده بودم، سرم را به علامت نه بالا بردم.

درد دوباره توی مغزم پیچید و باعث شد احساس تهوعی شدید به من دست بدهد. خوشبختانه خالی بودن معده ام اینجا به درد خورد و گرنه حسابی خرابکاری کرده بودم:

- احتیاجی نیست، فقط یه کم استراحت نیاز دارم. خوب می شم.

خدایا، اگر این درد مجازات کار زشتی بود که در حق این دختر انجام داده بودم آن را با کمال میل قبول می کردم. سرم را از روی فرمان برداشتم و برای دلخوشی او لبخندی زدم. به خوبی در آینه می دیدم که خط فرمان روی پیشانی ام نشسته است.

هدیه با نارضایتی آشکاری گفت:

- اگه می شد خودم پشت رل بشینم شما رو می رسوندم ولی می دونین که احتمالا زنده نمی رسیم! می خواین ماشین رو امشب بذارین اینجا؟ امنیت داره؟ می تونیم یه تاکسی بگیریم و بریم خونه.

- نه متاسفانه. دوستم به ماشین احتیاج داره. تا همین حالا هم کلی اون بدبخت رو از کار و زندگی انداختم.

دردمندانه نفسی کشیده و ادامه داد:

- ولی این پیشنهاد تاکسی عالیه. شرمنده اینو می گم ولی شما تا بابا نگران نشده برین خونه. من به دوستم زنگ می زنم بیاد دنبالم.

سری تکان داد:

- خیلی خب، می رم. ولی وقتی که اون بیاد و خیالم از بابت شما راحت بشه.

خوشحال از دیدن این تعهد و وفاداری، به آسمان و خورشید که در حال غروب بود اشاره کردم:

- راستش اگه تا وقتی هوا تاریک نشده برین خونه خیالم راحت تره. منم قول می دم همین جا استراحت کنم تا دوستم بیاد.

دهانش را باز کرد تا اعتراض کند ولی اجازه ندادم:

- خواهش می کنم هدیه! نگران نباش.

گویی این صدا زدن اسم کوچک او و لحن ملتسانه ام کارساز بود چون چیزی نگفت و دهانش را بست. بعد دست خود را به دستگیره در گرفت و نگاهم کرد:

- باشه. هر چند اصلا احساس خوبی ندارم. حداقل وقتی رسیدین بهم زنگ بزنین. قبوله؟

لبخندی زدم:

- قبوله.

و تا وقتی که تاکسی گرفت و با بردن دست خود کنار گوشش اشاره کرد تماس گرفتن با او را فراموش نکنم خودم را کنترل کردم. همین که به نشانه جواب مثبت پلک هایم را بستم و او پس از سوار شدن راه افتاد دیگر نتوانستم تحمل کنم و اشک هایم سرازیر شدند.

از شدت درد آرزو می کردم بمیرم. لعنت به من و این روزگار که سبب شده بود اینجا برسم. دروغ گفتن و سواستفاده کردن از هدیه، نازی و دوری کردن از مادرم.

همه چیز خیلی وحشتناک تر و بزرگ تر از آن به نظر می رسید که احساس قدرت کنم. دروغ چرا؟ به هیچ عنوان چنین توانی را در خودم نمی دیدم. از هر قدمی که باید برمی داشتم و کارهایی که لازم بود انجام بدهم وحشت داشتم. نمی دانستم چطور باید ادامه بدهم و چگونه می توانم این ماجرا را به سرانجام برسانم. اصلا می توانستم از این فرصتی که دست سرنوشت در اختیارم گذاشته بود درست استفاده کنم؟ چنین قدرتی داشتم؟ آیا باید همین طور به استفاده از هدیه بیچاره ادامه می دادم؟ یا جرات گفتن حقیقت را هرگز به نازی پیدا می کردم؟

نمی دانم. واقعا جواب این همه پرسش را نمی دانستم و کل وجودم به خاطر ترس و وحشت از آینده ای که نمی دانستم به کدام سو می رود به لرزه افتاده بود.

به هزار بدبختی از ماشین بیرون آمده و روی جدول کنار خیابان ولو شدم. علیرغم نگاه های متعجب رهگذران نمی توانستم جلوی ریزش اشک هایم را بگیرم و همان حس و حالی را داشتم که احتمالا یک جنازه داشت. حتی این قدرت را در خودم نمی دیدم که گوشی را در بیاورم و با سیاوش یا عمو جعفر تماس بگیرم.

آخرین باری که چنین احساس وحشتناکی داشتم در نه سالگی بود. لحظات پس از انفجار و وقتی که سید حسین موذنی همراه همسرش سوار شورت شد و همان طور که در قلبم از نازنین خداحافظی می کردم به راه افتادند. ماشین هر لحظه دورتر می شد و نازی کوچولوی بیچاره بیشتر و بیشتر از محل بمباران فاصله می گرفت و من ناگهان فهمیدم چه غلطی کرده ام.

اگر بلایی سر او می آمد چه؟ بابا محسن که در حق من بدی نکرده بود. او فقط دخترش را بیشتر دوست داشت. این یک اشتباه به حساب می آمد؟ حتی مادرم نیز مرا بیشتر از نازی دوست داشت. این افکار در عرض چند ثانیه از ذهن نه ساله ی من گذشتند و با رسیدن شورت به سر خیابان از جا پریده و دنبال آن شروع به دویدن کردم. مانند دیوانه ها می دویدم و فریاد می زدم:

- صبر کنین، نرین. خواهش می کنم! من اونو می شناسم.

هرگز حس و حال آن لحظات را نمی توانم فراموش کنم. ماشین مدام سرعت می گرفت و زمان انگار که کش آمده باشد باعث می شد سرعت من کمتر و فاصله آن ها بیشتر شود.

- نازی وایسا! آجی کوچولو. بهشون بگو وایسن!

مثل ابر بهاری اشک می ریختم و بی توجه به ازدحام آدم ها و آژیر آمبولانس پشت سر شورت می دویدم و فریاد می زدم اما ...

فایده ای نداشت. سید حسین موذنی سر پیچ خیابان شتاب گرفت و من در حالی که ناامیدانه نفس نفس می زدم و گریه می کردم، به از دست دادن شانسی که برای محافظت از نازی داشتم چشم دوخته بودم. از همان روز بود که دیگر هرگز معنی کلمه ی خوشبختی را نفهمیدم چون یوسف را درون چاه انداخته و به یهودا تبدیل شده بودم.

اگر زندگی کمی به نازی بیچاره آسان گرفته بود شاید می توانستم راحت تر نفس بکشم اما نگرفت. این من بودم که با استفاده از ثروت و موقعیت نازنین جای او را گرفته و آن دختر بیچاره را به این زندگی نکبت بار محکوم کرده بودم. ای کاش می توانستم فراموش کار باشم. ای کاش می شد گذشته را با یک پاک کن از ذهن پاک کرد اما حتی اگر بخواهیم از گذشته به سمت آینده فرار کنیم نمی توانیم. شاید موفق شویم خاطرات را سانسور کنیم یا طوری رنگ های زیبا به وقایع بدهیم که دلپذیر شوند اما هرگز نمی شود از گذشته خلاص شد.

چندین دقیقه تمام کنار خیابان نشسته و سرم را بین دستانم گرفته بودم که زنگ موبایل به صدا درآمد. با این خیال که حتما هدیه تماس گرفته تا ببیند در چه وضعی هستم، بدون اینکه به صفحه نگاه کنم آن را دم گوشم گذاشتم:

- جانم؟

کسی که پشت خط بود برای چند لحظه حرفی نزد. بعد زمزمه ای آمیخته به خجالت را شنیدم:

- آقای برادر؟

احم هایم با تعجب باز شدند:

- باگزبانی؟! یعنی، خانم موذنی؟

- درسته. من رو شناختین؟ سلام.

اشک هایم را با پشت دست پاک کردم:

- سلام. اتفاقی افتاده؟

دوباره برای لحظاتی سکوت کرد و من ادامه دادم:

- توی درمانگاه به مشکلی خوردین؟ اگه احتیاج به پول ...

صدای پر شور و نشاط او باعث شد تا دهانم را ببندم.

- انگار درست حدس زدم.

- چی؟

- ببخشید که تماس گرفتم. شرمنده واقعا. اگه فکرمو به خودش مشغول نکرده بود امکان نداشت مزاحم بشم. شما

وقتی توی نمایشگاه گفتم تنها زندگی می کنم شنیدین. نه؟

اصلا انتظار این پرسش را نداشتم. ناخودآگاه سرم را به نشانه بله پایین آوردم و او گویی این حرکت را دیده باشد ادامه داد:

- پس شنیدین! برای همین اون دروغ ناشیانه رو در مورد خونه گفتین؟

تصمیم گرفتم با او صادق باشم. این همه پنهان کاری داشت حالم را بد می کرد:

- به جون مادرم منظور بدی نداشتم! معذرت می خوام.

می توانستم صدای همهمه ای را از آن سو بشنوم. سر و صدایی که به طور حتم از توی کوچه و خیابان نبود و او گفت:

- عجیبه ولی باور می کنم!

اشک هایم که همین چند ثانیه قبل متوقف شده بودند سرازیر شدند و نازنین آهی کشید:

- فکر می کنم به خاطر رفتار تون توی فست فود و البته نمایشگاه باشه. می دونین، شما آدم خوبی هستین.

دختر کوچولوی ساده! طرد شدن از خانواده ی موذنی و شش هفت ماه زندگی سخت در تنهایی هنوز به او راه و رسم زندگی در باغ وحش دنیا را یاد نداده بود.

بغض روی صدایم سایه انداخت:

- اشتباه می کنین خانم موذنی! دلیلش خیلی ساده ست. چون شما آدم خوب و پاکی هستین و این باعث می شه بقیه رو مثل خودتون ببینین.

- یعنی آقای برادر هم مثل جناب مثلا فرهنگی مملکت آدم بدیه؟

لحنی که در هنگام پرسیدن این جمله داشت عجیب بود ولی ترجیح دادم به راست گفتن ادامه بدهم:

- آره، شاید حتی بدتر. چون جناب مثلا فرهنگی مملکت احتمالا نمی فهمه رفتارش و کارایی که می کنه چقدر زشت هستن. سواستفاده کردن از دیگران و چیزایی شبیه این. ولی آقای برادر می دونه و بازم ادامه می ده پس اونم یکیه مثل همه.

سکوت دوباره برقرار شد. فکر می کنم از این پاسخ بی مقدمه فهمیده بود حال خوبی ندارم و گفت:

- آقای کیارا، شما به نظرم آدم فهمیده و با معلوماتی هستین. به عنوان همچین آدمی می دونین وقتی نوبت به قضاوت کردن در مورد بقیه می رسه وحشتناک ترین کلمات ممکن چی هستن؟

- نه، نمی دونم و از شما چه پنهون خیلی می ترسم که بدونم. چون هر چقدر بیشتر و بیشتر جلو رفتم و به فهمیدن ادامه دادم دیدم جهل و نادونی اکثر اوقات می تونن یه نعمت بزرگ باشن و ما قدرشون رو نمی دونیم.

- موافقم!

- واقعا؟!

- آره ولی اجازه بدین بگم. بدترین و خطرناک ترین کلمات دنیا در برخورد با دیگران دو تا هستن. همه این جورین.

- همه این جورین؟

- آره. این طرز تفکر اشتباهه. حتی اگه تموم دنیا جمع بشن و بگن که این دو کلمه از جنس حقیقت مطلق هستن من باور نمی کنم. هر چقدرم که اوضاع سخت بشه و همه آدمایی که پیششون مشغول به کار می شم ناتو یا به قول شما یه مشتم مرتیکه ی مزخرف از آب دربیان قبول نمی کنم.

- چون آدم صاف و ساده ای هستین.

- نه. چون این اعتقاد یه نتیجه بیشتر نداره. ناامیدی! همه این جوری نیستن آقای کیارا. ما آدمای بد داریم؛ آدمای خوب داریم اما حتی اینم همه چیز نیست. گاهی اوقات آدمای بد کارای خوبی انجام می دن و آدمای خوب کارای بد. گمونم شما هم الان توی یکی از این موقعیت ها هستین. نه؟

- آره.

- مهم اینه که بدونیم اون کار اشتباهه. مهم اینه که این دونستن باعث بشه ما احساس بدی داشته باشیم. این احساس رو دارین؟

- آره.

- پس خوبه، همین کافیه.

اعتراف می کنم از این مکالمه ی غیرمنتظره حسابی لذت برده بودم. حالا سر دردم خیلی کمتر شده بود و متوجه شدم لبخندی روی لب هایم شکل گرفته است. نازی کوچولوی من چقدر بزرگ و عاقل شده بود.

چندین دقیقه تمام کنار خیابان نشسته و سرم را بین دستانم گرفته بودم که زنگ موبایل به صدا درآمد. با این خیال که حتما هدیه تماس گرفته تا ببیند در چه وضعی هستم، بدون اینکه به صفحه نگاه کنم آن را دم گوشم گذاشتم:

- جانم؟

کسی که پشت خط بود برای چند لحظه حرفی نزد. بعد زمزمه ای آمیخته به خجالت را شنیدم:

- آقای برادر؟

اخم هایم با تعجب باز شدند:

- باگزبانی؟! یعنی، خانم موذنی؟

- درسته. من رو شناختین؟ سلام.

اشک هایم را با پشت دست پاک کردم:

- سلام. اتفاقی افتاده؟

دوباره برای لحظاتی سکوت کرد و من ادامه دادم:

- توی درمانگاه به مشکلی خوردین؟ اگه احتیاج به پول ...

صدای پر شور و نشاط او باعث شد تا دهانم را ببندم.

- انگار درست حدس زدم.

- چی؟

- ببخشید که تماس گرفتم. شرمنده واقعا. اگه فکر مو به خودش مشغول نکرده بود امکان نداشت مزاحم بشم. شما

وقتی توی نمایشگاه گفتم تنها زندگی می کنم شنیدین. نه؟

اصلا انتظار این پرسش را نداشتم. ناخودآگاه سرم را به نشانه بله پایین آوردم و او گویی این حرکت را دیده باشد ادامه داد:

- پس شنیدین! برای همین اون دروغ ناشیانه رو در مورد خونه گفتین؟

تصمیم گرفتم با او صادق باشم. این همه پنهان کاری داشت حالم را بد می کرد:

- به جون مادرم منظور بدی نداشتم! معذرت می خوام.

می توانستم صدای همهمه ای را از آن سو بشنوم. سر و صدایی که به طور حتم از توی کوچه و خیابان نبود و او گفت:

- عجیبه ولی باور می کنم!

اشک هایم که همین چند ثانیه قبل متوقف شده بودند سرازیر شدند و نازنین آهی کشید:

- فکر می کنم به خاطر رفتار تون توی فست فود و البته نمایشگاه باشه. می دونین، شما آدم خوبی هستین.

دختر کوچولوی ساده! طرد شدن از خانواده ی موذنی و شش هفت ماه زندگی سخت در تنهایی هنوز به او راه و رسم زندگی در باغ وحش دنیا را یاد نداده بود.

بغض روی صدایم سایه انداخت:

- اشتباه می کنین خانم موذنی! دلیلش خیلی ساده ست. چون شما آدم خوب و پاکی هستین و این باعث می شه بقیه رو مثل خودتون ببینین.

- یعنی آقای برادر هم مثل جناب مثلا فرهنگی مملکت آدم بدیه؟

لحنی که در هنگام پرسیدن این جمله داشت عجیب بود ولی ترجیح دادم به راست گفتن ادامه بدهم:

- آره، شاید حتی بدتر. چون جناب مثلا فرهنگی مملکت احتمالا نمی فهمه رفتارش و کارایی که می کنه چقدر زشت هستن. سواستفاده کردن از دیگران و چیزایی شبیه این. ولی آقای برادر می دونه و بازم ادامه می ده پس اونم یکیه مثل همه.

سکوت دوباره برقرار شد. فکر می کنم از این پاسخ بی مقدمه فهمیده بود حال خوبی ندارم و گفتم:

- آقای کیارا، شما به نظرم آدم فهمیده و با معلوماتی هستین. به عنوان همچین آدمی می دونین وقتی نوبت به قضاوت کردن در مورد بقیه می رسه وحشتناک ترین کلمات ممکن چی هستن؟

- نه. نمی دونم و از شما چه پنهون خیلی می ترسم که بدونم. چون هر چقدر بیشتر و بیشتر جلو رفتم و به فهمیدن ادامه دادم دیدم جهل و نادونی اکثر اوقات می تونن یه نعمت بزرگ باشن و ما قدرشون رو نمی دونیم.

- موافقم!

- واقعا؟!

- آره ولی اجازه بدین بگم. بدترین و خطرناک ترین کلمات دنیا در برخورد با دیگران دو تا هستن. همه این جورین.

- همه این جورین؟

- آره. این طرز تفکر اشتباهه. حتی اگه تموم دنیا جمع بشن و بگن که این دو کلمه از جنس حقیقت مطلق هستن من باور نمی کنم. هر چقدرم که اوضاع سخت بشه و همه آدمایی که پیششون مشغول به کار می شم ناتو یا به قول شما یه مشت مرتیکه ی مزخرف از آب در بیان قبول نمی کنم.

- چون آدم صاف و ساده ای هستین.

- نه. چون این اعتقاد یه نتیجه بیشتر نداره. ناامیدی! همه این جوری نیستن آقای کیارا. ما آدمای بد داریم؛ آدمای خوب داریم اما حتی اینم همه چیز نیست. گاهی اوقات آدمای بد کارای خوبی انجام می دن و آدمای خوب کارای بد. گمونم شما هم الان توی یکی از این موقعیت ها هستین. نه؟

- آره.

- مهم اینه که بدونیم اون کار اشتباهه. مهم اینه که این دونستن باعث بشه ما احساس بدی داشته باشیم. این احساس رو دارین؟

- آره.

- پس خوبه، همین کافیه.

- اعتراف می کنم از این مکالمه ی غیرمنتظره حسابی لذت برده بودم. حالا سر دردم خیلی کمتر شده بود و متوجه شدم لبخندی روی لب هایم شکل گرفته است. نازی کوچولوی من چقدر بزرگ و عاقل شده بود.
- از روی جدول بلند شده و گرد و خاکی را که روی شلوار سیاوش بدبخت نشسته بود تکاندم:
- نمی دونم چی بگم واقعا! شاید از نظر شما یه اتفاق معمولی باشه ولی اینکه توی همچین موقعیتی تماس گرفتن اصلا برام تصادفی نیست. ممنون خانم موذنی.
- خواهش می کنم. برای من هم خیلی با ارزش بود این صحبت.
- برای چند لحظه کلامی بین ما رد و بدل نشد و سپس صدایی مردانه از آن سوی خط آمد:
- سرم تموم شد.
- این به من فهماند او هنوز در درمانگاه است. برای همین گفتم:
- ببخشید این آقا با شما بودن؟
- سرم؟ نه، یه مریض دیگه ست. من منتظرم تا نفر قبلی از اتاق تزریق بیاد بیرون و بعدش برم.
- درست مثل آن دو بار در نمایشگاه ناگهان نفسش بند آمد و ادامه داد:
- معذرت می خوام. نمی دونم چرا جلوی شما این قدر بی ملاحظه حرف می زنم. فکر می کنم هدیه جون واقعا حق داره.
- این طور یا هم نیست دیگه. اون بهم لطف داره.
- گوشی رو بهش می دین یه سلامی بگم و معذرت خواهی کنم که مزاحم شدم؟
- با این پرسش ناگهان فهمیدم که تنها هستم و حالا می توانم برگردم تا او را در راه بازگشت همراهی کنم. امشب تا وقتی که صحیح و سالم وارد آن به اصطلاح خانه نمی شد امکان نداشت آرام و قرار بگیرم. سرم را با حالتی رضایت آمیز تکان داده و در ماشین را برای نشستن باز کردم:
- متاسفانه یه موردی پیش اومد که مجبور شد زودتر بره خونه. الان اینجا نیست.
- چیز بدی که نیست خدای نکرده؟
- نه، خیالتون راحت.
- فقط مغز من بدبخت در مرز منفجر شدن بود که با تماس تو بهتر شد.
- خوبه!

- آره، حرف نداره!

- منظور من هدیه خانم بود.

- متوجه شدم. منم همون رو گفتم.

ماشین را روشن و نگاهی به این طرف و آن طرف انداختم تا وارد مسیر شوم. نازی گفت:

- به هر حال شرمنده که مثل دیپلمات ها شروع به سخنرانی کردم.

- بلانسبت شما. بیشتر شبیه فلاسفه بودین.

هر دو به این شوخی بی مزه خندیدیم و سپس همان طور که فرمان را می چرخاندم تا دور بزنم پرسید:

- قبل از خداحافظی می تونم به خواهشی کنم؟

موبایل را به دست دیگرم دادم تا بتوانم راحت تر رانندگی کنم:

- مهمون من باشین.

- صبح توی فست فود شما گفتین شبیه خواهرتون هستم. می بخشید که فضولی می کنم ولی می تونم بیشتر در

مورد ایشون بدونم؟

در کسری از ثانیه توی ذهنم تصور کردم حتما در حال نگاه کردن به کارت ویزیت است. شاید هم روی اسم یونس

دست می کشید.

نمی دانستم چه جوابی بدهم برای همین همانگونه که درمانگاه از انتهای خیابانی که توی آن بودم نمایان می شد برای

خریدن زمان تکرار کردم:

- خواهرم؟

اگر می گفتم او مرده است به طور حتم حسابی مایوس و ناراحت می شد. از کجا معلوم؟ شاید حتی قید کاری را نیز که

پیشنهاد کرده بودم می زد. از طرف دیگر چطور باید می گفتم زنده است وقتی همه عالم و آدم از جمله سیاوش، هدیه

و دوستان و آشنایان فکر می کردند این طور نیست.

- هنوز پشت خط هستین؟

صدای او باعث شد بفهمم چند لحظه ای می شود در حال فکر کردن هستم و به خودم آمدم. همه این نگرانی ها و

چیزی که بقیه خیال می کردند هیچ اهمیتی نداشت. او باید امیدوار می ماند. اگر بو برده بود شاید من برادرش باشم یا

حتی فقط برای راحتی خیال خودش می خواست خانواده ام را ببیند و مطمئن شود چه بهتر! اصلا فکرش را هم نمی

کردم همه چیز به این زودی جفت و جور شوند.

- خانم مودنی من حالا پشت فرمون هستم و نمی تونم حرف بزنم. اجازه می دین فردا صبح که به شرکت سری می زنین تا شرایط کار پیشنهادی رو می بینین صحبت کنیم؟

- یادم نمیاد همچین قراری گذاشته باشیم.

- خب می تونیم حالا بذاریم. موافقین؟

صدای جیغ و گریه نوزادی از آن سو آمد و اندکی بعد که دیگر جلوی درمانگاه رسیده بودم و دنبال جایی برای پارک می گشتم بهانه آورد:

- من هنوز فکرام رو نکردم. تازه صبح باید برم فست فود.

- خانم مودنی، باور کنین قصد توهین یا کم ارزش کردن زحمتی که می کشین رو ندارم. خودم دیدم توی اون لباس باگربانی چقدر اذیت شدین ولی هر دومون می دونیم که اون کار در شان شما نیست و امکان نداره از طریقش به جایی برسین.

صدای گریه نوزاد دیگر داشت اعصاب خردکن می شد و نازی عاقبت جواب داد:

- قول نمی دم ولی فردا سعی می کنم بیام. حالا با اجازه برم. خداحافظ شما.

- خداحافظ. به سلامت.

و همان طور که جای پارکی را با فاصله مناسب تا در درمانگاه پیدا می کردم، دکمه ی قطع تماس را فشردم.

از شدت هیجان نمی توانستم سر جای خودم بند شوم و فقط به این می اندیشیدم که باید چگونه شروع به جبران کنم. به هر حال چاره ای جز انتظار و دعا برای اینکه فردا به شرکت بیاید نداشتم. در مورد پرسش هایی که داشت هم راهی پیدا می کردم که نه سیخ بسوزد و نه کباب.

فعلا مهم این بود که ارتباطی مستحکم بین زندگی ما شکل بگیرد. او به عنوان منشی جدید استخدام می شد. برای شروع عالی بود! بعد یادم آمد دیروز از سیاوش قول گرفته بودم با منشی بعدی من کاری نداشته باشد و نیشم باز شد.

آن خیار چنبر هر عیب و ایرادی که داشت حداقل زیر قول خود نمی زد. نه اینکه او را به عنوان برادر و دوستی خوب قبول نداشته باشم، نه. فقط دلم نمی خواست حتی به نازنین نزدیک شود.

همان طور که به در درمانگاه خیره شده بودم و انتظار می کشیدم، به این فکر کردم که چرا؟ خب، دلیل اول اینکه با معیارهای گل و گشادی که سیاوش برای عاشق شدن داشت نه فقط مانع نزدیک شدن او به نازی که به هر دختر دیگری که می شناختم می شدم. دلیل دوم؟ به هیچ عنوان علاقه ای نداشتم نازنین را حداقل تا آینده ای نزدیک با کسی تقسیم کنم.

می خواستم فرصت کافی داشته باشم تا دست او را بگیرم و کمک کنم سر پا شود. بعد نوبت گفتن حقیقت و برگرداندن مال و اموالی می رسید که به نام خودم بود و در نهایت دارایی های کامل خانواده ی کیارا، جز آن هایی که در وصیت نامه ی بابا محسن به مادرم منتقل شده بود.

و البته پاک کردن نام دروغین بهار موذنی و جایگزین کردن نازنین کیارا. این چارچوبی بود که قصد داشتم طبق آن جلو بروم.

خوشبختانه انتظار زیاد طول نکشید و نازی دقیقی بعد از درمانگاه خارج شد. با دیدن طرز راه رفتن او لبخندی روی لب هایم شکل گرفت. صورتش کمی از درد در هم رفته بود و در حالی که جای آمپول را گرفته بود لنگ لنگان جلو می رفت. دختر بیچاره، احتمالاً پنی سیلین زده بود.

هوا داشت تاریک می شد و من که مواظب بودم او را گم نکنم از دور مشایعت را شروع کردم. معلوم بود کار خاصی ندارد. بدون هیچ عجله ای گام برمی داشت و به سوی چهارراهی می رفت که ماشین های گذری جاده ی کمربندی و شهرک آنجا توقف می کردند. دو سه خیابان را لنگ زنان طی کرد تا عاقبت انگار جای تزریق بهتر شد. شروع کرد به معمولی راه رفتن و مقداری جلوتر رو به روی یک ساندویچ فروشی ایستاد.

دستش را درون جیب مانتوی خود فرو برد و اندکی بعد توانستم ببینم چند اسکناس مچاله شده و مشت سکه بیرون آورد. چند ثانیه ای با درماندگی به آن ها خیره شد. سپس سرش را بالا آورد و به ساندویچ فروشی نگاه کرد.

دستم را مشت کرده و محکم روی داشبورد کوبیدم. لعنت خدا بر من! ای کاش می توانستم جلو بروم و به بهانه ای او را دعوت کنم تا شام بخوریم.

نازی داخل مغازه شد. سرم را از پنجره سمت شاگرد بیرون برده و به آن طرف خیابان دقیق شدم. داخل نرفت، همان جا جلوی پیشخوان ایستاد و به جز یک اسکناس سبز رنگ، بقیه ی پول را جلوی فروشنده که در حال آماده کردن سفارش های مشتریان بود قرار داد.

چند دقیقه ای منتظر ماند و بعد از گرفتن ساندویچ خود بیرون آمد. حتی نوشابه یا دوغی هم نگرفته بود تا اگر لقمه توی گلویش گیر کرد آن را پایین بدهد. درست مانند چند دقیقه پیش من روی جدول کنار خیابان نشست و شروع به گاز زدن ساندویچ کرد.

- همیشه این طوری شام می خوری نازی؟

دیدن او که چطور با آن پیکر جمع شده و قیافه ترحم برانگیز آرام آرام ساندویچ را می خورد، خیلی خیلی دردناک بود و باعث شد تا چشمانم را ببندم و آرزو کنم که ای کاش این صحنه زودتر به پایان برسد.

ناگهان با یادآوری این نکته که حالا شماره ی نازنین را دارم موبایل را درآورده و سراغ تماس های دریافتی رفتم.

- نه!

یک شماره ی ثابت بود. مشت دوم را این بار محکم تر روی داشبورد کوبیدم. حتما از درمانگاه زنگ زده بود. یعنی پولش حتی کفاف خریدن یک موبایل را هم نمی داد؟

سرم را روی فرمان گذاشته و تا دقایقی بعد که شام او تمام شد و به طرف ماشین های گذری رفت، چشمانم را بالا نیاوردم.

- حداقل یه تاکسی سوار شو! خواهش می کنم. نذار تا فردا خواب نداشته باشم.

بی توجه به غرغر من به سمت ایستگاه اتوبوسی که فاصله ی زیادی تا مکان توقف تاکسی ها داشت پیاده روی کرد و پس از حدود ربع ساعت انتظار برای پر شدن آن، بالاخره به طرف خانه راه افتاد.

روی یکی از صندلی های عقب نشسته و همانگونه که سرش را به شیشه تکیه داده بود، تا چهل دقیقه بعد که اتوبوس مقابل شهرک ایستاد به بیرون خیره ماند.

مثل مجسمه ای از درد و رنج به نظر می رسید و سبب می شد در طول راه بیشتر و بهتر از قبل بفهمم که این عذاب وجدان هرگز از بین نمی رفت. مهم نیست چند سال از زندگی خودم را در آینده برای جبران سپری کنم. گذر زمان در این مورد چیزی را حل نمی کرد.

خوشبختانه به خاطر پمپ گازی که در ابتدای شهرک وجود داشت و صف ماشین هایی که در نوبت سوخت گیری بودند، تا حدود صد صد و پنجاه متر اول بی هیچ دغدغه ای او را که پیاده شد و به طرف خانه اش راه افتاد دنبال کردم. سپس وقتی قدم به خیابان ها و محله ای گذاشت که حتی من به عنوان یک مرد می ترسیدم در آن ها راه بروم، قلبم تا نزدیک دهانم بالا آمد. این دختر چه جراتی داشت که اینجا زندگی می کرد؟ مخصوصا با پسرهایی که اینجا و آنجا دور هم جمع شده و تقریبا اکثرشان در حال کشیدن قلیان و یللی تللی بودند.

باید زودتر فکری برای این وضع می کردم. مهم نبود چه اتفاقی می افتاد. چه به شرکت می آمد و کار را قبول می کرد چه نه، ترتیبی می دادم تا زودتر از اینجا منتقل شود.

عاقبت به در خانه ای که ظهر همراه با سردار دیده بودم رسید و زیر تیر چراغ برق توقف کرد. با گرداندن سرش فهمیدم دنبال دختر بچه ی ویلچرنشین می گردد اما از او اثری نبود. برای همین جلو رفت و داخل خانه شد. تازه آن وقت بود که نفس راحتی کشیدم و قاب عکس را از جیب کت خود درآوردم. به تصویر نازی خیره شده و زمزمه کردم:

- فقط یه کم دیگه تحمل کن. باشه؟

همین طور به لبخند آن دختر کوچولوی سه ساله نگاه می کردم که صدای زنگ موبایل مرا از جا پراند و یادم آورد هنوز به هدیه زنگ نزده ام. صد در صد این بار خودش بود. عکس را دوباره در جیبم گذاشتم و موبایل را درآوردم اما به جای او نام مادرم روی صفحه خودنمایی می کرد.

قبل از اینکه فکر کنم انگشتم جلو رفت تا رد تماس را فشار بدهد اما مکث کردم. حرف سیاوش جلوی شرکت در مورد مادرم یادم آمد و قلب لعنتی ام اجازه نداد بیشتر از آن تردید کنم:

- الو مامان؟

هنوز حرفم تمام نشده بود که بغض او شکست:

- مامان و کوفت!

طوری زیر گریه زد که تمام قول و قرارهایم را برای اینکه امشب به خانه بروم فراموش کردم.

- کجایی تو یونس؟ چرا هر چی زنگ زدم جواب ندادی؟

- مادر من ...

- الهی مادرت بمیره! برای چی ناهار نیومدی خونه؟ فکر نمی کنی صدات رو نشنوم دلم آروم نمی گیره؟

- فدات بشم الهی! مگه من بچه ی پنج ساله هستم؟

- کاش بودی! نه. کاش دختر بودی! اون وقت دعا می کردم به پسر ناخلف گیرت بیاد تا بفهمی آدم بهتره سگ بشه ولی مادر نشه.

نمی توانست جلوی حق خود را بگیرد و من تلاش کردم با زدن لبخند و ناز کشیدن او را کمی تسکین بدهم:

- قربونت برم مگه سیاوش بهت نگفت؟ چرا بی تاب می کنی؟

- دارم برایش حالا! حساب اون دوست خیرنדיده ی تو رو هم می رسم که منو سر دووندا! فکر کرده نمی فهمم.

- دور از جونت عزیزم!

- بسه. با این چیزا نمی تونی من رو خر کنی. شام خوردی؟

- نه هنوز.

- دست هدیه رو بگیر بیا همین جا. نمی خواد برین بیرون.

ابروهایم بالا پریدند:

- هدیه؟

- مگه با هم نیستین؟ آقای سلامی گفت قراره شام رو بیرون بخورین.

- اون حدود یه ساعت پیش ازم جدا شد.

- ها؟ چرا؟

- به موضوع کوچیک پیش اومد.

قبل از اینکه توضیح بخواد اضافه کردم:

- میام دقیق براتون می گم ولی باید خیلی وقت پیش می رسید خونشون.

زار زدن را تمام کرد و با نگرانی گفت:

- نکنه اتفاقی براش افتاده باشه؟ آخه چرا ولش کردی توی خیابون؟

ذهنم سریع به گزینه ی تصادف و گشتن توی بیمارستان ها پر کشید و گفتم:

- آقای سلامی وقتی باهاش صحبت کردین خونه بود؟

- نه. از اتاق بازرگانی زنگ زد یه کم پز بده.

- هدیه بعد اینکه جدا شدیم سوار یه تاکسی شد. به پدرش زنگ بزنین ببینین رفته خونه یا نه؟ شاید تا حالا رسیده باشه.

- خیلی خب.

- من هم زنگ می زنم به خودش. فقط ماشین سیاوش زیر پامه. ممکنه یه مقدار طول بکشه تا برم و پشش بدم.

با نارضایتی آشکاری توی گوشی فوت کرد و گفت:

- فقط بیا. باشه؟

- چشم.

خدایا، حالا نوبت نگرانی برای ملکه ی بی سرزمین بود. چرا این روز پر عذاب به پایان نمی رسید؟

هر چه در طول راه منزل سیاوش با شماره ی هدیه تماس می گرفتم فایده نداشت. بوق می خورد ولی گوشی را بلند نمی کرد و من که حالا درک کرده بودم با رد تماس های مداوم چه بلایی سر مادرم آورده بودم، به خودم فحش می دادم.

انصافا این دختر چه نقشی در زندگی من داشت؟

خب، از او خوشم می آمد. احساسی دو طرفه. حداقل از آن اخطار شدیدالحن به نازی که این طور به نظر می رسید اما آیا این عشق بود؟ نمی دانم. چندان مطمئن نیستم. اولین باری بود که با دختری بیرون می رفتم. شاید به همین دلیل بود. از طرف دیگر این طور هم نبود که تمام فکر و ذکرم را مشغول کرده باشد. من دوست داشتم از این ملکه ی بی

سرزمین حمایت کنم. به نوعی انگار هر دو یکدیگر را تکمیل می کردیم و اگر در این میان علاقه ای به وجود می آمد چه اشکالی داشت؟

در ضمن همان طور که سیاوش صبح در راه شرکت گفته بود من هم خیر سرم یک مرد بودم. جانماز که نمی توانستم آب بکشم.

به هر حال، این قضیه به هیچ وجه شوخی بردار نبود. باید هر چه زودتر تکلیف خودم را روشن می کردم. اندکی بعد ماشین را به آقای مفید تحویل داده و به طرف خانه راه افتادم. سیاوش رفته بود مادر بزرگش را از مراسم چهلیم برگرداند و برای همین موفق نشدم بابت ماشین تشکر کنم. باید حسابی از خجالت او درمی آمدم.

تقریباً در نزدیکی های خانه بودم و بیهوده سعی می کردم با هدیه تماس بگیرم که مادرم زنگ زد. اهمیتی به راننده ی تاکسی سمندی که درست کرده بودم و گوش هایش را به طرزی تابلو تیز کرد تا بفهمد چه می گویم ندادم:

- چی شد مامان؟ پیداش کردین؟

- آره. همین حالا آقای سلامی زنگ زد گفت رسیده خونه.

با شنیدن پاسخ او نفسی بی دغدغه کشیدم:

- خدا رو شکر! کجا بود؟

- هیچی. توی راه یکی از دوستای دوران دبستانشو دیده بود رفتن با هم شام بخورن.

- چرا موبایلش رو جواب نمی داد آخه؟

- اینو نپرسیدم دیگه.

مادر چند لحظه ای مکث کرد و وقتی توی خیابانی پیچیدیم که خانه در آن قرار داشت ادامه داد:

- واقعا شانس آوردی آقای مسئولیت پذیر!

- تو رو خدا به روم نیار مادر من! باور کن نمی تونی به اندازه ی خودم من رو تنبیه کنی.

- خیلی خب. برای فردا نهار خودمون رو دعوت کردم خونشون. می ریم از دلشون درمیاریم. باشه؟

هر چند که او درست می گفت و می دانستم باید حداقل با هدیه صحبت کنم اما از فکر رو به رو شدن با پدرش حالم بد شد. اگر روزی به این نتیجه می رسیدیم که با یکدیگر ازدواج کنیم تکلیف آقای سلامی چه می شد؟ چطور باید او را تحمل می کردم؟

- باشه.

- کجایی تو؟

- تا یکی دو دقیقه دیگه می رسم در خونه.

- خیلی خب. به جعفر بگم در رو باز کنه؟

- بنده خدا رو چیکار دارین؟ خودم باز می کنم.

- پس برم میز رو آماده کنم تا بیای.

و بدون اینکه بپرسد آیا میلی به خوردن غذا دارم یا نه قطع کرد.

دقیقه ای بعد وارد خانه شده و در زیر نور چراغ های رنگارنگ، مسیر سنگفرش شده ی حیاط تا ساختمان را به آرامی طی کردم. در یک جمع بندی کلی تا سرحد مرگ خسته بودم، گرسنگی داشت بیچاره ام می کرد، سردردم بهتر شده بود و هنوز نمی توانستم باور کنم این روز طولانی به پایان رسیده است.

همه چیز طوری سریع و دیوانه وار پیش رفته و زندگی مرا از این رو به آن رو کرده بود که تازه می فهمیدم یک آدم نکبتی بیشتر نیستم. در واقع، مانند کسی بودم که یک بطری به دریا می اندازد. ابتدا هیچ نور امیدی در انتهای این تونل نمی دیدم و انتظار نداشتم اوضاع خوب پیش برود. هر موفقیتی نیز که به آن دست یافته بودم بیش از اینکه حاصل برنامه ریزی منسجم و مدیریت صحیح وقایع باشد از بخت و اقبال و واکنش های فردی بدون فکر می آمد. فقط بدون نقشه جلو می رفتم، با توجه به موقعیت چاره ای پیدا و درست مثل یک انسان سست عنصر با بیشترین انعطاف ممکن واکنش نشان می دادم. نتیجه خوب بود ولی افتخاری وجود نداشت.

از کنار تاب گذشته و در حالی که خدا را دوباره بابت برگشتن هدیه شکر می کردم، ترجیح دادم فکرم را به این مشغول کنم که آیا باید موضوع نازی را به مادرم می گفتم؟ اصلا این کار درست بود و عکس العمل احتمالی او طرحی را که طبق آن می خواستم جلو بروم به هم نمی ریخت؟

در تمام این سال ها هرگز متوجه نشدم که او نیز مانند من با عذاب وجدان دست و پنجه نرم می کند؟ به عنوان یک زن و مادر این سرنوشت می توانست برای پسر او هم اتفاق بیفتد. واقعا دوست داشتم این را بدانم ولی هرگز به گونه ای رفتار نکرد که بفهمم اعتقاد قلبی اش چیست و هر دو جز همان چند اشاره ی کوچک و ناقص، مثل گفتگوی کوتاه دیشب بعد از رسیدن من، یک بار هم در این زمینه درست و حسابی صحبت نکرده بودیم. حتی هنگامی که در آسایشگاه بستری شدم و متخصصان می خواستند دلیل افسردگی مرا کشف کنند.

هر وقت که برای ملاقات می آمد احساس می کردم برقی از ندامت را در چشمانش می بینم اما نمی توانستم از این بابت مطمئن باشم. شاید این چیزی بود که من دلم می خواست از حالت غم زده ی نگاهش تفسیر کنم.

از طرف دیگر با توجه به ولخرجی ها و اشتیاقی که در دور ریختن پول داشت، به نظر نمی رسید چندان عذابی از اینکه ثروت نازی را دزدیده بودیم، داشته باشد.

- اومدی؟

شنیدن صدای مادرم باعث شد از فکر بیرون بیایم. وسط چارچوب در ورودی ساختمان ایستاده و به من خیره شده بود.

لبخندی زدم:

- آره عزیزم!

و قبل از اینکه فرصت کند عصبانیت خود را نشان بدهد جلو رفته و سفت و محکم او را در آغوش گرفتم. خب، شاید این زن بهترین آدمی نبود که می شناختم اما برای من عزیزترین مادر دنیا بود. به احتمال زیاد روزی با پس دادن ثروت بابا محسن به دخترش قلب او را می شکستم اما حتی نازنین هم نمی توانست ما دو نفر را از یکدیگر جدا کند. قبل از اینکه برسیم جریان هدیه را تعریف کنم با دیدن چشمان سرخ من متوجه ی سردری که داشتم شد و همان طور که وانمود می کرد از دست پسر بی ملاحظه اش دلخور است، اصرار کرد غذا بخورم تا یکی دو قرص به من بدهد. به زحمت او را راضی کردم تا فقط نماز بخوانم و بعد پشت میز آشپزخانه و سفره ای که چیده بود نشستیم. برنج و قورمه سبزی و سالاد فصل. غذای مورد علاقه من!

اولین لقمه را که خوردم سرم را بالا آورده و به مادرم که روی صندلی رو به رو نشسته بود نگاه کردم:

- این دستپخت ثریا خانم نیست.

لب هایش را جمع کرد تا پر رو نشوم و با لبخندی نصفه و نیمه جواب داد:

- معلومه. فکر کردی می دارم غذای یکی دو ساعت مونده رو بخوری؟

- آگه بخواین همین طور به لوس کردن من ادامه بدین زن نمی گیرم و می مونم بغل دست شما. گفته باشم!

- غذات سرد شد. بخور و چرت و پرت نگو.

هنوز اخم هایش در هم بودند ولی فهمیدم به زور جلوی خنده اش را می گیرد. همین نشانه ی کوچک هم کافی بود. ما آشتی کرده بودیم.

قاشقم را توی ظرف خورش بردم و او پرسید:

- هر چی به اون لباس توجه می کنم بیشتر مطمئن می شم که مال تو نیست. از دوستت گرفتی؟

- هوم! ممنون می شم آگه امشب بعد از شستن اتوش کنین که فردا برم بهش برگردونم.

- باشه. فقط درش بیار بذار توی حیاط خلوت. لباس خودت چی؟

- موند خونه ی سیاوش. فردا میاردهشون.

این را گفتم و شروع به جویدن اولین لقمه کردم اما ناگهان یاد دختری افتادم که روی جدول خیابان نشسته بود و داشت مظلومانه ساندویچ گاز می زد. به یکباره مزه ی خورشید در نظرم با خاک یکی شد. لقمه را به زحمت فرو داده و قاشق را توی بشقاب برگرداندم.

- چی شد؟ چرا نمی خوری؟

- هیچی.

- آها! بگو خوب. الان آب می یارم.

نیم خیز شد تا برود که اجازه ندادم:

- بشین مادر من! میل ندارم.

- چی؟!؟

ظرف ها را به سمت او هل دادم:

- نمی خورم. همین!

روی صورتم زوم کرد:

- ازت معلومه گرسنه ای پس چرا ...

در جواب مستقیما به چشم هایش خیره شدم:

- نمی دونم. یه احساسی بهم می گه نازنین امشب نتونسته یه شام درست و حسابی بخوره.

برای چند لحظه خشکش زد. بعد خودش را جمع و جور کرد و با قیافه ای بی احساس گفت:

- امروز می خوام من رو دق بدی. نه؟

- دور از جون شما. فقط ...

- فقط چی؟ از رفتارت کاملا معلومه.

بلند شد و با حالتی حواس پرت مشغول جمع کردن ظرف ها شد. مشخص بود می خواهد صرفا کاری انجام داده باشد. التماس کردم:

- یعنی تا حالا حتی یه بار هم نشده فکر کنین این دختر بیچاره کجاست؟ اصلا حالش خوبه؟ زنده ست؟ چطور زندگی می کنه؟ دنبال ما می گرده یا نه؟

مکت کرد و همان طور که حواسش را به قاشق می داد تا از روی بشقاب سر نخورد گفت:

- چرا باید فکر و انرژی رو برای یه مرده هدر بدم؟

- مرده؟

آهی دلخراش سر داد و به من زل زد. بدون اینکه حواسش باشد دوباره همه ظرف ها را روی میز می چید:

- دیشب هم بهت گفتم. نازنین مرده. اون رفته.

می دانستم حالش خوب نیست. با هر کلمه ای که بر زبان می آورد درد و رنجی عمیق سوسو می زد ولی حال نازی هم همین طور بود. شک نداشتم حالا توی آن به اصطلاح خانه ی درب و داغان از این دنده به آن دنده می غلتید تا خوابش ببرد. تنها، بیچاره، بی پول و بدون وجود کسی که دلیل زندگی او باشد.

داداش یونس؟

لعنت به داداش یونس. اگر می دانست دنبال چه آشغالی می گردد مطمئنا کارت را همان لحظه دور می انداخت و به شهری برمی گشت که در آن بزرگ شده بود.

با مرور کردن همه ی این نکات در ذهنم بی رحمانه گفتم:

- اون قدر این دروغ رو به همه تحویل دادیم که خودتون هم باورتون شده؟

- تو چی می خوای؟ ها؟

برای یک لحظه تصمیم گرفتم حقیقت را بگویم اما بعد کار بهتری کردم:

- فقط می خوام بدونم اگه دنبال نازی بگردم شما چیکار می کنین؟

دوباره خشکش زد. این بار من هم مستقیما به او خیره شدم تا بفهمد هیچ شوخی احمقانه ای در کار نیست. عاقبت چشمانش را بست و گفت:

- دقیقا با این حرفا می خوای به چی برسی؟

- گفتم که، نازی رو پیدا کنم. شما مشکلی با این قضیه ندارین؟

با حالتی بی احساس شانه ای بالا انداخت:

- نه!

- نه؟

- آره. هر جور میل خودته. اگه این چیزیه که باعث می شه حال پسر من بهتر بشه من مخالفت نمی کنم ولی ...

- به حسی بهم می گفت کار به اینجا می کشه. ولی؟

نگاه خود را از من گرفت و به سمت در آشپزخانه راه افتاد. بعد در آستانه ی آن ایستاد و ادامه داد:

- تا وقتی پیداش نکردی مشکلی نیست. حتی اگه تا آخر عمرت طول بکشه همین که بدونم دلت با همچین چیزی خوشه جلوت رو نمی گیرم اما به محض اینکه موفق شدی مجبوری انتخاب کنی.

- و اون انتخاب چیه؟

- واضح نیست؟

انگشتش را به سمت خودش گرفت و ادامه داد:

- یا من یا اون.

- چرا این طوری می کنی مادر من؟ یعنی چی یا تو یا اون؟ حداقل به خاطر بابا محسن بدبخت که ...

صدایش حالتی یخ زده گرفت:

- پای مرده ها رو وسط نکش. ماجرا خیلی ساده تر از این حرفاست. یا مادرت رو انتخاب می کنی یا یه دختر غریبه رو که تا هفت پشتش هیچ نسبتی با تو نداره.

- این دیگه خیلی بی انصافیه.

- خواهش می کنم نگو فقط به خاطر چند ماهی که با هم زندگی کردیم اون رو هنوز به عنوان خواهرت می شناسی؟

- نباید این طور باشه؟ در تموم این سال ها اون برام مثل یه خواهر واقعی بود.

- چرت و پرت! آدما یا باهات نسبت دارن یا ندارن. به همین سادگیه. اینکه نازی مثل خواهرت می مونه و چه می دونم به چشم به عضو واقعی خانواده نگاش می کنی فقط یه مشتم مزخرفن. افتاد؟

چیزی نگفتم. سرم را میان دستانم گرفته و به سطح میز زل زدم.

- حالا هم دو سه لقمه بخور تا حداقل ضعف نکنی و برو بخواب.

بعد صدای قدم هایش را شنیدم که از آشپزخانه خارج شد و مرا در سکوت دیوانه کننده ی آنجا تنها گذاشت.

مغزم خالی خالی بود. چشمانم را بسته بودم و صدای دخترانه ای را که در مورد خواهرم پرسیده بود در ذهن مرور می کردم. دختری که دنبال برادرش می گشت و شش ماه تمام را به سختی در شهری غریب دوام آورده بود.

چطور می توانستم او را رها کنم؟

نمی دانم چقدر در آن وضع ماندم و این را از خودم پرسیدم که دوباره صدای نزدیک شدن قدم های مادر را شنیدم. عجله ای به خرج نادم و فقط وقتی سرم را بالا آوردم که او در چند قدمی من متوقف شده بود.

لیوانی فلزی و چند قرص را به طرفم گرفت:

- برای آدم حواس نمی ذاری که!

از به هم فشردن لب هایش می توانستم بفهمم پس از قرار دان من در آن موقعیت دشوار معذب شده و به بهانه ی سردردم برگشته است. لبخندی دلخوشکنک زده و آن ها را گرفتم:

- هنوز چیزی نخوردم.

- می دونم. برای همین آب میوه آوردم تا ته دلت رو بگیره.

- دستتون درد نکنه.

ایستاد و منتظر شد تا قرص ها را با سر کشیدن محتویات لیوان فرو بدهم. سپس دستش را بالا آورد و آرام و با طمانینه شروع به نوازش گونه ام کرد:

- یونس، اگه یه چیز باشه که همه ی این سال ها به خاطرش خودم رو مقصر دونسته باشم اینه که اجازه دادم رفتن نازنین همچین بلایی سرت بیاره. خودکشی کردن، بستری شدن توی آسایشگاه و این عذاب وجدانی که هنوز دست از سرت برداشته.

به تلخی خندید و با محبتی مادرانه پرسید:

- به خیالت دیشب که اومدی خونه نفهمیدم دوباره کابوس دیدی؟

- مامان!

بغضی را که با شنیدن این حرف در گلویم جمع شد فرو داده و سعی کردم سرم را برگردانم ولی اجازه نداد.

- خواهش می کنم بی خیال اون دختر شو چون اگه هنوز زنده باشه و پاش رو توی زندگیت بذاره، چیزی جز رنج و عذاب بیشتر نصیب نمی شه.

- یعنی مخالفت شما هیچ ربطی به ثروت نازی نداره؟

- این کمترین چیزیه که نگرانش هستم. من از این می ترسم که بخوای برای همیشه به اون دختر خدمت کنی! تا شاید روزی تو رو، ما رو ببخشه. اشتباه می کنم؟

- نه.

- این آسون نیست.

- اهمیت نمی دم.

- به عنوان مادرت من می دم.

حالا نوبت لبخند تلخ من بود:

- اشتباه می کنین قربونتون برم!

نفسی کشیدم و خطاب به صورت زجر کشیده ای که آن لحظه به من چشم دوخته بود ادامه دادم:

- اون درد رو می تونم تحمل کنم ولی این جور، با این احساس که زندگی نازی رو دزدیدم تا آخر عمرم نمی تونم شاد باشم. شاید اوضاع خیلی خیلی سخت بشه ولی فقط اینو می دونم که هر وقت یاد نازنین افتادم، حس کردم از آرامش و راحتی خیال و خوشبختی دورتر شدم.

قطره ای اشک روی صورتش فرو غلتید و دستش را از روی گونه ام برداشت:

- پسره ی بی عقل و احساساتی! تقصیر من بود. ای کاش پیشنهاد ازدواج محسن رو قبول نمی کردم. این طوری شاید هنوز اون زندگی نکبت بار رو داشتیم اما حداقل تو شاد بودی. همه ی پولای دنیا هم نمی تونن این رو جبران کنن.

قلبم از دیدن آن همه زجری که در نگاهش موج می زد به درد آمد و با دادن حالتی مرموز به صورتم تلاش کردم حال و هوای او را عوض کنم:

- مامان، دوست داری برات یکی از بزرگ ترین رازهای خودم رو تعریف کنم؟

- راز؟

- آره.

انگار عملیات موفقیت آمیز بود. اخم هایش باز شدند، ذوق زده صندلی کناری را عقب کشید و روی آن نشست:

- لو بده ببینم!

دست های یکدیگر را گرفتیم و من جواب دادم:

- می دونین، من یه رویا دارم.

- رویا؟!

سرم را تکان دادم:

- رویای اینکه اگه همه چی یه جور دیگه پیش می رفت و من توی جواب سید حسین موذنی راستش رو می گفتم حالا چطور زندگی می کردیم. دوست دارین بشنویین؟

پس از چند لحظه مکث، تردیدی را که داشت کنار گذاشت و لبخندی چین دار زد:

- خوشحال می شم.

- خوبه. پس بریم که داشته باشیم!

و شروع به تعریف رویای خودم کردم.

□

برگی از یادداشت های یونس:

زندگی فاخته یه زندگی همراه با جنایت و فریبکاریه. این پرنده تخم خودش رو در لونه ی پرندگان دیگه می ذاره و وقتی بچه اش سر از تخم در میاره، بدون معطلی تخم های دیگه رو که بچه های اصلی میزبان هستن از لونه بیرون می اندازه.

از همون اولین باری که در مورد این رفتار عجیب مطالعه کردم ناخودآگاه فهمیدم که دارم داستان زندگی خودم رو می خونم. من هم مثل یه جوجه فاخته توی لونه ای بزرگ شدم که با بیرون انداختن نازی بیچاره و گرفتن زندگی و ثروتی که حقش بود مال خودم کردم.

فکر اینکه روزی تمام این ها رو بهش برگردونم یه ذره هم ناراحتم نمی کنه. برعکس، حتی باعث می شه بار سنگینی که روی شونه ها و قلبم وجود داره از بین بره و احساس سبکبالی کنم.

حالا جالبه که ژاپنی ها دید کاملاً متفاوتی به این پرنده دارن. در نظر اونا فاخته نماد غم انگیز ترین چیز توی زندگیه. یه عشق بدون سرانجام و تلف شده!

چیزی مثل علاقه و محبت یه طرفه. درست همون حسی که نازی کوچولوی سه ساله به من داشت و حتی از یه مغازه ی پر بستنی کیمی هم بیشتر و وسیع تر بود. عشقی که در کمال حماقت و خودخواهی بهش خیانت کردم.

اما لازم نیست بیشتر از این نگران باشی فاخته کوچولو! من باهاتم. نمی دونم با توجه به شرط مادرم در آینده چی پیش میاد ولی تو رو بی خیال نمی شم. توی دنیا گزینه ای به اسم تنها انتخاب وجود نداره. حداقل، این چیزیه که تمام سعیمو می کنم تا راهش رو پیدا کنم. می دونی چرا؟

چون محل پاک شدن گناه محراب مسجد و سجاده ی نماز نیست. توی زندگی ماست. در هر تصمیمی که می گیریم، هر خوردی که با آدما داریم، با هر قلبی که به سمت خودمون جذب می کنیم و لبخندی که با پاک کردن قطرات اشک دیگران به اونا هدیه می کنیم.

آره فاخته کوچولو! من تمام این کارها رو برات انجام می دم. پس خیالت راحت باشه و تا اون وقت فقط یه ذره تحمل کن. باشه؟

فصل یازدهم: من، رویایی دارم

هفت صبح.

بیدار بودم و نبودم. به خاطر بیدار ماندن تا دیر وقت دیشب به شدت احساس خواب آلودگی می کردم و دلم نمی خواست از رختخواب بیرون بیایم. خدا را شکر که خانم صالحی معاون شرکت مثل همیشه بدون تاخیر خودش را سر کار می رساند و لازم نبود از این بابت نگران باشم. بنابراین سعی کردم دوباره بخوابم که ناگهان پتو از روی من کنار زده شد:

- یه خبر بد! هنوز زنده ای و خورشید طلوع کرده! پاشو تنبل.

همیشه از این کار متنفر بودم. هیچ کاری، حتی خالی کردن یک پارچ آب، نمی توانست مثل کشیدن پتو از روی بدنم خواب مرا زهر مار کند و خطاب به تنها کسی که جرات انجام چنین عمل پلیدی را داشت فریاد زدم:

- نازی!

درست حدس زده بودم. خود خودش بود. نیم خیز شدم و او پس از پرت کردن پتو به طرفم از تخت فاصله گرفت:

- قیافه روا!

می دانست از این رفتار خبیثانه نمی گذرم. حتی وقتی این طور بامزه دستش را به شکمش گرفته بود و قهقهه می زد.

- مگه دستم بهت نرسه دختر.

- داداش یونس! موهات رو باید توی آینه ببینی. عین جودی آبوت شدی. چشمات هم به زور باز می شن.

هنگامی که این طور می خندید حسابی بامزه می شد ولی جلوی خودم را گرفتم تا با او همراهی نکنم و بالش را به نشانه ی تهدید برداشتم:

- تقصیر کیه؟ ها؟ عمه ی من بود باعث شد تا دوی صبح بیدار بمونم؟

همزمان با درخواستن من پا به فرار گذاشت. برای همین ادامه دادم:

- وایسا اگه راست می گی.

طوری می دوید که انگار با تفنگی ششلول در حال تعقیب او باشم و جیغ و داد می کرد:

- بابا! مامان سعیده! کمک.

- قول می دم فقط بکشمتم نازی! صبر کن.

چندین دقیقه تمام بالش به دست او را لا به لای مبل و صندلی ها و اتاق های مختلف دنبال کردم و وقتی دیگر چیزی نمانده بود او را بگیرم داخل آشپزخانه رفت. مثل هر روز مادرم و بابا محسن صبح کله ی سحر بیدار شده و سرگرم آماده کردن بند و بساط صبحانه بودند. هر دو با دیدن ما خندیدند و مادر به نازی اشاره کرد پشت سرش پناه بگیرد:

- هی آقا پسر! با دختر من چیکار داری؟

نازنین که با قایم شدن در پناه او احساس امنیت کرده بود، شروع به زبان درآوردن و مسخره بازی کرد:

- بچه مظلوم شهرستانی گیر آورده مامان سعیده!

سلامی پراندم و گفتم:

- تقصیر خودشه دختره ی روانی! اگه بدونین چطور پتو رو از روم کشید.

بابا محسن لبخندی زد و رو به او کرد:

- زشته خانومی. این کار رو نکن دیگه بابا.

- دانشگاهم دیر می شه اگه من رو نرسونه! فقط هم این جووری بیدار می شه آخه.

نازی چشم و ابرویی آمد و ادامه داد:

- تازه خیلی کیف داره. اگه ببینین چطور مثل فنر از جاش می پره!

و دوباره شروع به ریسه رفتن کرد. بعد که نگاه تهدید آمیزم را دید ساکت شد و با حالتی مظلومانه گفت:

- حالا شاید وقتی زن گرفت بی خیال بشم.

- نه بابا محسن! می بینین چطور نقش آدمای بدبخت رو بازی می کنه؟ تا گوش این دختره رو نیچیونم تربیت نمی شه. اصلا برای همینه داره می ترشه و کسی نمیاد خواستگاریش.

آن دو خندیدند و نازی اخمی مصنوعی کرد که مثلا خیلی دلخور شده:

- می خواستم بهت رحم کنم داداش یونس بیچاره ولی حالا که این طوره حتی اگه ازدواج کنی هم بی خیال کشیدن پتو از روت نمی شم.

مامان سرخ و سفید شد و لبش را گزید:

- زشته عزیزم. نزن این حرف ها رو.

و نازی که متوجه ی سرخ شدن صورت او شده بود، خم شد و با محبتی کاملا آشکار صورتش را بوسید:

- شوخی کردم عزیزترم! فکر کردی من مثل این پسر داغون شمام که با بالش اومده توی آشپزخونه؟

هر چهار نفر ما زیر خنده زدیم و من پس از برگرداندن بالش به اتاق و شستن دست و صورتم به آن ها ملحق شدم و شروع به خوردن صبحانه کردیم.

بابا محسن و مادرم همیشه روی این جلسات خانوادگی تاکید داشتند. حداقل یک وعده ی غذای روزانه را باید با هم می خوردیم، مگر در شرایط خاصی که به دلایل موجه نمی توانستیم. هر دو سه آخر هفته یکبار هم چهار نفری به گردش و مسافرت یا پارک می رفتیم. هر چند از نظر خونی ارتباطی بین مادرم و نازی یا بابا محسن و من وجود نداشت اما بدون ذره ای تردید یک خانواده بودیم. پدر، مادر، خواهر و برادر. پیوندی بسیار قوی و فراتر از خون. شاید معنی نام خانوادگی کیارا می شد غم و اندوه ولی این کلمات جایی در بین ما نداشتند.

- دیشب یه خواب مسخره دیدم.

هر سه به طرفم برگشتند و من که داشتم کره ی صبحانه را روی نان می مالیدم، توضیح دادم:

- این مردی بود که توی بمبارون من و نازی رو از زیر خاک و آوار در آورد؟ سید حسین موذنی. خواب دیدم وقتی پرسید نازی رو می شناسم جواب دادم نه.

هر کدام واکنشی متفاوت نشان دادند. چینی بر چین های بی شمار پیشانی بابا محسن اضافه شد. مادر نفسش را گویی واقعا چنین کاری انجام داده باشم حبس کرد و نازی مشتاقانه گفت:

- خب؟

- زیاد واضح یادم نیست البته. انگار تو رو با خودش برد و بزرگت کرد. بعد من خیلی ناراحت شده بودم و عذاب وجدان داشتم.

با نیشی باز گفت:

- واقعا؟!

- تازه بعد از بیست سال پیدات کردم. وقتی دنبال تنها اسمی می گشتی که یادت بود. داداش یونس.

نازی که معلوم بود از شنیدن این موضوع کیف کرده گفت:

- حتما خیلی غصه خوردی. نه؟

لبخندی خبیثانه زدم. حالا بهترین فرصت برای انتقام گرفتن بود:

- آره. همش با خودم می گم اگه واقعا این کار رو کرده بودم چقدر خوب می شد!

و زیر خنده زدم. مادر هشدار داد:

- یونس!

و نازی لب هایش را ورچید. خوشبختانه بابا محسن می دانست منظوری ندارم و فقط لیوان چای خود را سر کشید.

به هر حال زیاده روی کرده بودم برای همین لقمه را به طرفش گرفتم:

- ببخشید آجی کوچولو! منظوری نداشتم.

- می زنی سرم رو می شکونی بعد پسته می ریزی توی دامنم؟

- ببخشید دیگه. دلت میاد اول صبحی بیفتم به غلط کردن؟

- خب وقتی می دونی این طور می شه مواظب حرفی که می زنی باش دیگه.

لحنش هنوز دلخور بود اما آن قدر در هنرهای نمایشی پیشرفت نکرده بود که متوجه نشوم نقش بازی می کند. لقمه

نان را توی هوا به حرکت در آوردم:

- آفرین دختر خوب! حالا فرودگاه رو باز کن این هواپیما بره بشینه.

- نمی خوام.

- برات توی راه دانشگاه بستنی کیمی می خرم. خوبه؟

- داری من رو خر می کنی؟ دیگه توی این دوره زمونه که بستنی کیمی درست و حسابی مثل اون قدیما گیر نمیاد.

- پس چی دوست داری بگیرم مادر بزرگ؟

- یه روسری دیدم خیلی قشنگه. امشب می ریم بازار و بهت نشون می دم. خب؟

داشت دور می گرفت که حالت نگاه کردن مرا دید و سعی کرد هیجانش را پنهان کند:

- حالا شاید اون موقع بخشیدمت. گفته باشم! شاید.

لبخند مادر و بابا محسن نشان می داد که از این چانه زنی در حال لذت بردن هستند و من سرم را به نشانه موافقت

تکان دادم:

- پس به عنوان آستی اینو بخور.

و قبل از اینکه فرصت بستن دهانش را که نیمه باز مانده بود پیدا کند لقمه را داخل آن گذاشتم.

همه دوباره مشغول خوردن شدیم ولی در مورد خانواده ی کیارا چیزی به اسم سکوت کردن سر سفره ی غذا معنی

نداشت. چند لحظه بعد، بابا محسن لقمه ی سرشار از عشق و البته کره مربایی که مادر به سوی او دراز کرده بود را

گرفت و چشمش به ما دو نفر افتاد که به این منظره ی دلپذیر ابراز محبت نگاه می کردیم.

گفت:

- چشمتون رو درویش کنین بی تربیت ها!

نازنین و من خندیدیم و مادر که گوش هایش از شرم سرخ شده بودند، گفت:

- اصلا شما چرا اینجا نشستین؟ یونس، نمی ری شرکت؟ نازی، مگه امروز تئاتر نداری؟

- چرا. الان که یونس صبحونشو تموم کرد با هم می ریم.

دخترک شکمو خودش را نمی گفت که داشت لقمه ای بزرگ می پیچید، برای همین رو به بابا محسن گفتم:

- انصافا حقشه بذارم دیر کنه. نازنین قراره نقش اوفلیا رو امروز توی دانشگاه بازی کنه اون وقت من بدبخت باید تا

نزدیکای دوی بعد از نیمه شب دیالوگ های هملت رو بخونم تا خانم مثلا برن توی حس!

- خیلی هم دلت بخواد پارتنر من بشی. تازه نه که همه رو درست می گفتی؟

نازی سرش را به طرف مادرم چرخاند و ادامه داد:

- این داداش یونس خل و چل از همون بچگی عادت داشت هر چی داستان و جوک و شعر بود دستکاری می کرد. من

تا سیزده سالگی خیال می کردم کوزت بینوایان واقعا یه برادر داره یا تازه وقتی باسواد شدم و داستان سیندرلا رو

خوندم فهمیدم هر شب سر ساعت دوازده تبدیل به هیولا نمی شه و به شهر حمله نمی کنه!

بابا محسن و مادرم خندیدند و نازی چشم غره ای به من رفت:

- دیشب هم تمام دیالوگ ها رو تغییر می داد. آخرش من رو به گریه انداخت تا تونستم یه ذره جدی کار کنم.

مزه ریختم:

- راست می گه. از بس تحت تاثیر استعداد بازیگریم قرار گرفت.

- آره جون دلت! از بس اذیت کردی.

- نازنین بانو، دلخور نشی ولی تو اصلا به هنر بازیگری من حسودیت می شه! مامان، بابا محسن شما قضاوت کنین.

فنجان چای را با ژستی هنرمندانه بالا برده و به شیوه ای ادبی گفتم:

- حتی چهل هزار مرد با همه ی عشق خود توان هموردی با محبت من نسبت به تو را ندارند آبجی کوچولو!

بیست دقیقه بعد، هر دو لباس پوشیدیم و با مادرم و بابا محسن خداحافظی کردیم. از آنجا که نازی به خاطر ترس از

رانندگی علاقه ای به نشستن پشت فرمان نداشت، اکثر اوقات من و گاهی بابا محسن راننده ی اختصاصی او می

شدیم.

وقتی در خانه را باز کردم تا ماشین را بیرون ببرم، با دیدن دو خانمی که داشتند رد می شدند ترمز کردم. هر دو به سمت ما برگشتند و توانستم صورت خانم سلامی همسایه ی جدید را همراه با دخترش که اسمی مثل هدیه یا هدی داشت ببینم.

نازی دستی تکان داد و آن دو هم با نشاندن لبخند در جواب او سری تکان دادند. مدتی می شد به این محله اسباب کشی کرده بودند. زیاد مطمئن نبودم اما انگار آقای سلامی در جریان اصابت موشک ناو آمریکایی به هواپیمای مسافربری بر فراز خلیج فارس به شهادت رسیده بود. بعد هم همسرش به تنهایی یادگار او را بزرگ کرده بود. دختری که یکی دو بار او را سرگرم حرف زدن با مادرم و همین طور نازی دیدم. به نظرم دختر خوبی می آمد. فقط بینی اش کمی بزرگ بود که خب، به هیچ عنوان یک عیب یا ایراد شمرده نمی شد.

هر دو از جلوی در خانه رد شدند و نازنین با حالتی عجیب و شیطانی به من خیره شد. نگاهی که خوب می شناختم بنابراین بی خیال راه افتادن شدم:

- نازی؟

- جونم؟

- چی توی سرت می گذره؟ می خوام رانندگی کنم ها. اگه شوخی ناجوری کنی و تصادف بشه نندازی گردن من!

- نه بابا!

دستش را با حالتی که انگار حسابی از موضوع پرت هستم تکان داد و گفت:

- می خواستم صبح بهت بگم ولی این قدر وحشی بازی درآوردی که یادم رفت.

- وحشی بازی؟! تو چقدر پر رویی بچه!

- خیلی خب، حالا ولش کن. گوش بده ببین قبل از اینکه امروز پیام بیدارت کنم توی استراق سمع جلسه ی محرمانه بابا و مامان چی شنیدم.

بدنش را کاملاً به طرفم چرخاند و به در سمت شاگرد تکیه داد:

- شنیدم این دختره، هدیه رو برات در نظر گرفتن!

هیچ واکنشی نشان ندادم.

گرچه شنیدن این خبر خیلی غیرمنتظره بود اما چون نازی به من زل زده بود، نه ابراز خوشحالی کردم و نه ناراحتی:

- که این طور.

بعد دنده را جا زدم و بیرون رفتم. همان طور که می پیچیدم و سرعت می گرفتم او که توی ذوقش خورده بود پرسید:

- همین؟ که این طور؟

قفل در پشت او را از سمت خودم زدم. این دختر موقع فضولی کردن از عالم و آدم غافل می شد و امکان داشت خدای ناکرده پایین بیفتد.

- چی باید بگم؟ مگه می شناسمش؟

- واقعا که!

- خیلی خب. قهر نکن حالا! می خوام نظرم رو بدونی؟

نیشش باز شد:

- آره.

- فقط قبلش بگو ببینم بابا مامان چیز دیگه ای نگفتن؟

- نه.

- نه؟!؟

- چون من با کمال طمانینه وارد آشپزخونه شدم و گفتم کاملا موافقم و هیچ کس جز هدیه لیاقت داداش یونس خوش تیپ من رو نداره.

به ماشینی که راهنما می زد علامت دادم جلو بزند و دو سه لحظه ورندازش کردم. با محبتی خالصانه به من خیره شده بود.

- جدی این طور فکر می کنی؟

- هوم!

- یعنی از این دختره خوشت میاد؟

- هوم!

- اینا که یه مدت بیشتر نیست اومدن محله ی ما؟

- درسته ولی توی همین مدت فهمیدم دختر خوبیه. می دونی، چند سال پیش عموش که توی انگلیس زندگی می کنه یه بورسیه تحصیلی از یه کالج معروف براش جور کرد.

ابروهایم بالا پریدند:

- بورسیه؟

- آره. خودم دیدم.

- چی؟ کالج رو؟

- نه آقای سادیست! دعوت نامه رو می گم.

- بعد؟

- به خاطر اینکه مادرش تنها نمونه بی خیال شد و نرفت. حالا هم داره پزشکی می خونه. فکرشو بکن، اگه باهانش ازدواج کنی دیگه لازم نیست پول دوا دکتر بدیم!

همانگونه که قهقهه ای بامزه و معصومانه می زد درست نشست و به صندلی تکیه داد. پرسیدم:

- حالا اعتراف کن ببینم بابا و مامان گفتن باهام صحبت کنی؟

- چرا اصولا همچین فکری کردی؟

- یعنی اشتباهه؟

- نه!

این بار نوبت خنده ی من بود و او که پیدا بود حوصله اش سر رفته گفت:

- یالا دیگه. مثلا قرار بود نظرت رو بگی.

تا وقتی پشت اولین چراغ قرمز سر راه توقف نکرده بودم چیزی نگفتم. بعد به طرف نازی چرخیدم. چشمان قهوه ای رنگ بابا محسنی اش با ذوق و شوق می درخشیدند.

- اگه نازنین خانم می گه اون دختر خوبیه و لیاقت این داداش خوش تیپش رو داره پس من خیلی جدی در این مورد فکر می کنم.

- واقعا؟

- آره. به مامان و بابا بگو مخالفتی ندا ...

حتی قبل از اینکه جمله ام را کامل کنم توی کابین تنگ ماشین جلو پرید و محکم مرا بغل کرد:

- قربونت برم داداش خودشیفته ی من!

- خودت رو کنترل کن بچه! این تعریف بود یا توهین؟

- هر دو تاشون.

چند ثانیه ای مرا بیشتر از قبل فشار داد اما زورش آن قدر نبود که حتی دردم بگیرد و ادامه داد:

- دلم نمیاد بذارم ازدواج کنی!

آرام به پشتش زدم:

- دختر، تو مشکل داری! کی بود همین تازه می خواست نظرم رو بدونه؟

عاقبت از من جدا شد و همان طور که صورتش را به سمتی دیگر می گرفت روی صندلی نشست:

- باشه، من بودم.

بغض صدایش به راحتی قابل تشخیص بود. چراغ داشت سی و سه ثانیه را نشان می داد و راننده ی ماشین بغلی،

خانمی مسن، نگاه سرزنش آمیز خود را به ما دوخته بود. بی خیال!

- برگرد ببینم آبجی کوچولو.

دماغش را بالا کشید ولی باز هم به بیرون خیره ماند و من تکرار کردم:

- زود باش نازی، بذار ببینمت.

عاقبت صورتش را چرخاند و قلبم از دیدن اشک هایی که گوله گوله می ریخت ریش شد:

- چرا گریه می کنی دیوونه؟

- نمی خوام ازدواج کنی!

- چی؟!

- همین که شنیدی.

دماغش را دوباره بالا کشید و من که خنده ام گرفته بود پرسیدم:

- چرا؟

- خب نمی خوام. زوره مگه؟

- دوست نداری از دست من خلاص بشی؟

- درسته یه وقتایی خیلی روی اعصابی و کاری می کنی اشکم دربیاد اما اگه بری خونه سوت و کور می شه و از تنهایی

دق می کنم!

- دور از جونت.

- تعارف تیکه پاره نکن! می دونم اون هدیه مارمولک تو رو ازمون می دزده.
خواستم حرفی بزوم که اجازه نداد:
- اصلا همون شب اول میام در خونتون و میندازمش بیرون!
- تازه کی داشت می گفت اون دختر خوبیه؟
- چه ربطی داره؟ هنوزم می گم دختر خوبیه!
- نمی دانستم بخندم یا گریه کنم. دختر دیوانه به چه چیزهایی فکر می کرد. اول تصمیم گرفتم او را در آغوش بگیرم تا آرام شود اما اگر این کار را می کردم احتمالا به این زودی ها اشک ریختن را تمام نمی کرد، برای همین خیلی جدی گفتم:
- باشه. حالا که این طوره ازدواج نمی کنم.
- وسط آبخوره گرفتن مکث کرد و به من چشم دوخت:
- چی؟
- به بابا و مامان بگو یونس تصمیم گرفته تا آبجی کوچولوش خونه ی بخت نرفته مجرد بمونه. باشه؟
- با سبز شدن چراغ بی توجه به نگاه خیره ی او توی مسیری که به دانشگاه منتهی می شد راه افتادم. تا چند ثانیه کلامی بر زبان نیاورد، گریه هم نکرد. سپس گفت:
- زده به سرت؟ می خوامی ور دل من بمونی و بیشتر حرصم بدی؟
- آره!
- کوفت و آره! داره سی سالت می شه و من هنوز عمه نشدم! خاک بر سرت که این قدر بی عرضه ای!
- دیگر نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم و نگاهش کردم. دست هایش را روی سینه حلقه کرده بود و با عصبانیت و راندازم می کرد. گفتم:
- تا حالا دووم آوردم از این به بعد هم مشکلی ندارم.
- بی جا می کنی! اصلا بهشون می گم همین امشب بریم خواستگاری.
- من ...
- یه کلمه دیگه هم حرف بزنی همین جا گازت می گیرم.
- و تا هنگامی که به نزدیکی های دانشگاه رسیدیم چپ چپ نگاهم کرد.

ماشین را رو به روی در ورودی پارک کرده و گفتم:

- چیه بابا؟ این قدر نیگا می کنی تموم می شم.

- راست گفتمی تا وقتی من خونه ی بخت نرم مجرد می مونی؟

- اگه بگم آره گازم می گیری؟

- نه.

- آره.

گونه هایش کمی سرخ شدند و این سبب شد فکری به سرم بزند. سوییچ را چرخاندم و بعد از خاموش کردن ماشین به طرفش برگشتم:

- خب، بگو ببینم نازنا!

درست حدس زده بودم. صورتش گر گرفت و نگاهش را پایین انداخت:

- چی، چی رو؟

سعی کرد در برود اما چون قفل را زده بودم نتوانست و ادامه داد:

- داره دیرم می شه یونس! باز کن.

- شرمنده آجی کوچولو ولی تا وقتی حرف نزنم مهمون خودمی. حتی اگه شده امروز از کارم بیفتم و تو به نمایشت نرسی.

- چی بگم آخه؟

- خودت بهتر می دونی. اگه خواهری رو که خودم پوشکش رو عوض می کردم بعد این همه سال نشناسم به درد لای جرز دیوار می خورم.

سرش را جلو آورد و محکم بازویم را گاز گرفت.

- آخ! چیکار می کنی دختر؟!

- حقت بود بی تربیت دروغگو!

- درد گرفت. تازه ببین، جاش موند!

- خوب کردم.

- پس تا شب همین جا می مونیم.

- یونس.

به مالیدن جای گازگرفتگی مشغول شدم و غرغره‌هایش را نادیده گرفتم. چند ثانیه بعد گفت:

- خیلی خب، می گم.

- زود، تند، سریع اعتراف کن!

- راستش ...

نفس عمیقی کشید و سرش را به آن طرف گرفت:

- یکی از استادام دیروز بعد از تموم شدن کلاس باهام صحبت کرد.

به سرعت چشمانش را بالا آورد تا واکنش مرا ببیند و وقتی دید ظاهرم بدون تغییر مانده است، نفس راحتی کشید:

- چیزی نمی خوای بررسی؟

- نه. چون آجی کوچولوم رو خوب می شناسم و صد در صد بهش اعتماد دارم.

ذوق زده نگاهم کرد:

- راست می گی؟

- معلومه دیوونه! درسته گاهی اوقات مثل امروز صبح برای بیدار کردن من علائم جنون ادواری رو از خودت نشون می دی اما هر چی باشه خودم بزرگت کردم.

- یه جووری صحبت نکن انگار دخترتم!

- کی بود که تا شیش سالگی از بغلش پایین نمی اومدی؟

- بابا!

- کی بود روز اول مدرسه اومد و باهات موند با اینکه خودش کلاس داشت؟

- این رو منم شنیدم. شایعه است!

- کی بود وقتی شب جات رو خیس می کردی می اومدی و قبل از اینکه مامان و بابا بفهمن ازش کمک می خواستی؟

- بی نزاکت!

- اگه دروغ می گم می تونی من رو بازم گاز بگیری.

- راستم که باشه می تونم گازت بگیرم.
- پس من هم به چیزای بی تربیتی دیگه ای اشاره می کنم.
- باشه آقای باج گیر! تو بردی. بس کن دیگه.
- هر دو خندیدیم و نازی دوباره نفس عمیقی کشید:
- استاد خوب و با شخصیتیه! گفت که، گفت نیت خیر داره.
- صورت بامزه اش هر لحظه سرخ تر می شد. لبخندی به زیبایی قلب کوچک او بر لبم نقش بست:
- و؟
- همین دیگه. می خواست، می خواست آدرس خونه رو بگیره با پدر و مادرش بیاد برای خواستگاری. گفت که می تونست بره و از توی پرونده ی من بفهمه ولی اومد جلو تا ثابت کنه قصدش جدیه.
- خب؟
- من، راستش، اینکه دیشب ازت خواهش کردم تمرین کنیم بهانه بود. می خواستم سر حرف رو باز کنم.
- ولی خجالت کشیدی.
- آره! امروز صبح هم می خواستم برم آشپزخونه به بابا و مامان بگم ولی شنیدم دارن از تو و هدیه صحبت می کنن برای همین ...
- اون دل کوچولوت که نمی تونه در یه زمان بیشتر از یه احساس قشنگ داشته باشه قاطی پاطی کرد و اومدی سریع بهم خبر بدی.
- یونس!
- جان یونس!
- چند ثانیه ای لبخند زنان نگاهش کردم. می خواستم بدانم که چقدر او را دوست دارم و از شنیدن این مطلب خوشحالم.
- نازی ادامه داد:
- خلاصه، من بهش گفتم اول با برادرم باید صحبت کنین و آدرس شرکت رو دادم. کار بدی کردم؟
- معلومه که نه.

- اونم گفت امروز میاد باهات حرف بزنه. شاید همین حالا که بری شرکت باشه. قرار شد اگه موافق باشی آدرس خونه رو بدی و، این جور چیزا دیگه!

از شدت سرخ شدن به این فکر افتادم که بعید نیست دود سفید رنگی از گوش هایش بیرون بزند.

- که این طور؟

- که این طور؟ خب؟ و؟ بلد نیستی عین آدم جواب بدی که همش اینا رو می گی؟

با دلخوری نگاهم کرد و من چشمکی زدم:

- نه. چون دقیقا منظورم همین بود که بهم نیگا کنی و اون وقت بیرسم اگه به این نتیجه رسیدم که لیاقت غلامی خواهر کوچولوم رو داره چی؟

- توی یه برخورد؟!؟

- نه بچه ی من! کلامی گم. ازش خوشت میاد؟

- یونس، می زنه لهت می کنم ها! بعد جوری گازت می گیرم که تا آخر عمر ...

- پس خوشت میاد؟

- من اینو گفتم؟

- یعنی خوشت نمیاد؟ ردش کنم بره؟

- اینو هم یادم نمیاد گفته باشم!

صورت اخم آلودش خیلی خیلی بامزه به نظر می رسید. پس پنجاه درصد قضیه حل بود!

بدون اینکه از قبل تصمیم گرفته باشم خم شده و آرام پیشانی بلندش را بوسیدم. تا چند لحظه فقط پلک زد و نگاهم کرد. بعد چشمش به دو سه دختری افتاد که داشتند با انگشت ما را نشان می دادند. به طرفم برگشت و غر غر کرد:

- یونس! بچه ها دارن نیگا می کنن. اونا که نمی دونن تو برادرم هستی!

لبخندی زدم:

- نازنین بانو، مدت زیادی از ازدواج مادرم و بابا محسن نمی گذشت. تازه شروع کرده بودم به قصه تعریف کردن برای تو و یه شب داستان بینوایان رو که خیلی دوستش داشتی گفتم. فکر کنم برای بیست و دومین بار!

کنجکاوانه نگاهم کرد و حرفی نزد. اضافه کردم:

- بعد که تموم شد خواستم برم بخوابم که دستم رو گرفتی و گفتی من رو بیشتر از یه مغازه ی پر از بستنی کیمی دوست داری.

- واقعا؟!

- همون لحظه بود که واقعا فهمیدم داشتن یه خواهر کوچولو چقدر خوبه. از همون شب تا حالا توی این ماشین برای یه ثانیه هم نشد که اهمیت بدم از نظر بیولوژیکی ارتباطی بین ما نیست چون منم اون دختر رو بیشتر از یه عالمه بستنی دوست داشتم و دارم. تو چی؟ خون و اینکه پدر و مادرمون یکی نیستن به نظرت مهمه؟

- البته که مهم نیست! می دونی چند تا از دوستانم هر روز با برادرشون دعوا می کنن و ازش متنفرن؟

- پس خیالت راحت باشه آبجی کوچولو. اگه استادتون این قدر باشعور بوده که از تو خوشش اومده، حدس می زنم منم ازش خوشم بیاد.

هر دو برای چند لحظه سکوت کردیم و سپس قفل در را زدیم:

- خب، حالا برو روی صحنه و بدرخش اوفلیا!

سری تکان داد و گفت:

- می دونی داداشم، اگه ازش خوشت نیومد فقط بهم بگو. باشه؟

- اون وقت چیکار می کنی؟

شانه ای بالا انداخت:

- کسی چه می دونه؟ به گمونم اون قدر از نظر خل و چل بودن به برادرم رفتم که جوابم منفی باشه.

من که از این پاسخ غیرمنتظره و دیدن لبخند بی نظیر و خارق العاده اش برای کل روز شارژ شده بودم، بازویم را جلو بردم:

- خیالت راحت. کاملاً مطمئن می شم که لیاقت تو رو داشته باشه. حالا هم اگه دلت می خواد قبل از پیاده شدن یه گاز مهمون من باش!

زیر خنده زد و با چشمانی سرشار از عشق به من خیره شد:

- نه، دستت درد نکنه. وقتی خودت داوطلب می شی اصلاً کیف نداره اما فکر کنم این بد نباشه.

و سرش را دوباره جلو آورد و بوسه ای سریع روی گونه ام نشانده. بعد، در را باز کرد و بدون اینکه نگاهم کند به طرف دخترها دوید.

بچه ی خل و چل من!

حتی تصور دیدن نازی در لباس عروسی باعث می شد به طرزی احمقانه بغض کنم. آن فرشته ی سه ساله و تازه نازل شده از آسمان با موهایی که تا پایین تر از شانه هایش می رسیدند، بلوز آستین پفی و دامن چین دار بامزه، جوراب شلواری سفید رنگ و کفش های کوچکی که آدم دلش می خواست کف پاهایی را که درون آن ها فرو رفته اند حسابی قلقلک بدهد، کی این قدر بزرگ شده بود؟

ساعت نه را نشان می داد که عاقبت ماشین را در پارکینگ گذاشتم و سوار آسانسور شدم. اتاقک فلزی هنوز سرعت نگرفته بود که در طبقه همکف متوقف شد و نگاهم به عاقله مردی چهل و سه چهار ساله افتاد که شاخه ای گل رز به دست داشت.

- سلام آقای صالحی!

مرد با دیدن من لبخندی زد:

- به به! یونس جان سلام.

احوال پرسى و خوش و بش کردیم و بعد که او کنارم ایستاد و در بسته شد گفتم:

- چه خبر آقای مجنون؟! مناسبت این گل قشنگ و خوشبو چیه؟

- راستش مناسبت خاصی نداره. دو سه روزه توی چاپخونه سرمون شلوغه، فرصت نکردم درست و حسابی ببینمش. می ترسم خیال کنه شلوارم دو تا شده و امشب با شیلنگ بیفته به جونم!

چشمکی زد و ادامه داد:

- برای همین با اجازتون اومدم اینجا آقای رییس تا به معاون جنابعالی ابراز اردادتی کنیم.

- اختیار دارین.

خندیدیم و پس از کنار رفتن در آسانسور در طبقه ی نهم، به طرف واحد شرکت راه افتادیم. خانم صالحی و همسرش که به عنوان ویراستار در یک انتشاراتی کار می کرد، زوجی در حد بابا محسن و مادرم بودند. هر چند حدود پانزده سال از ازدواج آن ها می گذشت اما تا آنجا که می دانستم از نظر عشق و عاشقی در بین اقوام و فامیل زبانزد بودند.

روز استخدام همراه یکدیگر به شرکت آمدند و به جای اینکه خانم صالحی در آزمون استخدام قبول شود، من در مصاحبه ی شوهرش قبول شدم. اول که فهمید عذب اوغلی هستم اخم هایش در هم رفتند اما وقتی شماره تلفن خودم و خانه را دادم و یک بار آن ها را با دخترشان برای صرف ناهار دعوت کردم، مطمئن شد که پسر بد و بی تربیتی نیستم!

در شرکت را باز و تعارف کردم وارد شود:

- بفرمایین.

- نه خیر! شما اول باید برین.

- پس با اجازه.

داخل شدیم و همانگونه که به کارکنان شرکت سلام و صبح به خیر می گفتیم، تا جلوی دفتر معاون شرکت او را همراهی کردم. اشاره کردم وارد شود و گفتم:

- شما برین به لیلی خانم ابراز ارادت کنین آقای مجنون! بنده هم بعدا برای سلام کردن مزاحم می شم.

دستی به پشتم زد:

- دمت گرم. شرمنده واقعا!

- این چه حرفیه آقای صالحی؟ تا هر وقت که دوست داشتین بمونین. قدمتون سر چشم.

تا هنگامی که وارد اتاق شد و در را بست صبر کرده و به سمت دفترم راه افتادم. چند قدمی که برداشتم رو به روی میز منشی که دیده نمی شد و انگار بیرون رفته بود، نگاهم به جوانی همسن و سال خودم افتاد که جعبه ی شیرینی در بغل انتظار می کشید.

لبخندی بر لبم نشست. اگر نازی چیزی نگفته بود اصلا امکان نداشت حدس بزنم یک استاد دانشگاه است.

- سلام.

با شنیدن صدای من برخواست و جعبه ی شیرینی را روی صندلی گذاشت:

- سلام!

- امری داشتین؟

- آقای کیارا؟

- در خدمتم.

هر دو دست دادیم و من به واریسی ظاهر او پرداختم. معلوم بود هول شده. کت و شلوار نه چندان شیک اما مرتب و اتو کشیده ای بر تن داشت که باعث شد حدس بزنم وضعیتش از نظر مالی چندان رو به راه نیست اما مگر اهمیتی داشت؟

با حرکاتی سریع و ناشیانه برگشت و جعبه ی شیرینی را پس از برداشتن از روی صندلی به طرفم گرفت:

- شما برادر نازنین خا ... یعنی، خانم کیارا هستین؟

از احترامی که موقع بر زبان آوردن اسم نازی نشان داد خوشم آمد ولی اخمی تصنعی کردم تا گربه را دم حجله کشته باشم:

- بله، شما؟

حالتی در این مرد وجود داشت که سبب می شد احساس خوبی داشته باشم. وقتی مقابل برادر کسی که می خواست از او خواستگاری کند این طور دست و پایش را گم کرده بود، بنابراین مطمئنا اهل صمیمی شدن با دختر خانم ها نبود. گلویش را صاف کرد و با لحنی خبردار که مرا یاد سربازی در حال گزارش دادن به فرمانده اش می انداخت تند و تند توضیح داد:

- خوشبختم! مفید هستم آقای کیارا. سیاوش مفید. استاد دانشگاه خواهرتون و اومدم تا ازتون خواهش کنم اجازه بدین همراه پدر و مادرم برای امر خیر خدمت برسیم!

□

برگی از یادداشت های یونس:

فیلسوف بزرگ چینی، ژانگ زی یه شب خواب دید به پروانه تبدیل شده. صبح، موقع بیدار شدن نمی دونست که آیا واقعا خواب پروانه شدن رو دیده یا یه پروانه است و داره خواب آدم شدن رو می بینه؟ از اون چیزایی که فقط به فکر فلاسفه می رسه.

ای کاش من هم یه فیلسوف بودم و می تونستم شک کنم رویایی که دارم، از با هم بودن و شادی همه ی کسانی که می شناسم، واقعیته یا این زندگی سرشار از درد و رنجی که به کابوس پهلو می زنه؟ راستش، حتی به یه دیوونه ی متوهم بودن که نمی تونه فرق رویا و واقعیت رو هم بفهمه راضی ام.

می دونم که این آرزو اشتباهه ولی به قول هملت:

- بودن یا نبودن، مسئله این است!

آیا شایسته تر آن است که به تیر و تازیانه ی تقدیر جفاییشه تن داده و یا تیغ برکشیده و با دریایی از مصائب بجنگیم و به آنان پایان دهیم؟

بمیریم، به خواب رویم و دیگر هیچ.

و در این خواب دریابیم که رنج ها و هزاران زجری که این تن خاکی می کشد، به پایان آمده. این سرانجامی است که مشتاقانه بایستی آرزومند آن بود.

مردن، به خواب رفتن، به خواب رفتن و شاید خواب دیدن ...

ها! مشکل همین جاست. زیرا اندیشه ی اینکه در این خواب مرگ پس از رهایی از این پیکر فانی، چه رویاهایی پدید می آید ما را به درنگ و ا می دارد.

و همین مصلحت اندیشی است که این گونه بر عمر مصیبت می افزاید وگرنه کیست که خفت و ذلت زمانه، ظلم ظالم، اهانت فخر فروشان، رنج های عشق تحقیر شده، بی شرمی منصب داران و دست ردی که نااهلان بر سینه ی شایستگان شکیبیا می زنند، همه را تحمل کند، در حالی که می تواند خویش را با خنجری برهنه خلاص کند؟ کیست که این بار گران را تاب آورد و زیر بار این زندگی زجر آور، ناله کند و خون دل خورد؟

اما هراس از آنچه پس از مرگ پیش آید، از سرزمینی ناشناخته که از مرز آن هیچ مسافری بازنگردد، اراده ی آدمی را سست نماید و او می داردمان که مصیبت های خویش را تاب آوریم، نه اینکه به سوی آنچه بگریزیم که از آن هیچ نمی دانیم.

و این آگاهی است که ما همه را جبون ساخته و این نقش مبهم اندیشه است که رنگ ذاتی عزم ما را بی رنگ می کند و از این رو اوج جرات و جسارت ما از جریان ایستاده و ما را از عمل باز می دارد.

آه دیگر خاموش، اوفلیای مهربان! ای پری زیبا، در نیایش های خویش، گناهان مرا نیز به یاد آر.

فصل دوازدهم: زیر شلاق زمستان

علت اینکه آدم بدبخت می شود الزاما این نیست که شانس ندارد، ممکن است عقل نداشته باشد و من همان طور که دم پنجره ی اتاق مدیریت شرکت به بیرون زل زده و از شدت انتظار برای آمدن نازنین در مرز فروپاشی عصبی بودم، سعی می کردم بفهمم عاقلانه ترین رفتار ممکن در وضعیت فعلی چیست؟

ساعت یازده و سی دقیقه را نشان می داد و او هنوز سر و کله اش پیدا نشده بود. اگر نمی آمد اقدام بعدی چه باید باشد؟ به طور حتم نمی توانستم اجازه بدهم ارتباط شکل گرفته قطع شود.

در صورتی که می آمد چطور؟ باید تا کجا جلو می رفتم؟ صد در صد اجازه نمی دادم از زیر پیشنهاد استخدام در بروم اما تکلیف پرسشی که در مورد خواهرم کرده بود و بدون شک جواب آن می توانست تعیین کننده باشد چه می شد؟ باید استراتژی خودم را مشخص می کردم. کاری سخت، دشوار و طاقت فرسا که از همان دیشب پس از تعریف کردن رویای خودم برای مادر شروع شده بود.

نفسم را روی شیشه بیرون دادم و وقتی بخاری کم رمق روی آن نشست، با نوک انگشت ناخودآگاه شروع به نوشتن کردم.

نازی یا سعیده؟

مادرم بعد از شنیدن صحبت های من حتی وانمود نکرد رو به راه است. به مدت چندین دقیقه فقط دست هایم را میان دو دست خود گرفت و به سختی فشار داد. سپس با سری به پایین انداخته زمزمه کرد:

- زیاد بیدار نمون. باشه؟

و به آرامی دستانم را رها کرد و بلند شد. از طرز راه رفتن و قدم هایی که برمی داشت مشخص بود حال خوبی ندارد. برخواستم تا به او کمک کنم اما کاملا وجودم را نادیده گرفت و سلانه سلانه از آشپزخانه بیرون زد.

درست شبیه آدم هایی شده بودیم که به جز همدیگر، کسی را برای حل مشکلات خود ندارند. بدتر اینکه دستشان هم بسته است و این باعث می شد که با تمام وجود احساس بی پناهی کنند.

خیلی خیلی ناخوشایند است که در چنین موقعیتی به مردم و به خصوص عزیزان و کسانی که آنان را دوست داریم، برسیم. تازه آن موقع بود که فهمیدم شاید این گرفتاری های مشترک سبب ساز پیوندهای محکمی بین دو یا چند نفر شود اما در یک دنیای شاد، امکان ایجاد پیوندهای محکم تری هست. این طور احساس بی کس و کار بودن به هیچ عنوان خوب نیست مگر اینکه قرار باشد یک حس اساسی تر و بهتر از دلش بیرون بزند.

چیزی مثل تغییر.

و این هدفی بود که من دم پنجره ی اتاقم در جستجوی راهی به آن فکر می کردم. گرچه به خوبی می دانستم که اگر بخواهم همه چیز را تغییر بدهم شتاب زده عمل کردن بدترین انتخاب است. همچنین، باید طرز تفکر آدم های حداکثری را دور می انداختم. آن ها که تلاش می کردند کل چیزی را که می خواهند بگیرند و در نتیجه اگر موفق نمی شدند همه چیز را نابود می کردند.

آدم باید واقع بین باشد و شرایط را تشخیص دهد. روی چیزهایی تاکید کند که عقلانی، منطقی و در دسترس باشند، گام ها را طوری بردارد که هیچ اقدام بی موردی که نتیجه اش حتما شکست است مرتکب نشود و در همان ابتدا توقع رسیدن به بهترین نتیجه را از سرش بیرون کند.

دنیای ما، دنیای نسبی است. باید در مراحل چند به هدف نزدیک شد و تقاضاها و خواسته های خود را نه مطابق آخرین و بالاترین آمال و آرزوها، بلکه متناسب با نیروی خویش و شرایط تنظیم کرد.

صدای چند ضربه به در سبب شد تا نفس عمیقی بکشم و از پنجره فاصله بگیرم:

- بفرمایین.

بدبختانه جرات نکرده بودم حرفی به سیاوش یا دیگر کارمندان شرکت بزنم برای همین فقط می توانستم امیدوار باشم خبر آمدن دختر جوانی را برای استخدام بدهند. در اتاق باز و خانم صالحی در حالی که نگاه شرم زده اش را به من دوخته بود وارد شد:

- اجازه هست؟

- خواهش می کنم.

سینی فلزی کوچکی در دست داشت که دو لیوان چای در آن به چشم می خوردند و من و من کرد:

- ببخشید مزاحم می شم. رفتم برای خودم چایی بریزم گفتم شاید شما هم دوست داشته باشید.

لبخندی زدم و همان طور که با خودم می گفتم حالا بهترین موقع برای راحت کردن خیال او از بی فایده بودن علاقه اش به من است، تعارف کردم داخل شود:

- دست شما درد نکنه. چای نطلبیده مراده!

و تا هنگامی که جلو آمد و یکی از لیوان ها را روی میز گذاشت حرفی نزد.

- خانم صالحی.

او که چرخیده بود تا برود متوقف شد:

- بله؟

- می تونم باهاتون یه کم مشورت کنم؟

با تعجب به خودش اشاره کرد:

- من؟

- اشکالی داره؟ اگه نمی خواین ...

- نه. می خوام!

وقتی متوجه شد با چه هیجانی این را گفته نگاهش را به سینی دوخت و اضافه کرد:

- یعنی، خوشحال می شم.

نمی خواستم فکر کند از موضع بالا قصد صحبت دارم، بنابراین تعارف کردم بنشیند و من نیز به جای قرار گرفتن روی صندلی مدیریت رو به روی او نشستم. کمی معذب بود و روسری اش را که هیچ احتیاجی به این کار نداشت مدام

مرتب می کرد. تصمیم گرفتم بیشتر از این زن بیچاره را اذیت نکنم. حرفی که می خواستم بزنم به اندازه ی کافی عذاب آور بود:

- خانم صالحی، اینو به عنوان کسی از تون می پرسم که معتقده می شه با صداقت در این دنیا به جایی رسید. یادتون میاد وقتی پرسیدین چرا شما رو استخدام می کنم چه جوابی دادم؟
- دروغی که باعث شد زندگی یه دختر معصوم سه ساله نابود بشه؟
- پس یادتونه؟

نگاه خود را به لیوان خود که بخار از آن بلند می شد دوخت:

- همیشه دلم می خواست بدونم منظور تون چی بود.

آهی کشیدم:

- معذرت می خوام که نمی تونم خوب توضیح بدم ولی من به یکی دروغ بزرگی رو گفتم و الان نمی دونم چیکار کنم. راستش واقعا معتقد بودم با اون دروغ بهترین کار ممکن رو انجام می دم اما اشتباه کردم. یه اشتباه که به قیمت خیلی زیادی برام تموم شد. خانم صالحی، ای کاش می تونستم روش برچسب مصلحتی بزنم اما با این کار زندگی یه نفر رو که خیلی دوستش داشتم نابود کردم.

- یکی رو که خیلی دوستش داشتین؟ همون دختر سه ساله؟

- یه جورایی هم آره هم نه. ببخشید، می دونم حتما گیج شدین ولی الان منظورم یه خانوم جوونه. یکی که خیلی برام مهمه.

واکنش عجیبی از خود نشان داد. انگار که تازه توانسته باشد راحت نفس بکشد هوا را به درون فرستاد و لبخندی زد:

- راستش واقعا جا خوردم. انتظار داشتم در مورد دیروز بعد از ظهر و اون آقای که دیدین بپرسین.

- گفتم که خانم صالحی، من به شما اعتماد دارم. هر وقت که احساس کردین کمکی از دستم برمیاد یا دوست داشتین با کسی صحبت کنین، بدونین که من مثل یه برادر کوچیک خوب اینجا هستم.

گویی برق به او وصل شد:

- برادر؟

ته دلم استغفار کردم که دل او را با زدن این حرف شکسته باشم. خوشبختانه زود خودش را جمع و جور کرد. دوباره به لیوان چای زل زد و با صدایی کم رمق گفت:

- ممنون.

باید کار را تمام می کردم. بنابراین ادامه دادم:

- می گفتم. این خانم، اون قدر برام مهمه که نمی خوام از دستش بدم و تنها راهی که برای این به فکرم می رسه گفتن حقیقته. از طرف دیگه اگه این کار رو انجام بدم احتمالش هست که تا آخر عمر ازم متنفر بشه و دیگه نخواد من رو ببینه.

- این قدر دوستش دارین؟

- بیشتر از اونى که بتونین تصور کنین.

- یکی از خانومای شرکت که نیست؟

دستم را تند و تند تکان دادم تا حتی ذره ای هم به ذهنش نرسد منظورم اوست:

- نه. معلومه که نه. حالا به نظرتون باید چیکار کنم؟

ظاهرش چیزی را نشان نمی داد. چند لحظه ای به فکر فرو رفت و گفت:

- اگه درست فهمیده باشم در صورتی که راستش رو بگین شاید از دستش بدین اما اگر حقیقت رو مخفی کنین نمی

تونین مطمئن باشین که کنار تون می مونه؟

- بهتر از خودم گفتین!

لیوان را تا نزدیک لب خود برد و آرام جرعه ای نوشید:

- انصافا یه کم گیج شدم اما می شه یه جورى حقیقت رو کم کم براش تعریف کنین؟

- منظور تون چیه؟

- یعنی مقداری بهش بگین. اون قدر که مطمئن بشین کنار تون می مونه. بعد از مدتی بقیشو بگین. وقتی که از عشق و علاقه ی شما مطمئن باشه و بدونه می خواین جبران کنین.

جالب بود. وقتی این حرف را بر زبان آورد داشتم به این می اندیشیدم که چطور چنین چیزی به ذهن خودم نرسید؟

چرا این قدر احمقانه رفتار کرده بودم؟ شاید واقعا لزومی به گفتن همه ی حقیقت در همین ابتدا به نازی نبود. فقط

کافی بود او بداند من برادرش هستم، در بچگی او را طی بمباران گم و حالا پس از سال ها پیدا کرده ام.

بقیه ی صحبت ها هم می توانست برای بعد بماند. وقتی که با هم زندگی می کردیم و دیگر از بابت سکونت و خرج و

مخارج او نگرانی نداشتیم. در مورد مادر هم به احتمال زیاد حسابی سخت بود ولی شک نداشتیم با توجه به عکس

العملش نسبت به رویای دیشب، می توانستم کاری کنم همه ی کاسه کوزه ها را به هم نریزد.

خانم صالحی لیوان را با دو دست خود گرفت و همان طور که به درون آن زل زده بود، خنده ی تلخی کرد. از فکر نازی بیرون آمدم و گفتم:

- چیزی شده؟

- نه. فقط داشتم فکر می کردم چطور می تونم با ریاکاری تموم پیش شما وانمود کنم آدم خوب و صادقی هستم وقتی خودم جرات به زبون آوردن حقیقت، نه، حتی قبول کردن اونو ندارم.

قلبم ناگهان به تپش افتاد:

- منظور تون چیه؟

- فکر می کنم اگه یه نفر باشه که بتونم توی دنیا بهش اعتماد کنم شما هستین آقای کیارا، پس به نظرم اشکالی نداشته باشه یه مشورت کوتاه باها تون بکنم.

قلبم با شنیدن این حرف میچاله شد. فقط سرم را تکان دادم و او گفت:

- اون جوونی که دیدین عموی دخترم بود. از طرف برادر عزیزش مامور شده بدون کجا کار می کنم و ...

- و چی؟

- چرا درخواست طلاق غیابی به دادگاه دادم.

خشکم زد و به او خیره ماندم. پروردگارا، خواهش می کنم. نمی خواهم بشنوم دلیل این کار من هستم.

- طلاق غیابی؟!

- آره. خدا رو شکر یه آشنا توی دادگاه خانواده دارم که تونست کارم رو زود و سریع راه بندازه. قول داده تا چند وقت دیگه رسماً از پدر دخترم جدا می شم.

اصلاً از اینکه لغت شوهر یا همسر را به کار نمی برد خوشم نیامد.

- چرا آخه؟

لیوان را محکم تر از قبل فشرد:

- نمی تونم این طور ادامه بدم آقای کیارا. به خاطر دخترم و در ضمن، دروغ چرا؟ به خاطر خودم.

- نمی فهمم.

یعنی نمی خواستم بفهمم. به هیچ عنوان علاقه نداشتم گناه چنین چیزی هم به فهرست خبط و خطاهایم اضافه شود. خانم صالحی مستقیماً به چشمانم خیره شد:

- من عاشق شدم آقای کیارا. تا سر حد مرگ متاسفم. از خودم و دخترم و اون مرد و خدای خودم شرمنده ام اما خواهش می کنم درکم کنین. تنهایی خیلی سخته و اونی که قراره سایه ی بالای سرم باشه هر بار که به ملاقاتش می رم مثل سگ باهام رفتار می کنه. ازم می خواد کارم رو بی خیال بشم و کنج خونه بشینم. برای یه لقمه نون جلوی خانواده اش دست دراز کنم. از خونه بیرون نرم تا به قولش شیطان نیاد سراغم و از راه به درم کنه. به تلخی خندید:

- جالبه. نه؟ بعد این همه سال زندگی اعتمادی وجود نداره. چون به حرفش گوش نمی کنم متهمم می کنه به خیانت. شما اگه جای من بودیم وسط این همه بدبختی و فشار و مشکلات چیکار می کردین؟ وقتی با کسی آشنا می شدین که فقط دیدنش و فکر کردن بهش باعث می شه احساس آرامش و شادی کنین چه انتخابی می کنین؟
آب دهانم را به زحمت فرو دادم و در حالی که دعا می کردم اشتباه حدس زده باشم، گفتم:

- اون مرد، منظورم اینه که، می تونم بپرسم کیه؟

لبخندش محو شد و چشمانش را با شرمندگی به لیوان دوخت:

- دوستتون. آقای مفید!

با نفسی بند آمده به او خیره شدم. مغزم به معنی واقعی کلمه هنگ کرده بود و چیزی به فکر نمی رسید. پس آن شیشه ادکلن، کاغذ کادوی تقدیم با بهترین آرزوها و حرف های سیاوش چه؟ یا برخوردهای ما؟ همه فقط اشتباه و ناشی از یک سوتفاهم بودند؟

خانم صالحی جرعه ای دیگر از لیوان خود نوشید و همچنان که از نگرستن به من خودداری می کرد توضیح داد:

- نمی دونم از کی شروع شد. شاید از همون وقتی که به درخواست شما مهم ترین وظیفه ی من توی شرکت شد جلوی شیطنت های دوستتون رو گرفتن. خب همین باعث توجه بیشتر به ایشون و ایجاد این احساسات شد. به نظرم سیاوش، آقای مفید از اون دست آدماییه که پشت همه ی لودگی ها و بذله گویی هاش غمی پنهانه که غرور مردونه اش اجازه ی خودنمایی به اون نمی ده. شاید نباید اینو بگم اما این همه ابراز احساسات نسبت به هر جنس مخالفی به عقیده ی من نشات گرفته از کمبود عاطفه ایه که همراهشه. هرگز روم نشده بپرسم اما فکر می کنم وضعیت خانوادگیش چندان جالب نباشه. نه؟

چیزی نگفتم و او که مشخص بود توقع شنیدن پاسخ را نداشته ادامه داد:

- اون همه محبت و علاقه ای که ابراز می کنه یه جورایی از نوع سیاوشیه! صاف و صادق، عمیق، بی شيله پيله و بدون هیچ چشمداشت و منفعت طلبی. اوایل برام خیلی اعصاب خردکن بودن اما کم کم بامزه و دلپذیر شدن. مخصوصا که هرگز به نتیجه ی زشت و ناشایستی منتهی نبودن. هر صبح فکر اینکه یه روز دیگه شروع شده و می تونم آقای مفید رو ببینم و حسابی بخندم مایه ی آرامش بود و بهم انگیزه می داد تا با وجود همه ی مشکلات از رختخواب پیام بیرون.

بعدش هم که فکر کنم می تونین حدس بزنین. خیلی زود به خودم اومدم و دیدم دیگه مراقبت از دخترای مجرد شرکت برام یه وظیفه نیست که بتونم پول بیشتری در بیارم.

نگاه شرمنده اش را چند لحظه به من دوخت و دوباره پایین انداخت:

- معذرت می خوام!

عاقبت توانستم حرفی بزوم:

- نه. ادامه بدین لطفا.

- شاید از سیاوش، آقای مفید خوشم اومد چون یه جور رو راستی و صداقت توی وجودش هست که آدمو جذب می کنه. هرچند شیطنت هاش همیشه کارش رو خراب کرده. می دونین، از دیدن تلاش خستگی ناپذیرش برای زیرآبی رفتن و اینکه یه جوری جلوش رو بگیرم لذت می بردم!

لب هایش را به هم فشرد و انگار که در حال تعریف خاطره ای لذتبخش باشد ادامه داد:

- یه جورایی شبیه یه مبارزه ی تمام عیاره. هر کدوم از ما دو نفر سعی می کنه اون یکی رو به یه نحوی کیش و مات کنه. یه بار آقای مفید برنده می شد، مثل منشی سابق شما، و اکثرا من. به گمونم سخت نباشه حدس بزنین بازی مورد علاقم چیه؟

- شطرنج؟

- دقیقا! تا اینکه یه روز متوجه شدم این کار رو انجام می دم تا اجازه ندن اون به کسی توجه داشته باشه. که، که آقای مفید رو برای خودم ...

از شرمندگی سخنی که بر زبان آورده بود سرخ شد و بقیه ی چای را لاجرعه سر کشید. خوشبختانه انگار این قدر داغ نبود تا دهانش بسوزد و من نیز برای اینکه زیر نگاه متعجب و کنجکاوم بیشتر احساس عذاب نکنم، به نوشیدن لیوان خودم مشغول شدم.

چند لحظه بعد ادامه داد:

- وقتی متوجه شدم همچین احساسی دارم خیلی فکر کردم. به اینکه چرا و از کجا شروع شد. بعد دیدم وقتی بود که بیشترین مشغله ی فکری رو داشتم. مدام با پدر ناهید دعوا می کردم. تلفنی یا توی ملاقاتای حضوری. با چنگ و دندون می جنگیدم تا کارم رو حفظ کنم و مراقب دخترم باشم.

- معذرت می خوام که متوجه نشدم و نتونستم کمکی کنم.

- اینو نگین آقای کیارا! شما واقعا خیلی کمک کردین. با همین شغلی که بهم دادین، شرایط خوب استخدام و این اضافه دستمزد. این، این حمایت واقعا بی ریا خیلی برام باارزشه. راستش چند لحظه پیش که گفتین مثل یه برادر

کوچیک خوب هستین از صمیم قلب خوشحال شدم. شاید بهم بخندین ولی کم مونده بود بزنم زیر گریه. ممنونم که من رو مثل خواهر بزرگتون می بینین. به این افتخار می کنم پس خواهش می کنم معذرت نخوانین.

- خانم صالحی، احساس بدی دارم که این رو می پرسم ولی انتظار دارین آخرش چی بشه؟

هر دو در سکوت کمی همدیگر را ورنه از کردیم و بعد او لبخندی به تلخی عذاب وجدان گناهی نابخشودنی زد. مشخص بود می خواهد نشان بدهد سر حال است و مشکلی ندارد:

- هیچی. کوچک ترین انتظاری ندارم. من کور نیستم که این شرایط متفاوت رو نادیده بگیرم. آقای مفید یه جوون مجرد بیست و هشت ساله ی شاد و سرزنده ست و من در بهترین حالت یه زن سی و پنج ساله ی در آستانه ی طلاق، با یه دختر دبستانی. در ضمن، شک دارم اون اصلا من رو ببینه. یعنی با این همه درگیری و برخوردی که داریم و رفتار خشک و جدی من اگه ازم متنفر نباشه جای تعجب داره.

حال و هوای زمستانی حرف هایش کاملا پیدا بود بنابراین سعی کردم حداقل کمی به او دلداری بدهم:

- اشتباه می کنین خانم صالحی. شاید یه ذره بترسه ولی از تون متنفر نیست. اینو از زبون خودش شنیدم که می گم.

شانه ای بالا انداخت:

- ممنون. واقعا مایه ی دلخوشیه ولی تغییری توی اوضاع نمی ده.

نفس عمیقی کشید و لیوان خالی چای را روی سینی گذاشت:

- به هر حال، این علاقه بهم کمک کرد تا سر و سامونی به خودم بدم و تکلیفم رو با خیلی چیزا روشن کنم. ازدواجی که خیلی وقته شکست خورده، آینده ای که می خوام داشته باشم و زندگی. خوشبختانه می تونم دخترم رو نگه دارم بنابراین از این به بعد فقط و فقط برای ناهید زندگی می کنم.

از شنیدن این حرف و چشمان غم زده اش چنان قلبم در هم فشرده شد که زمزمه کردم:

- متاسفم.

- نباشین آقای کیارا. من آدم خوش بینی هستم. از زندگی زیاد ناراضی نیستم و می دونم اگه لطف خدا و بعدم کمک شما نبود حالا وضع می تونست خیلی بدتر از اینا باشه.

هیچ کلامی برای گفتن به ذهنم نمی رسید. دلم می خواست کمی او را تسکین بدهم اما چه باید می گفتم؟ چطور باید این کار را می کردم؟

گاهی اوقات با خودم فکر می کنم خدا می تواند واقعا نسبت به بنده هایش بی انصاف و ظالم باشد. می دانم که این فکر غلط است. حتی ذره ای هم شک ندارم و به سرعت توبه می کنم ولی آن لحظه با دیدن صورت در هم رفته ی خانم

صالحی فقط می توانستم همین نتیجه را بگیرم. دوست داشتم بلند شوم و فریاد بزنم:

- خدایا، لیاقت من این زندگی نکبت باره. شایستگی هر تنبیهی رو که انتخاب کنی دارم اما این بنده های خوب چی؟ این لیاقت زن بی پناهی که رو به روی من نشسته؟ لیاقت نازنین چطور؟ چرا این همه درد و رنج نصیب این آدم ها شده؟ اگه واقعا چیزی به اسم رحمت و عدالت الهی وجود داره پس چرا این امتحان ها به پایان نمی رسن؟ خدایا، نمی گم خوشبختی، نه. این کلمه خیلی خیلی فراتر از آرزوهای ماست ولی فقط ذره ای آرامش توی زندگی توقع زیاده؟ ساعت حدود یازده و چهل و پنج دقیقه را نشان می داد که خانم صالحی سینی به دست بلند شد:

- خب، با اجازه من برگردم سر کارم.

من هم بلند شدم و لبخندی پوزش خواهانه زدم:

- ببخشید که وقتتون رو گرفتم و اعصابتون رو هم خرد کردم.

- نه. اختیار دارین. واقعا یکی رو احتیاج داشتم که پای حرفام بشینه و بدون قضاوت کردن فقط گوش بده. خودم می دونم این درست نیست ولی ...

- لزومی به توضیح نیست خانم صالحی. گاهی وقتا ما فقط به کسی احتیاج داریم تا هر چی توی دلمون هست بیرون بریزیم. اشتباهاتی که مرتکب شدیم، خطاهامون، حال بدی که داریم و آخرین چیزی که دوست داریم در عوض گیرمون بیاد اینه که ما رو محکوم کنن.

لب هایش لرزیدند و من ادامه دادم:

- و اگه نظرم رو بخواین حتی یه ذره هم فکر نمی کنم شما اشتباه کرده باشین.

چشمانش را بالا آورد و در حالی که معلوم بود تحت تاثیر قرار گرفته پرسید:

- واقعا؟

- آره. از صمیم قلبم اعتقاد دارم خدا خیلی باانصاف تر از اینه که شرایط شما رو در نظر بگیره و مثل ما آدمها از روی ظاهر قضاوت کنه.

آب دهانش را فرو داد:

- ممنونم آقای کیارا. می دونین اجازه بدین به عنوان کسی که اونو مثل خواهر بزرگتون قبول دارین این رو بگم. حسرت گذشته ها رو داشتن و حرص و جوش آینده ای رو خوردن که نمی دونیم چی برامون پیش می یاره اشتباهه. اگه اون خانم این قدر براتون مهمه و برعکس من این قدر خوش شانس هستین که هنوز فرصتی برای رسیدن بهش دارین پس زندگی کردن توی رویا رو تموم کنین.

حیرت زده نگاهش کردم و با خودم گفتم آیا او چیزی از رویای من می دانست که این حرف را زد؟ امکان نداشت. این، این فقط می توانست یک نشانه باشد.

از صندلی فاصله گرفت و در حالی که به سمت در قدم برمی داشتیم اضافه کرد:

- پیشنهاد می کنم هر دومون فقط توی زمان حال زندگی کنیم و تنها با چیزی که رو به رومون هست مواجه بشیم. به نظرم این عاقلانه ترین و بهترین انتخابیه که می تونیم بکنیم.

در را باز کردم و سرم را انگار فهمیده باشم تکان دادم. می دانستم گفتن چنین چیزی خیلی ساده است ولی آیا قدرت عمل کردن به آن را داشتیم؟ همان طور که به این می اندیشیدم به او که با شانه هایی فرو افتاده و گام هایی سنگین به طرف دفترش رفت، نگاه کردم و به یکباره حس عجیبی به من دست داد که باید سری به سیاوش بزنم. بنابراین به محض وارد شدن خانم صالحی به دفتر حسابر س داخلی شرکت بیرون زدم و چند ثانیه بعد بدون در زدن وارد دفتر آن خیار چنبر شدم.

قیافه اش با تمرکزی بیش از حد به انبوه کاغذهای روی میز کارش دوخته شده بود و با دیدن من گفت:

- بفرما داخل. احتیاجی به در زدن نیست.

- می دونم. خسته نباشی نکبت.

- مونده نباشی مزاحم!

رو به روی او ایستادم و به صورت بامزه اش که کلافگی از آن می بارید نگاه کردم. خودکار را محکم روی کاغذها کوبید و غر زد:

- بچه های مردم رو کله ی سحر از توی رختخواب می کشن بیرون، با هزار بدبختی می فرستن مدرسه که چی؟ برن ریاضی و حساب یاد بگیرن. تا چیکار کنن؟ بفهمن دو دو تا می شه چهار تا. خب؟ چه فایده ای داره؟ کجای این زندگی دو دو تا می شه چهار تا؟ تجربه ی من که می گه هیچ جا. حتی توی این پرونده ی لامصب هم نمی شه! و بدون برداشتن عینک خود شروع به مالیدن چشم هایش کرد.

پرسیدم:

- مگه این پرونده ی همیار صنعت نیست که دیروز می گفتی؟

- آره.

- مشکل چیه؟ وقتی قبولش کردیم می دونستیم که حتی یه کشو هم به مدارک اختصاص ندادن.

- یادم ننداز! فقط دو نفر رو با خودم بردم تا هر چی فیش و سند هست بیارم شرکت. یه جورایی دارم از صفر حسابر س می کنم. با احمقانه ترین اطلاعات ممکن.

زمان زیادی از تاسیس این شرکت نمی گذشت. در این مدت مدیر سابق به بهانه ی توسعه و ایجاد جایگاه های جدید در سراسر استان حسابی و لخرجی کرده بود. تا آنجا که می دانستم حتی برای سفارش غذا هم آمار دقیقی وجود نداشت. روند توسعه عالی بود اما هیئت مدیره متوجه شد این پیشرفت بدون حساب و کتاب صورت گرفته و یک فرد نظامی را جهت سر و سامان دادن اوضاع آورد. او نیز برای حسابرسی شرکت ما را انتخاب کرد.

پرسیدم:

- دخل و خرجشون جور نمی شه؟

- کار از این حرفا گذشته. به این یکی توجه کن.

سیاوش فاکتوری را برداشت و خواند:

- خرید روغن دویست لیتر.

- خب؟

- من با مدیر جدید صحبت کردم. گفت جایگاهی که این فاکتور رو فرستاده به طور متوسط هفته ای بیست و یک تا سی لیتر مصرف روغن داره.

- شاید برای چند هفته خرید کردن.

- نه. این آمار یه هفته ست. تازه، فقط همین نیست. این به قول خودشون کمپرسوری که روغن رو براش می خریدن هر چیزی رو نباید به خوردش داد. روغن مخصوص می خواد وگرنه به مشکل می خوره. حالا حدس بزن چند بار به خاطر نامرغوب بودن روغن که به اسم مرغوب و مطمئنا خیلی ارزون تر خریده شده جایگاه خوابیده؟

- اصلا علاقه ای ندارم بدونم.

- یه مثال دیگه. برای مسیری هم که خودم هفته ی قبل برای آزمایش چشم مادر بزرگم ازش رفتم و خوب می شناسمش، فاکتوری نوشتن که بیست برابر مبلغ کرایه ی واقعیه. حتی اگه دربیست هم می گرفتن این قدر نمی شد.

پوزخندی زد و ادامه داد:

- راستش، کار از ریگ توی کفش گذشته و به پاره سنگ رسیده. اینجا یه بخور بخور حسابی راه افتاده. اگه عذر مدیره رو نمی خواستن و این نظامیه رو نمی آوردن، شرکت تا چند وقت دیگه به خاک سیاه می نشست.

برای چند لحظه به فکر فرو رفتم و بعد ناگهان جرقه ای به ذهنم رسید. چه بهانه ای بهتر از این؟ سعی کردم نیشم را بسته نگه دارم:

- خب، بذار بهت بگم چیکار می کنیم سیاوش. روی این پرونده تمرکز کن. خانم صالحی رو هم برای کمک خبر می کنم. این مورد فعلا در اولویت شرکت قرار می گیره. با هم روش کار می کنیم.
- چشم هایش گرد شدند:
- شوخی می کنی؟ من و صالحی؟
- بی تربیت. برای رعایت ادب باید اول اسم اون رو بیاری. صالحی و تو.
- جون یونس بی خیال شو!
- مرگ سیاوش اصلا راه نداره! لازم باشه اتاق خودم رو بهتون می دم تا بتونین دو نفری راحت کار کنین.
- از دیدن صورت وحشت زده ی او داشت خنده ام می گرفت برای همین حرکت کردم تا از اتاق خارج شوم. او هم از پشت میز بلند شد و دنبالم راه افتاد:
- یونس!
- همین که گفتم آقای معاون.
- پس بقیه ی پرونده ها چی؟ می خوای دفتر دستک ها رو بدم دست چند تا جوجه حسابدار و دانشجو؟
- خودم بالای سرشون هستم. نمی خواد نگران باشی. در ضمن، قراره یه منشی هم استخدام کنم.
- وسط بال بال زدن حواسش پرت شد:
- خانومه؟
- و من کاملا جدی جواب دادم:
- نه. یه مرد سیبیل کلفتی که اگه جرات کنی به ده متری میزش بررسی دست و پات رو قلم می کنه. صد در صد هم مطمئن می شم اسمش تیمور، چنگیز یا توی این مایه ها باشه.
- چند ثانیه هاج و واج نگاهم کرد:
- الان وقت شوخیه؟
- نکته ی خوبی بود. وقت رفتنه. داره دیرم می شه پس با اجازه.
- کجا؟ دارم برات روشنگری می کنم بی شعور!
- بهت گفتم که. قرار ناهار دارم.

- جان یونس کی بود دیروز رسوندت و ماشین رو در اختیارت گذاشت اون وقت تو حتی بنزین هم نزدی؟ کی قطره توی چشمت گذاشت که زن داداش وحشت نکنه؟ بگو دیگه. کی لقمه نون پنیر برات پیچید؟

- که چی؟

وارد اتاق مدیریت شدیم و سیاوش ناله کرد:

- بابا اون ازم متنفره! می فهمی؟

پس از مطمئن شدن از وجود قاب عکس خانوادگی در جیب کت، شروع به پوشیدن آن کردم:

- اشتباه می کنی. اون ازت متنفر نیست.

- خونم میفته گردن تو. گفته باشم ها! روحم تا آخر دنیا دست از سرت بر نمی داره.

متوقف شدم و به صورت او نگاه کردم:

- ببین رفیق من، عزیز برادر، جلبک! اولاً درسته یه ذره با هم مثل تام و جری هستین اما خانم صالحی ازت بدش نییاد. اون از عشقولانه بازیای تو متنفره. این دو تا کاملاً با هم فرق دارن. دوما شک ندارم توی یه مدت کوتاه پرونده رو به سر و سامون می رسونین و مدت زیادی لازم نیست باهاش کار کنی.

نفس عمیقی کشیدم و تک تک کلماتی را که از این به بعد می خواستم بر زبان بیاورم مزه مزه کردم:

- سوما خیالت راحت. اون اذیتت نمی کنه چون داره آخرین مراحل طلاق خودش رو می گذرونه.

در تمام مدت زدن این حرف ها برق اعتراض را در چشمانش می دیدم اما با شنیدن سوم خشکش زد:

- چی؟ طلاق!؟

تصمیم گرفتم کمی پیاز داغش را زیاد کنم:

- نمی دونم چی می شه ولی حتی ممکنه حضانت دخترش رو از دست بده پس اگه سر به سرش نذاری اونم کاری بهت نداره.

- جدی می گی؟

- آره.

- یعنی ممکنه دخترش رو هم ازش بگیرن؟

چیزی نگفتم و به او که ابروهایش را در هم می برد خیره شدم. انگار حسابی از موضوع همکاری پرت شده بود. به یکباره متوجه شدم بدون اینکه بدانم دست روی چه مطلب حساسی گذاشته ام. از آنجا که خودش بچه ی طلاق بود، به خوبی می دانست این وضع چه معنایی دارد:

- زن بیچاره داغون می شه. دخترش هم همین طور.

با عذاب وجدان و شرمنده از اغراقی که کرده بودم سرم را تکان دادم. من در حدی نیستم که بخواهم در مورد سرنوشت این دو نفر تصمیم گیری کنم ولی حداقل می توانستم فرصتی به آن ها بدهم تا کمی بیشتر با یکدیگر آشنا شوند. آیا این اشکالی داشت؟

از دفتر بیرون زدم و سیاوش هم بدون اینکه حواسش باشد دنبالم راه افتاد. صدایش را موقع رد شدن از جلوی دفتر حسابر س داخلی پایین آورد:

- دخترش چند سالشه؟

- هشت. مگه روزی که خانم صالحی برای استخدام اومده بود و گفت کلاس دوم می ره یادت نیست؟

اخم هایش بیشتر از قبل در هم رفتند:

- من که دو سالم بود و طلاق پدر و مادرم یادم نیست از فکر کردن بهش اذیت می شدم؛ این بیچاره که دیگه می فهمه. تازه خانم صالحی هم هست.

هر دو جلوی در خروجی واحد ایستادیم و من گفتم:

- حالا چی؟ باهات کار می کنی یا نه؟

صورتش را بالا آورد و به من نگاه کرد:

- باشه. انگار باید یه مدت اذیتش نکنم و دور و بر عشق و عاشقی رو خط بکشم.

- می تونی؟

لبخندی تلخ زد:

- بین خودمون باشه ولی بیشتر دیدن اینکه می تونم زیر نظرش به یکی نزدیک بشم برام جالبه! مثلاً همین منشی قبلی. فکر کردی نمی تونستم یواشکی برم سراغ کشوی مدارک استخدام اتاقت و آدرسشو بردارم؟

لبخندی زدم:

- عالیه پس! حالا هم برو و جریان همکاریتون رو بهش بگو.

- من بگم؟

- آره دیگه. مگه نمی بینی باید برم؟

از یک نظر این بهانه درست بود. حتی وقت نداشتم منتظر آمدن نازنین باشم. علاوه بر این نمی خواستم به واکنش خانم صالحی پس از شنیدن این مطلب فکر کنم. مطمئنا کمی از دستم دلخور می شد و فکریایی می کرد برای همین حداقل تا بعد از ظهر قصد نداشتم با او رو در رو شوم.

بدون توجه به سیاوش به سمت آسانسور رفتم و سوار شدم. قیافه اش حسابی متفکر و ناراحت نشان می داد و اندکی بعد، انگار که وجودم را از یاد برده باشد داخل رفت و در را با صدایی بلند به هم کوبید.

آیا باید از این بابت عذاب وجدان داشته باشم؟ نمی دانم. درست یا اشتباه این طور نبود. در حقیقت، حس خوب و دلپذیری داشتم و تصمیم گرفتم در طول راه تا خانه ی آقای سلامی تنها به این فکر کنم که چرا سر و کله نازی پیدا نشده است؟

دلهم می خواست به جای مسیری که در پیش گرفته بودم سراغ نازنین می رفتم اما به مادرم که آنجا انتظارم را می کشید قول داده بودم. باید سر و ته میهمانی را زود هم می آوردم تا نازی را قبل از تعطیلی فست فود ببینم. هر چند اگر دیر هم می رسیدم و آنجا تعطیل می کرد کافی بود به خانه اش می رفتم. در صورت لزوم تا شب منتظر می ماندم و اطمینان پیدا می کردم سالم و سر حال است.

اندکی بعد در برقی خانه ی آقای سلامی باز شد و سمند فکسنی ام را، البته در مقایسه با بنز آقای سلامی و دو سه اتومبیل شیک و گران قیمت دیگر که در حیاط پارک شده بودند، داخل بردم. عاقله مردی پنجاه و چند ساله که حدس می زدم به قول پدر هدیه همان نوکرشان باشد سوییچ را از من گرفت تا ماشین را پارک کند. تشکر کردم و پس از دادن انعامی نه چندان زیاد به او راه افتادم. حیاط خانه از هر نظر بهتر از حیاط ما بود. بزرگ تر، سبز تر و پر از دار و درختان متنوع. به نظر می آمد تنها لکه ی ننگ این قصر در آن لحظه، ماشین ساده ی من باشد.

اولین باری بود که اینجا می آمدم بنابراین کنجکاوانه به ساختمانی که مادرم می گفت تنها برای دکوراسیون آن چند صد میلیون خرج شده نگاه کردم. بعضی وقت ها با دیدن این همه تجملات یک سوال برای من پیش می آمد. آیا با وجود این همه فقیر و گرسنه در جهان، خدا ما را به خاطر این زندگی غرق آسایش و ثروت می بخشد؟ اینکه نازنین بیچاره مجبور بود لباس باگربانی بپوشد تا پول دربیانورد و همزمان امثال من سر میز غذا چندین برنج و خورش متفاوت، ماهی و نوشابه و انواع و اقسام مخلفات دیگر را کوفت می کردند درست بود؟

هنوز چند قدمی به در ورودی بنا مانده بود که آقای سلامی موبایل به دست بیرون آمد و شروع به نعره زدن کرد:

- نه، نه، نه! صد بار گفتم به این یارو اگه رو بدیم فرداش میاد و کل بار رو به عنوان شیتیل می خواد.

سری تکان دادم و او نیز لبخندی زد. دستش را جلو آورد تا با من دست بدهد و درست هنگامی که دهانم را باز کرده بودم تا سلام کنم، توی گوشه فریاد زد:

- توی این دنیا قناعت به چیزی که داری یعنی افول. گرفتی یا ترجمه کنم برات؟ یعنی سقط می شی! نفله ات می کنن! می خورنت.

دهانم را بسته و در جواب اشارات او به سمت داخل، سری به نشانه ی تشکر تکان دادم. در حالی که به زحمت تزیینات و اسراف و ریخت و پاش های بیهوده ی ساختمان را که مثل بت خانه ی هندوها از سیم و زر پر بود نادیده می گرفتم، وارد شدم و فقط با رسیدن به پذیرایی سرم را بالا آوردم:

- سلام.

دو بانوی شیک پوشی که روی مبل های سلطنتی نشسته و به سبک اشراف زاده های دربار لویی چهاردهم با انگشت های کوچک بالا رفته چای نوش جان می کردند با دیدن من از جا برخاستند. مادرم لبخندی از صمیم قلب زد:

- یونس.

و خانم سلامی گفت:

- سلام آقای کیارا!

گرچه قبلا همدیگر را در چند برخورد ساده دیده بودیم اما این بار به او از نظر تفاوت سنی سه چهار ساله ای که با دختر خوانده اش داشت توجه کردم. زیاد از من بزرگ تر نبود و انگار موقع ازدواج با آقای سلامی حدود پانزده یا شانزده سال داشت. در کل خانم موقر و باشخصیتی به نظر می رسید اما مطمئنا به پای زنی که کنارش ایستاده بود نمی رسید. جلو رفته و گونه ی مادرم را بوسیدم:

- سلام عزیزم! این طور که خوشکل بیرون اومدین نمی گین کی اون همه مریض و جنازه ی پشت سرتون رو جمع کنه؟

با کیف و لذت خندید و مرا به خانم سلامی معرفی کرد:

- فریبا اینم پسر دسته گل من. می بینی که، با زبانش مار رو از سوراخ بیرون می کشه.

- نگین سعیده جون. خیلی خوش اومدین یونس آقا. خونه ی خودتونه.

- سلامت باشین. ممنون.

- شرمنده که آقای سلامی نیستن. یه تلفن مهم داشتن وگرنه ...

- بله. دیدمشون. به هر حال کاره دیگه. متوجه هستم.

نشستیم و پس از رد و بدل کردن کلی تعارف مادر سر اصل مطلب رفت:

- خب، عروس من کجاست؟

فریبا خانم لبخندی به من که کمی برافروخته شده بودم زد:

- توی اتاقشه.

لحن حرفی که زد چندان عادی نبود. انگار مادرم نیز متوجه شد چون پرسید:

- چیزی شده؟ اصلا حواسم نبود اما از وقتی اینجام نیومده پایین.

- شرمنده والا! از دیشب که رسید خونه تا حالا خلقتش تنگه. هر چی هم ازش می پرسم چی شده جواب نمی ده.

خانم سلامی به طرفم چرخید:

- یونس جان، شما می دونی مشکلتش چیه؟ احيانا با هم جر و بحثی نداشتین؟

- نه. چطور؟

- هیچی. آخه من که باورم نشد دوست سابقش رو توی خیابون دیده باشه. خودش هم که حرفی نمی زنه. نصفه شبی متوجه شدم رفت توی آشپزخونه و یه کم غذا خورد. حدس می زنم راست نگفته که شام خورده.

مادر و من نگاهی به یکدیگر انداختیم و بعد در کسری از ثانیه فکری به ذهنم رسید. تنها گزینه ای که می توانست این وقایع و اطلاعات پراکنده را با هم جفت و جور کند به هیچ عنوان خوشایند نبود. یعنی، امکان داشت ملکه ی بی سرزمین مرا موقع بدرقه ی نازنین تا خانه اش تعقیب کرده باشد؟

بی مقدمه بلند شده و خطاب به خانم سلامی گفتم:

- می بخشین فریبا خانم ولی امکانش هست هدیه رو ببینم؟

او و مادر ناباورانه نگاهم کردند و من ادامه دادم:

- می دونم خیلی پر رو و بی حیا به نظر می رسم اما می شه؟

- طبقه ی بالا.

شنیدن صدای آقای سلامی که نمی دانم کی وارد شده بود و داشت با موبایل به راه پله ی گوشه ی پذیرایی اشاره می کرد باعث شد به آن سو برگردیم. ادامه داد:

- می تونی از اونجا بری. تنها اتاقی که درش زرد رنگه. راحت پیداش می کنی.

نمی دانستم باید چه برداشتی از این کار داشته باشم. در دیدار قبل که مرا داماد بی قید و شرط آینده اش می دانست و حالا که این طور راحت اجازه داده بود به اتاق دخترش بروم.

نمی فهمیدم آیا اصرار داشت خودش را آدم موجه و روشنفکری نشان بدهد که در بند رسم و رسومات نیست یا عمداً این کارا را انجام می داد تا هدیه و مرا در مقابل عمل انجام شده قرار بدهد و بفهماند حق نداریم قرار ازدواجی را که با مادرم گذاشته نادیده بگیریم. در هر صورت رفتارش واقعا نسبت به دخترش توهین آمیز بود.

گفتم:

- دست شما درد نکنه.

و زیر نگاه همچنان متعجب خانم سلامی و مادرم بالا رفتم. همان طور که گفته بود راحت اتاق را پیدا کردم و برای کسب اجازه سه ضربه به در چوبی آن زدم.

- من نیام فریبا.

پس درست حدس زده بودم. ملکه ی بی سرزمین مرا تعقیب کرده بود. این تنها احتمالی بود که جواب ندادن او، دیر رسیدن به خانه و این فاصله گرفتن را توجیه می کرد. مشتت به سینه ام زدم تا تپش قلبم آرام تر شود و گفتم:

- منم، یونس.

سکوت. این تنها جواب بود و وقتی دوباره دستم را برای زدن چند ضربه ی دیگر بالا بردم در باز شد و توانستم صورت هدیه را ببینم که به من دوخته شده بود. نمی دانم چرا ولی حدس زدم همین تازه، یکی از آن رویاهای خودش را بدون رسیدن به هیچ مقصدی به پایان رسانده است.

- سلام.

صورتش به هیچ وجه سر حال نشان نمی داد و زیر چشمانش اندکی سیاه شده بودند. سرش را دو سه بار به بالا و پایین تکان داد:

- سلام.

- اجازه هست مزاحم بشم؟

چرخید و بی آنکه در را بیشتر باز کند به داخل برگشت. من هم برای اولین بار در عمرم وارد اتاق یک دختر خانم شدم. در نگاه اول همه چیز ساده، مرتب و تمیز به نظر می رسید. برخلاف بقیه ی خانه و درست مانند اتاقم خبری از تجملات نبود. البته به استثنای تخت بزرگ و اعیانی باشکوهی که هدیه روی آن نشسته بود و بی توجه به من با لپ تاپی که روی زانوانش گذاشته بود ور می رفت. هیچ دکور و تزیینی جز یک تابلوی خطاطی آویزان به دیوار به چشم نمی خورد که روی آن نوشته شده بود:

«چرخ یک گاری در حسرت واماندن اسب،

اسب در حسرت خوابیدن گاری چی،

مرد گاری چی در حسرت مرگ.»

خدا را شکر کردم که بهانه ای برای آغاز صحبت پیدا کرده ام:

- می توئم بیرسم این شعر از کیه؟

چشمانش را از لب تاپ جدا کرد:

- شما که آخر اطلاعات عمومی هستین. واقعا نمی دونین یا فقط می خواین ریا نشه؟

چیزی نگفتم. بعد او که به نظرم از این تندى ناگهانی عذاب وجدان گرفته بود نگاهش را دوباره به مانیتور دوخت:

- سهراب سپهری.

- جالبه دختری که توی غربت بزرگ شده همچین سلیقه ای داشته باشه.

- به عقیده ی من که ربطی نداره.

توی ذوقم خورد ولی تسلیم نشدم:

- خیلی تلخ نیست؟

- من از این تلخ تر هم دیدم.

نه، فایده ای نداشت. راضی به دل کندن از آن جعبه ی اعتیاد آور نبود بنابراین راه دیگری را در پیش گرفتم:

- این فریبا خانم زیاد با شما اختلاف سنی ندارن. درسته؟ منظورم اینه که پدرتون ...

حرفم را قطع کرد:

- لیاقت فریبا جون خیلی بیشتر از اینه که نصیب بابام بشه اما چه می شه کرد؟ کلماتی مثل لیاقت یا حتی اعتماد برای قشنگی و تکمیل فرهنگ لغات به وجود اومدن.

به خوبی متوجه شدم منظورش از اعتماد من هستم و پس از مکثی نه چندان بلند گفتم:

- فکر کنم باید صحبت کنیم.

و این بار عملیات موفقیت آمیز بود. لب تاپ را بی خیال شد و خریدارانه و راندازم کرد:

- موافقم.

اعتراف می کنم حالا که چهره اش خسته تر نشان می داد، بیشتر از دیروز و پریروز تحت تاثیر زیبایی او و صدایش قرار گرفته بودم.

پرسید:

- شما شروع می کنین یا من؟

- شما لطفا.

- دیروز بعد از ظهر من رو دیدین که چطور با تنفر به پدرم نگاه می کردم. نه؟

گیج و منگ او را ورنده کردم:

- بله.

- یادتون هست چی داشت می گفت که این ری اکشن رو نشون دادم؟

- اینکه زن و شوهر لباس هم هستن.

- دلتون می خواد بدونین برای چی ازش بدم میاد؟

در حقیقت، دلم می خواست بدانم چرا این موضوع را پیش کشیده اما ناخودآگاه پاسخ مثبت دادم. هدیه برای چند

ثانیه دوباره مشغول لپ تاپ شد و سپس آن را چرخاند تا بتوانم تصویر روی مانیتور را ببینم:

- این مادرمه. ده سالم بود که فوت کرد. دکتر گفتن علت مرگ، سرطان دهانه ی رحم بود.

صورتم جمع شد و به دو نفری که در عکس بودند دقیق شدم. مادر هدیه، زیبا یا حتی خوش قیافه نبود اما محبتی

سحرآمیز از لبخندش و شیوه ای که دختر توی بغلش را به خود می فشرد می بارید.

- این کوچولو شما هستین؟

- آره.

هدیه توی عکس اصلا شبیه حالا به نظر نمی رسید. خوشحال و سرزنده بود و بند بند اجزای چهره اش فریاد می زدند:

- اگه هیچ چیزی ندارم، مادر که دارم.

ملکه ی بی سرزمین لپ تاپ را روی تخت خواب گذاشت:

- نه سالم بود که بیماریش رو تشخیص دادن. دکتر گفتن خوشبختانه قابل معالجه است. وضع مالی پدرم مثل حالا

نبود اما می تونست از پس مخارج بریاد. برای همین مشکلی نداشتیم. دکتر گفتن فقط باید بهش توجه کنیم، امید

بدیم و نذاریم تسلیم بشه.

گردنش را چرخاند و با بغض به مادرش خیره شد:

- ولی حتی به اینم احتیاج نبود. روحیه ی مامان حرف نداشت. در واقع، اون بود که به من و پدرم انرژی می داد. مداوا خوب پیش می رفت و اون روز به روز حالش بهتر می شد تا اینکه ...

- تا اینکه؟

بدنش به لرزه افتاد و مانند دیروز حجمی ترسناک از نفرت در چهره اش ظاهر شد:

- بابام دیگه نتونست تحمل کنه! به قول خودش مثلاً مرد بود و نباید به فساد می افتاد. جالبه که برای این کار یه دختر پونزده ساله رو انتخاب کرد. می دونین، شرارت چهره های زیادی داره. هیچکدومشون به اندازه ی پاکدامنی خطرناک نیست.

صفحه ی لپ تاپ را بست و با یوزخندی که بیشتر درد و رنج درونی اش را نمایان می کرد تا اینکه تمسخرآمیز باشد، ادامه داد:

- این، این قلب مادرم رو شکست. کل وجودش رو نابود کرد. باعث شد کم بیاره و بمیره. در این مورد، سرطان دلیل نبود. بهانه بود. در اصل پدرم اون رو کشت.

صورتش مثل گچ سفید شده بود. دلم می خواست جلو بروم و کاری برای تسکین او انجام بدهم اما مثل یک ترسو فقط زمزمه کردم:

- متاسفم برای دردی که کشیدین.

- از اون لحظه، خوشبختی من مثل تنگ بلوری شکست. هزار تیکه شد. پدرم سرزمین و پناه من رو نابود کرد. خودش هم به اندازه ی کافی باهوش بود که این رو بفهمه و از اون جایی که کسر شانش می دونست عروسش فقط چند سال از دخترش بزرگ تر باشه، من رو فرستاد انگلیس پیش عموم. یعنی، حداقل من که این طور معتقدم.

آه بلندی سر داد:

- باید بگم انتخاب درستی بود چون اگه نمی رفتم امکان داشت یه شب برم و موقع خواب چاقو رو فرو کنم توی قلب خائن و بی ارزشش!

در جستجوی علامتی از اغراق یا شوخی به خطوط نقش بسته بر صورتش نگرستم اما چشمانش می گفتند که به اندازه ی خود جهنم جدی است:

- سال ها طول کشید تا با این موضوع کنار بیام و برگردم. که بتونم بهش نگاه کنم و دوباره به عنوان یه آدم بینمش.

- یعنی پدرتون رو بخشیدین؟

با شک و تردید این را پرسیدم و او لبخندی زد:

- بخشیدن؟ بذارین این طوری بگم. مهم نیست دیگران مرتکب چه گناهی می شن. غرور و خودخواهی، زخم زبون زدن، دزدی کردن یا دروغ گفتن؛ می تونم اینا رو طاقت بیارم. سخته ولی اگه لازم باشه درک می کنم و می بخشم. فقط یه گناهه که هرگز ازش نمی گذرم. می تونین حدس بزنین اون چیه آقای یونس؟

احتیاجی به بر زبان آوردن کلمه ی مورد نظر ملکه ی بی سرزمین نبود. جواب به طور واضح و آشکار می درخشید.

خیانت!

انگار که شخصی دیگر در حال ادامه دادن رنجنامه ی خود است، صدایش لحنی خجالتی و مجبوانه گرفت:

- من نگران بودم. از همون لحظه ای که پام رو توی اون تاکسی گذاشتم پشیمون شدم. مدام خودم رو سرزنش می کردم چرا تو رو تنها گذاشتم و هنوز زیاد دور نشده بودم که به راننده گفتم نگه داره.

بیشتر از کلمات آمیخته به مهر و محبتش، این که دوباره مرا خودمانی مخاطب قرار داده بود سبب شد عذاب وجدان بگیرم. نالیدم:

- چرا؟ من که گفتم ...

- نگران مردی بودم که فقط با یه جلسه صحبت ده دقیقه ای ازش خوشم اومد و حس کردم بعد از این همه سال رویا پردازی می تونم کنار اون به آرامش برسم.

گونه هایش رنگ باختند ولی باز هم نگاهش را از صورت حیرت زده ی من نگرفت:

- این اشتباهه؟ که به همین زودی و سادگی دل ببندم و نسبت به تو احساس مالکیت کنم؟ نگران بشم و برگردم تا خیالم راحت بشه گوشه ی خیابون حالت به هم نخورده باشه؟

- خب، من ...

- اهمیت نمی دم. حتی اگه هفت میلیارد جمعیت زمین جمع بشن و بگن اشتباه می کنم مهم نیست. بالاخره چی؟ آدم که نمی تونه همه ی زندگیش رو بذاره برای مردم. پس من کی زندگی کنم؟ مگه خودم دل ندارم؟ مگه آدم نیستیم؟ چی توی زندگی لعنتی من درست بوده که این یکی باشه؟ فکر نکن زدن این حرفا آسونه. خدا می دونه که از خجالت دلم می خواد بمیرم اما وقتی دیدم خندون و سرحال داری با تلفن صحبت می کنی از ته وجودم خوشحال شدم و دعا کردم دوستت یا هر کسی که باهش تماس گرفتی زود بیاد دنبالت و تو رو ببره.

سرم را از شدت شرم پایین انداختم و او ناامیدانه دومین آه خود را کشید:

- قانع بودم که فقط یه گوشه بمونم و از دور ببینم اما وقتی سوار شدم و دوباره راه افتادی یه تاکسی گرفتم و دنبالت اومدم چون می ترسیدم توی مسیر حالت بد بشه. تا حدود یک ساعت بعد تعقیبت کردم و آخرش به چه نتیجه ای رسیدم؟

سرماي سوزاني را كه در تك تك كلمات اين دختر بي پناه وجود داشت به خوبي احساس مي كردم. مي توانستم خودم را جاي او بگذارم و تصور كنم چه چيزهايي ديده و کدام افكار به سرش زده است.

- اون، بهار مودني، مي دونم تا قبل از رفتن به نمايشگاه يه بار تصادفي همديگه رو ديدن. اونجا هم از ظاهر هر دوتون فهميدم غافلگير شدين. براي همين اون همه توجه شما رو بهش نادیده گرفتيم. پس چرا تا در خونه دنبالش رفتين؟

دوباره لحن رسمي. مكثي كرد و عاقبت حرف دلش را بر زبان آورد:

- اون براتون چه اهميتي داره؟ ازش خوشتون اومده؟ دوستش دارين؟

در برابر چشمان منتظر و قضاوت گر او تنها چيزي را كه به ذهنم رسيد گفتم:

- چيزاي زيادي هست كه شما نمي دونين.

- جدی؟ پس نبايد مشكلي براي تعريف كردن ماجرا داشته باشين. نه؟

درست مثل زماني كه با خانم صالحی صحبت مي كردم مغزم قفل كرده بود. چه بايد مي گفتم؟ چطور توضيح مي دادم كه بهار همان نازنين است؟ كسي كه خيال مي كرد در سه سالگي فوت شده است؟ براي مدتي کوتاه احتمالات مختلف را همزمان بررسي كردم.

گفتن حقيقت يا ادامه دادن و ماستمالي كردن ماجرا با يك دروغ ديگر؟

و نتيجه اولي بود. به طور حتم كوچك ترين علاقه اي به گزينه دوم نداشتم بنابراين نفس عميقي كشيده و شروع به تعريف حقيقت كردم:

- چندين نوع عشق در دنيا وجود دارن. عشق زن و مرد به همديگه، عشق برادري به خواهر، پسري به مادر، انساني به همنون و البته عشق خارق العاده يه پدر به فرزندش. چيزي كه هرگز تجربه اون را نداشتم چون ...

درست مثل اولين ديدار ما روي تاب حياط، زنگ ناگهاني موبايل هر دويمان را از جا پراند. هديه با نارضايتي مانيتور لپ تاپ را جمع و دست هایش را روي سينه حلقه كرد. لبخندي پوزش خواهانه زد و گوشي را درآوردم. مخاطب ناشناس بود ولي با توجه به پيش شماره مي شد فهميد از حاشيه شهر تماس مي گيرد.

- الو؟

- درست گرفتيم؟ آقای ...

صدايي مردانه و مسن از آن سوي خط انگار كه در حال خواندن از روي كاغذ يا يادداشتي باشد اضافه كرد:

- كي ارا؟

- در خدمتم. بفرمايين.

- خدا رو شکر. آقای کیارا، شما خانمی رو به اسم بهار موذن می شناسین؟
- نزدیک بود اشتباه مرد را در تلفظ نام خانوادگی سید حسین تصحیح کنم ولی نگاه کنجکاو هدیه مانع شد.
- کی؟
- ببخشید، بهار موذنی. اون گفت با شما تماس بگیریم.
- گیج شده بودم و به این می اندیشیدم که چرا نازی چنین چیزی را خواسته بود؟ آن هم وقتی خودش دیروز با من صحبت کرد؟ یعنی خجالت می کشید تماس بگیرد و به این طریق می خواست شغلی را که پیشنهاد کرده بودم رد کند؟ از آن مهم تر ...
- می تونم بدونم شما کی هستین پدر جان؟
- من صاحب خونشم.
- مشکلی پیش اومده؟
- آره. بدجوری تب داره این دختر. از همون دیشب که اومد خونه حالش خوب نبود ولی دم صبح دیگه بدتر شد.
- بدون اینکه حواسم باشد بدنم منقبض شد. دست آزادم را مشت کردم و کلمات را به زحمت از لای دندان های چفت شده ام بیرون دادم:
- حالش خیلی بده؟
- آقای کیارا! من و این عیال پیرم که نمی تونیم اونو ببریم بیمارستان. خود بهار هم راضی نمی شه ماشینی چیزی بگیریم. فقط این کارت رو داد و گفت زنگ بزنی. شما نسبتی باهاش دارین؟
- تیره پشتم لرزید و پیرمرد ادامه داد:
- همش داره هذیون می گه. چیزایی مثل آقای برادر و داداش یونس و اینا. می ترسم تشنج کنه.
- زود خودمو می رسونم.
- تلفن را قطع و با حواس پرتی رو به ملکه ی بی سرزمین گفتم:
- شرمنده. ممکنه بقیه حرفمون رو ...
- نه.
- بله!؟

بدنم به سمت در اتاق چرخیده بود و داشتم قدم بعدی را برمی داشتم که مات ماندم. هدیه بدون هیچ احساسی به من زل زد:

- فکر می کنم کاملا واضح و روشن گفته باشم که این موضوع چقدر برام مهمه. اگه بدون توضیح دادن ماجرا از این در بزین بیرون من نتیجه می گیرم که هر حدسی زدم درست بوده و شما هیچ دفاعی ندارین.

- خواهش می کنم هدیه! به موقعیت اضطراری پیش اومده.

- متوجه شدم.

اخمی کرد و با قاطعیت ادامه داد:

- یا حالا توضیح می دین یا هر چی بین ما هست و توی این دو روز خیال می کردیم به وجود اومده همین جا تموم می شه.

باور نمی کردم همه چیز این قدر مسخره در حال پیشروی باشد. به خصوص که نازی داشت درد می کشید و من فرصتی برای هدر دادن نداشتم:

- پس خانواده هامون چی؟

- اگه درست خاطر م باشه قرار گذاشتیم به اونا کاری نداشته باشیم.

- خواهش می کنم. به جون مادرم قسم می خورم که حقیقت رو براتون می گم. نه یه کلمه بیشتر و نه کمتر اما باید هر چه زودتر برم.

دستش را روی لپ تاپ کوبید:

- پس من هم بدون ذره ای وقت تلف کردن بلیط اولین پرواز امروز رو رزرو می کنم و برمی گردم انگلیس.

- شوخی می کنین؟!

- می تونین هر جور دوست دارین برداشت کنین.

با نفسی بند آمده به او خیره شدم. چنان از این اولتیماتوم جا خورده بودم که چند لحظه ای طول کشید درست فکر کنم. بعد مغزم خود به خود کار افتاد.

طرح مشکل. آیا واقعا به دختری که رو به روی من نشست بود علاقه داشتم؟ بله. آیا از صمیم قلب می خواستم او را کنار خودم نگه دارم؟ بله. این از این. در کفه ی دیگر ترازو چه داشتیم؟ مقصد و رویای من در طول زندگی چه بود؟ هدفم کدام است؟ قرار است با شانس دیگری که دست سرنوشت به من داده چه کنم؟ جواب بسیار ساده بود. حتی نمی دانستم چرا این چند لحظه را برای تفکر هدر داده ام.

سرم را خم کرده و گفتم:

- پس حرف دیگه ای نمی مونه. متاسفم که نمی تونم لیاقت قلب بزرگ شما رو داشته باشم. جایی که باید برم خیلی خیلی مهم تر از آینده و زندگی و احساس منه.

قلب لعنتی من با همه ی علاقه ای که به ملکه ی بی سرزمین داشت می توانست به درک برود. نه تنها او که حتی اگر مادرم مرا در این موقعیت قرار می داد همین انتخاب را می کردم.

درست، غلط، حقیقت، دروغ، لیاقت و یا اعتماد؟ یا شاید لجاجت و جا گذاشتن عقل بر سر طاقچه ی حماقت؟

با کمال احترام، این کلمات در فرهنگ لغت من جایی نداشتند زیرا درخشش چیزی بزرگ تر و باارزش تر آن ها را محو می کرد. بی توجه به صورت حیرت زده ی هدیه چرخیدم و بدون ذره ای تردید بیرون زدم تا نزد این کلمه بروم. نازنین.

□

برگی از یادداشت های یونس:

پرسیفونه، نام یه الهه ست که طبق افسانه ها ناچار بود زمستان رو توی تاریکی زیرزمین بگذرونه. در این مدت گیاهان رشد نمی کردن و سرما و یخبندان همه جا رو فرا می گرفت. حیات از دنیا رخت برمی بست و تنها با بازگشت پرسیفونه روی زمین بود که جهان دوباره بارور می شد. می شه گفت صدای پای این الهه، برای زمین و موجودات زنده مانند بیک بهاره.

گاهی اوقات پیش خودم فکر می کنم توی این مسیر پر پیچ و خم بازگشت که از دنیای زیرین تا دنیای ما طول می کشه، چقدر این دختر بیچاره اذیت می شه؟ پشت سر گذاشتن اون همه روزهای کوتاه و شب های بلندی که مجبوره به خودش بلرزه، با ناامیدی و فکر تسلیم دست و پنجه نرم کنه و فقط به امید گرم شدن دوباره ی دنیا، نیروی خودش رو جمع و جور کنه و در نهایت زخمی، مجروح و با بدنی سرشار از درد و خستگی به اشتیاق بهار ادامه بده.

با تمام وجودم می تونم این سفر رو درک کنم. حتی یه اسم خیلی باکلاس هم براش پیدا کردم. زیر شلاق زمستان. اسمی که خیلی دوستش دارم اما این پایان داستانه که بیشتر ازش خوشم میاد.

پرسیفونه در نهایت روی زمین می رسه و خورشید طلوع می کنه. درخت ها شکوفه می دن، پرنده ها می خونن و بهار با تمام قدرت برمی گرده.

مرور این داستان همیشه بهم احساس خوبی می ده نازی چون بعدش با خودم عهد می بندم مهم نیست تا چه زمانی زیر شلاق زمستان زندگی کنم. هرگز خسته نمی شم و تا وقتی تو رو دوباره کنار خودم نداشته باشم تسلیم و یا دل بستن به هر رویای دیگه ای برام بی معنی ترین کلمه ی دنیا خواهد بود.

فصل سیزدهم: جهش ایمان

هیچ کس نمی داند چند سال عمر خواهد کرد. انسان اگر دین دار باشد، به زندگی ابدی پس از مرگ و حیات بهشتی یا جهنمی که با اعمال خود در این دنیا برای آخرت می سازد، خواهد اندیشید. اگر دین دار نباشد، به این می اندیشد که نامی نیک در تاریخ از خود به یادگار بگذارد. اگر هم صرفا انسانی باشد قائل به رفتارهای اخلاقی، تلاش می کند تا باورها و رفتارش موجه باشند.

همان طور که بی صبرانه توی داروخانه ی بیمارستان انتظار می کشیدم تا نسخه ای را که دکتر اورژانس برای نازنین پیچیده بود دریافت کنم، نمی توانستم صورت حیرت زده ی هدیه را از ذهنم بیرون کنم. آیا می شد بهتر رفتار کنم؟

مثلا از ملکه ی بی سرزمین می خواستم همراه من بیاید و توی مسیر توضیحات لازم را می دادم؟ به هر حال من که قصد تعریف کردن حقیقت را داشتم. نمی دانم. شاید هم خیلی راحت تسلیم شدم چون در اعماق قلبم اطمینان چندانی به علاقه ام نسبت به او نداشتم. از این گذشته فکر می کنم هدیه هم زیاده روی کرد. با توجه به حرف هایی که از مادر و پدرش زد می توانستم درک کنم چرا این طور رفتار کرد اما مگر پیش شرط اصلی یک رابطه ی عاشقانه و محبت آمیز اعتماد نیست؟ مگر ما نباید به کسی که دوست داریم باور و یقین داشته باشیم؟ پس این چه علاقه ای بود که مانع نشد او قبل از دانستن حقیقت راجع به من قضاوت نکند؟

خوشبختانه داروخانه خلوت بود و جز جوان فروشنده که سی چهل ثانیه ای می شد پشت قفسه ها غیبش زده بود تا دواها را بیاورد، کسی آنجا نبود. اندکی بعد از آن پشت گفت:

- آقا.

- بله؟

- مهلت این دفترچه تموم شده.

- چی؟

از پشت قفسه ها ظاهر شد، جلو آمد و دفترچه را روی پیشخوان گذاشت:

- من تازه چشمم خورد. تاریخش دو ماهی هست تموم شده.

دهانم را باز کردم تا کنایه ی نیش داری در مورد این قانون گرایی بزنم اما بی خیال شدم. نازی داشت درد می کشید و تقصیر خود من هم بود. وقتی پیرزن صاحبخانه دفترچه را به من داد باید تاریخ را چک می کردم. کیف پولم را درآورده و تراولی روی آن گذاشتم:

- لطفا نسخه رو آماده کنین.

خوشبختانه سریع دست به کار شد و من به محض گرفتن پلاستیک داروها، دوان دوان به سمت اورژانس رفتم. فقط می دویدم و ذهنم را از هر فکری جز نازی خالی می کردم. درست مانند زمانی که از اتاق هدیه در خانه ی آقای سلامی بیرون زدم و راه پله را سه چهار پله یکی پایین رفتم.

با پرشی بلند در پذیرایی خانه فرود آمدم و بی اعتنا به نگاه های کنجکاو سه نفری که آنجا نشسته بودند گفتم:

- شرمنده ولی برای یکی از دوستانم مشکلی پیش اومده. فکر کنم باید ببرمش بیمارستان.

آقا و خانم سلامی چیزی نگفتند اما از نگاهی که به طبقه ی بالا انداختند پیدا بود می خواهند نتیجه ی گفتگوی مرا با هدیه بفهمند. مادر پرسید:

- خدا بد نده. این پسره دوستته؟ سیاوش؟

اصلا زمانی برای تلف کردن نداشتم بنابراین سرم را تکان دادم:

- آره. در مورد صحبت های هدیه خانم و من هم به نظرم خودشون توضیح بدن بهتره. من مرخص می شم دیگه.

و حتی اجازه ندادم کلام دیگری بر زبان آورده شود. به سرعت سوار ماشین شدم و موقع خروج از خانه هم اگر آقای خدمتکار به خودش نمی جنبید و در را به موقع باز نمی کرد، احتمالا با آن تصادف می کردم.

این وضعیت جنون آمیز تا حدود بیست دقیقه بعد که با سرعتی دیوانه وار، بوق های متعدد و نثار کردن ناسزاهایی که فکر نمی کردم بلد باشم به ماشین ها و آدم های سر راه، جلوی در خانه ی نازی ایستادم ادامه داشت و سپس، پیاده شدم و مانند دیوانه ها شروع به کوبیدن در کردم.

چند لحظه بعد، پیرمردی با لباسی رنگ و رو رفته و صورتی پر چین و چروک در را باز کرد. جلوی خودم را گرفتم تا او را به کناری هل ندهم:

- سلام. من کیارا هستم. تازه با هم صحبت کردیم.

نگاهی به سر تا پای من انداخت:

- بفرما.

پشت سر پیرمرد وارد شدم و با وجودی که می دانستم باید منتظر دیدن چه صحنه ای باشم جا خوردم. یک حیاط کوچیک که با سنگریزه فرش بود جلوی رویم خودنمایی کرد و بعد دو اتاق با دیوارهایی از جنس سیمان که بیشتر شبیه بیغوله به نظر می رسیدند. پیرمرد غرغر کرد:

- آگه فامیلش هستی پس توی این چند ماه کجا بودی؟

- ببخشید!

- آدرس اینجا رو اون بهت داده بود؟

هوم می گفتم ولی انگار نمی خواست بی خیال شود و همانگونه که خرت و خرت روی سنگریزه ها قدم برمی داشتیم ادامه داد:

- چطور غیرتت اجاره داد دختر بیچاره این طور تک و تنها زندگی کنه؟ اونم توی این محل؟

دلیم می خواست بگویم بی خیال مرد! اسب نفس بریده را طاقت تازیانه نیست ولی سکوت کردم و وارد اتاقی شدیم که کوچک تر از بغلی بود و طبق گفته ی سردار حدس می زدم نازی آنجا سکونت داشت.

در یک جمله، افتضاح بود. گچ کاری نصف و نیمه ای سقف و دیوارها را می پوشاند که اگر نبود هم چندان تفاوتی به حال نمای اتاق نداشت. پنکه ای قراضه نیز با سر و صدایی وحشتناک کار می کرد و گرما را به پایین اتاق پمپاژ می کرد. روی یکی از دیوارها مقداری میخ و میله به چشم می خورد که دو سه دست لباس از آن ها آویزان بود و با فاصله ی چند سانتی متری توانستم بریده ی روزنامه ای را ببینم که آگهی و عکس سه سالگی نازنین روی آن چاپ شده بود.

اما از همه دردآورتر، دختر نحیف و لاغری بود که عرق ریزان و با صورتی برافروخته روی حصیر سوراخ سوراخ کف زمین دراز کشیده بود و زنی میانسال با چشم هایی پف دار و چند لک ریز در صورتش که حدس زدم پیرزن صاحبخانه است، داشت او را پاشویه می کرد. حتی به خودم فرصت ناراحت شدن را هم ندادم. حال نازنین خوب نبود. دندان هایش تیلیک تیلیک به هم می خوردند و زیر لب ناله می کرد بنابراین به طرف پیرمرد چرخیدم و سوییچ را به او دادم:

- حاجی، می شه در ماشین رو باز کنی تا بیمارمش؟

بدون ذره ای مکث آن را گرفت و به سرعت رفت. اخم های پیرزن در هم شدند و دست از شستن پاهای نازی برداشت:

- جوون، بهار رو می شناسی؟ فامیل توئه؟

و من به یاد زمانی افتادم که این پرسش برای اولین بار به گوشم خورد. وقتی سید حسین رو به همسرش گفت:

- خانم درسته عجله داریم ولی حداقل نباید بفهمیم کس و کاری چیزی داره یا نه؟

سپس نگاه خود را به من افکند:

- آقا پسر، این کوچولو رو می شناسی؟ با توئه؟

و دروغی که باعث شده بود حالا نازی و من در این موقعیت باشیم:

- نه! نمی شناسم!

اما این بار چنین خطایی نمی کردم. به آرامی دهانم را باز کرده و بزرگ ترین حقیقت عمرم را بر زبان آوردم:

- خیالتون راحت مادر! اون همه ی زندگی منه.

بعد خم شده و دست هایم را زیر پیکر نازی بردم:

- وضع لباسش خوبه؟ یا بذارم پتو روش بمونه؟

پیرزن که انگار خیالش راحت شده بود جواب داد:

- مشکلی نیست. هنوز همون لباسایی تنشه که دیشب باهاشون خونه اومد ولی لرز کرده. با پتو بپوش بهتره.

سرم را به نشانه ی تشکر تکان دادم و با قدرتی که می دانستم فقط و فقط به خاطر نازنین به وجود آمده او را بلند کرده و به خودم چسباندم. درست مانند وقتی که فقط نه سال داشتم و همانگونه که مدام این طرف و آن طرف را در جستجوی پناهگاه دیدم، نازنین را به سختی در آغوش فشردم و می دویدم. تلاشی که امکان نداشت اجازه بدهم این بار بیهوده باشد.

هنوز او را درست و حسابی بغل نکرده بودم که چشمانش یک لحظه باز شدند. نگاه تب دار قهوه ای رنگش را به من دوخت و با کلماتی بریده بریده نالید:

- ببخشید داداش یونس!

و من لعنتی فقط لبخندی اطمینان بخش بر لب آوردم و قبل از اینکه اشک هایم سرازیر شوند زمزمه کردم:

- نگران نباش کوچولو! من اینجام. باشه؟

و برگشتم و به سمت ماشین راه افتادم.

نمی دانم شنید یا نه چون پلک هایش روی هم افتادند و دیگر حرفی نزد. عاقبت ربع ساعت بعد به نزدیک ترین بیمارستان رسیدم و بعد از خریدن و تحویل دادن داروها به پزشک اورژانس، پرده ی تختی را که نازی روی آن خوابیده بود کشیدم. سینه اش به آرامی بالا و پایین می رفت و چندین تار موی سرش با حالتی آشفته دور صورت برافروخته اش پخش شده بودند.

مسلمًا از امروز همه چیز تغییر می کرد.

با ملایمت دستم را جلو برده و موهایش را عقب زیر روسری هل دادم. خوشبختانه دیگر نمی لرزید ولی پیشانی اش هنوز داغ بود. تا هنگامی که دکتر همراه یک پرستار آمد و مداوای او شروع شد دستش را میان دست خودم گرفته و به صورت او خیره شدم. سپس اجازه دادم کار خودشان را انجام بدهند و روی یکی از صندلی های راهروی بیمارستان وا رفتم. احساس خستگی عجیبی داشتم. بیشتر از لحاظ فکری و روحی و نمی توانستم داده ها را تجزیه و تحلیل کنم.

آیا نازنین از رفتارم حدس هایی زده و مطمئن شده بود داداش یونس هستم یا فقط امیدوار بود این طور باشد و به همین دلیل کارت ویزیت را به پیرمرد داد تا تماس بگیرد؟ واقعا درک نمی کردم این دختر خیلی باهوش بود یا بیش از حد احمق؟ چطور می توانست چنین ساده و راحت به دیگران اعتماد کند؟

خوشبختانه در میانه این همه شلوغ بازی و دلهره تماسی از سوی مادرم یا خانواده ی هدیه گرفته نشد. همین مانده بود که بخوایم غصه ی این یکی را هم بخورم. گوشی را روی حالت پرواز گذاشتم تا در دسترس نباشم و چشمانم را بستم تا یکی دو دقیقه اصلا فکر نکنم اما مگر می شد؟ پس از به هوش آمدن نازی هیچ چیز مثل سابق نمی ماند. متوجه نشدم که چطور وسط فکر کردن خوابم برد. فقط چشمانم ناغافل سنگین شدند و چرت نه چندان کوتاهی زدم. اندکی بعد نه ناراحت بودن صندلی و خواب من که احساس کشیده شدن انگشتانی روی صورتم باعث شد بیدار شوم. می خواستم به سرعت چشمانم را باز کنم و کسی را که داشت این کار را می کرد ببینم اما ندایی از درون قلمم گفت دست نگه دارم.

آن انگشتان به نوبت روی ابروهایم حرکت کردند و بعد به نرمی از وسط آن ها روی بینی ام پایین آمدند. نازنین؟ او داشت خطوط صورتم را لمس می کرد؟

نمی خواستم شرمنده شود برای همین وانمود کردم خواب هستم و اجازه دادم با سر انگشتان خود آرام روی انحنای گوش هایم دست بکشد و تا وقتی آه بلندی کشید و دستش را عقب برد تکان نخوردم. سپس تا هنگام شنیدن صدای قدم هایی که از من دور و دورتر می شدند صبر کردم و به اندازه ای که از لای پلک هایم مطمئن شوم نازی است نگاه کردم.

بله. درست حدس زده بودم. به نظر حالش بهتر می رسید و به طرف تخت می رفت. قیافه اش را چون پشت به من بود نمی دیدم اما لحظه ای بعد که چرخید تا روی آن بنشیند موفق شدم و لب هایم را دیدم که در آن صورت رنگ پریده محکم به هم فشرده می شدند. گویی به زحمت می خواست جلوی گریه اش را بگیرد.

تا وقتی پرده را کشید و پشت آن از نظر پنهان شد نگاهش کردم و بعد بلند شدم و به سمت او راه افتادم. می توانستم تا فردا به این فکر و خیال ادامه بدهم که از این به بعد باید چه واکنشی نشان بدهم و منتظر چه عکس العملی باشم اما تصمیم گرفتم به توصیه ی خانم صالحی عمل کنم و تنها با چیزی که رو به رویم هست مواجه شوم. هر چه بادا باد و تا تا زمانی که خودش موضوع را پیش می کشید حرفی از اینکه داداش یونس هستم نمی زدم.

پشت پرده ایستاده و گلوبی صاف کردم:

- می توئم بیام خانم موذنی؟

صدای بلند حبس شدن نفسی را شنیدم. گویی انتظار سر رسیدن مرا نداشت:

- خواهش می کنم.

پرده را کنار زده و داخل شدم. با سری به زیر افکنده روی تخت نشسته و با انگشتانش بازی می کرد. پرسیدم:

- ببخشید، شما رو ترسوندم؟

- نه! فقط یه ذره جا خوردم. فکر کردم خواب، یعنی ...

سرش را بالا آورد و با اضطراب نگاهم کرد. بی شک به این می اندیشید که نکند من متوجه ی لمس اجزای صورتم

شده باشم بنابراین تصمیم گرفتم حواس او را پرت کنم. دستم را جلو برده و روی پیشانی اش گذاشتم:

- خدا رو شکر حالتون بهتره. دیگه تب هم ندارین.

چشمان خود را با تعجب به من دوخت و باعث شد دستم را عقب بکشم:

- معذرت می خوام!

- نه.

صورتش را به سمتی دیگر چرخاند:

- اونی که باید اینجا معذرت بخواد منم. حتما خیلی اذیت شدین. ممنون که منو آوردین بیمارستان.

جوری حرف می زد انگار از صحبت با من خجالت می کشید. نمی فهمیدم چرا چیزی نمی گوید. برای چه نمی پرسد

اگر یک غریبه هستی چرا دنبالم آمدی و مرا اینجا آوردی؟ آن وقت من هم می پرسیدم چه دلیلی سبب شده حدس

بزند همان داداش یونس او هستم؟

- وای!

با دو انگشت یقه مانتوی خود را جلوی بینی اش گرفت و ادامه داد:

- بوی گند می دم. خیلی افتضاح به نظر می رسم. نه؟

به گمانم می خواست با این کار فضای به وجود آمده را عوض کند اما متوجه شد خرابکاری کرده و از قبل شرمنده تر

شد:

- ببخشید!

لبخندی زد:

- اصلا هم افتضاح به نظر نمی رسین خانم موذنی. من توی کیفم داخل ماشین یه ادکلن گل رز خوشبو دارم. بهتون می دم فعلا استفاده کنین تا توی راه حس بدی نداشته باشین.

- ممنون.

- خواهش می کنم.

چشمانش را بالا آورد و پرسید:

- درست شنیدم؟ گفتین توی راه؟

بله کوچولو! معلوم است که درست شنیدی. حالا که تو علاقه ای به شروع این بازی نداری من پیش قدم می شوم:

- تا ابد که نمی تونیم توی بیمارستان بمونیم. درسته؟

بعد شکمم را مالیدم و ادامه دادم:

- راستش، من که دارم از گرسنگی می میرم. شما هم فکر نکنم بعد اون ساندویچ دیشب چیزی خورده باشین پس نظرتون چیه برای شروع بریم به یه چلوکبابی سنتی که غذاهای معرکه ای داره؟

و به سرعت فهمیدم گند زده ام. حالا می دانست که دیشب او را تعقیب می کردم. دو سه ثانیه با دقت و راندازم کرد ولی بی توجه به این سوتی بزرگ اضافه کردم:

- ارتش با شیکمش راه می ره. نه؟ تا وقتی این خندق بلا خالیه اون بالای هم کار نمی کنه!

دست از تماشای من برداشت و مظلومانه سری تکان داد.

- عالیه. پس تصویب شد. حالا برم کارای ترخیص رو انجام بدم و برگردم تا با هم بریم.

- من پول ...

- دارین با این حرف بهم توهین می کنین بهار خانم!

دوباره چشمانش را بالا آورد. من و من کردم:

- می تونم؟ منظورم اینه که اشکالی نداره شما رو ...

- بهار صدام کنین.

و دوباره سرگرم بازی با انگشتانش شد.

- پس شما هم بگین یونس.

- بله یونس!

ذوق زده گفتم:

- زود برمی گردم.

و بیرون زدم.

پس از پرداخت صورت حساب بیمارستان بدون معطلی به اورژانس برگشتم. خوشبختانه نازنین دست و روی خود را شسته و دم در خروجی منتظر ایستاده بود. گفتم:

- حالتون خوبه؟

به سر تکان دادنی کوتاه اکتفا کرد:

- خوبم.

صورتش هنوز رنگ پریده و خسته نشان می داد ولی خیلی بهتر از قبل بود. با این تفاوت که سخت خجالتی تر شده و حالا به ندرت در چشمان من نگاه می کرد. از او خواستم دنبالم بیاید و هر دو به سوی پارکینگ بیمارستان شروع به قدم زدن کردیم. در طول راه، کلمه ای رد و بدل نشد. فقط جلو می رفتیم و باید بگویم همین هم از سرم زیاد بود. چه آرزویی بیشتر و بهتر از گام برداشتن شانه به شانه ی مقصدم؟

دزدگیر ماشین را زدم و بعد از انداختن کیفم بر صندلی عقب، روی پتویی که نازی را پیچیده توی آن آورده بودم، در را باز کردم:

- سوار شین لطفا.

روی صندلی سمت شاگرد نشست و تا چند دقیقه ی بعد که از محوطه ی بیمارستان دور شده و به سمت چلوکبابی راه افتادم، همچنان به سکوت خود ادامه داد. وضع عجیب و غریبی بود. دلم می خواست بدانم چه فکری توی سرش می گذرد اما تا وقتی شروع به حرف زدن نمی کردیم این اتفاق نمی افتاد. ناگهان فهمیدم باید چه کنم و جلوی اولین سوپرمارکت کنار زدم. نگاهی به این سو و آن سو انداخت و پرسید:

- رسیدیم؟! من که اینجا رستوران یا چلوکبابی نمی بینم.

لبخندی زدم:

- زود برمی گردم. باشه؟

و در حالی که می توانستم کنجاوی را در چهره اش ببینم پیاده شدم و داخل سوپرمارکت رفتم. یک دقیقه بعد سوار شدم و چیزی را که خریده بودم طرف نازی گرفتم:

- تقدیم به شما!

دستش را بالا آورد و آن را گرفت:

- این ...

- بستنی! نزدیک ترین مزه ایه که به کیمی پیدا کردم. تا وقتی می رسیم ته دلتون رو بگیره. باشه؟

تشکر کرد و مشغول باز کردن پلاستیک بستنی شد. با کیف و لذت اولین گاز او را تماشا کردم و چون نمی خواستم معذب شود نگاهم را به جلو داده و نیشخند زنان حرکت کردم. خوشبختانه، پیشکشی من زبانش را باز کرد:

- می تونم بیرسم چرا فکر کردین به بستنی کیمی علاقه دارم؟

- ندارین؟

- منظورم این نیست.

چشمانش به نیم رخم دوخته شده بودند برای همین گفتم:

- خواهرم خیلی این نوع بستنی رو دوست داشت.

- همونی که من شبیهش هستم؟

- آره. همون! یعنی، حداقل تا سه سالگی و قبل از اینکه گم بشه که این طور بود.

نفسش بند آمد. بستنی را پایین آورد و به من خیره شد. توجهی نکردم و به رانندگی ادامه دادم. خب، اگر نازنین به هر دلیلی می ترسید و نگران بود، شاید به خاطر خدشه دار شدن غروری که به خاطر آن گرسنگی و فقر را تحمل کرد و اجازه نداد کسی لگد مالش کند، به این احساس احترام می گذاشتم و تمام تلاشم را می کردم تا بتواند به من اعتماد کند.

کمی بعد دوباره خودش را جمع و جور کرد اما برخلاف انتظارم حرفی نزد و بستنی را تا انتها خورد. سپس گفت:

- می شه اون ادکلن رو بدین؟

- چی؟

- ادکلن که گفتین توی کیفتونه.

دهانم را باز کردم تا بگویم خودش کیف را بردارد اما با رد شدن از کنار پاساژی که چند مانتو و لباس زنانه را جلوی در بساط کرده بودند فکر بهتری به سرم زد. سرعت را کم و دوباره توقف کردم. قبل از اینکه حرفی بزند گفتم:

- راستش فکر می کنم اگه ادکلن بزنین هم زیاد راحت نباشین. نظرتون چیه یه دست لباس بگیریم؟

چوب بستنی خالی را در دستش فشرد. از قیافه اش معلوم بود می خواهد این پیشنهاد را رد کند اما اجازه ندادم:

- خواهش می کنم بهار!

گویی سهمیه ام را برای صدا زدن نام کوچک او درست و به موقع استفاده کرده بودم. اعتراضی نکرد و من ادامه دادم:

- اگه خواهرم اینجا بود مطمئنا اجازه نمی دادم با این لباس معذب باشه و جلوی بقیه خیال کنه افتضاح به نظر می رسه.

پس از مکثی کوتاه برای دومین بار در آن روز مظلومانه سری تکان داد و در نتیجه ما وارد یکی از فروشگاه های پاساژ شدیم.

مغازه ای کوچک که به زور روی همه ی در و دیوارهایش لباس چیده بودند. طوری با ذوق و شوق وارد شدم و سلام کردم که هر کسی نمی دانست فکر می کرد قصد دارم برای خودم لباس بخرم. برعکس من نازی انگار که علاقه ای به دیده شدن نداشت در گوشه ای پناه گرفت.

نه، باید خودم دست به کار می شدم.

مثل زمانی که برای خرید هدیه ی روز مادر به چنین جاهایی آمده بودم از فروشنده خواستم چند دست لباس روی پیشخوان ردیف کند. روسری، مانتو و شلوارهایی با طرح های مختلف و نازنین را که با دیدن برچسب قیمت هر کدام رنگش می پرید مجبور کردم آن ها را امتحان کند. می ترسیدم با مشاهده ی صفرهای روی اتیکت بلایی سرش بیاید وگرنه آن قدر به این کار ادامه می دادم تا بهترین ترکیب رنگ و زیبایی ممکن را پیدا کنیم اما بالاخره ربع ساعت بعد، با لباس هایی سنگین و ساده بیرون آمد و خجالت زده گفت:

- از اینا خوشم میاد.

لبخندی زدم:

- خیلی بهتون میان.

- واقعا؟

روسری، مانتو و شلواری نیلی رنگ انتخاب کرده بود. رنگی که سبب می شد حسابی ...

- بهاری به نظر می رسین! فقط می مونه کفش. راستش دارم از گرسنگی تلف می شم وگرنه می رفتیم همین حالا اون رو هم می خریدیم.

چیزی نگفت و بعد از نشاندن لبخندی آمیخته به شرم مشغول گشتن دور و اطراف اتاق پرو شد. پرسیدم:

- چیه؟ چیزی گم کردین؟

- لباسام نیستن.

به پلاستیک سیاهی که از فروشنده گرفته بودم و کنار پیشخوان روی زمین قرار داشت اشاره کردم:

- گذاشتم اینجا تا با خودتون ببرین. هر چند اگه دست من بود پیشنهاد می کردم بندازین برن.

چند لحظه ای نگاهم کرد و وقتی داشتم به این نتیجه می رسیدم که کار بدی کرده ام گفت:

- اشکال نداره. ممنون. فقط یه چیز مهم هست که باید درش بیارم.

جلو آمد و شروع به جستجوی جیب های شلوار درون پلاستیک کرد. با دیدن شی مهمی که بیرون آورد خشکم زد.

چوب بستنی!

آن را پاک کرد و لبخند کل صورتش را پوشاند. می دانم که باید از دیدن این صحنه خوشحال می شدم اما از فهمیدن میزان بی ریا و دریا دل بودن این دختر اشک توی چشمم حلقه زد. شروع کردم به حساب کردن تا متوجه نشود هر لحظه آماده ی زدن زیر گریه هستم و به زحمت خودم را کنترل کردم. برای من لعنتی آن لباس ها فقط مشتی دور ریختنی به حساب می آمدند و نازنین حتی برای چوب بستنی ساده ای که خریدم ارزش قائل بود.

ده دقیقه بعد جلوی چلوکبابی توقف کرده و پیاده شدیم. نازی که در طول راه نیمی از ادکلن را روی خودش خالی کرده بود تا خیالش راحت شود به قول خودش افتضاح نیست به تابلوی بزرگ غذاخوری نگاه کرد:

- شکوفه ی آلو؟ اسم جالبیه برای یه چلوکبابی.

- بی خیال اسم! شکمم داره به قار و قور می افته. می دونین، یکی دو روزی هست درست و حسابی چیزی نخوردم.

از آن سوی ماشین به این طرف آمد و گفت:

- چرا؟

- خب، اتفاقی افتاد که زندگیم رو از این رو به اون رو کرد. پیدا کردن خواهرم بعد از کلی گشتن و البته جرات این رو نداشتن که جلو برم و خودم رو معرفی کنم.

باز هم فقط به نگاه کردن اکتفا کرد و سپس در حالی که مشخص بود می خواهد مسیر بحث را عوض کند به چلوکبابی اشاره کرد:

- بریم؟

- بریم. امیدوارم از چلوکباب بدتون نیاد. البته جوجه و دو سه نوع غذای دیگه هم دارن.

- نه. خوبه. خیلی وقت می شه چلوکباب نخوردم.

با شنیدن این حرف غمی سنگین روی قلبم نشست. او حسرت و کمبود چه چیزهای دیگری را داشت؟ از همه مهم تر چرا گاردش را باز نمی کرد؟ در آن موقعیت حتی به گلایه و ناله و نفرین هم راضی بودم.

غذا خوری شکوفه آلو را مدت زیادی نبود می شناختم. به تازگی افتتاح شده و غذاهای درجه یکی داشت که ویژه ی خودش بود. یعنی دستور پخت خاصی که مزه ای غیرمعمول به گوشت و مرغ می بخشید. خیلی هم شلوغ بود. طوری که اگر ساعت از دوازده و نیم ظهر یا هشت عصر می گذشت، شاید دیگر ناهار و شام گیر نمی آمد. جز این سر و شکل سنتی جالبی هم داشت که گویی از دل تصویری قدیمی و رنگ و رو رفته بیرون آمده بود.

آوازی با صدای نه چندان بلند از شجریان پخش می شد و به جز کارکنان که با لباس و جلیقه های بته جقه ای در رفت و آمد بودند، مشتری زیادی به چشم نمی خورد. روی یکی از تخت های مجهز به قالی و پشتی آنجا نشستیم و من یاد آخرین باری افتادم که می خواستم اینجا بیایم. همین دیشب که با هدیه بودم اما به خاطر سردرد و بعد هم آن اتفاقات دیوانه وار فرصت نشد. نازی به پشتی تکیه داد و همانگونه که حواسش به فضای جالب غذا خوری بود مدام طرز نشستن خود را عوض می کرد. مشخص بود نمی خواهد لباس جدیدش چروک شود.

قصد داشتم دوباره سر صحبت را باز کنم اما تصمیم گرفتم برای مشغول کردن ذهنش تا بعد از خوردن غذا صبر کنم. خیلی زود چلوکبابی که سفارش داده بودم آماده شد و هر دو مانند قحطی زده ها شروع به خوردن کردیم. حتی نفس هم نمی کشیدیم! نازنین بیچاره که از دیشب و آن ساندویچ کذایی دیگر لب به غذا نزده بود با اشتها قاشق های برنج را توی دهانش می گذاشت و من هم فقط آرزو می کردم همین طور بنشینم و از مشاهده ی غذا خوردن او لذت ببرم. آیا زمان می تواند چیزی به این لحظه اضافه کند؟ منظورم این است که در آن موقعیت هیچ حادثه و اتفاقی لذت بخش تر از تماشای غذا خوردن کسی که دوستش داشتم قابل تصور نبود. دخترکی لاغر مردنی که همان جا قسم خوردم تا آینده ای نزدیک وزن او را حداقل بیست بیست و پنج کیلویی زیاد کنم!

هر دو همزمان بشقاب خود را تمام کردیم و من پرسیدم:

- موافقین بگم پرس دوم رو بیارن؟

خجولانه دستی رو شکمش کشید:

- نیکی و پرسش؟!!

خندیدم و پس از دادن سفارش، در انتظار رسیدن غذا به پشتی تکیه دادیم. همان طور که فقط از حضورش لذت می بردم او را که کنجکاوانه به من چشم دوخته بود غافلگیر کردم:

- چیه؟ چیزی شده؟

خوشبختانه صورتش را برنگرداند:

- خواهرتون چطوری گم شد؟

با اینکه پرده ای از شرم و عذاب روی چهره ام سایه انداخت تمام شجاعتم را جمع کردم تا حقیقت را بگویم:

- تقصیر من بود.

- ها؟!

- برده بودمش بیرون و بعد از اینکه برآش بستنی کیمی خریدم داشتیم برمی گشتیم خونه. یهو بمبارون شد. هواپیماهای عراقی رسیدن و ...

با دقت به من زل زده بود و این سبب می شد بیشتر از قبل معذب باشم ولی ادامه دادم:

- نتونستم ازش مراقبت کنم. توی یه انفجار وحشتناک از دستش دادم. می دونین بهار خانم، حتی اگه صد تا دهن داشتیم و با هر کدام می تونستم هزار بار معذرت خواهی کنم فایده ای نداره. به خاطر همه ی این سال هایی که زجر کشید و از بودن کنار خانواده و عزیزانش محروم شد. به خاطر عذابی که وقتی شنیدم زن سید حسین موذنی از خونه بیرون انداختش صد در صد تحمل کرده و قلب مهربونش رو شکسته.

دندان هایش را روی هم فشرد اما واکنش دیگری نشان نداد. با شرمندگی ادامه دادم:

- من، خیلی دیر گشتن دنبالش رو شروع کردم. سال ها طول کشید اون قدر در خودم مردونگی و شجاعت دیدم تا با گذشته و ظلمی که در حقش کردم کنار اومدم و توی موقعیتی قرار گرفتم که بتونم جبران کنم اما این فکر که من رو نبخشه و باید بگم کاملاً حق داره باعث می شد از ترس به خودم بلرزم. همش با خودم می گم اون وقت باید چیکار کنم؟

چند ثانیه به تماشای یکدیگر ادامه دادیم و او پرسید:

- اون موقع سن و سال زیادی نداشتین. نه؟

- نه سال. یه بچه ی احمق، نادون، حسود و عوضی بودم که نتونست لیاقت نگهداری از خواهرش رو داشته باشه.

سرم را پایین انداختم و دعا کردم هر چه زودتر پرس های بعدی غذا را بیاورند تا از این وضع زجرآور رهایی پیدا کنم.

- شما فقط یه بچه بودین!

چشمانم را بالا آوردم و نگاه مهربان او را دیدم که با درد و دلسوزی به من دوخته شده بود. لبخندی زد و ادامه داد:

- خدایا، فقط نه سال! چطور اون می تونه از تون متنفر باشه؟

و شنیدن این کلام محبت آمیز باعث شد تا دوباره مانند زمانی که توی فست فود نتوانستم جلوی سردار آبروداری کنم اشک هایم سرازیر شوند. حتی نمی توانستم به او بگویم که چقدر متاسفم. که فقط دیدن صورت او باعث می شود آرزوی مرگ کنم و از شرمندگی بخواهم آب شوم و درون زمین فرو بروم.

- یونس.

نازنین، دستش را به طرف صورتم برد و آرام شروع به پاک کردن قطرات اشک کرد:

- خواهش می کنم بسه. گریه نکن.

نمی دانستم چه احساسی داشته باشم. هیچ کلمه ای برای توصیف حس خوبی که از گرمای انگشتان او روی گونه هایم می تراوید پیدا نمی کردم. همیشه در ذهنم چنین لحظه ای را همراه با یک یا چند سیلی جانانه و از سر خشم و عصبانیت تصور می کردم و حالا نازی داشت اشک هایم را پاک می کرد. چه مجازاتی دردناک تر و وحشتناک تر از این؟

آب دهانم را فرو داده و دهانم را باز کردم تا بگویم حداقل مرا بازخواست کند اما با حضور یکی از کارکنان که سفارش را آورده و نگاه سرزنش آمیزش را نثار ما کرده بود نازنین دستش را عقب کشید. هر دو یادمان آمد کجا هستیم و در سکوتی که دوباره حکمفرما شد خوردن را از سر گرفتیم.

با رفتن جوانک، نازی که از لبخندش می شد فهمید به خاطر عوض کردن حال و هوای من این حرف را می زند گفت:

- این قدر گرسنه بودم که تازه دارم می فهمم چی خوردم! چقدر این کباب خوشمزه ست.

از ته دل خندیدم:

- آخه صاحب اینجا مثل خیلی جاهای دیگه نیست که آشغال گوشت استفاده کنه یا توی آشپزی کم بذاره. بچه مسلمونه!

بیست دقیقه بعد، هر دو با شکم هایی در آستانه ی ترکیدن از چلوکبابی خارج شدیم. نازی به طرف ماشین رفت اما با پرسش من متوقف شد:

- موافقی یه کم قدم بزنیم؟

طوری که انگار پیشنهاد کرده باشم کوهی را جابه جا کنیم گفت:

- قدم زدن؟

- این جواری هم غذامون هضم می شه هم می تونیم بازم در مورد خواهرم صحبت کنیم. البته اگه دوست دارین.
- گوشه لبش را گزید و هر دو مثل قطارهای شب رویی که همیشه در تنهایی و بی تفاوتی نسبت به بقیه دنیا حرکت کرده اند و حالا چند صباحی فرصت دارند با هم جلو بروند، کنار یکدیگر قدم زدیم. برای نخستین بار می توانستم راحت و خوشحال نفس بکشم. گویی پس از بیست سال از سایه ها بیرون آمده و به کمک معجزه ای که در چند سانتی متری من راه می رفت دیگر روحی در عذاب به خاطر سکوت خدا نبودم. نازی گفت:
- می تونم بپرسم پدر و مادر تون ...
- امیدوارانه به من نگاه کرد. نگاهش را می فهمیدم اما چاره ای جز شکستن قلبش نداشتم:
- مادرم زنده ست اما متاسفانه پدرم ...
- او نیز جوابی را که نیمه کاره گذاشتم فهمید و چهره در هم کشید. ادامه دادم:
- اون عاشق خواهرم بود. تا آخرین لحظه های عمرش فقط آرزو داشت یه بار دیگه دختر کوچولوش رو ببینه، ببوسه و بغل کنه اما حیف که نشد.
- پدر منم، یعنی آقای مودنی که مثل دخترش بزرگم کرد تمام دنیای من بود. همه ی خانواده باهام مثل یه مهمون ناخونده رفتار می کردن اما اون نه. هیچ وقت حس نکردم من رو به چشم جایگزین دخترش بهار می بینه.
- دستم را جلو بردم تا روی شانه اش گذاشته و با فشار دادنش بگویم دردی را که تحمل می کند می فهمم اما در چند میلی متری بازوی او مکث کردم. چطور و با چه رویی باید این کار را انجام می دادم؟ نازنین همه ی این بلاها را به خاطر من تحمل کرده بود بنابراین دستم را انداختم:
- متاسفم. حتما خیلی عذاب کشیدین.
- آهی کشید و وانمود کرد ناراحت نیست:
- بگذریم. پس خدا رو شکر مادرتون هنوز زنده ست.
- اون، خب می دونین از آدمایی نیست که خیلی احساساتش رو نشون بده. مثلاً دیشب داشتیم صحبت می کردیم. در مورد اینکه اگه خواهرم گم نمی شد همه چی چطور پیش می رفت و اون مثل خونه هایی که توی زلزله سقفشون آوار می شه به هم ریخت.
- این قدر برایش سخته؟
- این را پرسید و در حالی که معلوم بود تحت تاثیر قرار گرفته ساکت شد. دختر بیچاره. گاهی اوقات شایستگی و لیاقت آدم ها خیلی بیشتر از این است که همه ی حقیقت را بدانند.

هر دو با پیشانی های چین خورده و غرق در فکر و خیال به گز کردن خیابان ها ادامه دادیم و در نهایت وارد پارکی شدیم که سروهای بلند و سرسبزی علف هایش خیلی آرامش بخش بود. البته اگر یکی دو بز و گوسفندی را نادیده می گرفتیم که با طناب به درخت بسته شده و سرگرم چریدن بودند. هر چند که باز هم وجودشان را به آدم ها که کاری جز چریدن روح و روان یکدیگر بلد نیستند و خدا را هزار مرتبه شکر به خاطر خلوتی پارک خبری از آن ها نبود ترجیح می دادم.

همان طور که شانه به شانه ی هم قدم می زدیم و دنبال موضوعی می گشتم تا او را دوباره به حرف بیاورم، دلیلی را که موجب ترک برداشتن و پایین آمدن گارد نازی می شد پیدا کردم. یکی از آن الهاماتی که به نظرم ریشه در لطف و مرحمت خدا دارند.

چندین نفس عمیق کشیده و از صمیم قلب دعا کردم گند نزنم. سپس قاب عکس را از توی جیب کت درآورده و به سوی او گرفتم:

- دوست دارین اونا رو ببینین؟

- ببخشید؟

به جای جواب قاب عکس را تکان دادم و او با شک و تردید آن را گرفت. دقیقا به اندازه ی دو ثانیه طول کشید که ایستاد و قطرات اشک بی مقدمه روی گونه هایش سرازیر شدند:

- این ...

محبت آمیزترین لبخند عمرم را زده و با همه ی عشقی که در این بیست سال از او دریغ کرده بودم گفتم:

- ما.

- ما؟!

انگشتم را تک تک روی آدم های داخل عکس به حرکت درآوردم:

- بابا محسن، مامان سعیده، داداش یونس و ...

دستم روی دختر کوچولوی خندان و سه ساله جلوی تصویر ثابت ماند:

- این فرشته خوشگل که اسمش هست نازنین!

قاب عکس را دوباره تماشا کرد:

- نازنین؟! منظورت، یعنی ...

اجازه ندادم بیش از این زجر بکشد:

- هیچی نگو.

و وقتی ابروهایش با تعجب بالا پریدند ادامه دادم:

- فقط بیا بغلم.

و جلو رفتم و بدن ریزه میزه اش را در آغوش گرفتم. سرش روی سینه ام قرار گرفت و شروع به لرزیدن کرد:

- داداش یونس!

- هیس! هر چقدر دلت می خواد گریه کن کوچولو چون این آخرین باریه که بهت همچین اجازه ای می دم.

شروع کردم مانند بچه ی توی گهواره او را با ملایمت تکان دادن و نازی هم عاقبت دست هایش را که دو طرف بدنش آویزان بودند بالا آورد و محکم مرا بغل کرد:

- داداش یونس؟

- جانم؟

- داداش یونس!

- فدات بشه داداش یونس. چیه؟

اما او حرف دیگری نمی زد. تنها این اسم را تکرار می کرد و از عمق وجودش زار می زد:

- ممنون که اومدی داداش یونس. می دونستم، شک نداشتم تویی!

همان طور که نازی را در آغوش می فشردم متوجه شدم محض رضای خدا این دختر چقدر کوتاه قد و آسیب پذیر به نظر می رسد. دلم می خواست از همان ثانیه تا ابد او را بین بازوانم بگیرم تا از وزش باد تند یا حتی شنیدن ناسزایی نه چندان غلیظ نشکند. زمزمه کردم:

- غصه نخور کوچولو. باشه؟ دیگه تنهات نمی دارم. قول می دم.

و پا به پای او شروع به اشک ریختن کردم.

□

برگی از یادداشت های یونس:

کی یر کگور فیلسوف دانمارکی در نظریاتش راجع به چیزی صحبت می کنه به اسم جهش ایمان. یعنی، گاهی اوقات عمل یا رفتار و باوری در زندگی هست که باید به اون اعتقاد داشته باشیم گرچه نتونیم اثباتش کنیم. به اصطلاح دقیق تر:

ایمان یک جهش است.

مثالی که خود کگور می زنه اینه: کسی که در شب کاملا ظلمانی خودش رو از بلندی به پایین پرت می کنه در نظر بگیرین. ممکنه روی رختخواب پر قو بیفته و ممکن هم هست روی تعدادی تیر و سرنیزه. هر کس می خواد به رختخواب پر قو بیفته باید جهش داشته باشه و ایمان بیاره.

مؤمن به چیزهایی ایمان میاره که معلوم هم نیست به طور کامل مطابق با واقع باشن و تنها در فردای قیامت که معلوم می شه چقدر از اعتقاداتی که شخصا دریافته یا توی فکرش فرو کردن درسته ولی اگر ساحل امن رو می طلبه باید جهشی انجام بده و ایمان بیاره.

یه چیزی مثل کاری که نازی در رابطه با من کرد. اون اعتقاد پیدا کرد من داداش یونس هستم و از روی بلندی پریدم. حالا وظیفه ی منه که اجازه ندیم این جهش نتیجه بدی نداشته باشه. توی این دنیای دیوونه هیچ فایده ای نداره که بعد از مرتکب اشتباه شدن فقط تقصیرها رو گردن بگیریم. خوبه؟ بله. کافیه؟ نه. بلکه باید با اراده ای قدرتمند برای تغییر دنیایی که توش زندگی می کنی آماده باشی و با زندگی جبران کنی.

فصل چهاردهم: عوارض جانبی

راه رفتن یک عمل ساده است. اول پای راست را بر می داریم و بعد پای چپ اما وقتی همین کار ساده را همراه با کسانی انجام می دهیم که آنان را دوست داریم، تبدیل به لذت بخش ترین عمل دنیا می شود. در طول راه بازگشت تا هنگامی که جلوی چلوکبابی رسیدیم نازنین و من دست های یکدیگرا رها نکردیم. نشانی از یک پیوند نزدیک که به هر دوی ما اطمینان می داد در برابر ناشناخته ها تنها نیستیم و در امنیت به سر می بریم.

سوار ماشین شدیم و من با نیشی باز پرسیدم:

- خب، کجا بریم؟

لبخندی زد:

- می شه من رو برسونی خونه؟

به وسیله بالا دادن ابروهایم فهماندم اصلا راضی نیستم:

- فکر می کنم هر دومون موافق باشیم که اون محله خیلی ناجوره. اگه اجازه بدی من امروز صبح با چند نفر بنگاهی صحبت کردم. مطمئنم الان بهشون زنگ بزنم حداقل سه چهار تا واحد مناسب پیدا کردن.

دیدن برقی در چشمان قهوه ای رنگش باعث شد ادامه بدهم:

- باور کن آگه موضوع مامان و ترس از عکس العملش نبود همین حالا می بردمت خونه.

سری تکان داد:

- می فهمم. به گمونم چند مدتی صبر کنیم بهتر باشه.

- حالا که این طوره بیا یه کاری کنیم. فردا به بهونه ای میارمش شرکت. تو هم میای اونجا و همدیگه رو می بینین. خوبه؟ موافقی؟

- باشه. عالی.

ماشین را روشن کردم و همان طور که از دیدن لبخندی که بر لب داشت همزمان خوشحال و ناراحت شده بودم راه افتادم:

- پس بریم خونه ها رو ببینیم کوچولو؟

تظاهر کرد با شنیدن این حرف دلخور شده:

- این کوچولو چیه مدام می گی؟ من بیست و سه سالمه خیر سرم!

- ایبالا صد و بیست و سه سالت بشه ولی تا اون موقع بازم بهت می گم کوچولو. تازه تقصیر خودته بی بی فیس هستی.

خندیدیم و او گفت:

- در مورد خونه ها اجازه می دی همون فردا این کار رو بکنیم؟

- می تونم بپرسم چرا؟ من فقط نمی خوام یه لحظه دیگه هم توی اون شهرک ناامن بمونی.

با لحنی سرشار از غرور و افتخار گفت:

- متوجهم آقای غیرتی! فقط آگه اشکال نداره همین یه امشب اونجا بمونم. باید اثاث خودم رو ببندم و با چند نفری خداحافظی کنم.

- باشه. هر چی تو بگی کوچولو.

- ممنون.

حدس زدم علاوه بر پیرمرد و پیرزن صاحب خانه منظورش آن دخترک و بلچرنشین است بنابراین بیش از این مخالفت نکردم و به سمت جاده ی کمربندی راه افتادم. چند دقیقه بعد، رو به نازی که مدتی می شد به صورتم خیره شده بود نگاه کردم:

- چیه؟

چشمکی زد:

- هیچی. دارم به برادرم نگاه می کنم و با خودم می گم چقدر خوش تیپ و جذابه. هدیه خیلی خوش شانسه که تو رو به دام انداخته.

نزدیک بود اخم هایم از یادآوری ملکه ی بی سرزمین در هم بروند:

- دیگه این طور یا هم نیست.

- چرا هست. اونم دختر خوبی به نظر می رسه. به نظرم نباید از دستش بدی.

نفس عمیقی کشیدم:

- خب، فعلا که امروز قرار بود بره انگلیس و وقتی مدرکش رو گرفت برگرده. پس تا چند ماه دیگه حسابی به این موضوع فکر می کنم.

- جدی؟ حیف شد.

خوشبختانه پس از گفتن این حرف چرخید و تا وقتی به پمپ گاز رسیدیم و داخل شهرک پیچیدم، مشغول تماشای جاده شد.

همان طور که سرعت را کم می کردم تا روی سطح ناهموار و خاکی مسیر اذیت نشویم، نازنین گفت:

- نمی تونی تصور کنی توی این چند ماه هر وقت که پام رو اینجا می داشتم چه حال بدی پیدا می کردم اما امروز به لطف تو خیالم راحت.

نگاهی سرشار از محبت به من انداخت:

- ممنون که به موقع پیدام کردی داداش یونس. به خدا داشتم می بریدم دیگه. بدجوری کم آورده بودم. از هر نظری که بگی.

- نزن این حرف رو دیوونه!

- وضع زندگیم درست مثل یه جنگ بود. وقتی فکر می کنم اگه تو نمی اومدی چی می شد ...

تنش به لرزه ای خفیف افتاد:

- من جنگجو نیستم. من مبارز نیستم. همه ی وجودم از ترس می لرزه ولی حالا این قدر خوشحالم که می تونم بدون ذره ای حسرت و نگرانی بمیرم.

دلم می خواست به خاطر جمله ی آخر سرش داد بکشم اما فقط گفتم:

- وانمود می کنم این رو نشنیدم دختر بد!

- دروغ که نگفتم!

- نه ولی کاملا اشتباه می کنی کوچولو. به نظر من کارت عالی بود چون شجاعت هرگز به معنی نترسیدن نیست. شجاعت یعنی اینکه حتی اگه آدم به خودش بلرزه و خیال کنه نمی تونه یه قدم دیگه هم برداره، بازم ادامه بده و تسلیم نشه. دقیقا همون کاری که تو انجام دادی.

نشانه های بغض از صورت معصومش پاک شدند:

- واقعا این طور فکر می کنی؟

- معلومه نازنین بانو.

لبخند روی لب هایش نشست:

- خوشم میاد.

- از چی؟ تشویق های جانانه ی من؟

- لوس! از اسم نازنین.

- تازه خوبیش اینه که برعکس بهار مخفف هم داره. نازی.

قیافه ای متفکر گرفت و سری تکان داد:

- خوبه. از اینم خوشم اومد. البته فقط وقتی تنها هستیم صدام بزن نازی. باشه؟ جلوی بقیه همون نازنین بگو.

- چشم نازنا!

- این رو دیگه کجای دلم بذارم؟ نازناز!؟

و زیر خنده زد. خدا را شکر، موفق شده بودم او را از آن حال بد دربیآورم. اندکی بعد، جلوی در خانه پیاده شدیم و نازی به داخل اشاره کرد:

- یه چند دقیقه میای؟

با شرمندگی گفتم:

- ببخشید، امشب نمی تونم ولی فردا صبح که اومدم دنبالت به روی چشم! یه کادو هم برای اون آقا و خانوم مهربون می خرم تا ازشون بابت این چند ماه تشکر کنم.

- باشه. پس ...

مشخص بود نمی خواهد داخل برود. فهمیدم انتظار چه چیزی را می کشد و بی توجه به خلوت یا شلوغی کوچه جلو رفتم. نازنین هم از خداخواسته پیش آمد و سفت و محکم همدیگر را بغل کردیم:

- مواظب خودت باش کوچولو. خب؟

- باشه داداش یونس.

- فردا یه موبایل برات می گیرم. تا اون وقت هر اتفاقی افتاد بهم زنگ بزن. خب؟

- باشه داداش یونس.

- خوشت میاد تکرار کنی داداش یونس؟

- خیلی زیاد داداش یونس!

- پس هر چند بار دوست داری تکرار کن کوچولو.

با تمام وجود بوی خوشایند گل رز را که از لباس او بلند می شد به درون کشیده و ادامه دادم:

- دلم نمیاد امشب تنهات بذارم پس تا پشیمون نشدم برو.

از یکدیگر جدا شدیم و قبل از اینکه بتواند مخالفت کند همهی اسکناس و تراول چک هایی را که همراه داشتم و از کیف پولم درآورده بودم، توی دستش گذاشتم:

- اینو هم داشته باش.

- نه. من، نمی خوا ...

نگاهی مهربان به چهره اش انداخته و لبخندی زدم:

- خواهش می کنم کوچولو. برای اینکه خیال داداش یونس یه ذره راحت تر باشه قبول کن. تازه از نظر فنی بخواهی حساب کنی این پول خودته.

آب دهانش را فرو داد:

- دستت درد نکنه.

آرام سرش را نوازش کردم:

- اینجاست درد نکنه نازی و در ضمن، یادت باشه فردا صبح می ریم دو سه تا خونه ببینیم.

ذوق زده حرفم را ادامه داد:

- بعدم توی شرکت مامان رو می بینیم.

به زحمت قیافه ام را عادی نگه داشتم:

- آره.

سپس تا هنگامی که از تماشای من دل کند و با پتو و پلاستیک لباس هایش وارد شد صبر کردم و با افکاری آشفته سمت خانه راه افتادم.

پس از سال ها با وجود نازنین می توانستم بدون عذاب راه بروم، نفس بکشم، غذا بخورم و لبخند بزنم. اعمالی واقعی و از صمیم قلب اما باید با برخورد مامان سعیده چه می کردم؟ ختم به خیر شدن دیدار فردا مشکلی نداشت. هر دو قرار بود همدیگر را به عنوان یک غریبه ملاقات کنند و مطمئنا با اندکی خودداری از سوی نازی همه چیز قابل کنترل بود ولی بعد از آن چه؟

اصلا چرا قاب عکس را به او داده و در مورد مادر حقیقی اش نگفتم که مشخص نبود حالا در کدام گوشه ی دنیا زنده است یا مرده؟ جواب ساده بود. اول، هر شک و تردیدی که در قلب نازنین بود از بین می رفت و دوم اینکه اگر از همسر اول بابا محسن که در تمام این سال ها برای پرسیدن حال دخترش حتی زنگ نزد می گفتم، برادری خود من زیر سوال می رفت.

شاید دلیل سومی هم در کار بود. تک تک سلول های بدنم امیدوار بودند که نازی علاوه بر من یک مادر هم داشته باشد. به طور حتم، چنین دلخوشی و پشت و پناهی خیلی بهتر بود تا فقط برخوردار بودن از یک برادر زپر تی.

با فکری که به هیچ جا قد نمی داد جلوی در خانه توقف کردم. خوشبختانه عمو جعفر توی پیاده رو سرگرم صحبت با یکی از کارگران شهرداری بود و در را باز کرد تا وارد شوم. سمند را کنار ماشین مادرم پارک کردم ولی فکرم چنان در هم بود که به سختی متوجه ی بنز سفید رنگی شدم که آن طرف سانتافه دیده می شد. آقای سلامی.

خدایا، دیگر حوصله ی این یکی را نداشتم. آهی کشیده و با کمترین سرعت ممکن وارد ساختمان و بعد پذیرایی شدم. قبل از هر چیز نگاهم به ثریا افتاد که خم شد و فنجان را که از آن بخار بلند می شد جلوی پدر هدیه قرار داد. آقای سلامی در حالی که پاهایش را بی صبرانه تکان می داد حتی کلمه ای هم به عنوان تشکر بر زبان نیاورد و به مقابله خیره ماند.

سرم را چرخاندم و مادر را دیدم که موبایل به گوش قدم می زد. چند ثانیه ای به قدم زدن ادامه داد و با عصبانیت آن را پایین آورد:

- جواب نمی ده این پسر. هوا هم که تاریک شده. می ترسم اتفاقی برایش افتاده باشه.
- یادم آمد موبایل هنوز در حالت پرواز است و ناسزایی زیر لبی نثار خودم کردم. این طور قرار بود گوش به زنگ باشم تا اگر خدای ناکرده نازی مشکلی داشته باشد تماس بگیرد؟
- آقای سلامی که مرا ندیده بود گفت:
- بدتر از این بلایی که سر هدیه اومد سعیده خانم؟ دخترم کل راه تا فرودگاه داشت جلوی خودش رو می گرفت زیر گریه نزنه.
- نباید اجازه می دادین بره. یونس که آخرش میاد. هر دو تا رو می نشوندیم یه جا و سر و ته قضیه رو درمی آوردیم.
- شما که دیدین چطور چمدون به دست اومد پایین. حتی بلیط پرواز بعدی رو هم رزرو کرده بود.
- قبل رفتن چیز دیگه ای نگفت؟
- هر جور سعی کردم ببینم چه مشکلی پیش اومده لو نداد. دیگه چاره ای نداشتم جز اینکه برسونمش و منتظر بمونم تا بلند شدن هواپیماش رو ببینم.
- پس ملکه ی بی سرزمین واقعا تهدیدش را عملی کرد؟ با عذاب وجدان سرم را پایین انداختم که ناگهان صدای ثریا خانم مرا به خود آورد:
- خانم، یونس رسید.
- نفس عمیقی کشیدم و در حالی که صورت اخموی پدر هدیه را نادیده می گرفتم سلام کردم. او جواب نداد ولی مادر گفت:
- سلام و ... استغفرالا! کجا بودی تا حالا پسره ی سرتق؟ موبایلت چرا جواب نمی ده؟
- لبخندی زدم:
- شرمنده مادر من. توی بیمارستان بودم. وقتی هم که دراومدم یادم رفت روشنش کنم.
- نگاهی پوزش خواهانه به آقای سلامی انداخت و من نیز با استفاده از فرصت گوشی را از حالت پرواز درآوردم. لیست تماس های بی پاسخ و پیام بود که با این کار سرازیر شد. اکثرا از شماره خانه و مادرم. یکی دو تماس هم از سمت سیاوش بود.
- مادر رو به ثریا خانم گفت:
- خانومی! یه سبد میوه میاری آقای سلامی و یونس بتونن حرف بزنین؟
- بله.

- ممنون.

مادر به سوی من چرخید و ادامه داد:

- فعلا شما رو تنها می دارم. ما دو تا هم حرفامون رو بعدا می زنیم.

- لباسم رو عوض کنم تا ...

چشم غره ای آمد:

- خیلی وقته ایشون منتظرن.

و به طبقه بالا رفت. بدون رد و بدل کردن حتی یک کلمه رو به روی پدر هدیه نشستم. توقع داشتم سریع توپخانه اش را آتش کند اما تا وقتی ثریا خانم سبدی پر از میوه را به همراه دو بشقاب و چاقو روی میز گذاشت و رفت صبر کرد. سکوت مقداری دیگر طول کشید و سپس آقای سلامی سیبی قرمز و یک چاقو برداشت. پیش خودم تصور کردم الان است سیب را پرت کند و وقتی می خواهم آن را بگیرم به سرعت چاقویش را در قلبم فرو کند! انصافا به قیافه اش هم می آمد بنابراین خنده ام نگرفت. چاقو را روی سیب گذاشت و خیلی ظریف شروع به کندن پوست آن کرد:

- حال دوستت چطوره؟

- خدا رو شکر به موقع رسیدم. خوبه.

بی مقدمه پرسید:

- دختره؟

و با دقت به صورتم خیره شد.

برای چند لحظه هیچ واکنشی نشان ندادم. سپس حالت بی گناهی را گرفتم که متهم به قتل شده و لبخندی زدم:

- چرا همچین فکری کردین آقای سلامی؟

- آخه مادرت یه ذره پیش با اونی که موقع بیرون رفتن از خونه اسمش رو آوردی تماس گرفت. سیاوش؟ درسته؟

جالبه نه تنها سالم بود که حتی از مادرت پرسید تو کجایی و چرا نیومدی سر کار؟

خب، به نظرم جنازه لو رفته بود! احتمالا سیاوش برای همین سعی کرده بود با من تماس بگیرد. آقای سلامی که به نظر از سکوت من نتیجه ی دلخواهش را گرفته بود به چرخاندن چاقو و درآوردن پوست سیب ادامه داد:

- نگفتی. دختره؟

- من چیزی برای خجالت کشیدن ندارم که بخوام توجیهش کنم. باید بگم فقط عجله داشتم و بدون فکر سرم رو در جواب مادرم تکون دادم. اگه خیالتون با گفتن یا نگفتن من راحت می شه پای هیچ رقیبی برای هدیه خانم درمیون نیست.

موضوع بر زبان آوردن دروغ یا حقیقت نبود بلکه احساس می کردم آدمی که رو به روی من نشسته اصلا حقی برای پرسیدن این سوال ندارد. مسلما در صورتی که مسابقه ی پدر نمونه ی سال برگزار می شد او شایستگی نامزد شدن را نداشت.

با تمام شدن توضیح من مکثی کرد و این سبب شد فشاری بیش از حد روی چاقو بیاورد. پوست سیب که تقریبا به انتهای خودش رسیده بود بریده شد و روی میز افتاد. آقای سلامی با بی توجهی سیب را درون بشقاب پرت کرد و بر صندلی اش لم داد:

- لعنتی! می دونی، وقتی چیزی اون طور که دوست ندارم پیش می ره هیچ احساس خوبی ندارم. طلا هم که باشه دلم رو می زنه.

به خوبی متوجه شدم منظورش از این بازی چیست و گفتم:

- ولی من برعکس شما آقای سلامی توقع ندارم همه چیز اون طوری که دوست دارم پیش بره. مثلا هدیه خانم. ایشون دختر خوب و موجهیه ولی ...

- به خاطر یه دختر بهتر و موجه تر قیدش رو زدی؟

- اون همچین حرفی زد؟

- اشتباه می کنم؟ توی این دنیا آدمها رابطشون رو به خاطر دو تا دلیل به هم می زنن. پول و خیانت.

به جلو خم شد و تهدیدآمیزانه نگاهم کرد:

- تا اونجا که می دونم تو درباره اولی مشکلی نداری. هدیه هم همین طور.

نتوانستم از فرصت به وجود آمده برای ضد حمله استفاده نکنم:

- معذرت می خوام آقای سلامی ولی تنها آدم دنیای شما خودتون هستین.

جا خورد. اخم نه چندان قشنگی روی پیشانی اش نشست اما به سرعت لبخند زد:

- بدک نیست. خیلی شجاع تر از دیروز به نظر می رسی که فقط کم مونده بود کفشم رو لیس بزنی تا نوازشت کنم.

گرچه می دانستم حق دارد ولی این باعث نشد از شدت شرم سرخ نشوم:

- لطفا مودب باشین آقای سلامی.

- هستم مهندس! اگه اینجا نشستم و به جای اینکه سر و دست و پاها و استخوانات رو بشکنم دارم صحبت می کنم به خاطر احترام و شراکتیه که با مادرت دارم.

- اگه منم صادقانه جواب می دم به خاطر احترامیه که برای شما و دخترتون قائلم. اون شراکت هم اصلا برام مهم نیست.

- واقعا؟

- آره.

- پس راستشو بگو. هدیه توی ماشین هر چقدر اصرار کردم حرفی نزد. فقط این مزخرفات سریالای تلویزیونی رو در مورد تفاهم و عشق و این جور خزعبلات بلغور کرد و گفت قرار گذاشتین تا وقتی برگشت ایران به خودتون فرصت فکر کردن بدین.

اعتراف می کنم تحت تاثیر قرار گرفتم. ملکه ی بی سرزمین این حرف را زده بود در حالی که می توانست با گفتن موضوع نازی مرا به دردسر بیندازد؟

- اما شما باورتون نمی شه. نه؟

به شیوه ای سینمایی خودش را راحت نشان داد:

- نه. چون یه اخلاق خوب یا بدی دارم که وقتی حرفی رو می شنوم باید به دلم بشینه. ممکنه یکی هزار قرآن درمیون بذاره و قسم جد و آبادش رو بخوره ولی قبول نکنم و یکی هم خیلی ساده چیزی بگه و باورم بشه. این چرت و پرتی که هدیه تحویلیم داد از قماش اولی بود.

احترامی که به دخترش می گذاشت خیلی جالب توجه بود. مزخرف، خزعبلات، بلغور کردن و چرت و پرت. این مرد اگر می خواست از دشمنش حرف بزند چه توصیفات را به کار می برد؟

- به هر حال کل موضوع همونیه که هدیه خانم گفتن. راستش هر دو دقیقا برای هم روشن کردیم که راهمون سوا بشه اما اگه قول بدم تا وقتی اون برمی گرده سراغ هیچ دختری نرم کافیه؟ باورتون می شه دست از پا خطا نکردم؟

بخش اول حرفم دهانش را احتمالا برای اعتراض باز کرد اما وقتی بحث تضمین به میان آمد توجهش جلب شد:

- مرد و مردونه؟ می تونی؟!

- مرد و مردونه. وقتی اون برگشت بازم صحبت می کنیم و اگه به این نتیجه رسیدیم که به درد هم می خوریم ازدواج می کنیم. به دلتون نشست؟

چشمان ریزش را باز و بسته کرد:

- هی، همچین.

- همین طور اگه دیدیم بهتره هر کدوم بره سراغ زندگیش این کار رو می کنیم و به شما یا مادرم ربطی نداره.

لبخندی زد و این باعث شد بیشتر و بهتر از قبل بفهمم که یک تاجر رو به روی من قرار دارد. کسی که به جای شمردن دندان های اسب پیشکشی، زین را محکم بر پشت آن می گذارد و بدون تلف کردن حتی یک ثانیه سوار می شود:

- موافقم.

گفتم:

- خوشحال شدم.

واقعا هم همین طور بود. کشدار شدن موضوع آخرین آرزویی بود که در آن موقعیت داشتم. سپس برخواستم و سیب را همراه با پوست کنده شده آن برداشتم:

- حالا با اجازه تون اینو می برم چون از اسراف توی هر چیزی متنفرم. حتی اگه خاکستر باشه.

و رفتم تا پس از عوض کردن لباس نماز مغرب و عشا را بخوانم.

□

برگی از یادداشت های یونس:

یه سنگ وقتی توی آب میفته موجی به وجود میاره که به شکل حلقه هایی هم محور سمت بیرون امتداد پیدا می کنن. بسته به بزرگ یا کوچیک بودن سنگ و شدت سقوطش در آب این موج ها تا دور دست یا فقط چند سانتی متر جلوتر حرکت می کنن. آثار و عواقبی که می تونن خوب باشن و به طور مثال یه ماهی بیچاره رو که لا به لای ریگ و سبزه ها گیر کرده آزاد کنن یا خاک و گل رو به هم بزنن و نذارن یه آدم تشنه آب رو تمیز و گوارا بخوره.

عوارض جانبی.

نمی دونم چرا ولی همیشه گرفتن یه تصمیم یا انتخاب من رو یاد این صحنه می ندازه. انگار که سنگی رو توی آب پرت کردم و حالا باید با اثرات مطلوب و نامطلوب تصمیمی که گرفتم، مسیری که می رم یا روشی که استفاده می کنم کنار بیام. خوشایند یا ناخوشایند، باید پیامدهای انتخاب و تصمیمات خودمون رو بپذیریم.

وقتی نازنین رو به جای هدیه انتخاب کردم می دونستم با این کار به قلب بی پناه ملکه ی بی سرزمین لطمه زدم. آیا حتی ذره ای پشیمونم؟ نه. این به دنبال هدف و اولویت زندگیم رفتن، اراده بر انجام کاری که باید، چیزیه که شخصیت

من رو ساخته اما بعد از همچین انتخابی باید بار عذاب و غمی رو که بر دوش هدیه گذاشتم تا آخر عمر و حداقل تا وقتی که برمی گرده و دوباره می بینمش تحمل کنم.

از خودم به این خاطر بدم میاد؟ معلومه که آره ولی اگه نازی رو انتخاب نمی کردم نه آب بهشت و نه آتیش جهنم نمی تونستن تنفری رو که از خودم پیدا می کردم فرو بنشونن. لغت خوشبختی معنی خودش رو برام از دست می داد و دیگه هرگز نمی تونستم از صمیم قلب بخندم.

عوارض جانبی؟ پیامدها و عواقب این تصمیم؟ همشون فدای یه تار موی گندیده نازی.

فصل پانزدهم: ابر و شن زار

خورشید مدت زیادی نمی شد طلوع کرده بود که با ذوق و شوق جلوی در خانه ی نازی توقف کردم. دو ظرف بزرگ آش را که از حلیم پزی نه چندان تمیزی نزدیک همان حسینیه ای که همراه سردار در آن نماز خواندیم، خریده بودم به دست چپ داده و در را زدم. یکی از ظرف ها برای نازی و من بود و دیگری برای پیرزن و پیرمرد صاحبخانه. هر چند کاملاً معلوم بود این چیزی نیست که دیشب به نازی قول داده بودم بگیرم. آن هدیه اکنون درون پاکتی کاغذی توی جیب کتم بود.

همان طور که انتظار می کشیدم در باز شود به نتیجه ای فکر کردم که در رابطه با مادرم و برخوردی که باید با او در پیش می گرفتم به آن رسیده بودم. یک استراتژی خیلی ساده. وقتی دره ای عمیق میان خواستن و توانستن وجود دارد و باید منتظر رسیدن میوه بمانی، برای چیدن آن عجله نکن. به عبارت دیگر اگر فضا مساعد خواسته های ما نیست بهتر است کمی کوتاه بیاییم و در پشت صحنه کار خود را پیش ببریم. با نشستن و فحش دادن به زمین و زمان هرگز چیزی تغییر نمی کند. ما باید فرصت ها را دریابیم و گرنه در آینده با الزام ها رو به رو می شویم نه با انتخاب ها. بعد از رفتن آقای سلامی مادر سر راهم سبز شد ولی موفق شدم به بهانه ی خستگی و خواب آلود بودن او را قانع کنم فردا به شرکت بیاید تا بدون هیچ عجله ای و با دقت گفتگو کنیم. خیلی زود راضی شد. مخصوصاً که پرسید آیا می تواند سیاوش را هم ببیند و با دریافت پاسخ مثبت من چشمانش برقی زدند. احتمالاً می خواست به خاطر دو روز پیش که پسر بیچاره به قول خودش او را سر دوانده بود مقداری گوشش را بیچاند.

آن شب مجبور شدم درست مثل مرغ ها حدود ساعت نه بخوابم و در عوض قبل از طلوع خورشید بیدار شوم، نماز صبح را بخوانم و به سوی اینجا راه بیفتم. خوشبختانه هدیه ای را که دیروز با فکر کردن در مورد رفتن ملکه ی بی سرزمین یکباره به ذهنم رسیده بود توانستم از آژانسی که همیشه مادرم برای سفرهای خارج از کشور با آن کار می کرد و کله ی سحر به طور اختصاصی باز کرد تا کار مرا راه بیندازد بگیرم. دو بلیط هواپیما به مقصد مشهد همراه با تور و اقامت یک هفته ای در هتلی مناسب.

- کیه؟

در جواب صدایی که از داخل خانه آمد گفتم:

- غریبه نیست حاج خانم!

در باز شد و پیرزن صاحبخانه را دیدم. پس از سلام و علیک وارد شدیم و روی سنگریزه های حیاط شروع به قدم برداشتن کردیم. ظرف آش را از دستم گرفت و تشکرکنان گفت:

- زحمت کشیدی پسر.

- قابل شما رو نداره. شرمنده اگه صبح زود مزاحم شدم. ناز، بهار بیداره؟

جلوی در اتاق کوچک خانه ایستادیم و جواب داد:

- نه. دختر بیچاره تا ساعت سه و نیم دیشب داشت برام درد دل می کرد. این قدر از پیدا شدن شما خوشحاله که نتونست بخوابه. باید می دیدی سر سجاده ی نماز چطور زار می زد و از خدا تشکر می کرد.

تحت تاثیر این حرف بغض گلویم را گرفت. نفس عمیقی کشیده و برای کنترل خودم پرسیدم:

- حاجی هستن؟

- نه مادر. صبح زود رفت حقوقش رو بگیره. به بهار هم بگو راحت باشه. به این زودیا بر نمی گرده.

- چشم.

لبخندی زد و بعد از تشکری دیگر به خاطر آش گفت:

- اگه چیزی لازم داشتی خبرم کن. باشه؟

- حتما.

بعد چرخید و وارد اتاق بزرگ خانه شد. من نیز دو سه ضربه به در زدم تا اگر نازی بیدار باشد بشنود اما وقتی اتفاقی نیفتاد نفس عمیقی کشیدم و وارد اتاق او شدم.

درست مثل دیروز پنکه ی قراضه ی سقف با سر و صدایی وحشتناک می چرخید. با این تفاوت که به لطف خنکای

صبح نفس آدم از گرمای اتاق بند نمی آمد. نازنین پتویی زهوار در رفته را تا گردن بالا کشیده و مانند فرشته ها خوابیده بود. نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و پس از کنار نهادن ظرف آش، دستم را روی پیشانی اش گذاشتم. خدا را شکر خوب بود.

نفسی راحت کشیده و به صورت معصوم نازی خیره شدم. موهایش با مدلی دردآور و پسرانه کوتاه شده و گوش هایش را درست مثل سه سالگی برجسته نشان می دادند. سن و سالی که هر چه لا به لای خطوط و اجزای آن چهره به خواب رفته دنبالش می گشتم نشانی نمی دیدم.

برای خودش به خانمی تبدیل شده بود. یعنی این احتمال وجود داشت که از ته دل راضی نباشد او را کوچولو خطاب کنم؟ باید مطمئن می شدم از این لقب بدش نمی آید.

دستم را کشیدم و همزمان که به صورتش خیره شده بودم فکر کردم کاری از دستم برمی آید تا از این به بعد طوری زندگی کند که در شان و لیاقت اوست؟ همیشه تصور می کردم با یافتن نازنین یک زندگی آرام خواهم داشت اما هر ثانیه و دقیقه ای که سپری می شد، گویی آسمان روی سرم سقوط کند افکار و دلشوره های مختلف مدام در ذهنم با یکدیگر اصطکاک داشتند و مغزم خاموشی و استراحت نداشت. حتی میزان کارهایی که باقی مانده بود و باید انجام می دادم مرا وحشت زده می کرد.

اندکی بعد، شعاعی باریک از نور روی صورت نازی افتاد و سبب شد توی خواب اخم کند. دستم را بالا برده و روی صورتش چتر کردم. چینی که به خاطر اخم روی پیشانی اش افتاده بود باز شد و من ناگهان فهمیدم این اولین باری است که دارم او را بدون روسری می بینم.

بلند شدم و پس از برداشتن ظرف آش از اتاق بیرون زدم. حتی اگر ذره ای احتمال داشت نازنین به این خاطر معذب شود نمی خواستم شاهد چنین چیزی در صورت او باشم. نه، تحملش را نداشتم. کمی توی حیاط کوچک خانه صبر کردم و دوباره در اتاق را زدم:

- نازی. بیداری؟

یکی دو بار دیگر به در ضربه زدم و پس از چند لحظه انتظار او بیدار شد:

- بله؟

- منم نازی. پیام داخل؟

در باز شد و نازنین خمیازه کشان به من زل زد:

- سلام داداش یونس.

روسری نپوشیده بود! او به من اعتماد داشت. لبخندی عمیق روی لبم نشست و ظرف آش را بالا گرفتم:

- صبحونه آش آوردم.

چند ثانیه ای نگاهم کرد و خندید:

- ببینم، تو کار و زندگی نداری؟ می دونی ساعت چنده؟

- در جواب هر دو سوال شما بله. الان ساعتیه که اومدم با کار و زندگیم غذا بخورم.

- نازی پس از وسیع تر شدن لبخندش کنار رفت و هر دو وارد اتاق شدیم. شعاع نور حالا بزرگ تر از چند دقیقه قبل شده و از لابه لای شیشه مات در به داخل می تابد. تا چند ساعت دیگر به طور حتم دمای اینجا قابل تحمل نبود.
- چرا وایسادی؟ بشین.
- نازی شروع به جمع کردن رختخوابش کرد و آن را که فقط شامل دو پتو و بالشی ساده می شد گوشه اتاق قرار داد.
- سپس سفره ای را پهن کرد و گفت:
- تا آش رو می ذاری برم دست و رویی بشورم و کاسه و قاشق بیارم.
- باشه.
- به سمت میخ مثلا چوب لباسی رفت و این باعث شد تا به لباس تنش دقت کنم:
- اینی که پوشیدی همون دیروزی نیست که گفتم بندازش دور؟
- گونه هایش سرخ شدند و چشم هایش را از من گرفت:
- آخه می دونی ...
- هر جور میلته کوچولو. ببخشید که فضولی کردم.
- احتمالا لباس درست و حسابی دیگری نداشت. باید علاوه بر کفش و موبایل دو سه دست لباس دیگر هم برای او می خریدم. خجالت زده گفت:
- این چه حرفیه می زنی؟ فقط گفتم حیفه و گرنه ...
- حیف تویی. مشکل نداره حالا. زودتر برو دست و صورتت رو بشور.
- و ظرف آش را درآورده و روی سفره گذاشتم.
- نازنین روسری اش را از روی میخ برداشت و به سمت در رفت. گفتم:
- راستی حاج خانم گفت شوهرش خونه نیست. تا یه مدت هم برنمی گرده. خواستی راحت باش.
- لبخندی زد و آن را روی سرش انداخت:
- ببندم راحت ترم.
- و بیرون رفت. ده دقیقه بعد، قاشق محتوی آش را که کمی خنک شده بود اما به لطف همسفره ام هنوز خوشمزه به نظر می رسید فرو دادم:
- دیشب منتظر تلفنت بودم. چرا تماس نگرفتی؟

سرش را بالا آورد:

- قرار بود اگه اتفاقی بیفته زنگ بزنم.

- یعنی اگه بخوام صدات رو بشنوم باید صبر کنم اتفاقی بیفته؟

لبخندی زد:

- خیلی خوب. ببخشید داداش یونس عصبانی من!

- اولین شماره ای که توی موبایلت ذخیره می کنی مال منه. هر وقت که دوست داشتم بهت زنگ می زنی.

با شوخی گفت:

- پس بگو به خاطر خودت این کار رو می کنی.

- معلومه. داداش یونس تو آدم خودخواهیه. بهتره اینو از همین حالا بدونی.

- باشه!

- خوبه. تو هم همین طور. هر وقت دلت خواست بهم زنگ می زنی.

- باشه.

- آفرین.

و لبخند زنان مشغول غذا خوردن شدیم. آستین بلوزم مانع می شد مچ بند سفیدرنگ را ببیند اما وقتی نان تمام شد و دستم را دراز کردم تا از پلاستیک یکی دیگر در بیاورم بیرون افتاد و نازی به آن اشاره کرد:

- اون چیه بستی؟

- ها؟

آستین را دوباره بالا بردم و پوزخندی هول هولکی زدم. به هیچ عنوان قصد نداشتم در این مورد صحبت کنم. حداقل نه به این زودی چون صد در صد او ناراحت می شد. لقمه اش را پایین داد و گفت:

- دیروزم دیدمش. خواستم ازت بپرسم که نشد.

- جریان داره. بعدا واست تعریف می کنم.

لب هایش را به هم فشرد و خوشبختانه اصرار نکرد:

- هوم.

حدود نیم ساعت بعد نازنین همه ی وسایل و لباس هایش را جمع کرده بود. فقط می ماند مشخص شدن جایی که آن ها را باید می بردیم و هدیه دادن بلیط ها به پیرزن و همسرش که برگشته بود. به محض دیدن مقصد طوری زیر گریه زدند که معلوم بود سال ها در حسرت زیارت حرم امام رضا هستند. فقط اشک می ریختند، از فکر رفتن نازنین بی تابی و بی وقفه تشکر می کردند.

هر سه ی آن ها به زحمت از یکدیگر دل کردند و ما بالاخره به سوی بازار راه افتادیم.

همان طور که از شهرک خارج می شدیم پرسیدم:

- با اون دختر ویلچریه خداحافظی کردی؟

نازی که از شیشه بیرون را تماشا می کرد سری تکان داد:

- همون دیشب. البته بازم بهش ...

سکوت کرد و نگاهش را به سوی من برگرداند:

- می گم داداش یونس!

- جانم؟

- اون از دیروز که آمار ساندویچ خوردنم رو داشتی حالا هم این دختر بیچاره. نکنه با ماهواره ی جاسوسی من رو می پاییدی؟

- یه همچین چیزی!

- شوخی نکن دیگه.

شروع کردم به تعریف جریان سردار و اینکه چطور او را پیدا کرده ام. اندکی بعد که جاده ی کمربندی را پشت سر گذاشته و وارد مرکز شهر شدیم، توضیحات من پایان یافت و او گفت:

- اون پیرمرد مودب و فهمیده توی فست فود سردار بود؟

- آره.

- حتما پول زیادی ازت خواست؟

- نه ولی اگه تموم ثروت دنیا رو هم می خواست در عوض پیدا کردن تو بهش می دادم.

لبخندی عمیق بر لب نشانند و با حالتی معذب روی صندلی تکان خورد:

- یه چیزی بپرسم؟

- شما جون بخواه.

- ما پولداریم؟

به سمت فروشگاه‌هایی که می دانستم همیشه قبل از بقیه جدیدترین انواع گوشی ها را می آورد راه افتادم:

- چرا اینو می پرسی کوچولو؟

- خب، این طور که معلومه حسابی برای پیدا کردن من به خرج افتادی. حالا هم که این همه چیز میز داری برام می خری. از بستنی و لباس گرفته تا موبایل و خونه.

- صد بارم که بگم فایده نداره. نه؟ خیالت راحت. این پول خودته.

- منظورم این نیست. تازه تو یه شرکت هم داری.

- آره. وضع مالی ما خوبه و هر چیزی که برات گرفتم یا می گیرم با پول خودته بنابراین هیچ منتهی روی سرت نیست. اصلا هم علاقه ای ندارم کلماتی مثل دستت درد نکنه یا ممنون رو چه امروز و چه در آینده بشنوم. افتاد؟
گفت:

- بله داداش یونس.

سپس سرش را برگرداند و تا هنگامی که ربع ساعت بعد با یک خط و گوشی مناسب از موبایل فروشی خارج شدیم سکوت کرد. با ذوق و شوق شروع به ور رفتن با صفحه لمسی آن کرد و گفت:

- چهارماه پیش که مجبور شدم برای دادن اجاره موبایلم رو بفروشم فکر نمی کردم همچین چیزی به جاش هدیه بگیرم!

قلبم از دانستن این مطلب و همچنین حس قدردانی و تشکری که حتی پس از این همه توضیح من در صدایش بود درد گرفت. برای عوض کردن جو گفتم:

- اون کارت شرکت رو هنوز داری؟

- آره. دیشب از صاحب خونه گرفتمش.

- خوبه. شماره ی منو وارد کن و بهم زنگ بزن.

با حالتی خنده دار اخم کرد:

- اگه نخوام شماره ی منو داشته باشی چی؟

گوشی را از دستش قاپیده و تظاهر کردم می خواهم توی سطل زباله ای که در پیاده رو قرار داشت پرت کنم:

- بهت گفتم که من آدم خودخواهی هستم. نه؟

جیغ جیغ کرد:

- چیکار می کنی؟ اینو داداش یونسم برام خریده!

- همونی که شماره شو حاضر نیستی ذخیره کنی؟

- شوخی کردم بی جنبه! باشه. بدش من.

خندیدم و موبایل را به او برگرداندم. نازنین هم انگار که واقعا توی سطل زباله افتاده باشد روی سطح آن دست کشید و هر دو برای دیدن خانه به سمت خیابانی که یکی از بنگاه دارها آدرس داده بود حرکت کردیم.

در طول راه احساس خیلی خوبی داشتم. همین که نازی از عمق وجود لبخند می زد و وانمود می کرد از شوخی من برای دور انداختن موبایل دلخور است باعث می شد فکر کنم اینکه در زندگی بتوانیم در مورد چیزهای معمولی عصبانی شویم یا بخندیم خیلی خوب است. از طرف دیگر، خدا را شکر از همان دیروز صحبتی از سر زدن به قبر بابا محسن را پیش نکشیده بود. شاید به این دلیل که خیلی برای دیدن مامان سعیده ذوق و شوق داشت. نمی دانم، به هر حال من یکی که شکایتی نداشتم.

خوشبختانه کار به خانه ی دوم و سوم نرسید. نازی با دیدن آپارتمان جمع و جور و مبله ای که فقط به اندازه ی دو خیابان و چند دقیقه پیاده روی با شرکت فاصله داشت آن را پسندید و توافق اولیه را با وکیل فروشنده انجام دادیم. بعد از تعطیلی شرکت نیز به بنگاه رفته و قرارداد را امضا می کردیم.

وسایل و لوازم نازی را که به راحتی توی یک چمدان جا گرفته بود از صندوق عقب سمند درآورده و بالا بردیم. سپس ماشین را همان جا گذاشته و برای اینکه مسیر را یاد بگیرد به سمت شرکت قدم زدیم. همان طور که دست یکدیگر را گرفته بودیم و آرام و بدون عجله راه می رفتیم پرسید:

- رییس بودن سر کار خیلی خوبه. نه؟ می تونی هر وقتی دلت خواست بری یا حتی اگه عشقت نکشید و حوصله نداشتی نری. درست می گم؟

- شاید در نگاه اول این طور به نظر برسه اما باور کن اشتباه می کنی نازی.

- چطوره پس؟

- اول اینکه وقتی توقع داری کارمندان سخت کار کنن باید خودت در این زمینه یه الگو باشی. اگه می بینی من این دو سه روزه تنبل شدم به خاطر این بوده که اولویتی مهم تر از کار و شرکت داشتم.

خنده ای محو کرد و دستم را محکم تر فشرد. ادامه دادم:

- رییس بودن مثل پدر بودنه. با این فرق که باید نگران تمام زیردست ها و کارمندان باشی. چه اونی که داره یه سند مهم رو حسابرسی می کنه یا منشی شخصیت که باید قبل از تاریک شدن هوا بره خونه شون تا خدای نکرده اتفاقی برایش نیفته یا حتی اونی که زمین رو جارو می زنه و چای می یاره. یه رییس باید شخصیت هر کدوم از کارمندان خودش رو در نظر بگیره و فضایی به وجود بیاره که احساس راحتی کنن. مدام روحیه دادن شرط اصلیه. می دونی، همیشه فکر کردن به این چیزا و تعهدی که برای درآوردن خرج این افراد و دادن حقوقشون دارم باعث می شه کل وجودم به لرزه بیفته اما ...

- اما؟

- همون طور که قبلا بهت گفتم و خیلی خوب توی این پنج شیش ماه ثابت کردی جنگجوی کوچولوی من، شجاعت یعنی حتی اگه آدم از ترس به خودش بلرزه بازم ادامه بده و تسلیم نشه. لبخندش وسیع تر شد و سرش را با حالتی مثلا سرزنش آمیز تکان داد:

- داداش یونس خودشیفته و نارسیس من! حتما توقع داری الان بپرسم این همه استعداد و شجاعت رو از کجا آوردی؟ نه؟

- چرا که نه؟ منم جواب می دم فکر کنم توی خونم باشه! اصلا می دونی؟ وقتی به همه ی ویژگی ها و صفات بی نظیر خودم دقت می کنم هیجان زده می شم و بغضم می گیره.

هر دو زیر خنده زدیم و درون کوچه ی پشتی شرکت پیچیدیم. به فروشگاه کیف و کفشی که تقریبا وسط خیابان بود اشاره کردم:

- چه تصادفی؟! نظرت چیه حالا که دست سرنوشت ما رو اینجا هدایت کرده یه جفت کفش هم برات بگیریم؟ نیمچه لبخندی بامزه زد:

- چرا شیطونه می گه اصلا و به هیچ عنوان رد شدن از اینجا ربطی به دست سرنوشت و تصادف نداره؟ شانه هایم را بالا انداختم:

- چرت و پرت می گه. بزن توی دهنش و بگو لعنت بر شیطون!

و مثل بچه ها شروع به تاب دادن دست هایمان کردیم و وارد مغازه شدیم.

نازی جلوی ردیفی از کفش های زنانه ایستاد و بدون اینکه از آن ها چشم بردارد گفت:

- یه سوال بپرسم ناراحت نمی شی؟

- راحت باش.

- قبل از اینکه با هدیه آشنا بشی چند تا دختر توی زندگیت بودن؟

ابروهایم بالا پریدند و خنده ای کردم:

- الان مناسبت این چی بود پرسیدی؟

لنگه کفشی را برداشت و وانمود کرد توجهش به آن جلب شده:

- همین جوری. فقط رفتارت یه طوریه که به نظرم توی این زمینه همچین آماتور هم نیستی!

صورتش موقع بر زبان آوردن این حرف کمی سرخ شد. پرسیدم:

- چرا این طور فکر می کنی؟

- چون هر وقت می خوام احساس بدی داشته باشم و با توجه به پولی که دیشب بهم دادی و خریدن خونه و این همه

خرت و پرت مدام این طوری می شم، سریع یه چیزی می گی که حال خوبم برمی گرده سر جاش.

کفش اسپرت خوش طرح و نقشی را که با مانتوی نیلی رنگش ست بود برداشتم و سمت او گرفتم:

- انگار این یکی بدک نیست. می خوام امتحانش کنی؟

سرش را تکان داد:

- آره. قشنگه.

- سایز پات چنده؟

- سی و هفت.

به سمت فروشنده چرخیدم:

- ببخشید می شه سایز سی و هفت اینو بدین؟

اندکی بعد با تحویل گرفتن جعبه ی کفش، نازی را مجبور کردم روی چهارپایه ای که مخصوص امتحان کفش مشتری

ها بود بنشیند و روی زمین زانو زدم. دستپاچه گفتم:

- داداش یونس!

- هیس!

- شلوارت خاکی شد.

- مهم نیست. کفشت رو دربیار.

قبل از اینکه بتواند مانع شود لنگه کفش را به او پوشاندم:

- واقعا که پای کوچیکی داری!

احتمالا فروشنده و یکی دو مشتری دیگر در حال ورنانداز کردن ما بودند چون خجولانه اعتراض کرد:

- آره. حالا جان هر کی دوست داری بلند شو!

شروع به بستن بندها کردم و گفتم:

- اما در جواب سوال شما. حتی یه ذره هم سرزنشت نمی کنم اگه باور نکنی ولی من فقط با تو این قدر راحت هستم. می دونی چرا؟

سرم را بالا آورده و به صورت او نگاه کردم که همچنان شرم زده بود:

- چرا؟

- چون خواهر کوچیکم برام خیلی عزیزه و دلیلی نمی بینم جلوش معذب باشم یا نقش بازی کنم. این خود خودمم. یه شخص خودشیفته و مغرور و بی توجه به آدم و عالم. اونى که واقعا هستم. بدون قایم شدن پشت نقاب تظاهر به اینکه خیلی جنتلمن و باحال و با ایمانم یا هر چیزی که به بقیه نشون می دم.

لب پایینی اش را گاز گرفت و با حالتی تحت تاثیر قرار گرفته لبخند زد. ادامه دادم:

- اندازه ست انگار. راحتی؟

- آره.

- یه کم باهش راه برو.

بلند شد و چند قدمی برداشت. بعد نگاهی دزدکی به فروشنده و بقیه مشتری ها انداخت و سرش را تکان داد:

- خوبه. انگشتم رو نمی زنه.

- پس همین رو می بریم. بذار پات بمونه.

- آخه ...

- حیفه؟ یادت باشه قراره مامان رو ببینی. نمی خوای جلوش شیک و ساده به نظر برسی؟

مکئی کوتاه کرد و بی هیچ حرف دیگری لنگه دوم را پوشید. من هم پول کفش را حساب کردم و هر دو در سکوتی که حکمفرما شده بود تا خیابانی که برج در آن قرار داشت به قدم زدن ادامه دادیم. سپس من نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- تو چی نازی؟

او که غرق فکر بود به خود آمد و پلاستیک محتوی کفش کهنه اش را به دست دیگر داد:

- ها؟

- پربروز توی نمایشگاه گفתי البته ولی واقعا کسی توی اون قلب کوچیکت نیست؟

با حیایی زیبا و دوست داشتنی زمزمه کرد:

- نه.

- هیچکس؟ چطور امکان داره دختر خوب و مهربونی مثل تو قلب مردا رو به آتیش نکشیده باشه؟

- خب، توی شاهین شهر به چند نفری بودن اما واقعا مورد خاصی نبود.

- اینجا چی؟

- بابا برقی!

- کی؟!؟

- اون پسر ژيگوله توی فست فود یادته که موهای اجق و جق داشت؟

- آها. حرفایی زده؟

گونه هایش رنگ باختند:

- نه. بهم، پیشنهاد دوستی داد.

دندان هایم را روی هم سائیدم:

- گردنش رو می شکونم!

عاقبت صورتش را بالا آورد و با محبت به من خیره شد:

- احتیاجی نیست خان داداش غیرتی. خودم سرش رو کوبیدم به طاق!

- طاق؟

- جدی می گم. من وقتی با پسر جماعت رو به رو می شم می زنه به سرم و وحشی می شم!

خندیدم و نازنین ادامه داد:

- البته به جز تو. حتی توی همون فست فود یا نمایشگاه هم فهمیدم پسر خوبی هستی.

- نظر لطفونه!

- دروغ نمی گم. تو تنها مردی هستی که غیر از بابام، سید حسین، بهش اجازه دادم نزدیکم بشه و بغلم کنه.
چنان سرگرم صحبت شده بودیم که به خودم آمدم و دیدم جلوی در برج رسیده ایم. از این به بعد ممکن بود آشنایی
ما را ببیند برای همین نازی این پا و آن پای کرد و گفت:

- مامان کی میاد؟

- میاد. ساعت خاصی رو نگفت.

- فکر کنم دیگه باید وانمود کنیم غریبه هستیم. نه؟

با شرمندگی سرم را تکان دادم:

- معذرت می خوام کوچولو. فقط یه ذره دیگه تحمل کن. باشه؟ قول می دم خیلی زود درستش کنم.

- بگذریم. طبق قرارمون منو به عنوان منشی جدیدت معرفی می کنی؟

- آره. البته این فقط در ظاهره وگرنه شما تاج سر ما هستین نازنین بانو!

لبخندی زد و گلویش را با غرور و افتخار صاف کرد:

- اوف! اعتماد به نفسم شدید رفت بالا. من اصلا اینجا چیکار می کنم؟ الان یه کنفرانس مطبوعاتی مهم داشتم!

- خیلی دلم می خواد بدونم با این همه مزه به کی رفتی؟

سینه اش را جلو داد:

- به داداش یونسم! خون به هر حال باید فرقی با آب داشته باشه یا نه؟

یک لحظه خشکم زد اما به سرعت خودم را جمع و جور کردم. همراهش خندیدم و دقیقاً راس ساعت نه و چهل و پنج دقیقه سوار آسانسور شدیم.

نازنین در تمام مدت سر و وضعش را در آینه واریسی می کرد. ژستی مهربان می گرفت، لبه ی روسری را جلوتر می داد یا با یقه ی مانتوی خود ور می رفت.

در آسانسور باز شد و من قدم به طبقه نهم گذاشتم:

- دل بکن دختر.

- می خوام تاثیر خوبی روی مامان بذارم.

- باور کن می ذاری. خودت تا چند لحظه دیگه می بینی. همه توی شرکت چشماشون گرد می شه و می گن این رییس بی سلیقه ما چه عجب همچین خانم جذابی رو استخدام کرده!

گرچه وانمود می کرد تحت تاثیر قرار نگرفته اما پیدا بود این طور نیست چون بی خیال آینه شد و بیرون آمد. به هر حال، انسان نیاز به تایید و تمجید دیگران دارد تا احساس کند در این دنیا زندگیش بیهوده نیست و به عنوان یک برادر بزرگ تر وظیفه ی من بود که این نیاز را در حد مناسب برآورده سازم.

عزیزان و دوستان به هم کمک می کنند، غم بقیه رو می خورند، برای یکدیگر ایثار می ورزند و همین از احساس بیهودگی زندگی آنان جلوگیری می کند. انسان ها همان طور که به چالش گرفته شدن توسط دیگران، حدی از عصبانیت، ناراحت شدن، احساس رقابت و تلاش برای جلو زدن را در زندگی اجتماعی نیاز دارند، باید تعریف و تحسین را هم تا جایی که به مرتبه ی چاپلوسی و افراط سقوط نکرده دریافت کنند.

هنوز دو سه قدم از آسانسور فاصله نگرفته بودیم که پرسیدم:

- راستی، گفتمی من بعد از سید حسین تنها مردی هستم که بهش اجازه دادی نزدیک بشه؟

- آره. چطور؟

- پس نابرداریت؟ اسمش رو سردار گفتم. بهیار. اون چی؟

گوشه چشمی نازک کرد:

- همون نابرداری توصیف خوبیه.

- یعنی چی؟

- تا وقتی کوچیک بود باهام مثل خواهر بزرگ ترش رفتار می کرد اما وقتی به مقدار به اصطلاح عاقل شد، خب، فقط بگم که دیگه مثل قبل نبود.

- که این طور.

- می دونی، زندگی توی جو این جور خانواده ها، منظورم تنی و ناتنی بودن، گاهی چنین برخوردایی رو ایجاب می کنه. مگه چی باشه که یه نفر مثل بابام رفتار کنه چون هیچ وقت اون پدر و مادر یا برادر ناتنی برای آدم مثل پدر و مادر و برادر خودش نمی شن. حتی اگه فرشته باشن.

دلم با این حرف شکست. تحمل این یکی فراتر از توانم بود اما این همه راه را طی نکرده بودم که اینجا کم بیاورم. تنها زمانی از امیدوار بودن و جبران ظلمی که بر نازی رفت، دست بر می داشتم که مرده باشم و اگر او چنین اعتقادی دارد با تمام وجود ثابت می کردم لزومی به فرشته بودن هم نیست. می توانم و باید مثل یک خانواده ی واقعی باشم زیرا هیچ ناممکنی جز خود ناممکن وجود ندارد. با تشکر از تقدیر و دست سرنوشت تا آن موقع نازی این شانس را داشت

که مثل من از همه چیز باخبر نبود. جلوی در شرکت متوقف شدیم و لبخندی به او که دلهره در صورتش آشکار بود زدم:

- نگرانی؟

- اگه بگم نه دروغه.

- مامان شاید حتی داخلم نباشه. خودت رو کنترل کن.

نفس عمیقی کشید:

- باشه.

و من با همه عشقی که در قلبم بود گفتم:

- من کنارت هستم کوچولو. هیچ جا نمی رم. خب؟

- می دونم.

با مشاهده او که خیالش راحت شده بود تعظیمی بلند بالا کردم:

- پس داخل این خرابه قدم رنجه بفرما و قدم روی چشمای من بذار نازی!

و در را باز کردم و هر دو وارد شدیم.

□

برگی از یادداشت های یونس:

روزی یه ابر جوون توسط بادی قوی به سمت جنوب می رفت که روی صحرایی داغ متوجه ی یکی از تپه های شن شد که بهش لبخند می زنه. اون که مجذوب رشته موهای طلایی شن زار شده بود، فرود اومد و گفت:

- صبح به خیر؛ زندگی اون پایین چطوره؟

تپه کوچولو جواب داد:

- صبح تو هم به خیر. برای من زندگی کوتاهه و وقتی باد از سمت جنگل ها برگرده ناپدید می شم. راستش این حالت برام به وجود میاد که به هیچ دردی نمی خورم.

- من هم همین احساس رو دارم. با وزیدن یه باد جدید، به سمت جنوب می رم و به بارون تبدیل می شم.

- می دونی اینجا ما تو رو بارون بهشت می نامیم؟

- نمی دونستم می تونم به چیز مهمی تبدیل بشم.

- داستآن های زیادی شنیدم که پس از بارون، ما شن زارها پوشیده از گل ها و سبزه می شیم اما من هرگز چنین چیزی رو تجربه نخواهم کرد چرا که توی صحرا، بسیار کم بارون می باره.

ابر کمی مردد موند اما فوراً لبخندی بزرگ زد:

- اگه بخوای من روی تو می بارم. درسته تازه رسیدم ولی مشتاق تو شدم و دوست دارم برای همیشه اینجا بمونم.

تپه شن گفت:

- من هم وقتی برای اولین بار تو را در آسمون دیدم عاشقت شدم. اما اگه اون موهای زیبای سفید رنگت رو به بارون تبدیل کنی خواهی مرد.

ابر گفت:

- عشق هرگز نخواهد مرد. فقط تغییر شکل می ده و من می خوام تا بهشت رو به تو نشون بدم.

و شروع به نوازش تپه شن با قطره های کوچک بارون کرد تا وقتی که از بین رفت و رنگین کمان ظاهر شد. فردای اون روز، شن زار کوچیک، پوشیده از گل ها بود. بعدها ابرهای دیگه هم گمون کردن اون جا همون جنگلیه که دنبالش بودن و بارون بیشتری رو تخلیه کردن. بیست سال بعد، شن زار کوچیک، تبدیل به یه وادی شد که مسافران عبوری رو زیر سایه درختان خودش خنک می کرد. همه این ها برای این بود که یه روز ابری عاشق از دادن زندگیش در راه عشق واهمه ای به خودش راه نداد.

آره کوچولو. در تمام بیست سالی که گذشت این داستان برونو فدررو الگوی من برای طرز رفتارم با تو بود وقتی که دوباره پیدات کردم. مطمئناً در زندگیمون لحظاتی پیش میاد که آینده به نظر تاریک برسه ولی شک نکن با عشقی که به همدیگه داریم راهمون بدون تردید همیشه روشنه.

فصل شانزدهم: قانون مورفی

در را پشت سر نازنین بسته و به او که داخل را نگاه می کرد گفتم:

- برو دیگه.

ولی با ابرویی که بالا انداخت و یادآوری قراری که گذاشته بودیم تصحیح کردم:

- ببخشید، خواهش می کنم بفرمایین خانم موذنی.

وارد شدیم و پس از سلام و احوال پرسی با یکی دو کارمند در راهروی ورودی، به سوی اتاق مدیریت راه افتادیم. همان طور به بخش های مختلف اشاره می کردم و توضیح می دادم:

- اتاق خانم صالحی حسابرس داخلی و اونم معاونت شرکت که آقای مفید اسمشونه. سر و کار شما بیشتر با این دو نفره.

نازی سری تکان داد و من به میزی که جلوی اتاقم قرار داشت اشاره کردم:

- اونم جایی که شما می شینین و دفتر مدیریت.

همان لحظه در اتاق آقای معاون باز شد و سیاوش بیرون آمد. بدون اینکه دقت کند و متوجه ی خانمی شود که کنار من ایستاده است، گفت:

- می شه بگی تا حالا کدوم گوری بودی؟ اون از عصر دیروز که کلا در غیبت به سر می بردین اینم از این وقت ظهر اومدن. این جوری می خوای بدون خانم صالحی و من حواست به شرکت باشه؟ اگه بدونم جریان این سردار چیه که همه ی سیستم تو رو به هم ...

با دیدن نازی که اخمی مرگبار کرده بود ساکت شد و سرش را پایین آورد:

- سلام.

نازنین غرید:

- علیک!

و نگاهی به قول خودش وحشی سمت پسر بیچاره انداخت. سیاوش در جستجوی توضیح به طرفم چرخید و من لبخندی زدم:

- معرفی می کنم، آقای مفید.

سپس رو به سیاوش ادامه دادم:

- ایشونم منشی جدید هستن. خانم موذنی.

با نگرانی آن دو را ورنه انداز کردم. ظاهرا نازی قصد و نیتی برای آتش بس نداشت اما سیاوش مودبانه سری تکان داد و گفت:

- خوش اومدین.

این اولین باری بود که می دیدم به جز خانم صالحی از دیدن یک خانم چشمانش برق نمی زنند. یعنی واقعا به قولی که داده بود عمل می کرد؟

نازی بی توجه به خوش آمدگویی او پاسخ داد:

- یه لحظه با اون برخورد و حرفاتون به فکرم رسید شما رییس اینجا هستین نه آقای کیارا.

و حالت نگاهش را خصمانه تر کرد که باعث شد سیاوش آب دهانش را با صدایی بلند فرو بدهد. به جای او گفتم:

- خانم موذنی، آقای مفید و بنده دوستای دوران دانشگاه هستیم.

- جدی؟ برای همین بی توجه به اوضاع و اینکه بقیه ی کارمندا ممکنه چی بگن این طوری باهاتون صحبت می کنن؟

- البته که نه. ایشون ملاحظه این چیزا رو می کنن ولی به نظرم کمی نگرانم هستن که این طور برخورد کردن. به هر حال بگذریم.

رو به سیاوش چرخیدم و گفتم:

- آقای مفید، مادرم اومده؟

چند لحظه ای نگاهش با کنجکاوی بین ما دو نفر در نوسان بود. حدس زدم به این فکر می کند که چرا یکی مثل من با آن اخلاق خاص و فاصله ای که با خانم های شرکت می گیرم باید چنین موضوعی را برای منشی جدید توضیح بدهم. هر چند که اگر احتمالاً درست حدس زده باشم کاملاً حق داشت. ناخودآگاه به گونه ای رفتار کرده بودم که انگار جایگاهی فراتر از یک کارمند جدید برای نازنین قائل هستم.

پرسید:

- مادرتون؟

- بله. قراره بیاد امروز.

- هنوز که تشریف نیاوردن.

گفتم:

- ممنون.

و برای اینکه هر نوع سوطن احتمالی را از بین ببرم رو به نازی ادامه دادم:

- در هر صورت خانم موذنی ایشون معاون شرکت هستن و حرفشون با حرف من یکیه. ازتون می خوام این نکته رو فراموش نکنین.

نازی بادی به لب خود انداخت و پس از چند لحظه لیزر چشمانش را خاموش کرد:

- بله. هر چی شما بگین.

- عالیہ. حالا بیاین شما رو به خانم صالحی معرفی کنم.

و از کنار سیاوش که به خوبی نگاهش را روی هر دوی ما احساس می کردم رد شدیم.

پس از زدن دو ضربه ی آرام به در اتاق حسابرس داخلی، نازنین و من با فاصله ای مناسب منتظر ایستادیم. صدای خانم صالحی از داخل به گوش رسید:

- شرمندہ. یہ لحظہ اجازہ بدین.

نازی کہ زیر چشمی عقب را می پایید، زمزمہ کرد:

- ہنوز وایسادہ ما رو دید می زنہ. با اون طرز حرف زدنش!

- انصافا پسر بدی نیست. تازہ داشت درست می گفت دیگہ. من خیلی بی نظم شدم.

- درست می گفت؟!

- بالاخرہ نمی شہ کہ آدم ہر چی می گہ غلط باشہ. بعضی وقتا اشتباہی ہم کہ باشہ درست می گہ!

- داری مثلا طرفداریش رو می کنی؟

- آره.

لبخندی شیطنت آمیز زد:

- از من گفتن. سعی نکنی بہترہ!

ہر دو بہ زحمت خودمان را کنترل کردیم تا زیر خندہ نزنیم و نازی ادامہ داد:

- در ہر صورت، بہ نظرم از اون آدمایی رسید کہ تا می خوان جذر بگیرن می پرہ وسط و می شہ مخرج مشترک!

نگاہی بہ عقب انداختم. سیاوش ہنوز در حال تماشا می ما بود. لبخندی زدم کہ باعث شد او نیز در جواب نیشش را باز کند و برگشتم و خطاب بہ نازی زمزمہ کردم:

- ہمیشہ این قدر زود در مورد آدمای قضاوت می کنی؟

- تو نمی کنی؟

- چرا. توی ہمون برخورد اول!

- داداش دیگہ بہ دیگ کوچیکہ می گہ روت سیاہ؟

خوشبختانہ قبل از اینکہ از خندہ منفجر شوم، صدای خانم صالحی بہ کمک ما رسید:

- بفرمایین.

همین که در را باز کردم و نگاهم به او افتاد ناگهان موضوع همکاری با سیاوش و شرکت همیارصنعت یادم آمد و خجالت زده سلام و احوال پرسی کردم. هر دو جلوی میز او که مثل همیشه با احترام بلند شده بود ایستادیم و من به نازنین اشاره کردم:

- ایشون منشی و همکار جدیدمون هستن. خانم موذنی.

چشمان غمگین خود را که آن لحظه پف کرده به نظر رسیده و سبب می شدند حدس بزنم شاید گریه کرده است به نازی دوخت:

- سلام عزیزم. خیلی خوش اومدی.

- ممنون.

- چند سالته؟ نوزده؟

نازنین خندید و گفت:

- بیست و سه. البته توی شناسنامه بیست و پنج سالمه.

خانم صالحی ضربه ای به میز زد و پاسخ داد:

- ماشالا! حداکثر بیست ساله نشون می دی.

با اینکه شوخی می کرد و تلاش داشت خود را پیرانرژی نشان بدهد اما مشخص بود فکرش اندکی مشغول است. از کجا معلوم، شاید به خاطر دسته گل دیروز من و همکاری اجباری با سیاوش. طبیعی بود اگر به این دلیل گریه کرده باشد؟ یعنی در فاصله ای که ما را پشت در نگه داشت اشک هایش را پاک می کرد؟ یا من زیادی مته به خشخاش می گذاشتم و این حالت احتمالا به خاطر کم خوابی دیشب یا چیزی مثل این بود؟

دفترچه ی درمانی و کپی مدارک شناسایی نازنین را از جیب کت درآورده و روی میز گذاشتم:

- خانم صالحی، می شه لطفا به بچه ها بسپرین کارای بیمه و تمدید دفترچه ی ایشون رو انجام بدن؟

- چشم.

نازی که از دیدن دفترچه ی درمانی اش تعجب کرده بود با بی احتیاطی گفت:

- این پیش تو چیکار می کنه؟

و وقتی خانم صالحی به طرفش برگشت و نگاهش کرد سرخ شد:

- منظورم اینه که، یادم نمیاد دفترچه رو به شما داده باشم آقای کیارا.

واقعا رفتار ضایعی داشت. دختر بامزه! همیشه از دیدن کسانی که موقع دروغ گفتن یا پنهان کردن حقیقت ناشیانه رفتار می کردند خوشم می آمد. این قبیل افراد بلافاصله در ذهنم جزو آدم های خوب تقسیم بندی می شدند.

با لحنی دو پهلو گفتم:

- از حاج خانم گرفتم. همون دیروز.

سپس به سمت خانم صالحی برگشتم و به عنوان دروغگویی باسابقه یک عملیات ماستمالیزاسیون حرفه ای را انجام دادم:

- لطفا بین خودمون باشه. خانم موذنی از آشنای خانوادگی هستن. دوست ندارم کسی توی شرکت اینو بدونه.

لب هایش را بر هم فشرد و پلک هایش را به نشانه تایید بست:

- متوجهم.

- با اجازه فعلا.

پشت سر نازی که قیافه ای مثل اسرایی گرفته بود که در زمان شکنجه همزمان خود را لو داده اند، راه افتادم که خانم صالحی گفت:

- آقای کیارا، می تونم یه صحبت کوتاه باهاتون داشته باشم؟

نازی در آستانه در ایستاد و من لبخندی پوزش خواهانه زدم:

- حتما.

تا کی می خواستم فرار کنم؟ باید با این واقعیت روبه رو می شدم که حق دخالت در زندگی این زن را ندارم. مخصوصا با اعتماد و درددلی که به عنوان برادری کوچک تر با من کرد. به احتمال زیاد فقط قصد گلایه داشت. می نشستم، به دقت می شنیدم و توضیح می دادم چه منظوری داشتم و در پایان معذرت می خواستم.

رو به نازنین کردم:

- می خواین یه سری به اتاق مدیریت بزنین تا پیام؟

از نگاه و حالت صورتش فهمیدم جواب منفی است ولی سرش را تکان داد:

- باشه.

بعد اخمی کرد و بیرون رفت. خانم صالحی که همچنان سرپا بود پرسید:

- شرمنده. در رو می بندین؟

گفتم:

- بله.

و بعد از انجام کاری که می خواست، رو به روی یکدیگر نشستیم.

حدود یک دقیقه خودم را با نگاه به آینه ی دیواری اتاق مشغول کردم اما وقتی دیدم سرش را پایین انداخته و حرفی نمی زند، تصمیم گفتم اعتراف را شروع کنم:

- من ...

درست همان لحظه چشمانش را بالا آورد و به من دوخت:

- آقای کیارا ...

سکوت کردیم و او گفت:

- شما بگین.

- اختیار دارین. خانوما مقدم هستن.

- دیشب پدر ناهید از زندان مرخصی گرفت.

از شنیدن این خبر بی مقدمه هنگ کردم. دو سه ثانیه طول کشید تا با مرور مکالمه ی جلسه قبل واکنش مناسب را انتخاب کنم. با خوش بینی محتاطانه ای به اظهار وجود اکتفا کردم:

- بله.

فقط نگاهم کرد. تمایل به گفتگو را واضح و آشکار در صورت او می خواندم. یعنی به خاطر همکاری با سیاوش نمی خواست گلایه کند و تنها به یک همکلام نیاز داشت؟

تصمیم گرفتم نشان بدهم کاملا آماده ی شنیدن هستم چون در مورد آدم ها، نداشتن گوش شنوا حتی از پایان یافتن کپسول اکسیژن برای یک غواص در اعماق دریا می تواند خطرناک تر باشد. موضوعی که زمان بستری شدن در آسایشگاه متوجه شدم باعث و بانی مراجعه ی حداقل نیمی از بیماران به آنجا بوده است:

- اگه فضولی نباشه می تونم بیرسم این برای شما خوبه یا بد؟

- می شه گفت هر دو.

- چطور؟

گویی سردرد داشته باشد شروع به ماساژ پیشانی خود کرد:

- آخه قراره امروز یا حداکثر فردا بریم برای ثبت حکم طلاق.

- متاسفم.

- نه. نباشین چون طبق توافق با بخشیدن مهریه، حضانت دخترم رو به عهده می گیرم.

شنیدن این مطلب و تصور مردی که تا این حد می توانست عوضی باشد سبب شد اخم هایم در هم بروند. واکنشی که لبخند را بر لب خانم صالحی آورد و او ادامه داد:

- خودتون رو ناراحت نکنین. در عوض یه مشت سکه و پول که از همون اول با گفتن کی داده کی گرفته مثلا قرار بود دلیلی باشه برای محکم تر شدن این ازدواج، دخترم رو حفظ می کنم. چی از این بالاتر و بهتر؟
به تلخی خندید و بیشتر از قبل پیشانی اش را فشار داد.

در آن موقعیت، اول فکر کردم که این نیرو و شجاعت از کجا آمده؟ بعد فهمیدم سوال مطرح شده اشتباه است. رفتار خانم صالحی از سر شجاعت نبود. انسان وقتی با این حقیقت روبه رو می شود که در هر صورت زجر خواهد کشید و به چیزی که استحقاق آن را دارد نمی رسد، مقوله ای پیش می آید به نام شجاعت از سر ناامیدی. می جنگد و جلو می رود تا زنده بماند و حداقل از چیزهایی محافظت کند که دارد. به طور مثال، دخترش.

این زن به کمک احتیاج داشت و در آن موقعیت تنها کمکی که از دست من برمی آمد استفاده از تجربه های خودم بود. یادآوری تکیه گاهی که می توانست کمی به او آرامش ببخشد. به جلو خم شده و پرسیدم:

- شما خوبین؟

دستش را پایین آورد و سری تکان داد:

- خوبم. ممنون.

- نه. منظورم از این خوبم ممنونای الکی نیست. واقعا خوبین؟

دوباره با آن چشمان غمگین نگاهم کرد:

- توقع دارین چی بگم؟

- واقعیت رو. اگه خوبین باید بگین آره. اگه نیستین هم باید بگین نه.

- نمی خوام، نمی تونم.

- چرا؟ نمی خواین کسی ضعف شما رو ببینه؟

لبخندی زد اما نخندید:

- شما نمی دونین زندگی کردن به عنوان یه زن تنها توی این اجتماع چطوره. فکر نکنین همه مثل خودتون هستن آقای کیارا.

- یعنی دلتون نمی خواد به زمین و زمان ناسزا بگین؟ دوست ندارین اولین کسی رو که می بینین بزنین؟ که حرص و دق دلتون رو سر یه نفر خالی کنین؟

قطره ای اشک روی گونه اش سرازیر شد:

- چه فایده ای داره آخه؟ حتی اگه این کار رو انجام بدم چیزی عوض می شه؟

- حداقل قلبتون رو سبک کردین. اگه این طور همه چی رو توی خودتون بریزین یه روز دور از جون دق می کنین یا حتی شاید بدتر، شروع می کنین به خدا کفر گفتن.

قطره اشک بعدی فرو بارید و من ادامه دادم:

- اینو گفتم چون می دونم انسان باایمانی هستین خانم صالحی. دلم نمی خواد شما رو در حالی که این روحیه قوی و اعتقادتون رو از دست دادین تصور کنم.

به سختی زمزمه کرد:

- اگه حالا هم توی دلم در حال کفر گفتن باشم چی؟ اگه اون قدر از خودم و زندگیم بدم اومده که دنبال مقصر می گردم و کسی رو جز خدا پیدا نمی کنم چی؟ اون موقع چی بهم می گین؟

لبخندی زد و همان طور که به عمق چشمانش خیره می شدم حرفی را که یک دکتر عاقل در آسایشگاه به من گفته بود تکرار کردم:

- اون موقع می گم گاهی اوقات شرایط و اتفاقاتی واسه آدم میفته که باعث می شه کفر بگن. مهم اینه که توی این شرایط خودتون رو بشناسین وگرنه اگه همه چیز خوب و میزون باشه هر کسی می تونه بنده ی خوبی باشه. دیگه بنده ی خالص و حقیقی بودن کار مهمی نیست.

درست مثل نخستین دیدار ما چشمانش را مستقیماً به من دوخت و لب هایش را طوری فشرد که سفید شدند. سپس صورتش را به طرف دیوار چرخاند و رد اشک هایی را که روی گونه هایش جاری بود پاک کرد.

امیدوار بودم این حرف حالش را بهتر کرده باشد. در مورد من که این طور بود. حالا باید او را تنها می گذاشتم تا کمی فکر کند و راحت باشد. هر دو دستم را روی زانوانم کوبیدم و درخواستم:

- من برم دیگه. خانم موذنی منتظر هستن.

بلند شد و من و من کرد:

- خیلی ممنون. ببخشید که با حرفام ...

- خواهش می کنم. این طور نگین.

دو قدم به طرف در برداشتم و ادامه دادم:

- آگه از من می شنوین بعد از تموم شدن پرونده ی همیار صنعت ... کی تموم می شه؟

- به نظرم تا دو سه روز دیگه.

- خوبه. اون موقع دست ناهید رو می گیرین و یه مرخصی با حقوق می رین. می دونین، برای تغییر حال و هوا.

دست هایش را انگار در حال بال زدن باشد تکان داد:

- احتیاجی نیست. همین طوری هم ...

قاطعانه به صورتش چشم دوختم:

- خواهش می کنم. لطفا قبول کنین و سرحال برگردین شرکت. باشه؟ ما هم سعی می کنیم تا اون موقع دووم بیاریم!

این بار لبخندی واقعی زد. خدا را شکر انگار عملیات سنگ صبور به خوبی پیش رفته و نتیجه داده بود:

- ممنونم.

- خواهش می کنم.

- همین طور برای آقای مفید و همکاریمون هم دستتون درد نکنه. واقعا لطف کردین.

- چی؟

در نگاهش ذره ای دلخوری وجود نداشت اما این باعث نمی شد معذب نباشم. با صدایی که سرشار از قدردانی بود

پاسخ داد:

- هر چی تشکر کنم کافی نیست آقای کیارا. همین که توی این دوران سخت حتی شده به بهانه کار با ایشون صحبت

کنم مایه قوت قلبه.

- اذیتتون که نمی کنه؟

- برعکس، منم که دارم اون بیچاره رو اذیت می کنم! نمی دونین چقدر سرش غر می زنم و بد برخورد می کنم اما تا

حالا یه کلمه هم جواب نداده.

کمی این پا و آن پا کردم و گفتم:

- عالیہ. پس با اجازه تون مرخص بشم.

خانم صالحی سری تکان داد و گفت:

- بفرمایین. معذرت می خوام وقتتون رو گرفتم. بذارین پای اینکه احتیاج به یه نفر داشتم باهاس صحبت کنم. یه نفر بیرون از اعضای خانواده که در عین حال با وجود دوستی صمیمی خودش با آقای مفید هیچ حرفی در این مورد بهش نزنه.

این بار نوبت من بود که قدرشناسانه نگاهش کنم:

- ممنونم از این اعتماد. می دونم کار آسونی نبود.

- اشتباه می کنین. خیلی هم آسون بود!

مشخص بود شوخی می کند و درست وقتی خواستم بخندم یک ضربه به در خورد.

خانم صالحی گفت:

- بله؟

و در باز شد و سیاوش داخل آمد. عجب حلال زاده ای!

سری به سوی او تکان داد و رو به من کرد:

- مادرت اومده یونس.

آب دهانم را طوری فرو دادم که هر دو صدایش را شنیدند و با دستپاچگی گفتم:

- خانم موذنی کجاست؟

واکنش خانم صالحی را ندیدم اما سیاوش با تعجب نگاهم کرد:

- توی دفتر ته انگار.

- مادرم چی؟

- دیدم رفت آشپزخونه. داشت برات چای می ریخت.

پس هنوز با یکدیگر مواجه نشده بودند. جلو رفته و در را کامل باز کردم. سیاوش عقب رفت ولی چنان عجله ای به خرج دادم که تنه ام محکم به او خورد. بی توجه به صدای ناله اش که بیشتر جنبه ای نمادین داشت، سمت دفتر مدیریت دویدم. بعدا فرصت داشتم تا این رفتار را توجیه کنم. باید هر چه زودتر به نازنین خبر می دادم.

چند قدم مانده به در صدایی مرا متوقف کرد:

- یونس.

مثل زندانی هایی که وسط فراری بزرگ دستگیر شده باشند، خشکم زد و عقب برگشتم:

- سلام!

مامان سعیده از آشپزخانه بیرون آمد و لیوانی را که در دست داشت به طرفم گرفت:

- سلام. بگیر.

ناخودآگاه گردنم را به عقب چرخاندم و آرزو کردم ای کاش نازی بی هوا از اتاق بیرون نزند.

- چیه؟ نمی گیریش؟

- ببخشید.

لیوان را گرفتم و به سیاوش که گلویی صاف کرد و به سوی ما آمد چشم دوختم. ایستاد و مودبانه سرش را خم کرد:

- خیلی خوش اومدین خانم کیارا. خیلی وقته اینجا سر نزدین.

مادر نگاهی تند و تیز به او انداخت:

- چرا بیام؟ اونم وقتی خیالم به لطف شما از بابت یونس راحت؟

یاد حرف دو شب پیش او از پشت تلفن افتادم:

- دارم براش حالا! بعد حساب اون دوست خیرنندیده ی تو رو هم می رسم که من رو سر دووندا! فکر کرده نمی فهمم.

پس امروز نوبت انتقام گرفتن از سیاوش بیچاره بود. از این گذشته، راحت می توانست با شاهد گرفتن او برای دیروز

بعد از ظهر و فرار من از خانه ی آقای سلامی، در مورد جایی که واقعا رفته بودم کنجکاوی کند.

سیاوش از این جواب دندان شکن کپ کرد و به تته پته افتاد:

- در خدمتم. من، برم به کارم برسم دیگه.

انگار امروز ملاقات با زنان خانواده ی کیارا برای او چندان خوش یمن نبود. به سرعت از ما فاصله گرفت و وارد دفترش

شد. اگر بابت نازنین نگران نبودم حتما از این عکس العمل زیر خنده می زدم. مامان سعیده نگاهش را از اتاق معاونت

گرفت و گفت:

- بعد از تو نوبت اونم می شه.

لبخندی گناهکارانه زدم:

- آخه چیکار کردم قربونت برم؟

- بسه. نمی تونی با این چیزا گولم بزنی.

- مگه من آقا گرگه هستم که بخوام شما رو گول بزوم؟

- مزه نریز.

دستش را دور شانه ام انداخت و راه افتاد:

- بریم توی دفتر تا درست و حسابی با هم صحبت کنیم.

- مامان ...

- یامان! برو جلو.

- من ...

هر چه سعی می کردم مقاومت کنم فایده ای نداشت. همین طور مرا با خودش جلو می برد و اجازه نمی داد بهانه ای بیاورم. تازه وقتی جلوی در اتاق مدیریت رسیدیم به فکرم رسید که حداقل بلند حرف بزوم تا نازی صدای ما را بشنود و گفتم:

- مگه اسیر گرفتی مادر من؟ دارم میام خب.

اخم کرد و پرسشگرانه به من نگریست:

- نمی خوام دوباره مثل دیشب در بری. تازه چرا داد می زنی؟

و دستگیره را چرخاند. نفسم را در سینه حبس کردم و تنها کاری را که از دستم برمی آمد انجام دادم. دعایی جانسوز با این مضمون که نازی متوجه ی هشدار من شده باشد اما انگار در آن لحظه خدا می خواست تمام دروغ هایی که تحویل داده بودم را به یکباره جبران کند چون نازی از بین این همه جا دقیقا روی میز کارم نشسته بود و پاهایش را مثل دختر بچه ها تکان می داد. با دیدن من گفت:

- می گم یونس، چه اتاق باحالی داری. منظره شهر خیلی ...

ولی با پدیدار شدن مادر پشت سرم، درست مثل چند دقیقه پیش سیاوش مات ماند. سپس سریع پایین پرید و در حالی که ناخودآگاه لباس هایش را مرتب می کرد گفت:

- سلام!

اخم های مامان سعیده در هم رفتند و دستش را از پشت من برداشت. لیوان چای را روی اولین سطح صاف دم دست گذاشته و به نازی اشاره کردم:

- مادر، ایشون خانم موذنی منشی تازه استخدام شده ی شرکت هستن.

چیزی نگفت. گرچه لزومی هم نداشت. در عوض، رنگ صورت نازنین پرید:

- مامان؟

و دست هایش شروع به لرزیدن کردند. دلم می خواست جلو بروم و او را با زدن لبخندی اطمینان بخش آرام کنم اما به خاطر حضور مادر که معلوم بود با دیدن این واکنش نازی مشکوک تر شده، نمی توانستم. هر سه چند لحظه ای بلا تکلیف ماندیم و بعد، مامان سعیده حرکتی غیرمنتظره انجام داد. لبخندی چین دار زد و به طرف نازی رفت:

- علیک سلام خانم موذنی! کی اینجا استخدام شدی؟

ظاهرش خیلی عجیب بود. حتی به اندازه ی یک صدم درصد هم به نظر نمی رسید قصدی جز معرفی خود داشته باشد. نمی دانم، احتمالاً در ذهنش خیال می کرد با دختری آشنا شده که هدیه را از میدان بیرون کرده و می خواست قبل از نشان دادن هر عکس العملی اوضاع را سبک و سنگین کند. با صمیمیت بیش از حدی که هنگام بالا آوردن دستش به خرج داد این معقولانه ترین گزینه به نظر می رسید. خوشبختانه نازی آب دهانش را فرو برد و با او دست داد:

- همین امروز خانم کیارا.

فقط امیدوار بودم هیچ کدام کنترل خود را از دست ندهند. مادر خواست دستش را پایین بیاورد ولی نازی اجازه نداد و با صدایی لرزان اضافه کرد:

- خیلی، خیلی از دیدنتون خوشحالم.

معلوم بود حقیقت را می گوید. چشمان قهوه ای رنگش مثل دو الماس فروزان می درخشیدند و بغض طوری روی چهره اش سایه انداخته بود که مادرم جا خورد. نگاهی به دستش که حالا بین دو دست نازی با محبت فشرده می شد انداخت و گفت:

- واقعا؟ این قدر از دیدنم خوشحالی؟

- معلومه.

- چرا؟ همیشه توی همون بر خود اول با بقیه اخت می شی؟

- بله؟

- نازی به قیافه اش حالت احمقانه ی کسانی را داد که باید چیزی را صد بار برای آن ها توضیح می دادی تا بفهمند و نیم نگاهی به طرفم انداخت. قبل از اینکه مادر مثل او برگردد اشاره کردم چیزی نگوید. خوشبختانه به موقع این کار را کردم چون وقتی مادرم گردنش را چرخاند صورت من کاملا عادی بود و تصمیم گرفتم برای نازنین کمی زمان بخرم:
- خانم موذنی از طرف یه دوست عزیز سفارش شدن. تا حدودی می شه گفت چندان غریبه هم نیستن.
- تا اون حد که روی میزت لم بده و تو رو به اسم کوچیک صدا کنه؟
- این بار نوبت خنگ بازی من بود:
- جان؟
- خودش رو هم با زرنگی توی دلم جا کنه تا وقتی بهم معرفی کنی؟
- نگاه پرسش آمیزش را به سمت دختر بیچاره برگرداند و ادامه داد:
- چه نقشه ای برای یونس من کشیدی؟
- نازی بدون اینکه حواسش باشد دست او را رها کرد:
- من، می دونم چه فکری توی سرتون می گذره ولی باور کنین این طور نیست. سوتفاهم شده.
- سوتفاهم؟ آره. در این حد که به خاطر تو رابطش با دختری که خوشش اومده به هم بخوره و اون ول کنه بره انگلیس؟ بدبخت آقای سلامی حق داشت.
- نازی حیرت زده به طرفم چرخید:
- تو که گفتی هدیه ...
- ولی با غلیظ تر شدن اخم مادر نفس خود را حبس کرد. سکوت، چند لحظه ای حکمفرما شد. البته از بیرون، احتمالا واحد یکی از همسایه ها، صدای مشاجره ای به گوش می رسید و این اجازه نمی داد حجم سکوت سنگین و غیرقابل تحمل باشد. مامان سعیده دوباره به طرفم برگشت و با عصبانیتی که دیگر حتی تلاشی برای پنهان ساختن آن نمی کرد گفت:
- جالبه منشی جدیدت که همین امروز استخدام شده جریان هدیه رو هم می دونه.
- نه. انگار موضوع داشت بیخ پیدا می کرد. مخصوصا نازی که وسط این هیر و ویر با عشق و علاقه ای آشکار به مامان سعیده نگاه می کرد. قبل از اینکه ناغافل چیزی از دهانش بیرون بیورد جلو رفته و کنارش ایستادم:
- این یه سوتفاهمه عزیزم. بذارین توضیح بدم تا ...

ولی صدای جر و بحث که حالا از راهروی شرکت به گوش می رسید بلندتر شده بود. به یکباره در اتاق باز شد و محکم به دیوار برخورد کرد. هنوز این یکی را هضم نکرده بودم که چند اتفاق پشت سر هم افتاد. سیاوش تلوتلو خوران به داخل پرت شد و روی زمین افتاد. بعد، صدای خانم صالحی را شنیدم که فریاد زد:

- جلوی این وحشی رو بگیر حامد!

و دو نفر پشت سر هم وارد اتاق شدند. اول خانم صالحی که دوید، بالای سر سیاوش ایستاد و با نگرانی به او که از جا برمی خواست چشم دوخت. سپس جوانکی چماق به دست که به سرعت فهمیدم برادر شوهرش است. کلاه کپی احمقانه ای را که دو روز پیش جلوی شرکت به سر داشت، برداشته بود اما هنوز آن کاپشن چرمی را به تن داشت. آب دهان خود را با نفرت روی زمین انداخت و چماق چوبی توی دستش را چرخاند:

- تا تو باشی توی کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکنی!

نگاهی به مادر، نازنین و من که هاج و واج این صحنه را تماشا می کردیم انداخت و به سمت بیرون نعره کشید:

- داداش، پسره اینجاست.

عاقبت به خودم آمدم و رو به سیاوش که می خواست سمت جوانک خیز بردارد داد زدم:

- چه خبره اینجا؟ همه دیوونه شدن؟

متوقف شد و با قیافه ای گرفته به او اشاره کرد:

- منم دارم همین رو از این چماق کش می پرسم. سرش رو انداخته پایین و اومده توی شرکت به قیافه ی این و اون نگاه می کنه. انگار دنبال قاتل باباش می گرده!

به سمت برادر شوهر خانم صالحی چرخیدم تا توضیح بخواهم که نفر سوم وارد دفتر شد. مردی با سن و سالی در حد چهل و دو یا سه که هیكلی باریک و قلمی داشت. با موهایی که تقریباً همه ی آن ها سفید شده بودند و در کنار چهره ی بی چین و چروک کاملاً سرحالش باعث می شدند جذبه ای عجیب و غریب داشته باشد.

پدر ناهید؟

از کنار رفتن جوانک برای ورود او که به نظر می رسید این طور باشد. گویی وسط پیاده روی صبحگاهی خود تصادفاً به آنجا رسیده باشد لبخندی زد و گفت:

- سلام به جمع!

اصلاً به ظاهرش نمی آمد که دله دزدی چیزی باشد. در واقع جرم و جنایتی کمتر از نسل کشی برای آن قیافه ی متین و متفکر کسر شان به حساب می آمد. نگاهی به برادرش انداخت و پرسید:

- همینه؟

و پس از سر تکان دادن او، با دقت به من خیره شد. واقعا که موقعیت مسخره و عجیب و غریبی بود. به خوبی می توانستم همه‌ی کارمندان شرکت و احتمالا چند نفری از همسایه‌ها را که در راهرو جمع شده بودند و مطمئنا برای فرو نشاندن فضولی به داخل نگاه می کردند بشنوم. تا جایی که مادر و نازی کاملا پشت سرم قرار بگیرند جلو رفتم و گفتم:

- شما آقای صالحی هستین؟

بدون اینکه دست از ورنانداز کردن من بردارد، ابرویی بالا انداخت:

- با اجازه تون! تو هم باید رییس این شرکت باشی. نه؟

پیش از اینکه جواب بدهم خانم صالحی از کنار سیاوش که مشتم خود را گره کرده بود گذشت و جلوتر آمد:

- چیکار داری می کنی حامد؟ مگه صحبت نکردیم؟ نگفتم اشتباه فهمیده؟ آقای کیارا فکر کرد اون مزاحمه و فقط می خواست ...

مرد در جواب دستش را چرخاند و شکل چیزهای شبیه یک گوش را در هوا نقاشی کرد:

- خوب یادمه چی گفتم لیلی. اگه تو هم درست شنیده باشی گفتم چون قسم جون ناهید رو خوردی باور می کنم.

- پس چرا اومدی؟ می خوای سر کار آبروم رو ببری؟

پدر ناهید چشم هایش را جمع کرد و با کنجکاوی خالصانه ای دوباره به من خیره شد:

- راستش می خواستم بدونم این شازده کوچولو کیه که زخم بهش دل بسته.

- حامد!

باور نمی کردم این گفتگوی خجالت آور جلوی چشم نازی و مادرم در حال رخ دادن باشد. شک نداشتم هر دو جا خورده اند چه برسد به خانم صالحی بیچاره که رنگش کاملا سفید شد. مرد ادامه داد:

- من خر نیستم لیلی. قبول دارم هیچ سر و سری بین شما نیست ولی نمی تونی انکار کنی که گлот پیشش گیر نکرده.

- حامد!

- حامد و کوفت عزیزم.

شروع به قدم زدن در محوطه ی اتاق کرد و مانند یک مجری سیرک در زمان معرفی برنامه‌ها، با حرکاتی اغراق شده مدام بدن خود را این ور و آن ور تکان می داد و ابروهایش را بالا می انداخت:

- اشتباه می‌کنم؟ به جون ناهید قسم بخور که کسی توی قلبت نیست. نامرد روزگارم اگه همین حالا سر خر رو کج نکنم و همراه برادرم بیرون نرم.

سیاوش مشت خود را بیشتر از قبل گره کرد و نگاهی به من انداخت که خوب معنی آن را می‌دانستم. او قبلا برای مواجه نشدن با چنین موقعیتی هشدار داده بود. هر چند که اگر می‌فهمید این دعوا ربطی به من ندارد و در اصل درباره ی خودش است، حسابی جا می‌خورد.

پدر ناهید کنار برادرش که چماق را مثل یک احمق تکان می‌داد ایستاد و با اخمی سرزنش بار نچ نچ کرد:

- واقعا که!

کل افراد حاضر در اتاق به خانم صالحی خیره شدند که سرش را به زیر انداخته بود. می‌دانستم رفتار مرد از چه تفکری ریشه می‌گیرد. تلاش برای مرعوب ساختن دیگران. نام این کار در ادبیات جاهلی و اراذل و اوباش رو کم کنی بود. دهانم را باز کردم تا جوابی کوبنده و نیش دار بدهم اما متوجه شدم در این صورت ناخواسته به خانم صالحی هم اهانت می‌کنم برای همین ترجیح دادم بی خیال شوم ولی قبل از اینکه عبارتی جدید به ذهنم برسد مامان سعیده جلو آمد و گفت:

- منظور شما از این معرکه گیری چیه آقا؟

- معرکه گیری؟

آقای صالحی به من اشاره کرد و گفت:

- شما چیکاره ی ایشون هستین؟

- یونس؟

- اسمش یونسه؟ آره. چیکارش هستین؟

- مادرش.

سرش را با حالتی تاسف آمیز تکان داد و گفت:

- تحت تاثیر قرار دادن زن مردم تا حدی که بخواد از شوهرش طلاق بگیره؟ آخه خانم محترم این چه تربیته به بچتون دادین؟

خواستم مادرم را عقب بکشم تا با او دهان به دهان نشود که اوضاع به سبزه نیز آراسته شد. نازنین جلو آمد و درست مانند وقتی که با کارفرمای خود در نمایشگاه کتاب صحبت می‌کرد گفت:

- گمون نمی کنم دیوونه باشی آقای نیمه محترم! به نظرم احمق هم نیستی و تازه خودت می دونی که این وصله ها به آقای کیارا نمی چسبه. پس یه نتیجه بیشتر نمی مونه. تو در رده ی افرادی هستی که بهشون می گن بی شعور! ناخودآگاه لبخندی زد. سیاوش و مادرم شگفت زده او را ورنانداز کردند ولی پدر ناهید احم کرد:

- ببخشید؟

نازی به خانم صالحی که همچنان سرش پایین بود اشاره کرد و ادامه داد:

- اگه یه ذره شعور داشتی می گفتم این شرکت و صاحبش برن به درک! حداقل به خاطر آبروی زن بدبختی که همسرمه و به گردنش حق دارم عوضی بازی در نمی آرم.

بعد موبایلش را در آورد و پس از فشار دادن سه دکمه طوری که او بتواند صفحه را ببیند آن را بالا گرفت:

- حالا هم تا پلیس رو خبر نکردم دست اون غول غارنشین رو بگیر و از اینجا برو!

احم آقای صالحی بیشتر شد و شانه ی برادرش را فشار داد. بعد جوانک انگار که افسار پاره کرده باشد به طرف ما جهید و چماقش را که بالا برده بود با رسیدن جلوی ما پایین آورد. مشخص بود که دست نازی و موبایل را هدف گرفته است.

بدون اینکه بفهمم نازنین را از عقب گرفتم و در آغوش کشیدم. خوشبختانه چماق با صدای بلند روی زمین فرود آمد و به دست او نخورد اما این به هیچ وجه نمی توانست خشمی را که هر لحظه در درونم بیشتر و بیشتر شعله ور می شد فرو بنشانند.

نازنین را که شوکه شده بود رها کردم و با بدنی که به شدت می لرزید و دندان هایی قفل شده رو به جوانک گفتم:

- به خدای علی قسم، می کشمت!

□

برگی از یادداشت های یونس:

در سال هزار و نهصد و چهل و نه میلادی توی یه پایگاه نیروی هوایی آمریکا سرگردی وجود داشت به اسم ادوارد مورفی که به سختی روی پروژه ای علمی کار می کرد. طی آزمایشی به خاطر اینکه تکنیسین سیم ها رو برعکس وصل کرد همه چی خراب شد و کل زحمات از بین رفتن. مورفی گفت:

- اگه یه راه برای خراب کردن چیزی باشه اون همین یه راه رو پیدا می کنه.

این اولین و اصلی ترین قانون مورفی به حساب میاد که بعدها به فرهنگ عامه هم راه پیدا کرد. چند قانون دیگه به این شرح هستن. اگه دو صف باشن و شما از اولی خارج بشین تا شاید با رفتن به دومی زودتر کارتون راه بیفته، صف اول مثل جت شروع به جلو رفتن می کنه. هر راه حلی مشکل جدیدی پدید میاره. اگه شماره ای رو اشتباه بگیرین امکان نداره اشغال باشه. هیچ وقت نگین عجب روز گندی یا از این بدتر نمی شه چون فردا از اینم گندتر می شه. به عبارت دیگه:

- لبخند بزن. فردا روز بدتریه!

خب، شاید توی زندگیم روزهای زیادی باشن که اتفاقاتی از این دست پشت سرهم بیفتن اما من صبر و توکلی پایان ناپذیر دارم و تحمل می کنم. آره آقای سرنوشت، تا وقتی به عزیزان و کسانی که دوستشون دارم کاری نداشته باشی منم کاریت ندارم اما اگه بخوای پات رو از گلیمت درازتر کنی قسم می خورم که کل دنیا رو زیر و رو می کنم.

فصل هفدهم: آستانه تحمل

یک ضرب المثل چینی می گوید وقتی ببرها مشغول جنگ هستن، بهتر است بالای تپه بنشیننی و تماشا کنی اما این ضرب المثل اضافه نمی کند اگر ببرها خواسته یا ناخواسته در میان این نبرد به کسی که برای تو مهم است آسیب بزنند چه واکنشی نشان بدهی. خود من باید در این زمینه ابتکار به خرج می دادم.

برادر آقای صالحی که چماق را پایین گرفته بود با شنیدن تهدید من نیشخندی زد:

- اوه اوه! واقعا می تونی؟

و دستش را بالا آورد اما اجازه ندادم دوباره موقعیتی برای زدن پیدا کند. جلو رفتم و همان طور که چماق رو به روی صورتش قرار گرفته بود با تمام قدرت آن را عقب فشار دادم. ضربه با چنان شدت و سرعتی به دماغش اصابت کرد که ضجه زد:

- آخ!

و همان طور که چماق را می انداخت، دستش را روی بینی گرفت تا مانع فوران وحشتناک خون شود. جلو رفتم و با بی رحمی وحشیانه ای که هرگز در خود سراغ نداشتم مشت محکم به صورتش کوبیدم. این بار به طور کامل ناک اوت شد و پس از زدن ضجه ای دیگر و نقش زمین شدن، از هوش رفت.

درگیری چنان به سرعت پایان یافته بود که کسی نتوانست جم بخورد. چماق را برداشتم و همزمان با بالا بردن آن خطاب به تن لشی که مقابل من دراز به دراز افتاده بود گفتم:

- می خواستی دستش رو بزنی؟ ها؟ مرد نیستم اگه کل هیكلت رو ناکار نکنم!

انتظار داشتم آقای صالحی جلو بیاید اما این سیاوش بود که قبل از فرو آوردن چماق به طرفم دوید و مرا عقب کشید:

- چیکار می کنی یونس. اون بیهوشه.

- ولم کن بذار بکشم این آشغالو!

چند ثانیه ای با من کشتی گرفت تا آرامم کند اما فقط موفق شد جلوی ضربه زدن مرا بگیرد. این صدای نگران نازنین بود که سبب شد دست از مقاومت بردارم:

- یونس.

چرخیدم و او که ترس و نگرانی در چشمانش پیدا بود گفت:

- خواهش می کنم. من خوبم. خودت رو کنترل کن.

این جمله مثل آب روی آتش بود. یک مرتبه لا به لای تلاش و تقلاهای سیاوش بی حرکت ماندم و او با تعجب نگاهم کرد. تا چند لحظه مرا رها نکرد. گویی می خواست مطمئن شود دوباره دیوانه بازی در نمی آورم و وقتی دید قصدی برای ادامه دعوا ندارم، کنار رفت.

با چماق به جوانک اشاره کردم و رو به آقای صالحی که در تمام این مدت از جایش تکان نخورده بود، دندان قروچه ای نشان دادم:

- همون طور که خانم محترم فرمودن این غول غارنشین رو می بری و گورت رو گم می کنی چون من یکی اهل پلیس خبر کردن نیستم. مستقیم زنگ می زنی یه آمبولانس حمل جنازه بیاد.

توقع داشتم عصبانیت یا حداقل ترس را در چشمان او ببینم اما فقط لبخندی زد و گفت:

- باشه.

ابروهایم از تعجب بالا پریدند. به همین سادگی؟ یعنی این قدر ابهت داشتم و خودم نمی دانستم؟

نه فقط من که همه از شنیدن این جواب متعجب بودند. خانم صالحی زمزمه کرد:

- چی؟!؟

پدر ناهید در حالی که کف دو دستش را به سمت من گرفته بود تا خیالم راحت باشد نیت بدی ندارد، جلو آمد و خم شد. بعد دست جوانک را دور شانه اش انداخت تا بتواند بلندش کند و جواب داد:

- اون چیزی رو که دنبالش بودم به دست آوردم. برای همین ...

به زحمت کمر راست کرد و همان طور که مواظب بود برادرش نیفتد ادامه داد:

- شر رو کم می کنم! توی محضر می بینمت.

سیاوش عاقبت مشت هایش را گشود و پرسید:

- اون چیزی که دنبالش بودی؟

مرد به خاطر وزن سنگین برادرش نفس نفسی زد:

- هیچ کدومتون متوجه نشد؟

در آستانه در مکئی کرد و با لبخندی پت و پهن چانه اش را به سمت نازی تکان داد:

- یونس خان شما عاشق این دختره ست. درست نمی گم آقای رییس؟

همه به سمت نازنین و من برگشتند. چماق را به گوشه ای پرت کردم و بدون هیچ احساسی فقط به صورت پر جذبه ی آقای صالحی چشم دوختم. برای آخرین بار سری تکان داد:

- خوش گذشت!

و انگار که هرگز وجود نداشته و این مصیبت ها را شکل نداده باشد بیرون رفت. چرخیدم و به نازی که زیر نگاه پرسش آمیز دیگران قرمز شده بود چشم دوختم:

- حالت خوبه کوچولو؟

برای چند لحظه به طرف صورت حیرت زده ی مادر چرخیدم و زمزمه کرد:

- یونس!

- مهم نیست. حالت خوبه؟

سروش را تکان داد. گرچه از چهره ی رنگ پریده اش معلوم بود هنوز توی شوک است. جلو رفتم و او هم درست مثل دیشب از خدا خواسته دست هایش را باز کرد. هیچ کدام از آن چهره هایی که با تعجب به من نگاه می کردند اهمیتی نداشتند. مادر، خانم صالحی یا سیاوش. همدیگر را آرام بغل کردیم و ادامه دادم:

- ببخشید. تقصیر من بود جلوت رو نگرفتم.

- چیزی نیست. خودت رو ناراحت نکن.

سپس فهمیدم واقعا چه کرده ام و همانگونه که از آغوش او بیرون می آمدم قیافه های هنگ کرده مامان سعیده، سیاوش و خانم صالحی را از نظر گذراندم.

نازنین لب پایینی اش را با دلشوره گزید:

- این دقیقا چیزی نبود که قرار گذاشتیم. نه؟

لحن کلمات و صورتش چنان بامزه به نظر می رسیدند که نمی دانستم بخندم یا گریه کنم. مقداری طول کشید تا مادر از بهت و حیرت بیرون بیاید ولی سیاوش و خانم صالحی خودشان را زودتر جمع و جور کردند. آقای معاون جمعیتی که پشت در ایستاده بودند را متفرق کرد و خانم صالحی نیز با پایین انداختن سرش وانمود کرد توجهی به ما ندارد.

مامان سعیده با ژستی که منتظر بودم هر آن سیلی جانانه ای نثارم کند، چشمان خود را بین ما چرخاند:

- فکر می کنم لازم باشه گفتگویی رو که داشتیم ادامه بدیم.

جالب بود که با این حرف حتی کوچک ترین حس پشیمانی یا ندامتی که ته دلم بابت در آغوش گرفتن ناگهانی نازی شکل گرفته بود از بین رفت. مرگ یک بار، شیون هم یک بار. گفتم:

- موافقم. فقط یه لحظه اجازه بدین.

و چرخیدم و به دو نفر دیگری که در اتاق حضور داشتند چشم دوختم. سیاوش حالا کنار خانم صالحی ایستاده بود و داشت نقش یک خیار چنبر ساکت را بازی می کرد. حتی یک احمق هم می توانست بفهمد تلاش دارد راهی برای تسکین زن بیچاره پیدا کند. در نهایت با همه آن تزه‌های مسخره‌ی چگونه قورباغه‌ی عشق را قورت دهیم و چه کسی قلب عاشق مرا برداشت که به قول خودش تجربیات ناشی از سال‌ها خون دل خوردن بود، من باید کمکش می کردم:

- سیاوش.

به طرفم چرخید و گویی که ترسیده باشد این رفتار را دیده باشم هول شد:

- چ ... چیه؟

- لطف می کنی ایشون رو برسونی منزل؟

خانم صالحی سرش را بالا آورد و وقتی فهمید منظورم خودش است آب دهانش را فرو داد. رو به او ادامه دادم:

- به نظرم بعد از این همه دیوونه بازی، حوصله و فکر راحتی برای کار کردن ندارین. نه؟

- من ...

- اگه توی راه سوار اتوبوس اشتباهی بشین یا از ایستگاه رد کنین چی؟

- دیگه این طورا ...

- شرمنده خانم صالحی. دقیقا همین طوره. حالا هم لطفا برین و فردا با تمرکز کامل برگردین.

- شما لطف می کنین ولی فکر کنم حق داشته باشم ...

- اشتباه می کنین. حق با منه چون ریسم. اوکی؟

با شنیدن این جواب که سعی کرده بودم لحنی شوخ و شنگ به آن بدهم هر دو خنده ای ریز کردند و خانم صالحی به طرف سیاوش چرخید:

- شرمنده آقای مفید.

- اختیار دارین. ما که توی این مدت فقط برای شما مضر بودیم. اجازه بدین یه بار واقعا مفید باشم.

خانم صالحی، سرش را دوباره پایین انداخت و به سمت بیرون راه افتاد:

- با اجازه.

- به سلامت.

سیاوش چشمکی زد:

- یه توضیح هم به من بدهکاری. یادت نره!

- باشه رفیق.

گفت:

- خوبه.

و دستی تکان داد و او هم بیرون رفت. حالا فقط سه نفر در اتاق مانده بودند. خانواده ی کیارا؟ آیا می توانستم از امروز به بعد این نام را به کار ببرم؟

با دیدن نگاه خیره و آماده ی دریدن مامان سعیده به نازنین نتیجه گرفتم کمی برای این خوش بینی زود است. بهتر بود ابتدا خودمان دو نفر صحبت کنیم و با مهربانی گفتم:

- خانم موذنی.

نازی صورت معصومش را به من دوخت. ترس و نگرانی حتی بیشتر از وقتی که می خواستم برادر آقای صالحی را بزنم در چشمانش هویدا بود برای همین لبخندی دلگرم کننده زدم:

- چیزی نیست. شاید قسمت این بود که همه چیز همین امروز مشخص بشه.

خندید و نگاهی محبت آمیز و بی شایله پيله به مادرم انداخت اما با دیدن اخم زهر آگین او خودش را جمع و جور کرد:

- بله!

- می شه یه ذره بیرون وایسی تا ما صحبت کنیم؟

با کمال میل سرش را تکان داد و فرار کرد. من نیز در را پشت سرش بسته و طرف مادر چرخیدم:

- خب، به نظرم وقتشه جعبه پاندورا باز بشه. درسته؟

مامان سعیده هوا را با صدایی بلند از دهانش بیرون داد:

- جعبه ی پاندورا؟

هومى گفتم و آرام آرام به سمت او گام برداشتم:

- البته اگه بخوایم درست حساب کنیم قبلا این اتفاق افتاده. آره. برای همینه که این همه بلا و بدبختی سرمون آوار شده. هر چند خوشبختانه هنوز یه راه حل وجود داره. بگذریم. می خواین بدونین منظورم از به کار بردن این عبارت چیه؟

بی رحمانه گفت:

- نه!

- اصلا؟!

- حتی یه ذره.

همراه با احساس ضایع شدن پرسیدم:

- چرا؟

- قبلا هزار بار بهت گفتم. آدما روی زمین و توی واقعیت زندگی می کنن نه دنیای افسانه ها. مغزت رو با همین مزخرفات پر کردی که خیال برت داشته خیلی حالیده و این طور به مادرت دروغ می گی.

گوشه چشمی نازک کرد:

- منشی جدید. ها؟ اصلا ازت توقع نداشتم.

همان طور به صورتش خیره ماندم. می دانستم هیچ گونه نرمشی از جانب او در میان نیست اما اساس یک مذاکره خوب این است که نیاز طرف مقابل را درک کنیم. بنابراین راهی برای چانه زنی وجود داشت. نیاز مادرم چه بود؟ چه عاملی سبب می شد این قدر روی هدیه حساسیت به خرج بدهد؟

دیدن خوشبختی من!

مقابل او توقف کردم و لبخندی زدم. مامان سعیده بی مقدمه دستش را بالا آورد و سیلی نه چندان محکمی روی صورت تم نشانده. جا خوردم ولی حتی ذره ای دردم نگرفت. معلوم بود دلش نیامده واقعا بزند و ادامه داد:

- خیلی با خودم جنگیدم که جلوی دوستت و خانم صالحی این کار رو نکنم. در ضمن، می شه بگی اون بچه بازی چی بود؟ بزن بزن با یه لات و از اون بدتر بغل کردن یه دختر غریبه جلوی چشم این همه آدم؟

دستم را روی گونه ام گذاشتم:

- وای! حس عجیبی داره.

نقاب بدجنسی اش ترک برداشت و با نگرانی به صورتم نگاه کرد:

- خیلی درد داشت؟

- نه. منظورم تنبیه شدن به خاطر دروغ گفته.

دوباره آن حالت دلخور را به خودش گرفت:

- حقت بود.

- تا یاد بگیرم از این به بعد راستش رو بگم؟

- آره. اونم به ...

ناگهان متوجه ی شور و نشاطی که از هر کلمه من می بارید شد و حرفش را نیمه کاره گذاشت. فهمیدم حالا که مرا با شک و تردید ورنانداز می کند بهترین فرصت برای زدن ضربه اول است:

- فکر نمی کنین برای این کار بیش از حد دیر شده؟

- می شه عین بچه آدم بگی منظورت چیه؟

- منظورم وقتی که اولین بار توی اون روز بهاری سال شصت و هفت دروغ گفتم و شما به جای زدن توی گوش من، تشویقم کردین و خودتون هم بهش شاخ و برگ دادین.

اخم هایش بیشتر از قبل در هم رفتند:

- دوباره شروع نکن به یادآوری مرده ها و نبش قبر گذشته.

- متاسفم. چون اون واقعیتی که می گین برای رسیدن بهش بی خیال افسانه ها بشم، از ترکیب همین گذشته و زمان حال ما به وجود میاد.

- می خوام با این بازی با کلمات از زیر توضیح دادن درباره این دختره در بری؟

می دانستم قیافه ام شبیه احمق ها به نظر می رسد اما باز هم لبخندی زدم و همان طور که به سمت میز می رفتم تا بنشینم و او با نگاه تعقیب می کرد، گفتم:

- پاندورا هم به دختر بود.

- چی؟

- اون یه جعبه داشت که نباید بازش می کرد اما خب، مرتکب اشتباه شد و خودش و همه رو توی دردسر انداخت. می دونین، توی اون جعبه مرگ، بیماری، بلا و شوربختی های مختلف وجود داشتن و به محض باز شدن در، بیرون اومدن و در زمین پراکنده شدن.

روی صندلی نشستم و ادامه دادم:

- فقط امید توی اون جعبه موند. می شه گفت یه جورایی دست سرنوشت کمک کرد تا فرصتی برای جبران باقی بمونه. نیرویی که به انسان ها تسلی بده و باعث بشه در زمان های سخت دووم بیان.

لبخندی تلخ زدم و با انگشت های دست راستم روی میز ضرب گرفتم:

- مامان، به نظرت پاندورا تونست با نتایج و خاطرات تلخ این اتفاق یا تاثیرش روی زندگی خودش و دیگران مواجه بشه؟ منظورم اینه که ...

نفسی عمیق کشید و با بی حوصلگی آشکاری گفت:

- می دونی چیه؟ دارم سرسام می گیرم! اگه تا حالا این مزخرفات اساطیری رو تحمل کردم و چیزی نگفتم به این خاطر بوده که فکر می کردم می خوام نتیجه ای از شون بگیری نه اینکه سعی کنی حواسم رو از این دختره موذنی ...

- دقیقا دارم در مورد اون حرف می زنم.

روی صندلی رو به رویی نشست و درست رخ به رخ من قرار گرفت تا بتواند بهتر صحبت کند:

- پس به جای این چرت و پرتا برو سر اصل مطلب.

- باشه.

به جلو خم شده و آستین بلوزم را بالا زدم:

- یه کم قبل گفتین پیش کشیدن یاد مرده ها؟ منظور تون نازنین که نبود؟

صورتش مثل همیشه با دیدن مچ بند در هم رفت:

- چرا. منظورم همون بود.

- راستش به نظرم نمی شه دقیقا اسم کسی رو که نفس می کشه و راه می ره بذارین مرده. مخصوصا وقتی به قول شما همین چند لحظه پیش اون رو جلوی چشم این همه آدم توی بغلم گرفتم و صدای تپش قلبش رو شنیدم که شبیه قلب یه گنجشک تالاپ و تولوپ می کرد.

با شنیدن این جمله رنگش یک مرتبه سفید شد. طوری که ترسیدم خدای ناکرده در جا سخته را بزند اما دستم را روی سطح میز گذاشته و ادامه دادم:

- مخصوصا که وقتی وارد اتاق شدیم، دیدیمش که اینجا نشسته و پاهاش رو مثل بچه ها تکون می ده. منظورم همون خانم موذنیه که باهاش دست دادین و فکر کردین زیر آب هدیه رو زده و با نقشه بهم نزدیک شده تا پولام، نه، ببخشید، پولایی که از خودش و پدرش دزدیدیم به دست بیاره.

مامان سعیده مثل ماهی بیچاره ای که از آب بیرون افتاده، ابتدا چند بار دهانش را باز و بسته کرد و عاقبت موفق شد ناپاورانه زمزمه کند:

- بگو.

- ها؟

به زحمت از لابه لای دندان های قفل شده اش گفت:

- بگو سر به سرم می ذاری. داری من رو به مرگ می گیری تا این دختره رو جای هدیه قبول کنم؟ نه؟

مرحله ی انکار. این واکنش قابل انتظار بود بنابراین گفتم:

- همون روزی پیداش کردم که تماسای شما رو جواب نمی دادم و شب دیر اومدم خونه. معذرت می خوام اینو می گم اما اون قدر عذاب وجدان داشتم که حتی نمی تونستم بهتون نگاه کنم و فقط وقتی خودم رو راضی کردم برگردم که پشت خط صدای گریه تون رو شنیدم.

به مدت حدود یک دقیقه فقط به عمق چشمان یکدیگر خیره شدیم و او گویی که از مشاهده ی جدیت من بالاخره قانع شده باشد، زمزمه کرد:

- گفتم چرا این فامیل به نظرم آشنا می رسه. سید حسین موذنی.

- درسته. همونی که نازی رو با خودش برد.

با تمام وجود به صورت وارفته ی مادر چشم دوختم و تلاش کردم از ریزترین عکس العمل هر کدام از اجزای چهره اش نیت قلبی و افکارش را بفهمم. چرا همیشه تاکید داشت نازنین را مرده بداند؟ نمی توانست به این دلیل باشد که عذاب وجدانش را کم کند؟ مخصوصا با بلایی که سر بابا محسن آمد؟ دق دادن مردی که عاشقش بود، مسلما چیزی نیست که راحت به جایی دوردست در ذهن پرتاب شود.

عمیق ترین آهی را که در طول عمرم شنیده بودم سر داد و بلند شد. اول ترسیدم سر وقت نازنین برود و آماده شدم مثل فنر از جا بپریم اما مامان سعیده به طرف پنجره رفت و در سکوت پشت به من ایستاد. تصمیم گرفتم تا زمانی که هنوز خودش را جمع و جور نکرده و به سراغ مرحله ی خشم نرفته، حرفم را بزنم و به او بفهمانم تنها راهی که می تواند خوشبختی مرا ببیند خوش آمدگویی به نازنین است:

- هنوز امید توی این جعبه وجود داره مامان. هرگز نمی تونیم اشتباهات گذشته رو تغییر بدیم اما در عوض حالا و مسیر آینده رو تغییر می دیم. می تونیم دوباره یه خانواده باشیم.

از پشت میز بلند شدم و به طرف او رفتم:

- لزومی نداره بفهمه ما باهش نسبت خونی نداریم. بذار فکر کنه واقعا مادر و برادرش هستیم. به نظر من این بهترین و عادلانه ترین راهیه که برای جبران وجود داره.

انگشت اشاره اش را روی شیشه گذاشت و شروع به رسم یک دایره کرد. همین طور دستش را می چرخاند و بارها و بارها دایره را از نو می کشید اما حرفی نزد و من امیدوارانه اضافه کردم:

- ما سال ها توی پول و ثروت غلت زدیم. از این به بعدم همین طور می مونه. قرار نیست به گدایی بیفتیم. فقط به حق خودمون قانع می شیم و یه ذره صمیمی تر می شینیم تا جا برای صاحب واقعی این زندگی باز بشه. به نظرم حداقل این رو به بابا محسن بدهکاریم. این طور فکر نمی کنین؟

- پس تصمیم خودت رو گرفتی.

چرخید و در حالی که مشخص بود هر لحظه آماده ی در هم شکستن است، ادامه داد:

- نازنین رو انتخاب کردی. درسته؟

چشمانش با چنان غمی به من دوخته شده بودند که بی نهایت از خودم متنفر شدم اما کسی که سال ها در گوشه ای دیگر از دنیا به سختی و مشقت روزگار گذرانده و تا مرز در هم شکستن واقعی پیش رفت نازی بود نه مامان سعیده.

- آره عزیزم.

- و اون نازیه؟

- نه!

حیرت دوباره در نگاهش پدیدار شد و پرسید:

- من؟

- شما هم نه!

با حالتی گیج و منگ نگاهم کرد:

- نمی فهمم. پس کی رو انتخاب کردی؟

دست هایم را روی شانه هایش گذاشتم و لبخند زدم:

- هر دوی شما. فقط این شکلیه که می تونم خوشبخت و شاد باشم و تا آخر عمرم بدون عذاب نفس بکشم. فقط این طوریه که نازی می تونه از حمایت و عشق یه مادر برخوردار بشه. چیزی که توی همه ی این سال ها نداشته.
- و اگه مجبور باشی بین ما دو نفر یکی رو انتخاب کنی چی؟
- قاطعانه ترین و جدی ترین نگاه زندگی ام را به او دوختم:
- اون موقع ترجیح می دم دوباره خودم رو بکشم.
- چینی که موقع پرسیدن سوال آخر روی پیشانی اش شکل گرفته بود باز شد و متعجب و شگفت زده نگاهم کرد:
- واقعا این انتخاب توئه؟
- به جون شما که خیلی برام عزیز هستین و به جون نازی که به اندازه ی هر نفسی که می کشم دوستش دارم حتی یه لحظه هم برای این کار تردید نمی کنم.
- این دختر این قدر برات مهمه؟ حضری خودت رو بکشی و مادرت رو به عزا بنشونی؟ چرا؟
- آدم هایی که به زندگی در وضعیتی مثل جهنم عادت می کنن از رفتن به جهنم در روز قیامت زیاد ترسی ندارن چون در بدترین حالت ادامه ی وضع فعلیه.
- قاطعانه تر از قبل به صورت او خیره شدم و ادامه دادم:
- حالا چی می گین؟ انتخاب شما چیه؟
- گفتم نازنین رو به اندازه ی هر نفسی که می کشی دوست داری؟
- با شنیدن این حرف خنده ای شرمگین کردم:
- آره.
- و اینکه لزومی نداره بفهمه ما باهاش نسبت خونی نداریم؟
- آره.
- گردنش را کج کرد و گویی بخواهد فکر مرا اسکن کند، نگاهم کرد:
- این طبیعیه که تاکید می کنی اون خواهر واقعیت نیست؟
- متوجه نمی شم.
- نکنه واقعا عاشقش هستی؟

لبخند من به خنده ای جانانه تبدیل شد و با محبت نگاهش کردم:

- معلومه که نه قربونت برم. این چه حرفیه؟

- یعنی اگه حقیقت رو نفهمه تا آخر عمر نقش یه برادر واقعی رو به عهده می گیری؟

- بدون شک.

- و اگه یه روز بهش علاقمند بشی؟

این پرسش چنان مضحک به نظرم رسید که ادایی مسخره در آوردم:

- مگه پسر خانم تنار دیه عاشق کوزت شد؟

- پسر خانم تنار دیه فقط توی نسخه ی تو از داستان بینوایان وجود داشت.

- دقیقا مامان خانومی خوشگل من! و تنها دلیل زندگیش این بود که برادر کوزت کوچولوی بی پشت و پناه باشه. همین.

سکوت دوباره حکمفرما شد. مادر کاملا بی هدف شروع به قدم زدن در اتاق کرد. حدود پنج دقیقه ای همین طور سرگردان به این سو و آن سو می رفت و دست آخر روی صندلی من نشست. سپس، آهی کشید و گفت:

- می دونستم یه روز این اتفاق می افته و تو پیداش می کنی اما هر چقدرم خودم رو آماده کرده بودم فایده ای نداشت.

اظهار نظری نکردم و اجازه دادم حرف هایش را پی بگیرد. نفسی کشید و ادامه داد:

- فقط می خوام یه چیز رو بدونم. تو واقعا خوشحالی؟ با بودن نازنین در کنارت احساس شادی و خوشبخت بودن می کنی؟

به صورت مهربان و در عین حال نگران او زل زده و بدون ذره ای تردید گفتم:

- بله.

- خوبه!

دست هایش را از هم باز کرد و ادای آدم هایی را در آورد که هیچ کاری از دست آن ها بر نمی آید:

- مهم نیست دلیلش چی باشه. تا وقتی تو خوشحالی منم خوشحالم.

ناباورانه جلو رفتم و پس از گذاشتن کف دست هایم روی میز طرف او خم شدم:

- منظورتون اینه که ...

لبخندی زد اما نخندید:

- اگه حضور نازنین باعث می شه رویایی که داری به حقیقت تبدیل بشه من مشکلی ندارم.

- راست می گین؟!!

- همه اون پولابا به درک. ثروتی که نتونه عزیزترین آدم زندگیم رو خوشحال کنه به چه دردم می خوره؟ می خوای نازی برگرده؟ اگه این چیزیه که تو رو خوشحال می کنه باشه.

با ذوق و شوق گفتم:

- ممنونم.

و میز را دور زد تا او را بغل کنم که یادم افتاد موضوعی دیگر باقی مانده و دست نگه داشتم:

- در مورد اینکه چیزی نفهمه ...

چشمانش را بست و دوباره باز کرد:

- هر چی تو بخوای.

- چطور، چطور می خواین برایش یه مادر باشین؟

در اصل می خواستم بپرسم چطور می تواند اما ترسیدم ناراحت شود و کلمات را تغییر دادم. هر چند انگار متوجه ی منظورم شد چون گفت:

- نگران نباش. قول می دم کاری نکنم که تو اذیت بشی. خوبه؟ هفت گوشه ی دلت راضی شد؟

- فدات بشم مادر من! شما خودت مادر نمونه ی دنیا هستی. چطور راضی نباشم؟

و خم شدم و او را محکم بغل کردم. همین طور پشت سر هم صورتش را می بوسیدم و قربان صدقه اش می رفتم تا وقتی که با دست مرا عقب زد و با لحنی نه چندان متقاعد کننده غرغر کرد:

- بسه دیگه. حالم به هم خورد!

- چشم. نوکرت هم هستم.

از او فاصله گرفته و ادامه دادم:

- باورتون نمی شه چقدر خوشحال هستم. با هیچ کلمه ای نمی تونم توصیفش کنم.

دوباره لبخند زد و گفت:

- خوبه. همین کافیه.

و سرش را پایین انداخت:

- الان هم تا خودم رو آماده می کنم برو بگو بیاد داخل.

با ذوق و شوق دستم رابه حالت احترام نظامی بالا بردم و چشم گویان به سمت بیرون دویدم.

هنوز در را کامل باز نکرده بودم که دیدم نازنین رو به روی من است و دستش را بالا آورده تا دستگیره را بگیرد. برای لحظه ای احساس کردم قلبم توی کفشم افتاد:

- نازی، اینجا چیکار می کنی؟

چشمان قهوه ای رنگش را به من دوخت:

- خسته شدم دیگه. می خواستم پیام داخل.

- تو، چیزی هم شنیدی؟

- چی مثلا؟

اضطراب و هراس در صورتش پدیدار شد و پرسید:

- مامان نمی تونه قبول کنه نازنین هستم؟

گویی واقعا چیزی نشنیده بود. نفسی راحت کشیدم:

- چرا قبول نکنه؟ دختر به این خوشکلی! مهربون، ماه، گل! از خداهش هم باید باشه.

اخمش باز شد:

- خیلی خب، خر شدم!

- بلانسبت آبجی کوچولو.

چرخیدم و همان طور که دستم را دور کمرش می انداختم با دست چپ به داخل اشاره کردم:

- بفرمایین پرنسس. ملکه انتظار تشریف فرمایی شما رو می کشن.

- اوهوم اوهوم!

گلویی صاف کرد و به شوخی گفت:

- بله خدمتکار باوفای من!

- دستت درد نکنه. داشتیم؟

- همینکه هست. اعتراضی داری اخراجت می کنم.

زیر خنده زدیم و من همزمان او را با خودم داخل بردم. با چشم چرخاندن به دور و اطراف اتاق، مادر را دیدم که دم پنجره ایستاده بود. نازی آب دهانش را از ترس فرو داد و ساکت شد. مامان سعیده برای چند ثانیه جور خاصی به ما نگاه کرد. نمی دانم بر اثر دیدن قیافه بشاش و سرحال من بود یا نقشی که می خواست بازی کند ولی لبخندی چین دار زد و دست هایش را باز کرد:

- نازنین.

و دختر کوچولوی بیچاره ای که کنار من ایستاده و بدنش به لرزه افتاد با دیدن این واکنش، ناگهان بغضش ترکید و به سمت او دوید:

- مامان.

- جانم عزیزم!

و هر دو پس از حلقه کردن دست های خود دور آن یکی و بدون بر زبان آوردن حتی یک کلمه ی دیگر، شروع به زار زدن کردند. چهره ی نازنین را چون به سمت پنجره بود نمی دیدم اما از ضجه هایی که همراه با اشک ریختن سر می داد مشخص بود چقدر خوشحال است. امری طبیعی و قابل انتظار. چیزی که برای من عجیب و غیر قابل باور به نظر می رسید، سیل اشکی بود که که مانند جویبار از چشمان مادرم سرازیر می شد.

احساساتی از قبیل محبت و دوست داشتن را نمی شود تظاهر کرد. آن ها از درون و حال انسان ها سرچشمه می گیرند نه برون و قال و در مورد رفتار و حرکات او و عشق و علاقه ای که از طرز فشار دادن نازنین به خودش می توانستم ببینم، یک ذره هم شک نداشتم این محبت دروغین و نقش بازی کردن نیست.

□

برگی از یادداشت های یونس:

در روانشناسی سرفصلی وجود داره به اسم آستانه ی تحمل. مرزی که اگه توان ذهنی و فکری انسان یا اجتماع ازش پایین تر بیاد، کنترل رفتار از دست همه خارج می شه. در نتیجه، اوضاع به هم می ریزه و دنیای اون آدم یا جامعه در ورطه ی آشفتگی و جنون سقوط می کنه.

نمی دونم چرا ولی با تمام وجود اعتقاد دارم مادرم هرگز نمی خواست این اتفاق برای نازنین بیفته. اون فقط آستانه ی تحمل خودش رو از دست داد. مطمئنا این دلیل نمی تونه نقش و تقصیری رو که مامان سعیده داره کم رنگ کنه ولی زنی که من توی شرکت دیدم، داشت با گریه کردن در آغوش دختر مردی که عاشقانه دوستش داشت و اون رو از شدت غم به کشتن داده بود، حس انباشته شده ی شرم و ندامت خودش رو در طول سال ها تخلیه می کرد.

تقریبا اکثر بی عقلی یا به قول نازنین بی شعوری های دنیا از همین نادیده گرفتن و توجه نکردن به آستانه ی تحمل ناشی می شن. مثلا آقای صالحی که با وجود شخصیت مزخرفش فقط می خواست کاری کنه رقیبی که به اصطلاح غرور مردونه اش رو خدشه دار کرده بود از مادر دخترش فاصله بگیره. همین طور انبوه مثال های دیگه که در مقیاس بزرگ تر حتی به انقلاب و یا جنگ هم منتهی شدن. همش هم به این خاطر که آستانه ی تحمل انسان و یا جامعه نادیده گرفته شده.

ممکنه این مطلب چندان خوشایند نباشه اما به نظر من در این مورد باید مثل خرس ها رفتار کنیم. اونا همیشه با مالیدن تنه شون به درخت ها قلمروی خودشون و آستانه ی تحملی رو که دارن به دیگران اعلام می کنن. خرس های دیگه هم به این موضوع احترام می ذارن.

این راز اصلی یه زندگی سالم و درسته. اینکه به دیگران احترام بذاریم. مهم نیست اونا چقدر باهامون تفاوت دارن یا مثل ما فکر نمی کنن و اعتقاد نمی ورزن. مهم نیست اگه دنیاهامون زمین تا آسمون فرق دارن. مهم اینه که به آستانه ی تحمل همدیگه احترام بذاریم و از حریم شخصیت و اعتقاد و باورهای دیگران رد نشیم. دونستن و رعایت این نکته همه چی رو حل و فصل می کنه، اختلافی باقی نمی ذاره و باعث می شه که به طور مثال با کنار هم نشستن مامان سعیده، نازی و من یه خانواده شکل بگیره. آره. خانواده ی کیا را!

فصل هجدهم: الدورادو

با وجود سپری شدن دو دهه از پایان جنگ، توسعه ی شهر و افزایش چند برابری جمعیت، هنوز تنها یک اداره ی ثبت احوال برای رتق و فتق کارها و پاسخگویی به مراجعات مردم وجود داشت. ماشین را در نزدیک ترین جای ممکن پارک کردم و با گذر از خیل عظیم ارباب رجوع ها، سراغ محلی رفتم که با سردار قرار گذاشته بودم.

فاصله ی کف تا سقف ساختمان، بیش از حد معمول بود و من همان طور که خدا را شکر می کردم به جای درگیر کردن خودم بین این جمعیت هجوم آورده از سراسر شهر و حتی استان، سردار را استخدام کرده بودم، کنار غرفه به انتظار ایستادم. دقیقه ای بعد، نه از داخل که از بیرون ساختمان آمد و با چهره ای به سرخی گراییده سلام کرد:

- چطوری جوون؟

ظاهر و پوشش نسبت به دیدار چهار ماه قبل ما در فست فود، تغییری نکرده بود. موهای آشفته و خاکستری رنگش روی جای مهر پیشانی او را می پوشاندند و با چشمانی که انگار به عمق هر چیزی نفوذ می کردند، خطوط باریک لب

هایش را در میان ریش و سبیل اکثرا سپید خود می فشرد. با هم دست دادیم و من از بوی تند و تیز صابونی که استفاده کرده بود بینی ام را جمع کردم:

- همین که دوباره بعد از چند روز تونستم شما رو ببینم خوبم.

- کی اومدی؟

- همین تازه.

- ببخشید، من تا به کم پیش منتظر بودم. یه مرتبه گلاب به روت کار واجب پیدا کردم. یه مدت طول کشید تا تونستم کارمندای اینجا رو راضی کنم بذارن برم دستشویی مخصوص پرسنل.

- درک می کنم. این موضوع حتی از شکست عشقی هم می تونه وحشتناک تر باشه.

چشمکی شیطنت آمیز زد:

- موافقم.

و کیف پلاستیکی آبی رنگی را که با دکمه باز و بسته می شد به طرفم دراز کرد:

- سفارش شما.

آن را گرفتم و پس از باز کردن کیف، نگاهم را به کارت ملی و شناسنامه ای که عکس و مشخصات نازنین کیارا در آن خودنمایی می کرد دوختم. بی آنکه سرم را بالا بیاورم پرسیدم:

- دست گل شما درد نکنه. حتما خیلی اذیت شدین. نه؟

- یعنی حاضریم با این هیکل و شکم صد کیلومتر یه نفس بدوم اما دوباره خودم رو توی مخمصه کارای اداری نندازم!

- منم برای همین این دردسر رو انداختم گردن شما!

هر دو خندیدیم و همان طور که مدارک را درون کیف برمی گرداندم، سردار ادامه داد:

- از امروز به بعد خواهرت به طور رسمی می تونه نازنین کیارا باشه. با این مدارک اسم و هویتش کاملا بهش برمی گرده.

- نمی دونم چطوری تشکر کنم.

پاکت محتوی دستمزدش را از جیب کت ام درآورده و به سمت او گرفتم:

- اینم ناقابل. اگه این دفعه هم بخواین رد کنین نه من نه شما. دیگه برای هیچ کاری هم باهاتون تماس نمی گیرم.

لبخندی شرمگینانه زد و پاکت را گرفت:

- ممنون.

- نمی شمارین؟

با حالتی سرزنش آمیز ورنندازم کرد:

- نه. چون یه احساسی بهم می گه حتی از مبلغی که قرار گذاشته بودیم هم بیشتره. درسته؟

و نوبت لبخند شرمگین من بود:

- از کجا فهمیدین؟

هر دو دوباره زیر خنده زدیم و به سمت بیرون راه افتادیم.

خوشبختانه هوا خنکای دلچسبی داشت و ما همراه یکدیگر تا کنار ماشین قدم زدیم. سردار پرسید:

- از نازنین خانم چه خبر؟ چیکارا می کنه؟

کیف را محکم تر از قبل در دست گرفتم:

- می خواد ادامه تحصیل بده.

- جدی؟ عالیه.

- آره. راستش الان هم می خوام برم دنبالش. برای پرس و جو رفته دانشگاه. البته باید مدارک و پرونده اش رو از

شاهین شهر بیاریم.

آهی کشیدم و غرغر کردم:

- دختره ی خل و چل! بهش می گم چرا وقتی می اومدی پرونده ی تحصیلیت رو جا گذاشتی، می گه به خاطر گل روی تو.

فهمید شوخی می کنم و گفت:

- امیدوارم موفق باشه.

- ممنون.

کنار ماشین رسیدیم و من همان طور که دزدگیر را می زدم و کیف را روی صندلی سمت شاگرد می گذاشتم، پرسیدم:

- اجازه می دین تا جایی که مسیرمون یکی باشه شما رو برسونم؟

سردار گفت:

- دستت درد نکنه پسرم ولی نه. با دخترام قرار ناهار دارم.
- با حالت پوزش خواهانه ای که قبلا توی فست فود دیده بودم و انگار مچ او را حین انجام کار بدی گرفته باشم، ادامه داد:
- می خوایم بریم با هم پیتزا بخوریم!
- پس آخر شما رو هم توی راه آوردن؟
- چه کنیم دیگه.
- حالا که این طوره زیاد مزاحم نمی شم. فقط یه زحمت کوچیک دیگه داشتم. دو سه دقیقه بیشتر طول نمی کشه.
- سفارش جدید؟
- بله.
- گفت:
- چرا که نه!
- و روی صندلی عقب نشست. همانگونه که به سمت دانشگاه راه می افتادیم پرسید:
- توی این مدتی که خانواده دوباره تکمیل شده اوضاع خوب پیش می ره؟
- خوشحال از این محبت ذاتی و دل نگرانی پدرانه جواب دادم:
- عالی! بی نظیر. کل روز مثل احمقا نیشمون بازه!
- دور از جون. دعا می کنم همیشه این طور بمونین.
- به جلو اشاره کرد و ادامه داد:
- حواست به چراغ باشه. داره قرمز می شه.
- چشم.
- ایستادم و شروع به مرور تمام تغییراتی کردم که با بازگشت نازنین وارد خانه ی ما شده بودند. این دختر نه فقط زندگی و عمر جدیدی به مامان سعیده و من بخشید که روزگار عمو جعفر و ثریا خانم را نیز از این رو به آن رو کرده بود. پیرزن و پیرمرد بیچاره، پروانه وار دور یادگار آقای مرحوم خود می گشتند و قربان صدقه اش می رفتند.

علاوه بر این پا قدم نازی برای کسب و کار خانوادگی هم خوب بود. سرمایه گذاری ها و فعالیت اقتصادی مادرم روی دور افتاده بود و عاقبت توانستیم با یک حسابرسی پیچیده، اموال منقول و غیرمنقولی را که باید به اسم نازنین می زدیم فهرست کنیم. تقریبا هیچ چیزی برای ما نمی ماند به جز خانه و البته شرکت. همین هم از سرمان زیاد بود. حدود یک دقیقه ی دیگر طول می کشید تا چراغ سبز شود. داشبورده را باز کردم و پس از درآوردن یک پاکت مقوایی کرم رنگ، آن را عقب گرفتم:

- سفارش جدید.

سردار پاکت را گرفت و نگاهی به داخلش انداخت:

- چقدر کاغذ اینجاست.

- می خوام زحمت بکشین و ترتیبی بدین تا این اسناد رو به اسم نازنین بزنم. یه ثبت سراغ دارین تا کارمون رو زود راه بندازه؟ اصلا حوصله ی معطل شدن و از کار و زندگی افتادن رو ندارم.

- مشکلی نیست. فردا صبح بهت زنگ می زنم تا دستش رو بگیری و بیاین فقط امضاشون کنین.

- ممنون.

- فقط کار زیادی نداره ها. مطمئنی می خوای پولت رو الکی خرج استخدام من کنی؟

نیم نگاهی به چراغ که هنوز قرمز بود انداختم:

- راستش، یه کم تنبلیم میاد.

سردار یکی دو کاغذ را بیرون کشید و پرسید:

- باشه. حالا اینا چقدر می ارزن؟

- یه عدد دو رقمی بین ده و پونزده رو تصور کنین با نه تا صفر جلوش.

سرش را بالا آورد و با نفسی بند آمده به من نگاه کرد:

- میلیارده؟!

- بله.

پاکت را انگار از جنس آتش باشد از خود دور کرد. بعد به جلو خم شد و آن را روی کارت ملی و شناسنامه ی نازنین انداخت:

- شرمنده. سفارش رو قبول می کنم ولی اینا رو نه.

- چرا آخه؟

- جوون، نمی گی قلب این پیرمرد ممکنه ضعیف باشه؟ میلیارد؟!

- من بهتون اعتماد دارم.

با لحنی کاملا جدی گفت:

- شرمنده. من به خودم اعتماد ندارم!

خنده ای جانانه کردم و با سبز شدن چراغ راه افتادم. سردار ادامه داد:

- ترتیبی می دم توی ثبت زیاد معطل نشین. باشه؟ بذار اینا هم پیش خودت بمونن.

- هر جور صلاح می دونین.

اندکی بعد، او را سر یک چهارراه پیاده کردم و برای برداشتن نازنین با نیشی باز به سمت دانشگاه راندم. بازگشت او به خانواده ی کیارا سبب شده بود هر روز صبح با طلوع خورشید برای بیدار شدن و از جا برخاستن انگیزه و دلیل داشته باشم. در واقع، زندگی ما به قبل از آمدن و بعد از آمدن نازی تقسیم می شد و گویی دوران قبلی، متعلق به عصر و قرنی دیگر بود.

تنها مورد ناراحت کننده، رودربایستی های نازنین بود. همیشه وقتی محبت بیش از حد ما را می دید خواهش می کرد در توجه به او زیاده روی نکنیم و تا حد ممکن رفتاری عادی داشته باشیم ولی مگر چنین چیزی امکان پذیر بود؟ همین سبب می شد این اواخر یکی دو بار گلایه کند و این خیلی مرا ناراحت می کرد. به خوبی توانسته بودم حس عذاب وجدانی را که در صورتش موج می زد درک کنم. به هر حال حق داشت. وقتی نمی دانست واقعیت چیست و عمو جعفر و ثریا خانم هم توجیه شده بودند تا حرفی از ازدواج مامان سعیده و بابا محسن نزنند، عادی بود که معذب باشد.

عاقبت ماشین را یکی دو کوچه پایین تر از در دانشگاه پارک کردم و شماره اش را گرفتم تا بگویم کجا هستم ولی مدام بوق مشغول می زد. بنابراین پیاده شدم و به سمت آنجا رفتم. هنوز به در ورودی نرسیده بودم که شنیدن صدایش باعث شد از چشم چرخاندن در حیاط دانشگاه به دنبال او، منصرف شوم:

- فردا؟

برگشتم و نازی را دیدم که روی جدول خیابان و در پناه بوته ای از سبزه و علف نشسته بود و موبایل را به گوشش می فشرد. جلو رفتم تا او را صدا بزنم اما با دیدن دست دیگرش که بالا آمد و با حالتی کلافه چشم هایش را مالید مکث کردم. خطاب به فردی که پشت خط بود ادامه داد:

- نه. معلومه که مشکلی ندارم ولی زیاد عجله ای نیست؟ می خوام هول هولکی ...

حرفش را نیمه کاره گذاشت و پس از چند لحظه ی دیگر گوش سپردن، آهی کشید:

- چه ربطی داره؟ یونس پسر خوبیه.

داشت با چه کسی صحبت می کرد؟ از مالیدن چشم هایش دست برداشت و با بی حوصلگی تمام اضافه کرد:

- آره. گفتم یونس. باز می گم یونس. اعتراضی داری؟

امکان داشت در حال حرف زدن با همسر سید حسین یا نابرادری اش بهیار باشد؟ یکی دو بار دیگر هم دیده بودم این طور پشت تلفن صحبت می کند. هر چند که انگار علاقه ای نداشت ما متوجه شویم. حالا من به چند قدمی او رسیده بودم اما هنوز متوجه ی حضورم نشده بود و به مخاطب خود گفت:

- احمق نشو! اون خیر سرم برادرمه. همین مونده که خواهرش بیاد و ...

همان لحظه سرش را برگرداند و با دیدن من خشکش زد. لبخندی زدم و به نشانه ی سلام دستی تکان دادم. توی گوشه من و من کرد:

- با، باید برم.

و در حالی که رنگش پریده بود تلفن را قطع کرد و به سرعت بلند شد:

- اومدی؟

سرم را تکان دادم ولی نازی ندید چون دستش را که هنگام برخوردن به خارهای بوته گرفته بود، بالا آورد و ناله ای کرد:

- آخ!

خواست آن را به دهانش بگیرد که جلو رفتم و اجازه ندادم:

- صبر کن ببینم کوچولو. چیکار می کنی؟

دستش را گرفتم و خط باریک سرخ رنگی را که پشت آن کشیده شده بود واریسی کردم:

- خیلی درد می کنه؟

- نه. چیز مهمی نیست.

سعی کرد دستش را عقب بکشد اما اجازه ندادم:

- خدا رو شکر خون نمیداد. فقط بذار توی راه یه چسب زخم بگیریم.

- خودت که داری می بینی فقط ...

- کار از محکم کاری عیب نمی کنه. اگه هم مقاومت کنی می برمت واکسن کزاز بزنی!
- چند ثانیه ای به من نگاه کرد و گویی که متوجه نشده باشد شوخی می کنم، به تکان دادن سرش اکتفا کرد. هر دو در سکوت به سمت ماشین راه افتادیم. می توانستم ببینم که مطلبی روی زبانش سنگینی می کند اما هر بار منصرف می شد. در هر صورت، چیزی نگفتم و اجازه دادم خودش سر حرف را باز کند:
- یونس، چیزی نمی خوای پرسی؟
- جان؟
- آب دهانش را فرو داد و من و من کرد:
- نمی خوای بدونی با کی حرف می زدم؟
- آرام دستش را گرفتم. آن را بالا آوردم و دوباره به جای زخم نگاه کردم:
- سوز که نداره؟
- جواب منو بده.
- به صورت منتظر او نگاه کردم:
- نه کوچولو. هیچی نمی خوام بیرسم.
- چرا؟ یعنی مثلا اگه با یه پسر صحبت می کردم برات مهم نبود؟
- ابروهایم بالا پریدند:
- راستش، الان که اینو گفتمی به ذهنم رسید شاید این طور باشه.
- واقعا که!
- لب هایش را جمع کرد و با دلخوری صورتش را به سویی دیگر چرخاند. قفل ماشین را باز کردم و هر دو سوار شدیم. نازنین باز هم از نگاه کردن به من خودداری می کرد برای همین بی خیال روشن کردن ماشین شدم و گفتم:
- خیلی خب، قهر نکن حالا.
- برگشت و من ادامه دادم:
- مطمئنا برام مهمه بدونم با کی حرف می زدی. مخصوصا که قبلا هم دیدم دو سه بار یواشکی این کار رو کردی.
- پس چرا چیزی نپرسیدی؟

- چون ترجیح می دادم و هنوزم می دم که خودت بهم بگی.

- چرا؟

- معلومه. چون تو و اعتمادی که بهت دارم برام مهم تره.

برای چند لحظه با شرمندگی نگاهم کرد ولی جوابی نداد. دستمالی از جعبه ی دستمال کاغذی ماشین درآوردم و روی زخمش گذاشتم:

- حالا هم اینو فشار بده روی زخم تا میکروب ها نتونن برن داخل!

نگاهی عاقل اندر سفیه به من انداخت ولی با دیدن ادای بامزه ای که درآورده بودم تسلیم شد و لب هایش کش آمدند. ذوق زده گفتم:

- خندیدی!

- نه خیرم!

- چرا. همین حالا هم داری می خندی. آشتی دیگه.

در حالی که لب هاش را محکم به هم می فشرد تا خنده اش نگیرد گفت:

- مگه ما قهر بودیم؟

سرم را تکان دادم:

- پس خوبه. مشکلی نداریم.

و سویچ را چرخاندم و به سوی خانه راه افتادم. کمی در سکوت جلو رفتیم و بعد او بدون اینکه نگاهم کند گفت:

- یه سوال بپرسم؟

- مهمون من باش کوچولو.

- اگه بهت بگم یه نفر هست که می خواد زندگی ما رو به هم بریزه چی می گی؟

لحن عجیب و غریبی داشت. خودم را کنترل کردم تا تصادف نکنم و بعد از کشیدن نفسی عمیق و کمی فکر کردن پرسیدم:

- همونی که داشتی باهاش حرف می زدی؟

چند ثانیه مکث کرد و گفت:

- هوم.

- خب، صد در صد بهش اجازه نمی دم.

نازنین حرفی نزد و نگاهش همچنان روی نیم رخ من ثابت ماند. ادامه دادم:

- اون وقت به جون تو قسم که می دونی چقدر برام عزیزی قلبش رو با دستای خودم بیرون می کشم و به خوردش می دم تا بفهمه غلط زیادی کردن یعنی چی.

- واقعا؟

- معلومه. چون تو تنها دلیل زندگیم هستی کوچولو.

زمزمه کرد:

- می دونی اگه برادرم نبودى با این همه کشیدن ناز من و ابراز محبت تا حالا عاشقت شده بودم؟

و من که قلبم با شنیدن این حرف به لرزه افتاده بود، حیرت زده به طرفش برگشتم. او می دانست. نه؟ نازنین از حقیقت خبر داشت؟ نکند وقتی مادر و من در اتاق مدیریت شرکت سرگرم گفتگو بودیم همه چیز را شنیده بود؟

محض خالی نبودن عریضه گفتم:

- دختره ی دیوونه، حالا مگه چیکار کردم!

و وانمود کردم این حرف را جدی نگرفته ام. دو سه دقیقه ای در سکوت به جلو رفتن ادامه دادیم. نازی در تمام مدت سعی داشت از افتادن نگاه ما به هم خودداری کند و فقط بیرون را تماشا می کرد. در این چند ماه یکی از بزرگ ترین نگرانی هایم همین بود. که واقعیت را از پشت در فهمیده و به دلیلی تظاهر کرده باشد از آن خبری ندارد. اما چه دلیلی؟

یعنی با دیدن بر باد رفتن رویهایش برای برخورداری از یک خانواده ی حقیقی ترجیح داده بود اینگونه رفتار کند؟ اصلا شاید خواهش او برای ابراز علاقه ی بیش از حد نیز به همین خاطر باشد.

تصمیم گرفتم تا تصادف نکرده ایم حواسم را به رانندگی بدهم و فعلا بی خیال شوم. بله. نازنین را به خانه می رساندم و بعد از خوردن ناهار، سر فرصت می نشستیم و صحبت می کردیم. هم در این مورد و هم درباره ی آن مزاحمی که می خواست زندگی ما را به هم بریزد. سپس، می توانستیم با هم به مراسم برویم، خوش بگذرانیم و این افکار و نگرانی ها را دور بریزیم.

مقابل اولین داروخانه ای که دیدم کنار زدم و بعد از خریدن چسب زخم داخل ماشین برگشتم:

- دستت رو بده کوچولو.

بدون اینکه سرش را برگرداند دست خود را جلو آورد. طی عملیات امداد به گونه ای زبانم را بین دندان هایم گرفته و متمرکز شده بودم که انگار موشک هوا می کردم. صدای پوزخند نازنین را شنیدم اما قبل از اینکه چشمانم را بالا بیاورم، گردنش را چرخانده بود و دوباره داشت بیرون را تماشا می کرد.

خب، همین که قیافه ی ضایع من لبخند را روی لب هایش برگردانده بود جای شکر داشت. ناگهان یاد کیفی افتادم که از سردار گرفتم و موقع پیاده شدن جلوی دانشگاه، همراه با اسناد توی داشبورد گذاشته بودم.

- راستی، یه هدیه برات دارم.

کیف را درآوردم و روی پاهایش گذاشتم:

- دادام! فکر کنم از دیدن اینا خوشحال بشی.

نیشم را باز کردم و با ذوق و شوق منتظر دیدن واکنش او ماندم اما وقتی مدارک را درآورد و به تصویر و اسم خودش خیره شد، نه تنها چشمانش از خوشحالی برق نزدند که از طرز جمع کردن لب هایش معلوم بود حساسی ناامید شده.

چند ثانیه ای در سکوت انگشت شست خود را روی نام نازنین کیارا کشید و به سمت من برگشت:

- ممنون.

- تو چرا این قدر یخی دختر؟ باید بگی ممنون داداش یونس و از خوشحالی محکم بغلم کنی نه اینکه عین شله زرد و ابری!

انگار مجبور باشد گفت:

- ممنون داداش یونس.

و پس از سر دادن آهی عمیق و دردآور ادامه داد:

- فقط ای کاش ...

- ای کاش چی؟

- هیچی.

شانه هایش را بالا انداخت و کارت ملی و شناسنامه را درون کیف برگرداند. بعد در داشبورد را باز کرد و آن ها را سر جای قبلی خودشان گذاشت. از مشاهده این استقبال سرد حساسی توی ذوقم خورده بود ولی تلاش کردم کمی شور و حال به صدایم بدهم:

- نمی خوام پیش خودت نگهشون داری؟ اینا مال تو هستن دیگه.

لبخندی زد که مشخص بود به همان اندازه شور و حال من واقعی است:

- که چی؟ تا از این به بعد قانونا نازنین کیارا باشم؟ خواهرت؟

- آره.

- یعنی این مدت رو غیرقانونی کنارت بودم؟ این همه خودت رو به دردرس انداختی و این مدارک رو گرفتی تا مثلاً اگه داشتیم توی خیابون قدم می زدیم و پلیس جلومون رو گرفت و نسبت ما رو پرسید بگی این خواهرمه؟

چنان سرماییی از نگاهش تراوش می کرد که ناخوداگاه لرزیدم:

- این چه حرفیه می زنی کوچولو؟ من فقط می خواستم زودتر خودت باشی. همین.

و او یک مرتبه جوش آورد:

- می شه این قدر بهم نگی کوچولو؟

طوری داد زده بود که فقط توانستم از تعجب پلک هایم را چند بار تند و تند باز و بسته کنم. چند ثانیه ای به هم چشم دوختیم و او با حالتی کلافه برگشت:

- ببخشید. نمی خواستم صدام بالا بره.

و دوباره به بیرون خیره شد.

- نازی.

- خواهش می کنم. می شه بعدا صحبت کنیم؟

چیزی نگفتم. در واقع چیزی برای گفتن به ذهنم نمی رسید. اصلاً نمی فهمیدم منظورش از این رفتار و عصبانی شدن چیست. شک داشتم خودش هم بداند.

سوییچ را چرخاندم تا ماشین را روشن کنم اما با زنگ خوردن موبایل دست نگه داشتم و به صفحه ی آن نگاه کردم:

- مامانه.

دکمه سبز رنگ گوشی را فشار دادم:

- بله عزیزم؟

صدایش با ذوق و شوق توی گوشم پیچید:

- یونس کجایی؟ رفتی دنبال نازنین؟

- داریم برمی گردیم.

- نه. نرو خونه.

- چی؟

- یه لحظه گوشی.

خطاب به کسی که انگار کنارش بود گفت:

- چه ساعتی می شینه؟

و صدایی آشنا را به زحمت شنیدم که جواب داد:

- بیست دقیقه ی دیگه. حداکثر نیم ساعت.

مامان سعیده ادامه داد:

- گوشت با منه یونس؟

- بله. دارین با کی حرف می زنین؟ اصلا کجایین که این قدر سر و صدا میاد؟

- فرودگاهیم عزیزم. قسمت پروازهای خارجی. با فریبا منتظریم تا هدیه بیاد.

زمزمه کردم:

- هدیه؟

صورت نازی به طرفم چرخید و با حالتی عجیب نگاهم کرد.

- آره. زود خودتون رو برسونین اینجا.

- یادت که نرفته مامان؟ امروز مراسم دوستم سیاوشه. یکی دو ساعت دیگه نازی و من باید بریم اونجا.

- خیلی خب بابا! من که نگفتم همین امروز با هدیه برین محضر. فقط ده دقیقه بیا و عین یه جنتلمن بهش خوش آمد بگو.

- مامان ...

- سر راحت یه دسته گلم بگیر. فقط زرد نباشن آبروم رو ببری! اصلا بگو نازنین سفارش بده. شک ندارم از توی بی سلیقه بهتر انتخاب می کنه!

و قبل از اینکه اجازه بدهد حرف دیگری بزنم قطع کرد. موبایل را توی جیبم گذاشتم و ماشین را روشن کردم. نازی که هنوز با همان حالت عجیب نگاهم می کرد پرسید:

- هدیه اومده؟

لبخندی زدم و چشمانم را به نشانه تایید بستم:

- آره. ملکه ی بی سرزمین برگشته.

و آرام و بااحتیاط راه افتادم.

تا وقتی به نزدیکی های فرودگاه رسیدیم کلامی بین ما رد و بدل نشد و سپس نازنین بی مقدمه گفت:

- براش لقب هم گذاشتی؟

با دیدن یک گل فروشی در آن سوی جاده، حواسم پرت شد و دنبال جای پارک گشتم:

- جان؟

- به هدیه می گی ملکه ی بی سرزمین؟

- جریان داره. می گم برات.

- مثل جریان اون مچ بند که چهار ماهه قراره بگی؟

لبخندی پوزش خواهانه زدم و آستین بلوزم را که پایین آمده بود بالا بردم:

- اونم چشم. فردا بهت می گم. باشه؟ خوبه؟

به دلیلی نامعلوم فکر کردم تعریف ماجرای خودکشی، پس از زدن اسناد به نام او بهتر و منطقی تر است. شانه ای بالا

انداخت و چیزی نگفت. در اولین جای خالی پارک کردم و نازی پرسید:

- حالا چرا وایسادی؟

- مامان گفت یه دسته گل برای خیر مقدم بگیریم.

چند لحظه ای نگاهم کرد:

- فقط زیاد معطل نکن.

- نه!

لبخندی زدم و تصمیم گرفتم او را از این حال گرفته دربیآورم:

- شما هم تشریف میارین چون اگه دست من باشه می بینی با یه کاکتوس از گل فروشی بیرون می زنی.

زمزمه کرد:

- شاید ایده ی بدی نباشه!

و با دیدن تعجب من، ادامه داد:

- یعنی، می خواستم بگم باشه.

و با عجله پیاده شد. این دختر چرا این طور رفتار می کرد؟

به هر حال طبق گفته ی همسر آقای سلامی هواپیمای هدیه حداکثر تا ربع ساعت دیگر می نشست و نمی شد زمان را با دست دست کردن هدر داد. پایین آمدم و هر دو از عرض جاده گذشتیم. نازنین یک نوع حالت بی حالت را در صورتش داشت که سبب می شد قادر نباشم حدس بزنم چه اندیشه ای توی ذهنش وول می خورد. در گل فروشی را باز و تعارف کردم:

- اول شما بانوی زیبا!

نیمچه لبخندی زد و وارد شد. پشت سرش داخل رفتم و بعد از سلام به فروشنده، بین ردیف گل ها شروع به قدم زدن کردیم. جلوی اولین سبد ایستاد و به آن اشاره کرد:

- گلایول؟

- نه. منو یاد این دسته های گلی می ندازه که می برن مراسم عزاداری.

دوباره به ورننداز کردن گل های دیگر ادامه دادیم و نازی که مشخص بود مانند چند دقیقه پیش در ماشین نمی خواهد چشم در چشم شویم با گونه هایی رنگ گرفته پرسید:

- یه چیزی بپرسم؟

- شما جون بخواه.

- خیلی دوستش داری؟

- هدیه؟

حرفی نزد و من ادامه دادم:

- چرا اینو می پرسی؟

- خب، وقتی اسمش رو آوردی خندیدی. از طرف دیگه یادمه توی نمایشگاه کتاب چطوری بهش نگاه می کردی.

- اون دختر خوبیه. تازه سخنرانی من در مورد خصلت یه دوست و همراه خوب که یادت هست؟

- جوابم این نبود.

وانمود می کرد توجهش بین صحبت با من و دیدن گل ها تقسیم می شود ولی کاملاً می توانستم تشخیص بدهم این طور نیست. شاخه ای از سبزی در نزدیکی خود بیرون کشید و پرسید:

- گل رز. خوبه؟

سرم را طوری تکان دادم که احساس کردم مغزم جا به جا شد:

- نه.

- مطمئنی؟

- خواستگاری که نمی خوام بکنم. فقط یه خوش آمدگویی معمولیه.

لبخندی روی لب هایش نشست و با سر تکان دادنی رضایت آمیز گل را سر جای خود برگرداند. نمی دانم چرا ولی رفتار و عکس العمل هایش مرا یاد قهرمان یک فیلم جاسوسی می انداخت که اخیراً دیده بودم. با احتیاط گفتگو را پیش می برد، یک گام برمی داشت و ردپای خود را نیز محو می کرد.

گفتم:

- راستش این نیست که بگم دل به یک لحظه نگاه گشت شکار چشم او و این جور مزخرفات عشق در برخورد نخست اما خوب از همون روز اول حس خوبی در موردش داشتم.

- خوب؟

- آره. چون منو یاد تو انداخت.

و نازنین برگشت و ذوق زده به چشم هایم خیره شد.

تا ده دقیقه بعد که با چند شاخه گل داوودی از مغازه بیرون زده و دوباره راه افتادیم، این شور و شوق ادامه داشت و با آوایی نه چندان بلند که فقط من می شنیدم شروع به آواز خواندن کرد:

بوشو بوشو تره نخوام

بوشو بوشو تره نخوام

برگشتم و ناباورانه نگاهش کردم:

- این دیگه چیه می خونی؟

لبخندش وسیع تر شد:

- یه آهنگ گیلکیه. اینجاش یعنی برو برو تو رو نمی خوام!

- رو نکرده بودی از این چیزام بلدی.

- یه دوست شمالی داشتم توی دانشگاه. همیشه این رو می خوند. دوست داری بشنوی؟

از خدا خواسته سری تکان دادم و همان طور که دوباره توی جاده راه می افتادیم او شروع به خواندن کرد:

سیاه سوخته تره نخوام

پلا سوخته تره نخوام

لهجه ضایعی داشت و من فقط فرمان را گرفته بودم تا تصادف نکنیم و به حرکات موزونی که همراه ترانه اش انجام می داد می خندیدم.

هسه خوایی؟ آها آها

خاطر خواهی؟ آها آها

هسه خوایی؟ آها آها

خاطر خواهی؟ آها آها

تره نخوام تره نخوام تره نخوام

آی سیاه کر

تره نخوام تره نخوام تره نخوام

آی سیاه کر

چند دقیقه بعد به محوطه ی فرودگاه رسیدیم. نازی پس از پیاده شدن از ماشین ابتدا نگاهی به دور و اطراف انداخت و وقتی مطمئن شد جز ما دو نفر کسی نیست با ناز و ادا قطعه پایانی را خواند:

می جانم که حاج خانومه

لبه لبه دوچکا نومه

اشک هایی را که از شدت خنده سرازیر شده بودند پاک و شروع به دست زدن کردم. نازنین هم مثل بازیگرها خم و راست می شد و ابراز محبت ها را جواب می داد:

- فدای شما. تی بلا می سرا بنده متعلق به بشریت و میراث فرهنگی مملکت هستیم.

- دیوونه! دختره ی خل و چل! روانی!

- اختیار دارین. همش از خودتونه.

همان طور که قهقهه زنان و بدون توجه به کسانی که ما را مثل عجیب الخلقه ها نگاه می کردند به سمت محوطه ی پروازهای خارجی می رفتیم گفتم:

- حالا این همه خوندی معنیش رو حداقل بگو.

با شیطنت ابروهایش را بالا و پایین برد:

- شرمنده! فقط همین قدر بدون که در مورد یار و دلدار بود. نمی خوام چشم و گوشت باز بشه!

و از صمیم دل خندید. در زندگی حقیر و نکبت بارم که با ورود نازنین ارزش و اعتبار پیدا کرده بود چه آرزویی می توانستم بیشتر و بهتر از این داشته باشم؟ دیدن شادی او و لبخندش؟ هیچ. در آن موقعیت فقط و فقط دلم می خواست همراه او بخندم و تا ابد به راه رفتن در کنارش ادامه بدهم.

چند لحظه بعد، حال و هوای آفتابی نازی با ورود به سالن انتظار پروازهای خارجی و دیدن سه چهره ی آشنا که سرگرم در آغوش گرفتن یکدیگر بودند، ابری شد. زمزمه کردم:

- به موقع رسیدیم.

و به هدیه که لبخند زنان صورت مامان سعیده را می بوسید خیره شدم. ظاهرا سر حال نشان می داد. شاید به این دلیل که به میمنت و مبارکی اثری از آقای سلامی نبود. فقط ساکی کوچک کنار دستش داشت و درست مثل اولین دیدار ما لباس پوشیده بود. همان روپوش زرد که طرح خرگوشی سفید رنگ روی آن دیده می شد و عجیب بود که این بار تحت تاثیر قرار نگرفتم.

نگاهی به نازنین که به خاطر اخم، چینی کمرنگ روی پیشانی اش خودنمایی می کرد انداختم. موضوع ساده بود. وقتی همه ی زندگی در چند سانتی متری من ایستاده بود و هر زمان که دلم می خواست می توانستم او را بخندانم و بیرون

ببرم، نیازی به کسی یا چیزی که مرا یاد او بیندازد نداشتم. بی رحمانه بود؟ مطمئنا بله. یعنی این تنها دلیلی محسوب می شد که از ملکه ی بی سرزمین خوشم می آمد؟ نمی دانم. واقعا نمی دانم.

به هر حال دفعه ی قبل جدایی چندان جالب و خاطره انگیزی نداشتیم برای همین تصمیم داشتم از دلش در بیاورم. دسته گل داوودی را با حالتی مثل شمشیر بالا گرفتم و گفتم:
- نازی.

چرخید و انگار تازه به خودش آمده باشد من و من کرد:

- ها؟ یعنی بله؟

- ما اومدیم خوش آمد بگیریم کوچولو.

خوشبختانه این بار از شنیدن این لقب قاطی نکرد. ادامه دادم:

- حالا به خاطر من به لبخند قشنگ بزن تا دنیا به جای بهتری تبدیل بشه. خب؟

از این به قول خودش ناز کشیدن های من گل از گلش شکفت و خندید:

- هر چی تو بگی.

- آفرین دختر خوب. بیا زودتر خیر مقدم بگیریم و سریع خودمون رو برسونیم به عقد کنون سیاوش.

گفت:

- باشه.

و با قدم هایی مصمم به سمت آن سه حرکت کردیم. ملکه ی بی سرزمین داشت با صدای جادویی خود می گفت:

- فعلا قصد ادامه تحصیل ندارم. تا ببینم بعدا چی می شه.

در طول این چند ماه گهگاه صورت حیرت زده اش را با شنیدن انتخابی که کرده بودم به یاد می آوردم اما حالا که دقت می کردم متوجه شدم دلم برای او تنگ نشده است. گویی همان زمان که بیرون زدم، تمام علاقه ای را که به ملکه ی بی سرزمین داشتم در آن خانه جا گذاشتم.

- سلام.

نازنین بود که حضور ما را با این کلمه اعلام کرد و هر سه نفر برگشتند. هدیه لحظه ای مکث کرد ولی وقتی سلام و علیک ها به پایان رسیدند، دوباره با همان قیافه خندان و بانشاط دسته گل را گرفت:

- زحمت کشیدین.

نازنین و من ورود او را خوش آمد گفتیم و هدیه نگاهش را بین ما به حرکت درآورد:

- ممنونم. دستتون درد نکنه.

خانم سلامی و مادرم سکوت کرده بودند تا مثلاً راحت حرف های خود را بزنیم اما مانند عقاب ما را می پائیدند و باعث می شدند حتی اگر واقعا حرفی وجود داشت از شدت هول و اضطراب فراموش شود.

ملکه ی بی سرزمین دستش را به سوی نازی دراز کرد:

- عزیزم، تبریک می گم. باور کن وقتی جریان نسبت تو با آقای کیارا رو شنیدم خیلی خوشحال شدم.

اخم نازنین که با شنیدن کلمه نسبت در هم رفته بود با ادامه حرف های هدیه و آوردن رسمی اسم من از بین رفت. حداقل، به نظر من که این طور آمد. با هدیه دست داد و خودش را به من چسباند:

- ممنونم عزیزم. آره. انگار یونس و من بیشتر از اونیه که فکر می کردم به هم نزدیکیم.

و لبخندی روی لبش نشست. هدیه هم لبخندی متقابل زد و هر دو به من نگاه کردند. برای چند لحظه احساس کردم قبلاً این صحنه را جایی دیده ام. خارجی ها اسم این حالت را چه گذاشته بودند؟

دژاوو.

بله. این اتفاق در نمایشگاه کتاب افتاده بود. وقتی که هر سه نفر ما سوار ماشین شده بودیم و هدیه برای اخطار دادن به نازنین، گربه را دم حجله کشته بود.

ناگهان دلم خواست به شوخی ضربه ای پس کله نازی بزنم و بگویم حالا چه وقت انتقام گرفتن و دست انداختن ملکه ی بی سرزمین است؟ بدون شک آن بیچاره خیال می کرد نازنین او را به چشم رقیب می بیند. خوشبختانه دلم نیامد و جلوی خودم را گرفتم چون هدیه پس از صاف کردن گلوی خود به سمت من چرخید و گفت:

- معذرت می خوام آقای کیارا، می تونم چند دقیقه باهاتون صحبت کنم؟

اخم نازنین دوباره در هم گره خورد. برعکس مامان سعیده و همسر پدرش که به زحمت جلوی خنده ی خود را گرفتند. سری تکان دادم:

- در خدمتم.

و با فاصله ای چند قدمی دنبال او که گل را به خانم سلامی تحویل داد، راه افتادم. سمت آبسردکنی که گوشه ی سالن قرار داشت رفت و گفت:

- با اجازه تون یه لیوان آب بخورم.

- خواهش می کنم.

لحظه ای بعد کنار آبسردکن ایستادیم. هدیه لیوانی یکبار مصرف درآورد و همزمان که اندکی خم می شد تا آن را پر کند، پرسید:

- دوست دارین بدونین چرا صورتم رو جراحی پلاستیک کردم؟

- ها؟!

لیوان را پر کرد و رو به روی من ایستاد اما برای نوشیدن آب عجله ای نکرد:

- صورتم؟ می خواین بدونین؟

در حالی که نمی توانستم منظورش را از این پرسش بفهمم جواب مثبت دادم و به عقب نیم نگاهی کردم. مادرم و خانم سلامی در حال حرف زدن با یکدیگر بودند و نازنین هنوز با آن اخم کذایی ما را ورنه می کرد. وقتی چشم در چشم شدیم، نگاهش را با دستپاچگی از من گرفت و وانمود کرد توجهش به گروهی چینی جلب شده که در حال رد شدن بودند.

هدیه لبخندی محو زد:

- نمی دونم چرا یه لحظه آرزو کردم الان توی این لیوان آب پرتقال بود!

فهمیدم یاد اولین صحبت ما روی تاب حیاط افتاده است. زمانی که به نظرم خیلی خیلی دور و در دنیایی دیگر به نظر می رسید و حرفی نزد. نفس عمیقی کشید و با آوایی زمزمه وار شروع کرد:

- تقریبا چهار سال پیش بود که این تصمیم رو گرفتم. تا قبل از اون هیچ مشکلی با ظاهرم نداشتم. مسلما زیبا نبودم اما اون طوری هم نبود که بشه گفت زشت هستم.

جرعه ای نوشید و دندان هایش را به هم فشرد:

- شما عموی من رو هیچ وقت ندیدین. فقط اینو بهتون بگم که خیلی با پدرم فرق داره. از هر نظری که بگین. مثلا با اینکه سال هاست توی انگلیس زندگی می کنه اما حتی یه شب هم نشده که نمازش قضا بشه یا خوندن زیارت عاشورا رو فراموش کنه. این شیوه تربیت، خیلی روی من تاثیر گذاشت.

پس این دلیلی بود که با وجود بزرگ شدن در فرنگ چنین روحیه محجوبانه ای داشت. لبخندی بر لبم نشست و او را تشویق کردم ادامه بدهد:

- خب؟

- تا اون موقع اصلا به فکر ظاهرم نبودم اما توی بیست و یک سالگی همه چی تغییر کرد. وقتی عاشق یه پسر انگلیسی به اسم مایکل شدم.

سرش را بالا آورد و به بهانه ی نوشیدن جرعه ای دیگر مرا ورنانداز کرد. با تمام وجود تلاش کردم تغییری در نگاه یا صورتش نشان ندهم تا نتیجه نگیرد راجع به او ناجورترین احتمالات را شروع کرده ام.

- مایکل؟

- بله.

انگار خوشحال شد که بدون قصد و نیتی برای قضاوت فقط دوست دارم بقیه ی حرف هایش را بشنوم و ادامه داد:

- اون، چطوری بگم؟ معنی اسمش می شد مردی که خدا را دوست دارد ولی بهم اعتماد کنین. از اون تیپ هایی بود که شیطان خیلی دوستش داشت. یه پسر مغرور و ثروتمند که به دخترای کله سیاهی مثل من توجه نمی کرد.

دندان هایم را به هم فشردم:

- کله سیاه؟! منظور تون نژاد پرستیه؟

- نه. یعنی، خیلی نه! می دونین ما دو نوع نژاد پرستی داریم. اولی اینه که طرف می دونه داره چیکار می کنه و کاملاً به نفعش از اون نژاد یا مردمی که جلوش هستن واقفه. نوع دوم نژاد پرستی پنهانه. یعنی حتی خودش هم نمی دونه این طوره.

- و این مایکل خان از نوع دوم بود؟

- تا اونجا که من فهمیدم آره. چشمش فقط دنبال دخترای به اصطلاح فم فتال بود. اصطلاحش چی می شه؟ مکش مرگ ما؟ جذاب؟

- تقریباً.

نگاهی شرمگین به من انداخت و ادامه داد:

- و فکر می کنین یه دختر خنگ و ابله مثل من که خیلی زود و بدون فکر دل می بنده برای رسیدن بهش چه راهی رو در پیش می گیره؟

- عمل جراحی؟

- متأسفانه. تصمیم گرفتم تا قلب مایکل رو به دست بیارم. چطور؟ با این روش که دیگه من رو به عنوان یه کله سیاه نبینه.

بقیه لیوان را یک نفس سر کشید و ادامه داد:

- من نمی دونم چرا آدم کارایی رو که انجام می دن، نمی فهمن واقعا خودشون کردن یا یکی دیگه کرده؟ بعضی وقتا به اون دوران که فکر می کنم از خودم می پرسم چطور می تونستم این قدر احمق باشم.

- یعنی اون بازم شما رو ندید؟

- چرا. بدبختانه دید!

- نمی فهمم.

- ما با هم شروع به قرار گذاشتن کردیم. دو بار. بعد اون، می دونین، توقع داشت فقط با همین دو بار بیرون رفتن، منظورم اینه که ...

سرخ شد و با کلی سر و صدا لیوان را مچاله کرد. برای اینکه بیشتر معذب نشود گفتم:

- ادامه بدین لطفا.

- من، قبول نکردم. حتی به دقیقه هم نکشید. موبایلش رو درآورد و احتمالا با صد و بیست و هفت هزار و نهصد و نود و ششمین دختری که شماره شو داشت تماس گرفت تا بره خونشون. در واقع برام روشن کرد که اگه مایلیم برای بار سوم با هم بیرون بریم باید هر چی می خواد انجام بدم.

- شک ندارم خیلی سخت بود. نه؟

لیوان را توی سطل زباله کنار آپسردکن انداخت و آهی کشید:

- آره. خدا بهم کمک کرد. من بهش گفتم می تونه بره پی کارش چون از آدمای خائن متنفرم و اگه جلوی چشمم با اون دختر تماس نمی گرفت و ذره ای بهم احترام می داشت، شاید حاضر بودم چیزی رو که می خواست قبول کنم.

چنان از زدن این حرف شرمنده شد و لبش را گزید که منتظر بودم خون از آن ها سرازیر شود. دختر بیچاره. دوباره نگاهم را به سمت بقیه چرخاندم تا بتواند خودش را کنترل کند. مادر و فریبا خانم داشتند به ما اشاره و چیزی بیچ می کردند. نازنین هم که مشخص بود اعصابش حساسی خرد است با عصبانیت به آن ها زل زده بود.

باید قبل از رفتن به مراسم عقد سیاوش و خانم صالحی با خریدن یک بستنی او را سرحال می آوردم.

- معذرت می خوام.

برگشتم و با تعجب به ملکه ی بی سرزمین که این حرف را زده بود خیره شدم.

- چی؟

آب دهانش را فرو داد و گفت:

- فکر می کنم با توجه به این موضوع و سابقه ای که از پدرم تعریف کردم متوجه شده باشین چرا اون روز این قدر زشت و خودخواهانه رفتار کردم. انتظار ندارم من رو ببخشید ولی اون قدر برای فهم و درک شما احترام قائلم که توقع داشته باشم درکم کنید و بفهمین دلیل اون رفتار احمقانه چی بود.

دلم نمی خواست او را ببینم که این طور سرش را پایین انداخته و با خجالت حرف می زند. علاوه بر این اصلا چه معنی داشت دختر از پسری که هیچ ربط و نسبتی به او ندارد عذرخواهی کند؟!
گفتم:

- اگه منم جای شما بودم همین فکر رو می کردم.

سرش را بالا آورد و در حالی که معلوم بود تحت تاثیر قرار گرفته گفت:

- وا، واقعا؟!

- البته. همه ما فقط اون چیزی رو که دوست داریم می بینیم. این بیماری حتی از سرماخوردگی هم شایع تره پس زیاد خودتون رو اذیت نکنین.

به جای دادن جواب، چشمان خود را به بقیه دوخت. من نیز برگشتم و نازی که با دیدن ما هول کرده بود، وانمود کرد سوت زنان در حال تماشای سالن فرودگاه است. لب های غنچه ایش حالتی بامزه به او داده بودند. هدیه هم احتمالا مثل من با مشاهده این صحنه خندید:

- نمی دونین وقتی فریبا تماس گرفت و خبر پیدا شدن خواهرتون رو داد، دختری به اسم بهار موذنی، چقدر برای شما خوشحال شدم.

- ممنون.

- اگه درست حدس زده باشم همونیه که به خاطرش از اتاقم با عجله بیرون زدین. نه؟

- بله.

صورتش را به طرف من چرخاند و گفت:

- قبول دارین تقصیر شما هم بود؟

- من؟!

- می دونین اگه واقعیت رو گفته بودین، منظورم گم شدن خواهرتونه نه اینکه شهید شده، شاید همه چی یه جور دیگه پیش می رفت؟

سرم را شرم زده پایین انداختم. ملکه ی بی سرزمین درست می گفت. همیشه در یک مشکل و درگیری دو طرف دعوا مقصر هستند. اگر او از زنده بودن نازنین و پیدا شدن او اطلاع داشت، کافی بود بگویم می خواهم خواهرم را به بیمارستان ببرم. شاید حتی همراه من هم می آمد. بگذریم از اینکه برای دیدن نازی در نمایشگاه کتاب از او سواستفاده کرده بودم.

با دیدن این واکنش لبخندی مهربانانه زد و گفت:

- بیاین به جای توقف توی گذشته تیره و تار به سمت یه آینده ی روشن حرکت کنیم.

بعد وقتی واکنش مرا دید گفت:

- چیه؟

- هیچی. فقط درست با لحن این مجریای تلویزیون گفتین!

هر دو خندیدیم و سپس من با صادقانه ترین لحنی که می توانستم گفتم:

- منم معذرت می خوام و همین طور خیلی ممنونم. دعا می کنم به زودی یه اتفاق خوب برای شما هم بیفته. شاید آشنا شدن با مردی که واقعا لیاقت شما رو داشته باشه.

جمله دوم خیلی ناگهانی و بدون هیچ قصد و نیت قبلی روی زبانم جاری شد و من که ترسیده بودم ناراحت شود با شکوفا شدن صورت او جا خوردم. من و من کرد:

- فکر کنم خیلی زود این دعای شما برآورده بشه!

- چطور؟

دستش را توی جیب مانتوی خود برد. گویی می خواست چیزی بیرون بیاورد ولی مکث کرد و نگاه خجلش را به من دوخت:

- شما اولین نفری هستین که اینو بهش می گم.

- چی؟

- راستش بعد از فهمیدن موضوع بهار خانم و اینکه اون شب دلیل تعقیب کردنش توسط شما چی بوده، خیلی پیش وجدان خودم شرمنده شدم. من، ادعای می شد شما رو، یعنی، می خوام بگم نتیجه گرفتم علاقه ای که فکر می کردم به شما داشتم صادقانه و از صمیم قلبم نیست. چون اگه این طور بود بهتون اعتماد می کردم.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- تا مدت ها حال بدی داشتم. واقعا بد. اون قدر که اگه قبلا گرفتن مدرکم قطعی نشده بود امکان داشت کار دست خودم بدم. یه جورایی می تونم بگم یه خلوت درست و حسابی با خودم داشتم تا بفهمم حس واقعیم نسبت به شما چیه.

لبخندی پوزش خواهانه زد و نگاهم کرد:

- می دونین نتیجه این سفر اودیسه وار به درونم چی بود؟ اینکه من بلافاصله بعد از یه دوران سخت با کسی آشنا شدم که بهم احترام گذاشت. من رو برخلاف مایکل و یا هر مرد دیگه ای برای خودم خواست. مگه یه زن چی بیشتر از این می خواد؟ اینکه به کاراکترش احترام بذارن و به عنوان یه آدم، یه شریک قابل اعتماد زندگی مشترک دیده بشه نه وسیله ای برای رفع احتیاجات مرد.

گونه هایش دوباره سرخ شدند و نگاهش را از من گرفت:

- فکر می کنم به همین خاطر بود که اون طور سریع، سرزمین موعود خودم رو توی وجود شما دیدم.

- معذرت می خوام اگه ناامیدتون کردم.

- نه. این حرف رو نزنین آقای کبارا. تقصیر من بود. خودم اینو قبل از اینکه کسی بهم بگه فهمیدم و تصمیم گرفتم شانس دیگه ای به خودم بدم. برای یه زندگی جدید و شاید پیدا کردن مردی که بتونه به قول شما یه دوست و همراه خوب باشه.

موبایلش را درآورد و پس از چند ثانیه ور رفتن با دکمه ها، صفحه را طوری گرفت تا ببینم. گفتم:

- این... ..

تصویر مردی جوان و خوش قیافه روی گوشی خودنمایی می کرد. دندان های براق خود را با لبخندی باشکوه به نمایش گذاشته بود. با کت و شلواری خوش رنگ و ظاهری موقر که علامت پیروزی را با دو انگشت دست خود نشان می داد. حداکثر سی و دو سه ساله به نظر می رسید. هدیه لبخندی از صمیم قلب زد:

- اسحاق. یه ایرانی مقیم آلمان. مدتی می شه با هم آشنا شدیم. در اصل امروز برگشتم تا با پدرم و فریبا در موردش صحبت کنم.

در جواب چهره ی متعجب من لبخندش وسیع تر شد و عکس را با ذوق و شوق به سمت خودش برگرداند:

- اولین بار همدیگه رو توی مراسم خیریه ای که از طرف یونیسف برای کمک به بچه های آفریقایی تشکیل شده بود دیدیم.

از نیرویی که با نگاه کردن به عکس می گرفت مشخص بود واقعا به این مرد علاقه دارد بنابراین لبخندی زدم:

- تبریک می گم.

- ممنونم! می دونین، توی آلمان زندگی می کنه. یه فروشگاه بزرگ فرش داره. پدرش هم یکی از تاجرای کله گنده ی فرش ایرانه. برای همین فکر نکنم بابا اذیت کنه.

- شک ندارم انتخاب شما عالیه. آقای سلامی هم صد در صد مخالفت نمی کنه.

بالاخره از موبایل دل کند و آن را توی جیب خود برگرداند. بعد نگاهم کرد و گفت:

- خیلی زود، همین فردا پس فردا برمی گرده و همراه خانواده میاد خواستگاری.

چشمان ملکه ی بی سرزمین، نه، ملکه ای که حالا می توانست از کشتی پیاده شود و قدم در سرزمین موعودش بگذارد، برق می زدند و من واقعا خوشحال بودم و دوست داشتم هر چه زودتر خوشحالی او را در لباس عروسی همراه با کسی که دوستش داشت ببینم.

هدیه به نازنین نگاهی انداخت و گفت:

- می تونم یه چیزی بپرسم؟

- خواهش می کنم.

چشمانش را به طرف من چرخاند:

- بهار، نازنین خانم خواهر ناتنی شما هستن؟

چنان از این پرسش غیرمنتظره جا خوردم که فقط به او خیره ماندم و لبخندی را دیدم که روی لب هایش نشست:

- پس درسته. شما با هم پیوند خونی ندارین.

- چطور، چرا می پرسین؟

در حالی که مشخص بود هر کلمه را سبک و سنگین می کند جواب داد:

- اون خیلی به شما علاقه داره.

- معلومه. اگه خان داداش خودش ...

- نه. نازنین عاشق شماست.

برای چند ثانیه حتی پلک هم نزدم. شنیدن این حرف باعث شد سوزشی در معده ام احساس کنم اما به نحوی عجیب نه جا خورده و نه شگفت زده شدم. انگار او فقط در مورد حسی درونی از دورترین زوایای وجودم که سعی در نادیده گرفتن آن داشتم صحبت کرده بود. حتی قبل از اتفاقات امروز و واکنش نازی به مدارک شناسایی جدید و رفتاری که در پیش گرفت، من موضوع را فهمیده بودم.

لبخندی مصنوعی زدم:

- سوتفاهم شده هدیه خانم. شاید ما از نظر خونی نسبتی نداشته باشیم اما عضو یه خانواده بودن ...

- شک دارم بشه روی حدود بیست سال زندگی جدا از هم اسم عضویت در یه خانواده رو گذاشت. می شه؟ بدون هیچ گذشته و همین طور خاطره ای این اتفاق می تونه بیفته؟

برقی از دلسوزی در صورتش درخشید. خصلتی که در ملاقات اول حالم را بهتر کرد ولی امروز و در این لحظه این طور نبود. گفتم:

- به هر حال ممنون از اینکه نگران هستین.

- خواهش می کنم. حالا هم به نظرم بهتره بریم. خیلی معطلشون کردیم.

دقایقی بعد، مامان سعیده با سانتافه ی خود خانم سلامی و هدیه را سوار کرد تا برساند. گویی آقای سلامی در یک مسافرت کاری بود و آن دو به اصرار مادرم تصمیم گرفتند برای ناهار به منزل ما بروند. نازنین و من هم که یکی دو ساعتی تا شروع مراسم عقد زمان داشتیم، پشت سرشان راه افتادیم.

در طول مسیر، یواشکی و در هر فرصتی که پیش می آمد نازی را ورنانداز می کردم. بعد از صحبت هدیه و من به معنی واقعی کلمه پنجر شده بود و لام تا کام حرف نمی زد. خدایا، نمی فهمیدم چه احساسی داشته باشم؟ باید چه عکس العملی نشان می دادم؟ اصلا او را دوست داشتم؟ چه سوال احمقانه ای!

بیست سال تمام، در هر لحظه زندگی نازنین برای من خواهری بود که از دست دادم و این یعنی دوست داشتن و محبتی که زمین تا آسمان با حرف های هدیه فرق داشت. از طرفی دلم نمی خواست او را از دست بدهم و از طرف دیگر هر چه مدت زمان بیشتری در کنار یکدیگر می ماندیم همه چیز سخت تر می شد.

- لعنتی!

حالا جلوی در خانه رسیده بودیم و من که حواسم پرت بود و فقط پشت سر ماشین مادرم حرکت می کردم با دیدن توقف او روی ترمز زدم. خوشبختانه سر وقت این کار را کردم وگرنه محکم به عقب سانتافه کوبیده بودم.

نازی گفت:

- حواست کجاست؟ نزدیک بود.

- می دونم. ببخشید.

هنوز اثری از عمو جعفر یا ثریا خانم نبود. احتمالا مادر حالا با موبایلش داشت با آن ها صحبت می کرد تا بیایند و در را باز کنند. برای همین به طرح شاهین و مار فلزی روی در چشم دوختم و به نبردی فکر کردم که در درونم بین احساسات مختلف جریان داشت. اگر لازم می شد این قدرت را داشتم که نازنین را به چشم یک دختر ببینم؟ آیا این موضوع از نظر اخلاقی درست بود؟

به یکباره دنده را جا زدم و در حالی که دست راستم را روی پشتی صندلی می گذاشتم و عقب را می پاییدم دور زدم و دوباره در مسیری که آمده بودیم راه افتادم. نازی با تعجب گفت:

- چیکار می کنی؟

- راستش حوصله ندارم برم خونه کوچولو.

- پس مامان و بقیه چی؟

- هیچی. بهشون زنگ می زنیم و می گیم که خودمون دو تا می ریم شکوفه آلو و به ناهار اختصاصی می خوریم. خوبه؟

پس از چند ثانیه، عمل پردازش در مغزش انجام شد و خنده دوباره افتخار این را پیدا کرد که روی صورت او بنشیند. به نظرم اگر تمام عمر را به دنبال معنا و مفهومی برای عشق بگردم در نهایت به یک نتیجه بیشتر نمی رسم. همین خنده های ساده او:

- چلوکبابی؟

- آره. خودم و خودت، بدون هیچ مزاحمی. موافقی؟

سرش را محکم به نشانه جواب مثبت تکان داد:

- پایه می باشیم!

گفتم:

- پس تصویب شد. از اونجا هم می ریم خونه ی سیاوش. فقط زنگ بزن به مامان بگو تا نگران نشه.

- خیلی خب.

و همان طور که او موبایلش را درمی آورد به سمت رستوران شکوفه آلو سرعت گرفتم.

خوشبختانه مادر به کمی غرغر اکتفا کرد و ما نیم ساعت بعد، درست موقع اذان ظهر روی یکی از نیمکت های رستوران نشستیم. نازنین به پیشخدمت سفارش ناهار داد و من با استفاده از فرصت و تا هنگامی که غذا آماده شود، سجاده ای را از صاحب چلوکبابی گرفتم و کنار تخت مشغول خواندن نماز شدم.

آن طور که باید و شاید نمی توانستم تمرکز کنم چون به خوبی نگاه خیره ی اکثر مشتری ها و مخصوصا پوز خند تمسخرآمیز چند جوانک نشسته روی نیمکتی چند متر آن سوتر را حس می کردم. به همین دلیل ترجیح دادم نماز عصر را با نازی در منزل پدر بزرگ سیاوش بخوانم. پس از برگرداندن سجاده به صاحب رستوران و صحبتی کوتاه با او برگشتم و کنار نازنین که داشت چیده شدن چلوکباب ها را نگاه می کرد، نشستم:

- دوباره؟

از فکر بیرون آمد و چشمانش را به من دوخت:

- چی؟

- نمی شد محض تنوع یه چیز دیگه بخوری؟ مثلا جوجه؟

در این چند ماه دو بار با همدیگر و یکبار هم در سالگرد فوت بابا محسن همراه مادر و عمو جعفر و ثریا خانم اینجا آمده بودیم و او هر بار چلوکباب سفارش می داد. لبخندی زد:

- به قول جنابعالی نه!

- چرا؟

صبر کرد تا پیشخدمت شیشه های نوشابه را بگذارد و برود. سپس، با محبتی آشکار به من خیره شد:

- چون اومدن به اینجا و سفارش دادن این غذا باعث می شه یاد روزی بیفتم که منو از بیمارستان آوردی اینجا.

در جواب من نیز لبخندی زدم. نمی دانستم این محبت را باید برادرانه به حساب می آوردم یا عاشقانه و ترجیح دادم مثل او سرگرم خوردن شوم. آخر چطور کار ما به اینجا کشید؟ چرا وقتی داشتیم بعد از مدت ها عذاب، زندگی خودمان را می کردیم همه چیز باید این طور پیچیده می شد؟

یکی دو دقیقه ای فقط به بالا انداختن غذا و جویدن لقمه ها پرداختم و حرفی نزد. درست برعکس دفعات قبل که تا سر حد ترکیدن از خنده با هم شوخی می کردیم. آیا تغییر احساس او از همین برخوردها شروع شد؟ از این محبت به اصطلاح غلیظ برادرانه ای که به خرج دادم؟

تصمیم گرفتم فعلا ذهنم را مشغول این مورد نکنم و دوباره به نازنین نگاه کردم. همین که واقعیت مثل مستی محکم به صورت تم کوبیده شد کافی بود. او حالا داشت آخرین کباب خود را خالی خالی می خورد. گفتم:

- راستی، هنوزم می خوای بدونی شکوفه آلو یعنی چی؟

نگاهش را به سمت من بالا آورد:

- ها؟

- با دهن پر حرف نزن، غذا می پره توی گلوت. معنی اسم این غذا خوری. چهار ماه قبل دوست داشتی بدونی چی می شه. نه؟

- آها. آره.

قاشقم را توی بشقاب گذاشتم تا بتوانم با استفاده از حرکات نمایشی و جلوه های ویژه صوتی تصویری راحت تر توضیح بدهم:

- اهم اهم! برای جلسه سخنرانی آقای برادر آماده این بانو؟

از شنیدن لفظی که به کار برده بودم اخمی کرد اما به بهانه فرو دادن لقمه اش صورت خود را پشت لیوان نوشابه پنهان کرد و بعد از یک نفس نوشیدن محتویات آن، سرش را تکان داد. لعنتی. دیگر حتی نمی توانستم بدون اذیت کردن او اسمی از خودم بیاورم.

از چه زمانی دیگر مرا داداش یونس صدا نزده بود؟

غرغری کرد که معلوم بود برای پرت کردن حواس من از آن اخم چند ثانیه پیش است:

- آره جناب خودشیفته ی خودخواه!

- قبلا بهت گفتم کوچولو. بهتره با این مسئله کنار بیای که من یه عقده ای مبتلا به نارسیس هستم! حالا هم می خوام اطلاعاتم رو به رخت بکشم.

- مهمون من باش!

لبخندی زدم و افکار مزاحم را به انتهای ذهنم هل دادم:

- درخت آلو توی زمستون شکوفه می ده. این رو می دونستی؟

- ای کاش می تونستم با گفتن آره حالت رو بگیرم ولی حیف که نه! ادامه بده.

- همین دیگه! شکوفه آلو یعنی تفوق فصل بهار بر زمستون. پیروزی تقوا و صبر و شجاعت بر مشکلات و سختی ها.

- رفتی از صاحب اینجا معنی شو پرسیدی؟

وانمود کردم از شنیدن این مطلب دلخور شده ام:

- دست شما درد نکنه! خودم تنهایی تحقیق کردم و فهمیدم چون اصولا وقتی یه نفر چیزی ازم می پرسه و جوابش رو بلد نباشم برام کسرشان به حساب میاد.

برقی از شیطنت در نگاهش درخشید:

- فکر کنم این اخلاقی نیست که کسی بهش افتخار کنه. درسته؟

- خب، حداقل در این مورد آدم رو راستی هستم. نه؟

خندید و من ادامه دادم:

- خلاصه، الان هم که سجاده رو بردم تحویل بدم از صاحب اینجا پرسیدم منظورش از انتخاب اسم شکوفه آلو همین بوده؟

- همین چند لحظه پیش گفתי تنهایی فهمیدی!

- هنوزم می گم. چرا صبر نمی کنی فرمایشات من تموم بشه؟

- باشه. و اون چی جواب داد؟

- گفت نع! دقیقا با همین غلظتی که گفتم. توضیح داد یه نوه داره که خیلی کارتون می بینه. توی یکی از اینا هم یه درخت آلو دیده که شکوفه های قشنگی داشته.

آهی سر دادم که مثلا حسابی توی ذوقم خورده و اضافه کردم:

- بعدم پدر بزرگش رو مجبور کرده اسم اینجا رو بذاره شکوفه آلو!

خوشبختانه نمایش موفقیت آمیز بود. جو سنگینی که وجود داشت، شکست و این بار در حالی که شوخی می کردیم و به هر بهانه ای می خندیدیم به خوردن غذا ادامه دادیم.

نازی لیوان خود را دوباره پر از نوشابه کرد و پرسید:

- پس تمام توضیحاتت در مورد زمستون و اینا غلط بود؟

با پر رویی گفتم:

- نه.

- مگه صاحب اینجا نگفت که شکوفه آلو ربطی به این نمادپردازی ها نداره؟

- ببین! حرف هاش غلط نبود اما طبیعتا حرف های من از اون درست تره. یعنی به طور کلی همه معتقدن نظرشون از نظر بقیه درست تره. منم همین طور.

با این حرف دوباره توانستم نازنین را بخندانم و آخرین کبابی را که مانده بود، توی بشقاب او گذاشتم. اعتراض کرد:

- نه. احتیاج نیست.

- چرا تعارف می کنی بچه؟

- سفارش می دیم بیارن خب.

- می مونه و اسراف می شه. همین رو بخور دیگه.

با میل و اشتها سرگرم خوردن شد و من که سر و صدای آن چند جوانک روی اعصابم بود، کمی جا به جا شدم تا نازی در تیررس نگاهشان نباشد. به جز یکی که داشت مسخره بازی در می آورد بقیه نخودی می خندیدند. هر چند، نخودشان زیادی بزرگ بود. در واقع طبق ریتمی احمقانه ساکت می شدند و دو سه کلمه ای که اولی تعریف می کرد، باز صدای خنده بقیه بلند می شد.

پس از مقداری حرص خوردن، ترجیح دادم با کیف و لذت غذا خوردن نازنین را تماشا کنم و گفتم:

- می دونی کوچولو، کلمه زمستون برای توصیف زندگی مامان و من قبل از پیدا شدن تو خیلی ناچیز و حقیر به نظر میاد.

سرش را بالا آورد و من ادامه دادم:

- اما حالا همه چی عوض شده. اون قدر که گاهی اوقات نصفه های شب که بیدار می شم میام توی اتاقت و چند دقیقه ای به نفس کشیدن نگاه می کنم تا مطمئن بشم خواب نمی بینم.

- یونس!

- معذرت می خوام جان یونس!

لب پایینی اش را گزید. تیکی عصبی که حالا می دانستم وقتی فکرش مشغول است یا به نحوی استرس و ناراحتی دارد نشان می دهد و ادامه دادم:

- نمی تونی تصور کنی اومدن آبجی کوچولوی خوشکلم چقدر من رو به زنده بودن و نفس کشیدن علاقمند کرده. دیگه حتی دوست ندارم به لحظه از زندگیم رو هم الکی از دست بدم وقتی می تونم اونو با کنار تو بودن و شنیدن صدای قشنگت که می گی داداش یونس تبدیل به بهترین لحظه عمرم کنم.

صورتش را پایین انداخت ولی از محکم شدن انگشتانش دور قاشق متوجه شدم چه احساسی دارد. حالا می فهمیدم توصیفی که روزی یکی از بیماران آسایشگاه از خوشبختی کرد و در آن هنگام به نظرم مسخره رسید، چه معنایی داشت.

خوشبختی یعنی بتوانی حرفت را بزنی بدون اینکه کسی را ناراحت کنی. با این توضیحات کاملا مشخص کرده بودم نازنین چه عنوان و جایگاهی در زندگیم دارد ولی به تمام مقدسات دنیا سوگند، قصدی برای ناراحت کردن او نداشتم. فقط صادقانه و آن طور که در شان و لیاقت او بود صحبت کرده بودم و لبخندزنان گفتم:

- هیچ آرمان و معنایی، بزرگ تر و مهم تر از اونایی که دوستشون دارم توی زندگیم وجود نداره ناز!

تا وقتی کف دستش سفید شد به فشردن قاشق ادامه داد. بعد، غمگین ترین لبخندی را که در تمام این چند ماه دیده بودم بر لب نشانده:

- حتی خدا؟

از این پرسش جا خوردم و همین طور به چشمان قهوه ای رنگ بابا محسنی اش خیره ماندم. اگر می گفت هدیه تعجب نمی کردم اما خدا؟ مخصوصا با این غصه زجرآور صدایش که سبب می شد آرزو کنم همان جا و همان لحظه بمیرم.

بلافاصله ادامه داد:

- معذرت می خوام. سوال احمقانه ای بود. با شناختی که ازت دارم می دونم خدا هم جزو اوناییه که دوستشون داری. فقط، فقط ...

شانه هایش را با حالتی تردیدآمیز بالا انداخت:

- گاهی اوقات آرزو می کنم کاش ایمان تو رو در برابر چیزایی که آزارم می دن داشتم. مشکلات و بدبختی و آرزوهایی که می دونم هرگز بهشون نمی رسم. آره، شاید ناشکری باشه ولی همش فکر می کنم عدالتی هم توی دنیا وجود داره؟ چرا، چرا من باید از کسی، منظورم اینه که از اول عمرم توی موقعیت هایی قرار بگیرم که هیچ نتیجه ای جز درد و رنج توشون نیست؟

نگاهش را مستقیما به عمق چشمانم دوخت و با عذابی آشکار خلاصه کرد:

- فلسفه این همه ظلمی که توی دنیا به ما می شه چیه؟ تو می دونی؟

کاملا می توانستم حس کنم حرفی که در لا به لای این گلایه از خدا و سختی ها داشت بر زبان می آورد چیست. فهمیدن آن الزاما به هوش چندانی احتیاج نداشت و برای همین تصمیم گرفتم با پاسخ دادن به همین پرسش تلاشم را به کار ببندم تا شاید کمی تسکین پیدا کند. قاشقم را توی بشقاب خالی برنج انداختم:

- این سوال همیشه توی ذهن منم بوده. یعنی، به گمونم توی ذهن تمام کسانی که به خدا و عدالتش اعتقاد دارن ولی نمی تونن حکمت کارهایش رو درک کنن. یادمه صبح روزی که اومدم بردمت بیمارستان داشتم با خانم صالحی حرف می زدم و اون موقع احساس کردم که دلم می خواد یه جواب واقعی پیدا کنم. منظورم جملات شعاری مثل این امتحان خداست و مصلحت ما بنده هاست و این جور چیزا نیست چون گاهی اوقات یه آدم به جایی می رسه که این کلمات براش هیچ مفهومی ندارن.

لبخندی به تلخی غم جاری در چشمان او زدم و گفتم:

- من خیلی گشتم و بالاخره جواب خودم رو پیدا کردم. نمی گم این درست ترینه و برای هر کسی جواب می ده اما چیزیه که باعث شد به آرامش برسم. دوست داری بشنوی؟

- آره.

- نظر من رو می خوای؟ اشکالی نداره. باید با این موضوع کنار بیایم که خدا برامون یه زندگی سرشار از درد و تردید کنار گذاشته. باور کن این نشونه خوبیه. نشونه اینکه که از اون قسم بنده هایی نیستیم که گفته به حال خودشون رهاشون می کنم.

چینی روی پیشانی نازنین نشست و من ادامه دادم:

- می دونی کدوم قشر بیشترین زجر و درد رو در طول تاریخ کشیدن؟ پیامبران و ائمه. عجیبه. نه؟ آدم با خودش فکر می کنه اونا که بیشتر از بقیه به خدا نزدیک بودن پس قضیه چیه؟ پس رحمت و لطف و عدالت خدا کجا رفته؟ چرا به دادشون نرسیده؟

- و جوابی که بهش رسیدی چیه؟

- اینکه که بر طبق کدوم معیار می گی این طور نیست؟ درد و عذاب دنیوی؟ مشکل دقیقا همینه. ما سوار یه کشتی هستیم و داریم توی دریا پیش می ریم اما سفر اون قدر طولانی و عذاب آور شده که مقصد یادمون رفته و مدام از شرایط سخت زندگی در کشتی می نالیم. یادمون رفته که این یه سفره و این دنیا قرار بوده و هست که فقط وسیله و گذرگاهی باشه برای رسیدن به یه جای دیگه. مقصد واقعی.

نازی مشغول ور رفتن با آخرین دانه های برنج بشقاب خود شد و من اضافه کردم:

- می دونی در بعضی فرهنگ ها مرده رو به شکل جنین دفن می کردن تا برای تولد توی دنیای بعدی آماده باشه؟ راز قضیه در همینه. ما فراموش کردیم، نه. باور نداریم دنیای دیگه ای هم هست. از سختی ها می نالیم و خدا رو متهم به ظلم و بی عدالتی می کنیم چون شناخت درستی ازش نداریم. این جوابیه که من بهش رسیدم.

سکوت چند لحظه ای بین ما حکمفرما شد و نازی این بار با همان محبت خالصانه نگاهم کرد:

- واقعا این میونه تو با اوس کریم برام جالب ترین قسمت شخصیتته.

دیگر غم و دردی توی صورتش موج نمی زد و حتی از لبخندش می شد فهمید حالش بهتر شده است.

پس از صرف غذا بلند شده و برای حساب کردن به سمت صندوق رفتیم. پرسیدم:

- می گم. به نظرت حرفام شعاری نیومد؟

- آره.

- بی ذوق!

نفسی کشید و همان طور که کارت اعتباری را به صندوق دار می دادم، گفت:

- هر چند به نظر من شعار تا وقتی که در عوض پول بگیرن یا وسیله ای برای کاسبی نباشه هیچ اشکالی نداره.

- نظر جالبیه.

هر دو طبق قراری نانوشته و مثل اولین باری که اینجا آمده بودیم، بیرون زدیم و توی پیاده رو ایستادیم. نازی دستی به شکمش کشید و با حالتی که یعنی سیر و پر شده، آهی از لذت سر داد:

- دارم می ترکم!

خنده ای بر لبم شکل گرفت:

- دشمنم بترکه کوچولو!

و هر دو به سوی ماشین قدم زدن را شروع کردیم. نازنین در این مدت پنج شش کیلویی اضافه کرده بود اما تا بیست و پنج کیلویی که قرار گذاشته بودم راه زیادی در پیش داشت. این بچه هنوز هم لاغر مردنی و ترکه ای بود.

همانگونه که سوار سمند می شدیم قیافه ای متفکر به خودش گرفت و پرسید:

- می دونی، اگه بخوایم از دید تو به سختی های زندگیمون نگاه کنیم معلوم می شه خدا هر دوی ما رو خیلی دوست داره.

سوییچ را چرخاندم و به سمت خانه پدر بزرگ و مادر بزرگ سیاوش راه افتادم:

- حتی فکر همچین چیزی خوشحالم می کنه.

- ولی توی این چهار ماه همه چی خوب و بدون مشکل پیش رفته. درسته؟ یعنی این نشونه ی بدیه؟

قبل از هر گونه اظهار نظری، جواب خودش را داد:

- مگه اینکه اتفاقاتی که از این به بعد میفتن رو هم در نظر بگیریم. آره. این همه چیز رو توجیه می کنه.

و انگار تازه متوجه شده چیزی گفته که نباید، صورتش را بالا آورد و با حالتی گر گرفته به من چشم دوخت. احتمال دادم منظورش آن فرد پشت تلفن است و برای اینکه بیش از این معذب نباشد گفتم:

- بهت که گفتم کوچولو. خیالت راحت باشه. اجازه نمی دیم کسی زندگی ما رو به هم بریزه. باشه؟

- باشه.

با گفتن این، شروع به بازی با انگشتانش کرد و تا وقتی به پارک محله ای رسیدیم که کنار منزل آقای مفید قرار داشت کلامی بین ما رد و بدل نشد. نازی عاقبت دست از ور رفتن با انگشتان خود برداشت و گفت:

- راستش، هنوزم باورم نمی شه دوستت آقا سیاوش این بلا رو سر خودش آورد.

از فکر و خیال بیرون آمدم:

- بلا؟! خوبه خانم صالحی دوست جون جونی شماست. بیشتر از اینکه سر کار با من حرف بزنی و وظایف رو به عنوان منشی انجام بدی، توی اتاق اون بدبخت هستی.

- خب، از کار کردن و حرف زدن باهاش لذت می برم. به کارمون هم لطمه ای نزده. زده؟ اعتراضی داری آقای مدیر؟

- البته که نه. من که قبلا گفتم. شما تاج سر ما هستین. بنده کی باشم اعتراض کنم؟

- خوبه.

در کوچه ای که منزل آقای مفید در آن قرار داشت پیچیدم و نازی ادامه داد:

- گذشته از شوخی، با اینکه لیلی واقعا خوشحاله اما بازم به نظرم عجیبه دوستت با زنی ازدواج می کنه که شیش سالی ازش بزرگ تره و یه بچه ی دبستانی هم داره. اونم چهار ماه بعد از طلاقش. حس خوبی بهش ندارم.

- می فهمم. شاید خانم صالحی بهت گفته باشه ولی پدر بزرگ و مادر بزرگ سیاوش هم مثل تو فکر می کردن. یعنی هنوزم می کنن. برای همین این دو گل نوشکفته جای عروسی یه عقدکنون ساده می گیرن.

این طوری سیاوش بالاخره بعد از بیست و هشت سال مستقل می شد و خانم صالحی هم که پیش خواهرش زندگی می کرد، دست ناهید را می گرفت و زندگی مشترک را در خانه ای که به کمک هم با کلی قرض و قوله و وام خریده بودند آغاز می کردند.

شانه ای بالا انداخته و به شوخی ادامه دادم:

- عشقه دیگه. آدم رو خر می کنه!

- واقعا این طور فکر می کنی؟

با شنیدن این پرسش که لحنی دلخور و ناراحت داشت به سمت نازی برگشتم:

- چه فکری؟

- اینکه عشق آدم رو خر می کنه؟

در فاصله ای مناسب از در پارک و ماشین را خاموش کردم. بعد هر دو بی آنکه پیاده شویم به هم زل زدیم. ناراحتی در صورتش نمایان بود. ادامه داد:

- یعنی تو هم که عاشق هدیه هستی خری؟

خدا را شکر! حس کردم با آوردن اسم هدیه توسط او باری از روی دوش من برداشته شد. اگر لحن دلخورش نبود به طور حتم زیر خنده می زدم اما جلوی خودم را گرفتم چون نازی دوباره داشت لب پایینی اش را گاز می گرفت.

هنوز هم باورم نمی شد در این موقعیت قرار گرفته ایم و تصمیم گرفتم که راه حلی بهتر از گفتن حقیقت وجود ندارد:

- شوخی کردم نازی. از لحنم نفهمیدی؟

اخمش حتی ذره ای هم باز نشد برای همین چون می خواستم از فکر و نگرانی در بیاید با لبخندی دلگرم کننده ادامه دادم:

- در مورد خانم سلامی هم می خواستم صبر کنم تا خودش احتمالا توی خونه موقع ناهار یا همین امروز فردا اعلام کنه ولی هر دومون به این نتیجه رسیدیم که به درد هم نمی خوریم.

نفسش بند آمد:

- شوخی می کنی؟

در را باز کرده و پیاده شدم:

- نه به جون تو. در واقع همین یکی دو روزه یه خواستگار براش پیدا می شه و احتمالا به زودی بدبخت شدن اون رو هم علاوه بر سیاوش و خانم صالحی می بینیم.

ظاهرا این بار متوجه شد شوخی می کنم. همان طور که پیاده می شد، شنیدم دعا کرد:

- خدا از زبونت بشنوه!

- ها؟ چیزی گفتی؟

با لبخند و شور و نشاطی که سعی در پنهان ساختن آن نمی کرد گفت:

- نع!

- دقیقا با همین غلظت؟

- هوم!

سپس، در را بست و همان طور که سرش را به نشانه ی جواب مثبت پایین می آورد، دوباره شروع به خواندن کرد:

بوشو بوشو تره نخوام

بوشو بوشو تره نخوام

هر دو با شنیدن صدایی آشنا از جا پریدیم:

- شعر قشنگیه.

به سمت در باز خانه آقای مفید که هیچ اثری از چراغانی یا حتی پارچه نوشته ای ساده بر رویش وجود نداشت و حالا سیاوش، لبخندزنان جلوی آن ایستاده بود نگاه کردیم و هر کدام واکنشی متفاوت نشان دادیم. نازی از خجالت سرش را به زیر انداخت و رنگ به رنگ شد:

- سلام آقای مفید!

- سلام خانم کیارا. ممنون که تشریف آوردین.

- خواهش می کنم. ممنون که دعوت کردین!

سیاوش به طرفم چرخید و من که در این چند لحظه ناباورانه به کت و شلوار شیکی که به تن داشت خیره شده بودم از ته دل خندیدم و جلو رفتم:

- به به شادوماد. چقدر شبیه آدما به نظر می رسی!

- دستت درد نکنه! اینم از رفیق ما.

- دلت بخواد.

جلو آمد و محکم همدیگر را در آغوش گرفتیم. پرسید:

- کجا بودی نکبت؟ دیگه داشتیم بدون شما شروع می کردیم.

- مهم اینه که رسیدم. خیلی خوش تیب شدی.

- چشماتون خوش تیب می بینه.

از هم جدا شدیم و من گفتم:

- پس اونی که اول بدبخت شد تو بودی!

سیاوش لبخندی زد:

- به اندازه کافی خودم رو بهت مالیدم تا خیلی زود نوبت تو هم بشه!

هر سه خندیدیم و با تعارف او وارد شدیم. با اینکه برعکس نازنین در این مدت چند کیلویی کم کرده بود، کت و شلوارش حسابی هیکل و ظاهر او را متناسب نشان می داد. راضی کردن پدر بزرگ و مادر بزرگش برای سر گرفتن این وصلت نیروی او را به طرز وحشتناکی تحلیل برده بود. شب های زیادی به خانه نرفته و در شرکت خوابید. بعد هم با هزار بدبختی و واسطه کردن کلی آشنا و فامیل موفق شد این ازدواج را به کرسی بنشاند.

می شد گفت معدود مهمان های مراسم همه یک جورهایی گرفته بودند. هرچند در قیافه ی هیچ کس نشانی از ناراحتی به چشم نمی خورد اما بی حوصلگی جاری در فضا درست مثل همان ساعت های آخر روز بود که از خستگی،

هیچ کس حوصله ی آن یکی را ندارد. برای عرض تبریک به جایی که سفره عقد پهن شده و بزرگ ترهای عروس و داماد، آقا و خانم مفید و خواهر بزرگ تر خانم صالحی، منتظر سر رسیدن عاقد بودند رفتیم و من ترجیح دادم به جای دیدن زدن این چهره ها، فردای روزی را به یاد بیاورم که سیاوش به خواهش من زن بیچاره را به خانه رساند.

برخلاف روزهای قبل که درگیر امور مربوط به پیدا شدن نازی بودم و درست و حسابی نتوانستم به شرکت برسم، ساعت هفت و چهل دقیقه ی صبح سر کار رفتم تا این بار خانم صالحی را شکست بدهم. در کمال خوشبختی، نازنین تصمیم گرفته بود فعلا و تا وقتی کارهایش را سر و سامانی می دهد به عنوان منشی در شرکت بماند. حتی اصرار داشت او را با خودم ببرم اما دلم نیامد بیدارش کنم و به مامان سعیده گفتم اجازه بدهد تا ساعت نه و نیم ده راحت بخوابد.

چراغ های شرکت را یکی یکی روشن کردم و پس از زدن دو شاخه ی دستگاه تصفیه ی آب به برق، می خواستم بساط چای را رو به راه کنم که با شنیدن خش خشی از اتاق معاونت دست نگه داشتم. صدا تکرار شد و من اولین وسیله ی دم دستم را به عنوان سلاح برداشتم تا اگر سارقی آمده بود حسابش را برسم اما با باز کردن ناگهانی در و دیدن کسی که توی تاریکی نشسته بود، مکث کردم:

- سیاوش!

پشت میز نشسته بود و سر و وضعی آشفته داشت. قیافه اش حسابی درب و داغان بود. موهایش به هم ریخته و زیر چشمانش گود رفته بودند. دستش را بالا آورد:

- سلام. صبح به خیر ایران!

اسلحه ام را پایین آوردم:

- صبح به خیر و کوفت! از دیشب تا حالا اینجا بودی؟

پس از سر دادن خمیازه ای طولانی گفت:

- آره. چای درست کردی؟

- داشتم درست می کردم که سر و صدای تو رو شنیدم و به این خیال که آقا دزده تشریف آوردن اومدم اینجا.

- اون وقت می خواستی با این سینی فسقلی باهاش مبارزه کنی؟

اسلحه را پشتم قایم کردم. گفت:

- خودم درست می کنم.

سپس، از پشت میز برخاست و به طرف آشپزخانه رفت. پشت سرش راه افتادم و به او که سماور را آب می کرد، دقیق شدم:

- جریان چیه؟ نگفتی دیشب شرکت می مونی.
- چرا. به آقا جون و حبوبه گفتم.
- منظورم اونا نبود نابغه.
- دوشاخه را به برق زد و چشمان خواب آلودش را رو به من چرخاند:
- حقیقت رو بگم؟
- مگه تو دروغم بهم می گی؟
- خب، جز مواردی که راست نگفتم، یادم نمیاد بهت دروغ گفته باشم.
- طوری نگاهش کردم که خودش فهمید منظورم چیست و ادامه داد:
- چیه؟
- هیچی. فقط دارم فکر می کنم چه طوری بکشم که طبیعی به نظر برسه.
- شک دارم اون سینی چای در این زمینه به درد بخوره.
- لبخند بر لب هر دو ما نشست و سیاوش با پر رویی ادامه داد:
- ببین کی داره من رو به خاطر دروغگویی سرزنش می کنه.
- منظورت چیه سنگ پای قزوین؟
- هیچی چوپان دروغگو! فقط جنابعالی دیروز عصر باید بگی بهار خانم خواهرته؟ بگذریم از اون عملیات مخفیانه نفوذ و استخدام ایشون به عنوان منشی، چطور تونستی این همه سال من رو به اشتباه بندازی که توی بمبارون به شهادت رسیده؟
- با شرمندگی من و من کردم:
- معذرت خواهی کردم دیگه.
- منم قبول کردم.
- پس بی خیال جون سیاوش.
- باشه. بی خیال!
- خندید و من که اعصابم خرد شده بود گفتم:

- پس نیم ساعته داریم سر چی بحث می کنیم؟

- مگه فرقی هم می کنه جون یونس!؟

- دیوونه!

- خودتی!

خنده کنان از آشپزخانه خارج شدیم و آن خیار چنبر توضیح داد:

- موضوع برمی گرده به دیروز که خانم صالحی رو بردم رسوندم.

- خب؟

- توی راه با هم یه مقدار حرف زدیم و سعی کردم تا خیر سرم علاقه به تو رو از دلش بیرون کنم.

با دیدن واکنش من ادامه داد:

- اون طوری اخم نکن سفید برفی! دیدی که حالش چطور بود.

به زحمت جلوی لرزش صدایم را گرفتم:

- نتیجه؟

جلوی در اتاق خانم صالحی خشکش زد و روی عنوان حسابرس داخلی دست کشید:

- زد زیر گریه. عین ابر بهار اشک می ریخت. می دونی رفیق، کنترل خودش رو از دست داده بود. هر چی دیروز توی

دعوا جلوی خودش رو گرفت یه دفعه ای ریخت بیرون!

وارد اتاق شد و جلوی میز خانم صالحی ایستاد. سپس، با غصه و دلسوزی به صندلی او خیره ماند. همان موقع بود که

به ذهنم خطور کرد نکند دست و دل سیاوش ...

اجازه نداد بیشتر از این فکر کنم و گفت:

- حسابی، حرف زد. به اندازه تموم این چند ماهی که اینجا سکوت کرده بود. منم یه گوشه زدم کنار و فقط شنیدم. به

اینکه، اینکه اشتباه متوجه شدم و در اصل کسی که بهش علاقه داره تو نیستی.

- که این طور.

- آره. همین طور!

با کلافگی دستی به صورتش کشید و دیگر ادامه نداد. لزومی هم نبود و من ترجیح دادم شعور به خرج داده و بیشتر از

این سیاوش را تحت فشار قرار ندهم.

آن روز و روزهای بعد، خانم صالحی سر کار آمد ولی تا مدت ها نمی توانستند با یکدیگر راحت باشند. هر چند آن قدر حرفه ای بودند که پرونده ی شرکت همیار صنعت را به سرانجام برسانند و پرده از دزدی ها و اختلاسی چند صد میلیونی بردارند.

مدتی بعد، متوجه شدم که خانم صالحی دیگر برای بازگشت به منزل از اتوبوس استفاده نمی کند و این سیاوش است که او را می رساند. چند باری هم با ناهید کوچولو به پارک و رستوران رفتند. تغییری که درست مثل نازنین، حس خوبی در ابتدا نسبت به آن نداشتم اما هر دو به اندازه ی کافی عاقل و بالغ بودند که برای زندگی خود تصمیم بگیرند و برای همین فقط آرزو کردم خوشبخت باشند. حتی وقتی پدر بزرگ سیاوش با توپ پر آمد و گله کرد چرا قبل از علاقمند شدن این دو تلاش نکرده ام مانع شوم یا حداقل به او خبر بدهم، کاملاً مشخص کردم که با وجود همه ی تفاوت ها و شرایط مختلف از آن ها حمایت می کنم و حتی قول داده ام خودم برای سیاوش به خواستگاری بروم. وقتی علف به دهان بزی شیرین آمده بود و آن خیار چنبر مشکلی با مطلقه بودن خانم صالحی یا به فرزند پذیرفتن دخترش نداشت، من چرا باید ساز مخالف می زدم؟

هر چند با ورود به پذیرایی خانه و دیدن فضای کمی تا قسمتی متشنج آنجا به ذهنم خطور کرد خیلی راحت با مسئله کنار نیامده بودم؟ آیا نباید تلاشی برای تغییر اوضاع می کردم؟ سیاوش چطور؟ او زود قضاوت نکرده و تن به ازدواجی شتاب زده نداده بود؟ شاید من در زمینه ی روابط با زن ها تجربه ای نداشتم اما از سیاوش ظاهراً خیلی باتجربه یا خانم صالحی زخم خورده انتظار نمی رفت با تعمق بیشتری عمل کنند؟

آقا و خانم مفید به زحمت جواب سلام نازنین و مرا دادند. درست مثل خواهر خانم صالحی که دست ناهید را گرفته بود و با اخم همه ی افراد حاضر در اتاق و سفره عقد را ورنانداز می کرد تا بفهماند در ردیف موافقان نیست.

واقعاً درک نمی کردم. قبول که با تصمیم خانم صالحی و سیاوش و این ازدواج، درست یا غلط، مخالف باشند. حداقل نمی بایست با دیدن شادی کسانی که دوستشان دارند ادای خوشحال بودن را دربیابورند؟ حتماً باید عزیزان ما بمیرند تا متوجه شویم آن ها را دوست داریم؟ چرا همان طور که به پدر بزرگ سیاوش هم گفته بودم، فقط به انتخاب این دو احترام نمی گذاشتند و اجازه نمی دادند تلاش خود را برای تشکیل یک زندگی خوب آغاز کنند؟

به هر حال، مطابق انتظار خبری از پدر و مادر سیاوش نبود و خانم صالحی کنار سفره پوشیده در چادر نمازی شیک و ساده، سر به زیر و آرام نشسته بود. از نگاه به جمع خودداری می کرد و تازه وقتی نازنین اسمش را صدا زد ما را دید و از جا برخاست. صمیمانه شروع به رو بوسی کردند و من گفتم:

- مبارک ها باشه! دعا می کنم سالم و خوشحال زندگیتون رو شروع کنین.

نازنین مقداری عقب آمد تا خانم صالحی بتواند با من صحبت کند:

- ممنون آقای کیارا. لطف کردین اومدین.

چشمان درشت و خجالت زده اش زیر آن پیشانی بلند و ابروهای کمانی شکل برعکس همیشه غمگین و شکننده نبودند. چه چیزی مهم تر از این؟ اگر نعمتی در دنیا وجود دارد که زنی همچون او شایسته ی آن بود چه چیزی می توانست باشد جز راحتی خیال و آرامش؟

گفتم:

- شرمنده که دست خالی اومدیم. ایشالا خونه ی خودتون که ساکن شدین دست پر و با هدیه ای که لیاقت شما و سیاوش رو داشته باشه خدمت می رسیم.

شرم زده پاسخ داد:

- اختیار دارین. همین که شما و نازی جون تشریف آوردین بهترین هدیه ست.

و چشم چرخاند و به سیاوش نگاه کرد. از دیدن لبخند محبت آمیزی که رد و بدل کردند، هر حس شک و تردیدی که داشتم از بین رفت. مطمئنا اگر همین علاقه را می توانستند در زندگی و آینده ی خود حفظ کنند برای خوشبختی آن ها کافی بود. از صمیم قلب امیدوار بودم با وجود تجربه ی ناخوشایند طلاق و نقشی که در زندگی آن ها بازی کرده بود از پس این کار بر بیایند. از این گذشته، به نظر من این ازدواج دلیل خوب دیگری هم برای ماندگاری و باثبات بودن داشت. سیاوش همه ی احساسات خود را خرج زنی می کرد که علاوه بر وظایف یک همسر از پس وظیفه ی مادری نیز برای او برمی آمد. چیزی که با اطلاع قبلی یا حتی ناخودآگاه و قلبی، جزو شرایط هر مردی برای انتخاب شریک زندگی اش است.

نازنین هم مثل من متوجه ی این نگاه شد. لبخندی که روی لبش شکل گرفت نشان می داد حسابی تحت تاثیر قرار گرفته. اصولا در مورد همه ی زن ها این قاعده صدق می کرد. مهم ترین خواسته ای که آن ها از یک مرد دارند نه پول است و نه لباس یا طلا و خانه و سفرهای آنچنانی. فقط و فقط یک کلمه. محبت! بدون هیچ پیشوند و پسوندی. بی هیچ شرط و استثنا یا رقیب و همتا.

درست در میانه ی این افکار، عاقد هم سر رسید. همه به انتظار خواندن خطبه نشستند و من همانگونه که به نازنین می نگرسیم به ذهنم خطور کرد وقتی نوبت حضور در مراسم او می رسید چه حالی پیدا می کردم؟ اگر روزی که چندان هم دور به نظر نمی رسید سر و کله ی مردی پیدا می شد و می خواست او را از من بگیرد، کارهای این چند ماه یا برگرداندن اسناد و دارایی های بابا محسن کافی بود تا بتوانم از این دختر کوچولوی بامزه دل بکنم؟

در آن لحظه نمی دانستم جواب چیست ولی حتی اندیشیدن به چنین چیزی سبب می شد رگ های پس سرم به تپش بیفتند. لعنتی بر شیطان فرستادم و ترجیح دادم توجهم را روی مراسم متمرکز کنم.

دختر خانم صالحی به مادر خود و مردی که از این به بعد جای پدرش را می گرفت، خیره شده و معلوم بود غمگین و آماده ی اشک ریختن است. خوشبختانه بیشتر از آن مردک، به خانم صالحی شباهت داشت. روسری سبز بزرگی سرش کرده بود که نه تنها موها بلکه شانه هایش را نیز می پوشاند. با مانتوی بلند و نسبتا گشادی که روی دامن

مشکی اش افتاده و حداقل یک وجب تا زیر زانو را گرفته بود. همین طور جوراب شلواری ضخیم و سیاهی که تمام پاهایش را می پوشاند. هر چند این ظاهر رنگین و شاد نمی توانست حالت بق کرده ی او را پنهان کند.

می شد گفت جز نازنین، من و عروس و داماد، تقریبا همه ی افراد حاضر در اتاق مثل ناهید گرفته بودند. بعد درست قبل از اینکه عاقد شروع کند اتفاقی افتاد که فضا را تعدیل کرد. سیاوش که گویی این ناراحتی را دیده بود نگاهی پدرا نه به ناهید انداخت و لبخندی زد. سپس، دستش را دراز کرد و با صدایی که حدس می زد مخصوصا بلند بود تا همه بشنوند، گفت:

- ناهید، چرا اونجا وایسادی عزیزم؟

دخترک نگاهش را ابتدا به خاله اش و آقا و خانم مفید دوخت. ظاهرا آن سه نفر جز اخم کردن به نشان دادن واکنشی دیگر علاقه نداشتند برای همین آب دهانش را فرو داد و این بار مادرش را ورنانداز کرد. خانم صالحی درست مثل سیاوش خندید و سرش را به نشانه تایید تکان داد:

- بیا دخترم.

لبخندی به زیبایی لبخندهای بهشتی نازی روی لب ناهید نشست و به سمت آن دو دوید. سیاوش او را وسط خودشان نشان داد و بعد در حالی که همه از این حرکت تحت تاثیر قرار گرفته بودند، عاقد شروع به خواندن کرد. می فهمیدم چرا آقای مفید و همسرش یا خاله خانم مخالف این وصلت بودند اما آن طور که می دیدم این سه نفر از همین حالا به یک خانواده تبدیل شده بودند. آنچه مسلم است پای بست خانواده عشق و احترام است. در کلام و در عمل، در رفتار و در گفتار. عشق و احترام همان ملاتی است که در یک بنا آجرها را به هم می چسباند و پیام ها را درست مبادله می کند. احترام، یک جمع هر چند متفاوت و نه چندان شبیه یکدیگر را به سمت مسیری صحیح توأم با رفتارهای دوستانه و محبت آمیز، برخوردارهای منصفانه، پذیرش تفاوت ها و صمیمیت پیش می برد. زن و مرد و فرزندی که در بین خود این دو نکته را دارند، به راحتی می توانند اسم خود را خانواده بگذارند حتی اگر واقعا به نظر برسد هیچ پیوندی بین آن ها نیست.

نازی همزمان با خواندن خطبه خم شد و در گوشم گفت:

- در مورد رفیقت، حرفی رو که توی شرکت زدم اصلاح می کنم. بعضی وقتا مخرج مشترک بودن هم چیز بدی نیست!

- خب، دوست منه دیگه.

- بر منکرش لعنت! با این فرق که به اندازه ی تو قربون صدقه ی خودش نمی ره.

چند دقیقه بعد، به میمنت و مبارکی عقد جاری و بساط روبوسی و در آغوش گرفتن ها گرم شد. با گفتن تبریک دیگری به آن دو کنار کشیدم و حبوبه که انگار بالاخره باورش شده بود نوه اش متاهل شده، هق هق کنان جلو آمد و

خانم صالحی، ناهید و سیاوش را با هم در آغوش گرفت. بعد نوبت شکستن مقاومت آقای مفید رسید و در نهایت خاله خانم هم جلو آمد.

به نازنین گفتم بهتر است چند دقیقه ای اتاق را ترک کنیم و به اعضای خانواده اجازه بدهیم تنها باشند. خوشبختانه قبول کرد و پس از اشاره به سیاوش که زود برمی گردیم، به اتاق او رفتیم.

آنجا نسبت به چند ماه پیش تفاوتی نه چندان بزرگ ولی مهم داشت. قاب عکسی که حالا کنار تلویزیون روی میز قرار داشت و سیاوش را همراه با خانم صالحی و ناهید سوار چرخ و فلک نشان می داد. هر سه واقعا شاد و خوشحال به نظر می رسیدند. نازی قاب را بلند کرد و بدون چشم برداشتن از آن گفت:

- اشکال نداره اومدیم اینجا؟

- نه. راحت باش.

- هنوزم باورم نمی شه لیلی و آقا سیاوش ازدواج کردن.

پشت پنجره ایستادم و به حیاط کوچک خانه و نخلی که میهمانان دور آن جمع شده بودند، چشم دوختم. یک نفر که نمی دانستم از خانواده داماد است یا عروس، داشت شیرینی پخش می کرد. چقدر مظلومانه. این دو نفر لیاقت مراسمی بهتر از این را داشتند:

- دروغ نگفته باشم منم نمی فهمم چطور کارشون به اینجا رسید.

- یعنی چی؟

برگشتم و به او که عکس را روی میز می گذاشت، نگاه کردم:

- منظورم اینه که آدم فکر می کنه مثل توی فیلما باید طبق یه سری مقدمات و یواش یواش پیش بره. مثلا اول یکیشون بره توالت، اون یکی پشت در بمونه. بعد بدون اینکه حرف بزنی از کنار هم رد بشن. یه بار هم توی آسانسور گیر بیفتن و وقتی دو تایی می خوان دکمه رو فشار بدن دستشون به هم بخوره. یواشکی به اون یکی نگاه کنن و برخلاف ظاهر جدیشون توی دلشون بخندن. یه سفر تفریحی یا کاری برن و تصادفی توی یه عکس بیفتن و همش قبل از خواب به عکس اون یکی زل بزنی و زیر نور مهتاب شعرای قشنگ قشنگ و مزخرف عشقولانه بگن. چه می دونم! زرت بیفتن توی بغل هم و تند و تند معذرت خواهی و رنگ عوض کردن و سرخ و سفید شدن.

سرش را با حالتی سرزنش آمیز تکان داد:

- باورم نمی شه این مزخرفات رو تو داری می گی! آخه شما آقایون چی می فهمین؟ همش این جور چیزا رو می خواین ببینین تا بفهمین زن بدبخت چی توی دلش هست و چه احساسی داره؟

- خب، پیشنهاد تو چیه؟

- هیچی.

- هیچی!؟

- آره . فایده ای نداره. شما مردها فابریکی همین جوری هستین. هیچ وقت جزئیات رو که موضوع اصلی روابط و برخوردها هستن نمی بینید.

به قیافه ی گرفته و دلخور نازنین زل زده و تصمیم گرفتم که علاقه ای به بیشتر ناراحت کردن او با ادامه ی بحث ندارم. بحثی که نه در مورد به قول او مزخرفات من که احتمالا درباره ی خودش بود.

گفتم:

- به هر حال، همین که سیاوش فاصله شو از تو حفظ کرد و تصمیم گرفت با خانم صالحی ازدواج کنه عالیه.

خودم از حرفی که زده بودم دهانم باز ماند. نازنین با تعجب نگاهم کرد و من خیر سرم برای ماستمالی کردن این نشت اطلاعات اضافه کردم:

- یعنی، می خواستم بگم با علاقه ای که این پسر به عاشق شدن داره واقعا به خیر گذشت!

چه گفته بودم؟ به خیر گذشت؟! این یکی دیگه قوز بالای قوز بود. برقی در چشمان نازنین درخشید و لبخندی محو زد:

- منظورت اینه که لیلی به خاطر ازدواج با اون بدبخت می شه؟

- نه. معلومه که نه. من که منظورم بدگویی از سیاوش نبود.

گوشه لب هایش کش آمدند و با پرسش بعدی مرا گیر انداخت:

- پس چرا این حرف رو زدی؟

واقعا چرا؟ حاج و واج به او خیره شده بودم و چیزی برای گفتن به ذهنم نمی رسید. به هیچ عنوان دوست نداشتم چیزی را که دلش می خواست بشنود.

یک لحظه از لفظی که در ذهنم به کار برده بودم خشکم زد. چیزی که دلش می خواست؟ این چه افکاری بود که امروز به مغزم می رسید؟ مگر از صبح تا حالا چه اتفاقاتی افتاده بود که طرز فکرم راجع به نازنین را اینگونه دستخوش تغییر کرد؟ پرسشی که به وضوح جواب آن را می دانستم.

او مرا نه برادر که به عنوان یک مرد می دید.

من و من کردم:

- هیچی. فقط، فقط بدون فکر کردن حرف زدم.

و برگشتم و بدون ذره ای تمرکز، دوباره به تماشای حیاط مشغول شدم. بله. بدون شک موضوع همین بود. من فقط بدون فکر حرف زده بودم اما ناگهان یادم افتاد وقتی هدیه موقع خروج از نمایشگاه کتاب بحث آشنا شدن نازی را با یک نفر در شرکت پیش کشید، حتی از تصور نزدیک شدن سیاوش به او، به هم ریختم.

خودم بهتر می دانستم که با سیاوش مشکلی نداشتم و مخصوصا از این به بعد هم ندارم. پس اگر مرد دیگری به نازی نزدیک می شد که او را دوست داشت مسئله ای به حساب نمی آمد؟ نکند که این احساسات آشفته و غریب از همان زمان پیدا شدن نازنین، نه، در تمام این سال های سکونت در کنعان و رنج و انتظار برای استشمام بوی پیراهن یوسف، کم کم روی هم تلمبار شده و به اینجا رسیده بودند؟ به لحظه ای که در انتظار یک نیشتر سر باز کرده و فوران کنند؟

- مثل اینکه فایده ای نداره. درسته؟

صدای نازی که حالا از پشت سر و در یکی دو قدمی ام به گوش می رسید مرا به دنیای واقعی برگرداند. خواستم بچرخم که با حرف او متوقف شدم:

- نه. خواهش می کنم همون طوری بمون چون اگه چشممون به هم بیفته دیگه هرگز جرات نمی کنم حرفی رو که می خوام و توی دلم مونده بزنم!

- نازی!

گفت:

- خواهش می کنم.

و پس از چند لحظه، قرار گرفتن سرش را روی قسمت گودی کمرم احساس کردم.

- نازی، چیکار ...

- می دونم که من رو همه ی این مدت به عنوان خواهر کوچولوی بامزه ای می دیدی که خیلی دوستش داری. ممنونم. اینو جدی می گم اما بیا دست از تظاهر برداریم.

- من، من نمی فهمم چی می گی!

ضربه آرام مشتت را حس کردم که به پشتم کوبید:

- دروغگو! می دونم که می دونی. تو هم می دونی که من می دونم!

- من ...

- برادر واقعیم نیستی! خیلی وقته اینو می دونم.

حس کردم هوا برای نفس کشیدن کم آورده ام اما این حرف در مقابل کلام بعدی نازنین هیچ بود. دست هایش را آرام پیش آورد و دور شکم حلقه کرد. سپس بی توجه به قلبم که داشت از جا کنده می شد زمزمه کرد:

- دوستت دارم!

□

برگی از یادداشت های یونس:

واژه الدورادو از یه افسانه ی اسپانیایی گرفته شده که می گه در آمریکای جنوبی شهری بسیار بسیار ثروتمند وجود داره که حتی کف خیابون هاش با طلا پوشیده شده . سرزمین موعودی که انسان های سردرگم، دردمند و تنها در جستجوی زندگی بهتر، ثروت، جاه و مقام یا حتی سعادت و رستگاری دنبالش می گردن. مکان، زمان و یا ایمانی که حفره ی نهفته در قلب ما رو پر کنه. حفره ای که هرگز به طور کامل پر نمی شه چون حتی اگه در خوشبینانه ترین حالت به الدورادو برسیم امکان داره یه نفر تا ابد پادشاهی کنه؟ یا با پول و ثروت زندگی ابدی و همین طور شادی یا عشق رو بخوره؟ یا مشکلات زندگی در عزم و اعتقادش نسبت به خدا خللی پدید نیارن؟

تازه، خیلی ها به همین هم نمی رسن و تنها درد و رنج نصیبشون می شه چون این دنیا و هر چیزی که در اونه خلق نشده تا سکونت گاه مطلوب ما باشه. به وجود نیومده تا به همه ی آرزو هامون برسیم و خوب و خوشحال زندگی کنیم. اشتباهه اگه خیال کنیم با رسیدن به چیزی که می خوایم دیگه همه چی تمومه. به نظرم اصلا یه نشونه ی غلط بودن این تفکر اینه که هرگز با داشتن یا رسیدن به اونی که تمنا داریم قانع نمی شیم و همیشه می خوایم جلوتر بریم و بیشتر و بیشتر داشته باشیم یا هر چقدرم که ایمان و باوری صادقانه داشته باشیم بازم یه جایی کم میاریم.

درست نمی گم نازی؟ تو حالا از زندگیت چیز دیگه ای می خوای. نه؟ من چی؟ این آدم گناهکار چه تصمیمی بگیره و چی باید بخواد؟

فصل نوزدهم: لوگو تراپی

همیشه در طول زندگی سعی کرده ام فردی منطقی باشم. آدمی که می داند طرف مقابل هم خواسته هایی دارد و با بستن چشم بر واقعیت، نمی گوید فقط همینی که من می خواهم اما در آن موقعیت به هیچ وجه نمی توانستم احساس خودم را درک کنم چه برسد به نازنین.

دستانش را محکم تر از قبل دور بدنم فشرد و در حالی که می توانستم ضربان دیوانه وار قلبش را احساس کنم، گفت:

- متاسفم ولی، ولی دوستت دارم.

خشکم زده بود. چیزی مثل بختک به جانم افتاده و مانند زمانی که با دیدن کابوس بمباران و از دست دادن نازی از خواب می پریدم، توان کوچک ترین حرکتی را از من می گرفت. کابوس هایی که در تمام این چهار ماه تکرار نشده بودند. با بغضی عجیب که نمی دانستم سر و کله اش از کجا آمده، نالیدم:

- کوچولو.

- بهم نگو کوچولو. من اون دختر سه ساله ای نیستم که توی این بیست سال به خاطرش عذاب کشیدی و خودکشی کردی!

چنان جا خوردم که نازی حتی با اینکه مرا نمی دید متوجه شد.

- از، از کجا؟

- مامان سعیده برام تعریف کرد. روز سالگرد بابا وقتی از سر مزارش برگشتیم بهم گفت. تو، تو خیلی داغون بودی و انگار که اون پدر واقعیت باشه با تمام وجود اشک می ریختی.

صدای خنده دوست داشتنی سیاوش را شنیدم که از فاصله ای نزدیک به گوش رسید. همین طور صدای ناهید و مادرش که می گفت آرام بگیرد. دلم می خواست بدانم نازنین چطور حقیقت را فهمیده و تا چه حد از گذشته خبر دارد؟ آیا همانگونه که حدس می زدم با فال گوش ایستادن پشت در اتاق مدیریت شرکت همه چیز را فهمیده یا مامان سعیده چیزهای بیشتری را هم تعریف کرده است اما با این وضع باید کمی صبر می کردم.

گفتم:

- فکر کنم سیاوش و لیلی خانم دارن میان اینجا.

همان لحظه دستگیره ی در فشرده شد. نازنین به سرعت دست هایش را از دور کمرم پایین آورد و با دستپاچگی از من فاصله گرفت. خوشبختانه به موقع این کار را کرد چون لحظه ای بعد، با باز شدن در صورت خندان آن سه نفر ظاهر شد. خانم صالحی که جلوتر از بقیه وارد شده و گوشه چادر را توی دستش گرفته بود گفت:

- ببخشید تو رو خدا! می دونم برای راحتی ما مجبور شدین اینجا بیاین.

نازنین تنه پته کرد:

- این حرفا چیه عزیزم؟

و به سمت او رفت و دوباره یکدیگر را در آغوش کشیدند. خوشبختانه توجه سیاوش و ناهید به آن دو بود و من هم به این بهانه توانستم نازنین را تماشا کنم. صورت بچگانه و تو دل برویش از شدت هیجان سرخ شده بود و همان طور که گونه ی خانم صالحی را می بوسید و دوباره تبریک می گفت، تلاش می کرد از افتادن نگاهش به سمت من خودداری کند.

انصافا با اینکه قلبم را تا مرز سخته کردن پیش برد اما عجب شجاعتی داشت. ساکت و سرگردان به او خیره شده بودم و فکر می کردم که اگر نازی به طور کامل از گذشته مطلع می شد و می فهمید چگونه باعث جدایی او از بابا محسن و خانواده ی کیارا شده ام احساسش تغییر نمی کرد؟

لعنت خدا بر شیطان!

حداقل تکلیف نازی با خودش روشن بود. برعکس آدم ترسو و مرددی مثل من که باید کلی به مغز و قلبم فشار می آوردم تا بفهمم احساس واقعی ام نسبت به او چیست. اصلا، اصلا چرا باید این طور باشد؟ چرا نمی توانستم خیلی ساده تصمیم بگیرم که نازنین برای من یک غریبه است یا عضوی از خانواده؟

تا حدود دو ساعت بعد که مراسم به پایان رسید و کم کم میهمانان شروع به ترک خانه کردند فقط فکر کردم و فکر کردم. چطور می شد که حسی به قدمت یک عمر را به کسی داشته باشم، با آن زندگی کنم و بزرگ شوم، رنج بکشم و خودکشی کنم و بعد به یکباره قلبم از این رو به آن رو شود؟ کی فرصت شد که رنگ احساسم از برادری به عاشقی تغییر یابد؟

فقط یک جواب وجود داشت. اینکه از همان ابتدا هم احساس من به نازی برادرانه نبود. شاید مالکانه صحیح ترین پاسخ نباشد اما توصیفی بهتر از این پیدا نمی کردم. احساسی که تنها در ارتباط و علاقه و عشق یک مرد و زن وجود دارد.

همان حس مالکیتی که حالا در نگاه سیاوش به خانم صالحی و لبخند متقابل او به چشم می خورد. آن ها خود را متعلق به یکدیگر می دانستند.

شاید همه احساسات من از آن مدت زمان کوتاه زندگی به عنوان یک خانواده در نه سالگی تا به حال، آن هم با در نظر گرفتن تاثیر حرف های مادرم، به اندازه ی کافی پایدار و عمیق نبودند که بخواهند از من نقش یک برادر را بسازند.

بعد هم که سال ها زندگی با عذاب وجدان و ناگهان رو به رو شدن با دختری جوان که زمین تا آسمان با تصوراتم از نازی سه ساله فرق می کرد. دختری که با وجود سال ها قرار دادن او در جایگاه و عنوان یک خواهر، در برابر حضور احتمالی هر شخصی توی زندگی اش جبهه می گرفتم و از آنجا که هرگز به خودم جرات ندادم تا در این چند ماه، این فکر و باور را داشته باشم به طور مبهمی به خودم، دیگران و حتی نازنین باوراندم که برادرانه به او نگاه می کنم.

دو ساعت تمام فکر کردن به این چیزها باعث شده بود سردرد بگیرم. بنابراین به طرف عروس و داماد که همراه نازی سرگرم صحبت بودند رفتم. سیاوش مثل همیشه داشت مسخره بازی درمی آورد:

- بعدش سرهنگه گفت من حساب ها رو کنترل کردم. همش درست بود. فقط یکی رو نمی شناسم که به شدت بهش مشکوکم. از همه بیشتر پول می گیره و تا به حال هم ندیدمش. حسابرس پرسید: قربان! اسمش چیه؟ سرهنگ جواب داد: جمع کل. همیشه هم اسمش رو آخر همه می نویسه!

هر سه خندیدند و سیاوش متوجه من شد:

- به به آقای گل سر سبدا!

کنار او ایستاده و دستم را پشت کمرش گذاشتم:

- فکر کنم دیگه زیادی مزاحم شدیم. بازم تبریک می گم و با اجازه تون نازی و من دیگه مرخص بشیم.

نازنین که سرش را پایین افکنده بود، حرفی نزد ولی قیافه ی آقای معاون در هم رفت:

- چه خبره؟ مرده شور کجا مرده که می خوای بری اونجا؟

خانم صالحی اخمی کرد و با آرنج سقلمه ای به پهلویش زد:

- سیاوش!

آقای داماد بی توجه به حضور ما نگاهی محبت آمیز به او انداخت:

- خودش می دونه دارم شوخی می کنم خانومی. ناراحت نمی شه.

صورت زن بیچاره، احتمالاً از این لحن به شدت صمیمی او جلوی ما دو نفر، سرخ شد و سیاوش به طرفم برگشت و ادامه داد:

- مگه نه؟

مثل خودش با پر رویی تمام گفتم:

- نه!

لبخندی بر لب نازی نقش بست که حسابی سرحالم آورد. خانم صالحی هم خندید و سیاوش که معلوم بود کمی احساس ضایع شدن کرده با دلخوری گفت:

- دستت درد نکنه خائن! یعنی دلت به خاطر حرف داداشت شکست؟

- آره.

- خب، دلت غلط کرد شکست. من یه حرفی زدم تو دلت چرا جدی گرفته؟

- همین طوری. آزار دارم، خواستم سر به سرت بذارم!

همگی دوباره خندیدیم و سپس آن ها نازنین و مرا تا دم در بدرقه کردند. قرار گذاشتیم برای اسباب کشی که فردا شب انجام می شد کمک کنیم و بعد، سوار ماشین شدیم و راه افتادیم.

درست مثل وقتی که نازی پس از آن تماس تلفنی دلخور شده بود، صورتش را طرف شیشه چرخاند و تا چند دقیقه هیچ کلامی بین ما رد و بدل نشد. مشخص بود خجالت می کشد و این بیشتر از هر چیزی آزارم می داد. بعد با دیدن یک مغازه فکری به ذهنم رسید. حربه ای که یک بار خوب جواب داده و سر حرف را بین ما باز کرده بود.

پس از خریدن دو بستنی داخل کابین ماشین برگشتم و یکی را طرفش گرفتم:

- بیا نازنا! بخور.

بدون اینکه نگاهم کند، آن را گرفت و هر دو مشغول خوردن شدیم. یکی دو دقیقه ای آرام آرام بستنی را گاز می زدیم و درست وقتی داشتیم از به نتیجه رسیدن این نقشه ناامید می شدم، سکوت را شکست:

- دستت درد نکنه.

- خوشمزه بود؟

آخرین گاز را به بستنی زد:

- آره. چسبیدا!

ناگهان متوجه ی اصطلاحی که به کار برده بود شد و گونه هایش سرخ شدند:

- یعنی، خیلی خوشمزه بود.

من هم بستنی را تمام کردم و دستم را برای گرفتن چوب بستنی او جلو بردم:

- نوش جان. نترس. به مامان نمی گم گفتی چسبیدا!

از این شوخی نخندید ولی خوشبختانه چوب این یکی بستنی را به من داد تا همراه با پلاستیک بستنی ها پیچیده و در سطل زباله ای که چندان دور نبود بیندازم. شاید یاد روزی افتاد که پس از بردن او به بیمارستان، بستنی خریدم. نمی دانم. شاید هم مثل من فکر می کرد موقعیت چگونه در عرض چهار ماه به اینجا کشید.

- اگه مامان سعیده بفهمه چی می گه؟

به سوی او چرخیدم و متوجه شدم دارد بلند بلند فکر می کند:

- لیلی و آقا سیاوش چی؟ حتما ازم متنفر می شن.

به خودش آمد و وقتی متوجه شد صدایش را شنیده ام سرخ شد و با کف دست، دهانش را پوشاند. نمی دانستم چه چیزی باید می گفتم بنابراین ترجیح دادم از نگاه کردن به او خودداری کنم تا حداقل استخوان لای زخم نباشم.

دنده را جا زدم و خواستم دوباره راه بیفتم که دستش را برداشت و زمزمه کرد:

- تو، بهم بی محلی می کنی چون ازم متنفری؟

- ها؟!

برگشتم و با تعجب به او نگاه کردم. نفسی کشید و در حالی که مشخص بود شنیدن جواب چقدر برای او مهم است، آن قدر که با تمام شرم و حیای ذاتی اش هنوز چشمانش را روی من ثابت نگه دارد، گفت:

- از وقتی، از وقتی توی اتاق دوستت، یعنی، تو هیچ واکنشی نشون ندادی. هیچ حرفی نمی زنی. انگار نه انگار چیزی شده.

نمی خواستم حتی برای لحظه ای دیگر به این تصورات ادامه بدهد بنابراین قاطعانه گفتم:

- معلومه که نه دختره ی خل و چل. برای چی متنفر باشم؟

- واقعا؟!

امیدواری نهفته در صدای او قلبم را به لرزه درآورد:

- قسم می خورم. به جون تو، به جون مامان. خوبه؟ حتی یه ذره هم ازت متنفر یا عصبانی نیستم.

- پس چرا ...

- چون گیج شدم نازی. واقعا گیج شدم. همین.

صورتش را برگرداند و وقتی پس از چند لحظه انتظار دیدم حرفی نمی زند راه افتادم. مقصد خاصی توی ذهنم نبود و فقط بی هدف رانندگی می کردم و جلو می رفتم. نازی که متوجه ی حالم شده بود، من و من کرد:

- معذرت می خوام. من، نمی خواستم ...

نه. انگار این وضع لعنتی به همین سادگی ها درست بشو نبود. باید خودم دست به کار می شدم. دوباره ترمز کردم و بعد از پارک ماشین به طرفش برگشتم. لب هایش را طوری می فشرد که فهمیدم وضعیت زرد است و دستش را با تمام قدرت مشت کرده بود. آرام دستم را جلو برده و چسب زخم را نوازش کردم. این کار سبب شد تا دستش را باز کند و به طرفم نگاه کند. لبخندی گرم و محبت آمیز زد:

- در آینده هر اتفاقی هم بیفته، هر چی که باشه، دیگه نمی خوام معذرت خواهی رو بشنوم. خب؟

- آخه ...

- دیدن صورت شرمنده ی تو و اینکه داری به خاطر احمق بی لیاقتی مثل من درد می کشی برام بدترین عذاییه که می تونم تحمل کنم. چه برسه به معذرت خواهی کردن.

- دور از جونت!

لبخندم وسیع تر شد:

- دیگه بهت نمی گم کوچولو. تو هم هیچ وقت ازم معذرت خواهی نکن. قبوله؟

لب پایینی اش را گاز گرفت و چند لحظه ای به من خیره ماند:

- اون وقت تعجب می کنی چرا بهت علاقمند شدم و می گی گیج شدم!

با نفسی بند آمده به او نگاه کردم. اسم این یکی را دیگر نمی دانستم چه بگذارم. شجاعت یا ترمز بریدن؟ ادامه داد:

- هرچند اگه بخوای درست حساب کنی تقصیر این زندگی نکبت هم هست!

- نازی! یه دختر نباید این طور حرف بزنه.

بی توجه به غلط گیری احمقانه ی من در بدترین زمان ممکن، چشمان خود را به بیرون دوخت و بدون هیچ مقدمه چینی یا پیش درآمدی گفت:

- می دونی، با اینکه به اصطلاح مادر و برادرم باهام مثل یه عضو واقعی خانواده رفتار نمی کردن اما تا وقتی پدرم، سید حسین زنده بود واقعا اهمیتی نمی دادم و هیچ مشکلی نداشتم.

چند لحظه ای به او خیره ماندم و تصمیم گرفتم بپرسم منظورش چیست اما این اولین باری بود که داشت در مورد گذشته اش با میل و اختیار حرف می زد. چیزی که در تمام این مدت نتوانسته بودم جز کلیاتی به درد نخور، موردی از آن بفهمم و در ضمن، با مرور حرفی که زده بود متوجه ی نکته ای که احتمالا می خواست برساند شدم. با تعجب پرسیدم:

- یعنی، می دونستی اونا تو رو به فرزندی قبول کردن؟ خیال می کردم توی مراسم سالگرد سید حسین فهمیدی.

- چهارده سالم بود که پدرم من رو کشید کنار و همه چی رو گفت. در مورد اینکه چطور پیدام کردن و اینکه موقع به هوش اومدن توی بیمارستان اسم تو رو صدا می زدم ولی زیاد برام اهمیتی نداشت. نه، ببخشید. درست منظورم رو نرسوندم. اون قدری اهمیتی نداشت که بخوام ذهنم رو درگیر گذشته کنم و دنبال پدر و مادر واقعیم بگردم. من، من شاد و خوشحال بودم تا وقتی که ...

- سید حسین فوت کرد.

دهانش را باز کرد تا حرف بزند اما مشخص بود که اگر این کار را می کرد دیگر نمی توانست جلوی ترکیدن بغضش را بگیرد و به تکان دادن سر اکتفا کرد.

- خدا بیامرزتش. حتما خیلی اذیت شدی.

چند نفس عمیق کشید تا توانست خودش را کنترل کند:

- آره. می شه گفت جهنم برای من از اونجا شروع شد. محبت مردی رو که در حقم پدری کرد از دست دادم و بعد خودم موندم و نگاه سرزنش آمیز به اصطلاح مادر و برادری که بهم می گفتن تو مال این خانواده نیستی. برو گم شو و بیشتر از این سعی نکن جای بهار ما نفس بکشی.

دندان هایم را طوری روی هم ساییدم که صدایی ناخوشایند از آن ها بلند شد. نازی متوجه این ابراز خشم و نفرت شد و با لحنی غم زده ادامه داد:

- بدون خانواده و عزیزان و هیچ شانسی برای زندگی چطور باید دوام می آوردم؟ تنها پشت و پناهم رو از دست داده بودم و هر قطره اشکی که برآش می ریختم متهم می شدم به اینکه چشم به ارثیه و اموالش دارم. تو بهم بگو. آخه یه معلم ساده چه ثروتی می تونه داشته باشه که یکی مثل من برآش دندون تیز کنه؟ همه احساساتم نادیده گرفته شدن، از بی محبتی و زخم زبون و بی رحمی درد می کشیدم و هر لحظه منتظر مرگ بودم. فقط یه سؤال توی ذهنم بود. چطور باید ادامه می دادم؟ چیکار باید می کردم؟

به طرفم چرخید و لبخندی تلخ زد:

- بعد جواب به ذهنم رسید. داداش یونس. اسمی که سید حسین گفته بود و تصمیم گرفتم پیام دنبال کسی که می تونست معنی جدید زندگیم باشه.

قطره ای اشک به آرامی روی گونه اش غلتید. ضجه زدم:

- نازی!

دستش را بالا آورد و آن را پاک کرد:

- نمی دونی چقدر دنبالت گشتم. حتی نمی تونی تصورش رو بکنی چقدر خوشحال شدم و هنوزم هستم اما، اما ... - فهمیدی منم برادر واقعیت نیستم.

خوشبختانه دیگر گریه نکرد و گرنه به خدا قسم همان جا از شدت شرم و خجالت می مردم.

پرسیدم:

- چطور فهمیدی؟ توی شرکت وقتی پشت در ایستاده بودی و مامان و من داشتیم حرف می زدیم یا ...

- مهم اینه که فهمیدم. چه اهمیتی داره از کجا؟

چیزی در چشمانش بود، حسی شبیه سرزنش یا ناامیدی که باعث می شد از شنیدن این جواب خوشحال شوم. انگار ندایی از درونم می گفت واقعیت به هیچ وجه خوشایند نیست و شاید بهتر باشد فعلا برای شنیدن آن اصرار نکنم. مخصوصا که نازی بی خیال این نگاه عذاب آور شد و ادامه داد:

- اول، اولش به همین راضی بودم. به داشتن برادری که مثل شیر پشت سرمه و کافیه کسی بگه بالای چشمش ابروئه تا به خدای علی قسم بخوره اونو می کشه. اونم منی که هیچی نبودم و صبح تا شب جون می کندم تا بتونم یه لقمه حلال دربیارم. تا روح پدرم توی اون دنیا ازم راضی باشه. تا اگه یه روز داداش یونس رو پیدا کردم از چیزی که هستم شرمنده نباشم و با افتخار بهش بگم یه قدم کج هم نداشتیم. شاید، شاید بزرگ ترین هنر زندگییم نفس کشیدن جای یه دختر مرده باشه اما تو من رو قبول می کنی داداش یونس. نه؟

ناخوداگاه سری تکان دادم.

- خدا رو شکر که رو سیاه نشدم. هر چند شک ندارم حتی اگه این طوری بود هم من رو به حال خودم ول نمی کردی. درسته؟

- زشته. زن این حرفو دختر!

- اشتباه می کنم؟ ولم می کردی؟

- نه. به هیچ عنوان.

و نازی این بار لبخندی بهشتی زد. از آن ها که دنیا را به جایی بهتر تبدیل می کردند:

- تو، تو باهام مثل یه آدم رفتار کردی. ازم پرسیدی حالت چطوره؟ گرسنه ای؟ خوبی؟ و به قیمت از دست دادن دختری که دوست داشتی، من رو بردی بیمارستان و از شدت خستگی روی صندلی راهروی اونجا خوابت برد. سرش را پایین انداخت و شروع به لمس چسب زخم کرد:

- من، من توی خواب به صورتت دست کشیدم. شده بودم مثل آدمی که نمی تونست باور کنه این خوابه یا بیداری. اون قدر توی زندگی بدبختی کشیده بودم که با دست کشیدن به صورتت می خواستم باور کنم هستی. خانواده ی من. عزیز من. کسی که بعد از بابا حسین می تونم بهش اعتماد داشته باشم و بغلش کنم.

دستش را بالا آورد و روی قلبش گذاشت:

- و یه جایی توی این مسیر، وقتی که منو برای خودم خواستی، بهم اعتماد به نفس دادی و گفתי تاج سرت هستم، کنترل این از دستم خارج شد. قلبم، احساسم لیز خورد و یه دفعه به خودم اومدم و دیدم تو تبدیل شدی به کسی که دلم می خواد به خاطرش نفس بکشم.

سکوت چند لحظه ای حکمفرما شد و ما فقط به هم نگاه کردیم. نازنین به بهترین صورتی که می توانست از علاقه و احساسش حرف زد و دیگر نمی شد تصور کنم چون آدم تنهایی بوده به صرف محبت های من احساس وابستگی خودش را به اشتباه، عشق تعبیر کرده است. حالا نوبت من بود که با قلبم کنار بیایم.

دوباره راه افتادیم و اندکی بعد نازی با شرم و حیایی زیبا گفت:

- می شه منو برسونی خونه؟

- می خواستم همین کار رو بکنم.

شیشه سمت خودش را پایین برد و هوا را با صدایی بلند به درون ریه هایش کشید:

- منظورم آپارتمانیه که نزدیک شرکت برام گرفتی. اگه اجازه بدی می خوام یه مدت اونجا بمونم.

- تو می خوای ازم فاصله بگیری؟

روحم از شنیدن این حرف درد گرفته بود و وقتی دیدم نازنین جوابی نمی دهد ادامه دادم:

- تا کی؟

- تا وقتی، وقتی بتونم خودم رو کنترل کنم و اجازه ندم اتفاقی که امروز افتاد، دوباره تکرار بشه.

شرمندگی از تک تک کلماتش می بارید. نمی توانستم اجازه بدهم این طور زجر بکشد. خیر سرم به خاطر بابا محسن

و از آن مهم تر خودم قسم خورده بودم همه ی توجه و زندگیم را برای آینده ی نازی بدهم. وظیفه و مسئولیتی که

حالا برعکس شده بود. هر لحظه ای که از کنار هم بودن ما می گذشت او از وجود من اذیت می شد.

- نازی، بذار بریم خونه.

- خواهش می کنم ...

- نه. من خواهش می کنم. می خوای از نگرانی اینکه تک و تنها اونجا غصه می خوری یا ممکنه اتفاقی برات بیفته به

سرم بزنه؟

چیزی نگفت و من ادامه دادم:

- امشب شرکت می خوابم. یعنی، تا هر وقت که تو بخوای شرکت می خوابم. خونه هم نمیام. باشه؟

با بغضی سنگین تر از قبل به من نگاه کرد:

- می خوای کاری کنی احساس وحشتناک تری داشته باشم؟

- خودت می دونی که این طور ...

- پس بذار حداقل چند روز ...

انگشت اشاره ام را بالا گرفته و ملتسانه به او خیره شدم:

- فقط یه شب!

- حواست به جاده باشه.

- هست ولی اگه بگی نه چشمام رو می بندم!

- تهدید می کنی؟

- آره.

چند لحظه دیگر به هم زل زدیم و بعد لبخندی محو روی صورتش نشست:

- باشه. حالا همه ی حواست رو بده رو به رو تا ما رو نکشتی.

من هم از لبخند او خندیدم:

- اطاعت سرورم!

و فرمان را به سمت آپارتمان چرخاندم. انگار با دیدن نگرانی من، کمی از آن حال و هوای افتضاح خارج شد. فعلا همین برای من کافی بود. دلم می خواست دوباره زیر آواز بزند و آن آهنگ گیلکی را بخواند اما نباید عجله به خرج می دادم. بله. او را به آپارتمان می بردم و قبل از رفتن چند دقیقه ای کنارش می ماندم و کاری می کردم بهتر شود.

ربع ساعت بعد، رسیدیم و بعد از گذاشتن ماشین در پارکینگ بالا رفتیم. آنجا آپارتمان جمع و جور و قشنگی بود که با یک اتاق خواب دو تخته، هال، آشپزخانه ای اپن و بالکنی باصفا، بیشتر به درد زوج های جوان و خانواده های کم جمعیت می خورد و چون مبله بود از نظر وسایل و مایحتاج اقامت، چیزی کم و کسر نداشت.

با اینکه همه چیز برخلاف نقشه ای که کشیده بودیم پیش رفت و نازی برای سکونت پیش مادر و من آمد اما هنوز اینجا را نگه داشته و به توصیه من برای فروش یا حداقل اجاره دادن آپارتمان گوش نکرده بود. به شوخی می گفت اگر روزی بخواهد از پیش ما قهر کند آن وقت کجا را برای رفتن دارد جز اینجا؟ دختر بیچاره. از فردا صبح دیگر لازم نبود این نگرانی را هم داشته باشد. وقتی اسناد را به نام او می زدم این مادرم و من بودیم که جایی جز خانه ی به ارث رسیده از بابا محسن نداشتیم.

نازنین جلوتر از من وارد شد و مستقیم به آشپزخانه رفت:

- جای درست کنم می خوری؟

- کوفت هم درست کنی می خورم.

خوشبختانه به خاطر شوخی هایی که پشت سر هم می کردم کمی حالش جا آمده بود. چای ساز را آب کرد و من هم شروع به بررسی همه جای خانه کردم تا مطمئن شوم آن شب برای ماندن مشکلاتی مثل خراب بودن قفل یا سوختن لامپ و از این قبیل دردرها نداشته باشد.

چند تخم مرغ و مقداری میوه هم در یخچال داشت اما چیزی که بتوان اسمش را روی آن گذاشت پیدا نکردم. نباید اجازه می دادم شب را با نیمرو سر کند. تازه اگر با این وضعیت روحی، لب به غذا می زد. قبل از برگشتن به خانه می رفتم و شامی درست و حسابی می خریدم.

با راحت شدن خیالم، به قسمتی رفتم که بیشتر از همه در این خانه دوست داشتم. بالکنی که به لطف ردیف گلدان هایی که نازی گذاشته بود و هر دو سه روز می آمد و به آن ها آب می داد، عطری دلپسند در فضای کوچکش می پیچید. بعد، به شیشه یک طرفه ای که خودم با شیشه قبلی عوض کرده بودم تا نازنین بتواند راحت و بی تکلف روی یکی از دو صندلی بالکن بنشیند و از منظره مرکز شهر و هوای تازه لذت ببرد، تکیه داده و در فکر نوشته ای فرو رفتم که مدتی قبل جایی خواندم.

هیچ چیز به اندازه ی مواجهه با یک نقطه نظر جدید، سلیقه ای نو و راهی پیموده نشده انسان را در زندگی به وجد نمی آورد. خلاقیت و فراتر رفتن از روزمره گی ها. این یکی از بهترین تجربه هایی است که انسان می تواند داشته باشد. به نظرم کسی که این حرف را زد یک نکته مهم را نادیده گرفت. ترس از ناشناخته ها و عواقبی که یک مسیر جدید پیش روی ما می گذارد.

شاید خدا با تفاوتی که از نظر خونی بین نازی و من قائل شده بود، به ما رحم کرد ولی واکنش بنده های او چه می شد؟ اگر با خودم کنار می آمدم و پاسخی در خور شجاعت و قلب بی ریای نازنین به او می دادم برداشتی که مامان سعیده، سیاوش و خانم صالحی یا حتی عمو جعفر، همسرش ثریا و دیگران نشان می دادند چه بود؟ این لطف را در حق ما می کردند که بدون پیش داوری، سوتفاهم و قضاوت های ویرانگر به موضوع نگاه کنند؟ به طور حتم، رفتاری که با نازی در پیش می گرفتند تغییر می کرد. گوشه و کنایه های نیش دار و به احتمال صد در صد، تمسخر و سرزنش هایی که به مراتب آسان تر از درک کردن قلب آسیب پذیر این دختر زجر کشیده بود.

متوجه شدم که در طول مدت مرور این افکار، با کفش ضرباتی آرام به پایه ی میز کوچکی که بین صندلی ها قرار داشت، می زدم و البته این مورد مهم که از خودم نپرسیدم اصلا می خواهم عشق نازی را قبول کنم یا نه؟ گویی، در این باره هرگز و نه حتی برای یک ثانیه شک و تردید نداشتم و این ناگهان، برایم عجیب و باورنکردنی به نظر آمد.

- پایه ی میز رو خرد کردی!

به نازی که در یک دست فلاسک چای و در دست دیگر دو لیوان را آورده بود نگاه کردم و صاف ایستادم. آن ها را روی میز گذاشت و هر کدام از ما روی یک صندلی نشستیم. نازی به فلاسک اشاره کرد و گفت:

- برات بریزم؟

- الان نه. یه چند دقیقه ای بذار بشینیم. عجله ای که نیست.

بعد یاد خواسته او برای دوری از خودم افتادم و پرسیدم:

- یا هست؟ می خوام من زودتر ...

دست هایش را تکان داد:

- البته که نه.

- خوبه.

نسیمی ملایم می وزید و نور خورشید با فرا رسیدن بعد از ظهر کم رفق شده بود. یکی دو دقیقه به منظره ی ساختمان های شهر خیره شده و تمام شجاعتش را برای گفتن حرفی که می خواستش، جمع کردم:

- نازی.

- بله؟

- می دونم منتظر جواب هستی؛ برای همین اینو می گم ولی امیدوارم بد برداشت نکنی.

بدنش منقبض شد و من که نگران چنین واکنشی بودم به سرعت ادامه دادم:

- من، منم می خوام باهات روراست باشم. تنها چیزی که می تونم حالا بگم اینه که نمی دونم. هر چقدر فکر می کنم به نتیجه نمی رسم. چیزای زیادی هست که باید در نظر بگیرم بنابراین لازمه بیشتر از مغزم کار بکشم.

بدنش به حال عادی برگشت و برخلاف انتظاری که داشتم، لبخندی روی لبش نشست:

- ممنون!

- ممنون؟! تشکر می کنی؟

- آره.

- برای چی آخه؟

- راستش، با توجه به حرفایی که موقع ناهار بهم زدی، در مورد اینکه من رو چطور می بینی، جوابت خیلی بهتر از اونیه که انتظار داشتم. می دونم، حالا با خودت می گی چقدر این دختر پر رو و بی تربیته ولی این یعنی هنوزم می تونم به اینکه حس دیگه ای نسبت به من، منظورم اینه که امیدوار باشم ...

آب دهانش را فرو داد و جمله را کامل نکرد. به شوخی گفتم:

- خوبه که می دونی چی با خودم می گم!

و هر دو لبخند زنان به سمت شیشه برگشتیم. دو کبوتر سفید آرام از جلوی ما گذشتند و من تا آخرین لحظه ای که می شد پروازشان را تعقیب کردم. چرا این حس خوب را داشتم؟ چرا اعترافات شجاعانه ی این دختر مرا خوشحال می کردند؟

لحظه ای بعد صدای نازی باعث شد دوباره به سوی او نگاه کنم.

- هدیه!

- جان؟

فلاسک چای را هول هولکی برداشت و شروع به تکان دادن آن کرد. در واقع، پیدا بود نمی خواهد به من نگاه کند:

- فکر کنم باید ازش ممنون باشم که امروز برگشت.

فقط پلک زدم و منتظر ماندم تا ادامه بدهد:

- آگه، آگه توی فرودگاه شما رو سرگرم صحبت نمی دیدم و ترس از دست دادنت به دلم نمی افتاد شاید تا آخر عمر تکلیفم رو با خودم روشن نمی کردم. هدیه، اون بهم کمک کرد جرات پیدا کنم. من، بیشتر از اونمی که تصور کنی شرمنده هستم ولی یه ذره هم پشیمون نیستم. این طوری در آینده حداقل به گذشته و پشت سرم با این حسرت فکر نمی کنم که می تونستم، می خوام بگم، وقتی فرصتش رو داشتم حرفی نزدم و تلاشم رو نکردم.

با دستی لرزان، یکی از لیوان ها را پیش کشید و شروع به ریختن کرد. چای مقداری کمرنگ بود و این باعث شد با دلخوری بگوید:

- هنوز یه ذره مونده جا بیفته.

- من یکی که مشکلی ندارم. فدای سرت.

در واقع، منظورم هم چای بود و هم حرف هایی که زد. لیوان را گرفتم و جرعه ای نوشیدم. نازی انگار منتظر رای داور مسابقه ی بهترین چای ساز دنیا باشد گفت:

- چگونه؟

- خوشمزه. به قول یه دختر پر رو و بی تربیت که می شناسم بهم چسبید.

با شوق و ذوقی از سر رضایت، لیوان دوم را پر کرد. بعد، پاهایش را بالا آورد و همان طور که آن ها را توی بغلش جمع می کرد، لیوان را بین دستانش گرفت و جرعه ای نوشید. ابرویی بالا انداختم:

- جات راحتی؟

- آره. عالی.

متوجه شده بود شوخی می کنم برای همین، نوک زبانش را بیرون آورد و به من نشان داد. یکی دو ساعت بعد خورشید غروب کرد و من پس از خواندن نماز ماشین را از پارکینگ بیرون بردم، پیاده شدم و به کمک نازی در خانه را بستم. هر دو چند ثانیه ای این پا و آن پا کردیم و بعد او با شرم و خجالت سرش را پایین انداخت:

- به چیزی رو بهم قول می دی؟ هر اتفاقی که بیفته، هر تصمیمی که بگیری ما هیچ وقت از هم جدا نمی شیم. نه؟

زیر نور چراغی که بالای سرمان بود به چهره اش زل زدم:

- ما همیشه یه خانواده ایم. خیالت راحت کوچولو.

با بالا آمدن سرش متوجه ی کلمه ای که به کار برده بودم شدم و دستی به موهایم کشیدم:

- ببخشید، حواسم نبود.

لبخندی زد:

- اشکالی نداره. عوضش منم ازت معذرت خواهی می کنم. این طوری مساوی می شیم.

- در مورد چی؟

- موقعیتی که تو رو گرفتارش کردم. می دونم اصلا برات آسون نیست.

به ماشین اشاره کرد و اجازه نداد حرفی بزنم:

- منتظر چی هستی؟ حالا برو دیگه.

- نه. اول تو برو داخل.

با حالتی بامزه گفت:

- نمی خوام. دوست دارم برات بای بای کنم.

طوری زیر خنده زدم که نازی هاج و واج چشمانش را بالا آورد. مطمئنا حواسش نبود چه اصطلاحی را به کار برده و چقدر در آن لحظه به نظر من بامزه و دوست داشتنی رسیده است. سوار ماشین شدم و گفتم:

- مواظب خودت باش.

- تو هم همین طور.

- بهت زنگ می زنم.

- نه. من بهت زنگ می زنم تا مطمئن بشم سالم رسیدی خونه.

- مطمئنی نازناز؟ می خوام مامان کله ات رو بکنه که بدون اجازه اومدی و شب رو اینجا می مونی؟

- راست می گی. پس زنگ نمی زنم.

قول دادم که با مامان سعیده حرف بزوم و در عوض از نازی قول گرفتم امشب گریه نکند. یک معامله ی عالی. سپس حرکت کردم و تا وقتی که از کوچه بیرون زدم، از آینه ی بغل بای بای کردن او را تماشا کردم.

اصلا دلم نمی خواست نازنین را تنها بگذارم اما چاره ای نبود. اول صبح، همراه صبحانه ای چرب و چیلی برمی گشتم و او را با خودم برمی گرداندم.

این فکر باعث شد یاد یخچال خالی آپارتمان بیفتم و بابت این فراموش کاری، دستم را طوری به پیشانی کوبیدم که سرم درد گرفت.

به طرف هتلی رفتم که دو سه نبش پایین تر از شرکت قرار داشت و بیست دقیقه بعد، پای پیاده و در حالی که پلاستیک حاوی عدس پلویی را که از غذاخوری آنجا گرفته بودم در دست می فشردم وارد کوچه ای شدم که آپارتمان در آن قرار داشت. ماشینی جلوی سمند پارک کرده بود و من که نمی توانستم منتظر بمانم صاحب آن برگردد، دوان دوان این مسیر را طی کردم.

هوا حسابی تاریک شده بود و من که حالا در چند ده متری خانه نازنین قرار داشتم با دیدن پیکر تیره ای که وسط خیابان ایستاده بود و به آنجا نگاه می کرد، اخم هایم را در هم بردم. دقیقا رو به روی آپارتمان و بیرون از محدوده ی نور استاده بود برای همین صورتش را نمی دیدم.

چشم هایم را ریز کردم و در پناه شاخ و برگ درخت های پیاده رو جلوتر رفتم تا در صورت لزوم سرش خراب شوم اما هنوز به بیست سی قدمی اش نرسیده بودم که در باز شد و سرم را به آن سمت برگرداندم.

برعکس پیکر فرو رفته در تاریکی خیابان، نازی را به وضوح دیدم که بیرون آمد و دو سه قدم جلو رفت. هیچ احساسی توی صورتش به چشم نمی خورد و با کلماتی سرد و مرگبار گفت:

- فکر کردم قرارمون فرداست.

پیکر تیره جلو آمد و توانستم هیکل یک مرد را تشخیص بدهم:

- می دونم خانم بازیگر!

همان مزاحم پشت تلفن؟ ابروهایم از لفظی که آن صدای فوق العاده آشنا برای صدا زدن نازنین به کار برد در هم رفت.

خانم بازیگر؟ او چه کسی بود که می دانست رشته تحصیلی نازی چیست و کجا زندگی می کند؟

و لحظه ای بعد با جلو آمدن او و پدیدار شدن قیافه اش در محدوده نور چراغ، جواب را فهمیدم.

سردار، لبخندی زد و گفت:

- فقط چون همه چی بهتر از اونی که برنامه ریزی کرده بودیم پیش رفت، دلم خواست سری بزدم. اشکالی داره؟

□

برگی از یادداشت های یونس:

ریشه لغت لوگو تراپی به لوگوس برمی گردد. کلمه ای به معنی اراده ی پروردگار، خرد یا معنا و واژه. لوگو تراپی یا معنا درمانی در اصل به شیوه ی روانشناسیه که توسط ویکتور فرانکل پزشک و نویسنده ی اتریشی پدید آمده و عبارته از درمان، شفابخشی یا روان درمانی متمرکز بر معنا.

دکتر فرانکل از بیمارانش که اضطراب و دردهای کوچک و بزرگ رنجشون می داد، می پرسید:

- چرا خودکشی نمی کنید؟

و جوابی که اونا می دادن روشی می شد برای کمک به بازسازی روحی و روانیشون چون در زندگی همه ما عامل و دلیل مهمی وجود داره. خانواده، عشق، استعداد و موهبتی الهی یا شاید خاطراتی که ارزش حفظ کردن دارن. ارزش هایی که بهمون می گن حتی مصیبت بارترین نوع زندگی واجد معناست و ما این آزادی رو داریم که معنی اون چه انجام می دیم و تجربه می کنیم یا حداقل اون چه بنا به جایگاه خودمون در به موقعیت رنج آور و تغییرناپذیر باهش رو به رو می شویم، پیدا کنیم.

اگر زندگی کردن رنج بردنه و نصیب انسان چیزی جز درد نیست پس برای زنده موندن هرکس باید معنای زندگی خودش رو جست و جو کنه و با همه سختی ها ادامه بده.

دکتر فرانکل می گه مهم نیست ما چقدر رنج می کشیم یا سرنوشت نامطلوبی داریم چون عاملی که انسان رو از پا در می یاره اینا نیست. بی معنا شدن نفس های ماست. اینه که هدف، انگیزه و مقصودی برای گره زدن خودمون به زندگی نداشته باشیم.

ما حتی در رنج و مرگ هم می تونیم معنایی پیدا کنیم. درست مثل من که معنای زندگیم نازیه. اما ... اما اگه روزی این دلیل رو از دست بدم چی؟ اون موقع باید چه طوری به زندگیم ادامه بدم؟

فصل بیستم: تار توف

کسانی که اسیر گذشته مانده اند از درون حصار خاطرات و تجربه های تلخ، سنگ های تردید و نگرانی به سوی قطار زندگی پرتاب می کنند اما این حماقت هرگز به پای کار افرادی نمی رسد که قصد دارند به سوی آینده حرکت کنند و در این مسیر همه چیز را از یاد می برند. آن هم در زمانه ای که بعد از دست دادن با مردم، باید انگشتانت را بشمارای تا اطمینان پیدا کنی هر پنج تا را پس گرفته ای.

«یا نار کونی برداً و سلاماً علی ابراهیم»

در آن موقعیت غیر قابل باور با ذهنی آشفته و قلبی ناآرام، این آیه ی قرآن را زمزمه و شوک زده، حیران، وامانده و بی پناه به دو نفری که تا لحظاتی پیش خیال می کردم خوب می شناسم، نگاه می کردم.

«ای آتش، بر ابراهیم سرد و سلامت باش.»

مدام از خودم می پرسیدم یعنی نازی قلبی است و هر دو در همه ی این چهارماه به قول سردار، با نقشه کشیدن و برنامه ریزی، قصد بالا کشیدن ثروت نازنین را داشتند؟

دوباره و این بار با دقتی بیشتر از همیشه به نازی، بهار، خانم بازیگر یا هر اسمی که احتمالاً داشت نگاه کردم. این دختر چه ربطی به سردار دارد و اصلاً کیست؟ یک هیولا؟ چطور توانسته بود اول با ادعای خواهری و بعد محبت و دو سه بار بر زبان راندن دوستت دارم، ذره ذره امید و عشقی را که در قلبم بود از بین ببرد؟ سردار چطور؟ او روی خود و ایمانش چقدر قیمت گذاشته بود؟

خانم بازیگر اخمی کرد و این صحنه مرا ناخودآگاه یاد خاطره ای انداخت که هرگز از حافظه ام محو نمی شود. شبی که نازنین سه ساله از زیر پتو بیرون آمد و سر جای خود نشست. سپس دست هایش را با بیشترین قدرتی که داشت دور من حلقه کرد و گفت:

- می شه تا همیشه پیشم بمونی؟

و من که پس از حلقه کردن دست هایم دور بدن نحیف او، دروغ گفتم:

- معلومه آجی کوچولو. تا آخر عمر به خوبی و خوشی با هم زندگی می کنیم!

همه چیز از همان زمان شروع شد. از وقتی که آن تصمیم زشت و غیرانسانی را گرفتیم. می گویند نفرین آخرین کاری است که یک انسان مظلوم و درمانده انجام می دهد. شاید این نفرین نازی بیچاره بود که دامنگیر من شده.

با کلامی که از دهان دختر بیرون آمد، رشته ی افکارم پاره شد:

- یونس همین چند دقیقه پیش رفت.

نگاهی نگران به هر دو سوی کوچه انداخت و باعث شد کمی بیشتر خودم را در پناه شاخ و برگ درختان مخفی کنم. سردار جلوتر آمد و با همان لبخند حالا اعصاب خردکن که هیچ نشانه ای از عشق و علاقه ی پدرانۀ یا چنین چیزی در آن به چشم نمی خورد، گفت:

- حواسم بود. کلی صبر کردم تا احیانا اگه بخواد برگرده منو نبینه.

نازی یا هر کسی که بود، همچنان به این طرف و آن طرف چشم می چرخاند و سردار اضافه کرد:

- خیالت راحت. ده دقیقه ای می شه هیچ ماشینی وارد کوچه نشده.

- نمی فهمم. دلیل این بی احتیاطی چیه؟

خانم بازیگر هوفی کرد و همان طور که چشمانش را به سمت او برمی گرداند ادامه داد:

- چرا اومدی؟ همیشه اونی که مواظب بود و حتی برای یه تماس خشک و خالی در حد پروژه های جاسوسی سازمان سیا احتیاط می کرد تو بودی نه من.

سردار شانه ای بالا انداخت و لبخندش وسیع تر شد:

- ای بابا! سخت نگیر. فردا همه چی تموم می شه و هرکی می ره سمت زندگی خودش. نه؟

دختر حرفی نزد و فقط با عصبانیت به او خیره ماند.

خدای من!

دختر؟ خانم بازیگر؟ به کار بردن این القاب حتی در ذهنم باعث می شد حال بدی داشته باشم.

بهار. بله. فعلا این اسم را برای صدا زدن او به کار می بردم. سردار دست خود را رو به آپارتمان تکان داد و گفت:

- البته حق داری این قدر نگران و مواظب باشی. فعلا دست به نقد این خونه ی قشنگ گیرت اومده. فردا هم کلی سند و مدرک دیگه بهش اضافه می شه.

- آخرش که هر کی سهم خودش رو می گیره.

سردار لبخندی زد و با گوشه ی چفیه پیشانی اش را مالید:

- پس فقط بابت موفقیت آمیز بودن این شراکت تبریک بگم و برم؟

حالت عصبانی نگاه بهار به تعجب تغییر کرد. این قانع شدن سریع و غیرمنتظره او را هم غافلگیر کرده بود. کاملاً می شد فهمید آماده است تا خود صبح به بحث ادامه بدهد و پرسید:

- همین؟

- خب، راستش یه کم نگرانم بودم.

- از چی؟

سردار لب هایش را به هم فشرد و نگاهی هوشمندانه به او انداخت:

- حرفای پشت تلفن و اون گفتگویی که چند دقیقه پیش موقع خداحافظی با جناب داداش یونس که پسر خیلی خوبیه شنیدم.

چهره بهار سرخ شد ولی تلاشی برای پنهان ساختن آن نکرد:

- حرفای من قراره حساب بانکیت رو پر کنن؟ لطفا از اینجا برو.

سردار لبخندش را جمع کرد:

- موضوع دقیقا همینه. این حرفات نیستن که حسابم رو پر می کنن. کاراییه که مخصوصا الان داری انجام می دی و می تونه همه ی نقشه هامون رو به هم بریزه.

- اگه از این بابت نگرانی باید بگم نباش. فردا به پولی که خواستی می رسی. منم به چیزی که می خوام می رسم.

- منظورت این پسره یونسه دیگه. نه؟

تیره ی پشتم لرزید. اینجا چه خبر بود؟ با اینکه نور لامپ خیلی زیاد نبود اما قشنگ حس کردم که رنگ از صورت بهار پرید:

- نمی فهمم منظورت چیه. گفتم فردا ...

ولی سردار اجازه نداد:

- تو ازش خوشت اومده. درسته؟ دوستش داری و این علاقه کاری کرده همه ی اون حرفایی رو که بهم زدی فراموش کنی. قرارمون این نبود. بود؟

- قرارمون، قرارمون هر چی که هست سرجاش می مونه. حالا هم برو. خوابم میاد و کم کم دارم همه چی رو دو تا می بینم. توی ثبت بیشتر حرف می زنیم.

و بدون اینکه فرصتی به او برای به زبان آوردن حتی یک کلمه ی دیگه بدهد، برگشت و داخل خانه رفت. پلاستیک غذا را توی دستم فشردم و این خش خش آن را بلند کرد. سردار که با قیافه ای عجیب چشم به در دوخته بود، سرش را به سمت من چرخاند و این باعث شد بیشتر از قبل خودم را بین درختان و بوته ها استتار کنم.

خواهش می کنم. حالا وقت لو رفتن نبود.

سردار چشمانش را ریز کرد و قدمی به این سو برداشت. قدم دوم، سوم و با قدم چهارم از محدوده ی نور لامپ خارج شد. حالا دقیقا آن سوی بوته ها و مقابل من قرار گرفته بود. سپس، دستش را جلو آورد و شاخ و برگی را که بین ما بود کنار زد.

بدون شک چند لحظه ای طول می کشید تا در تاریکی درست و دقیق ببیند و من که از فرصت آمدن او استفاده کرده و پلاستیک را بدون سر و صدا روی زمین گذاشته بودم، بی توجه به خاکی شدن شلوار نشستم و از پایین به صورتی که حالا در فاصله ی چند سانتی متری ام قرار گرفته بود، نگاه کردم. مردمک چشمانش که کم کم به تاریکی عادت می کردند به این سو و آن سو چرخیدند. به طرزی احمقانه توی دلم دعا کردم مثل فیلم های جنایی گربه ای میومیو کند و از محلی همان نزدیکی ها بیرون بپرد ولی نه، خبری از این شانس ها نبود.

حتی نفس هم نمی کشیدم.

قطره عرقی را حس کردم که از کنار چشم راستم فرو آمد و تازه این موقع بود که سردار از کنکاش دست برداشت. بوته هایی را که گرفته بود رها و زمزمه کرد:

- دیگه باید خودمو بازنشسته کنم.

نفس راحتی کشیدم و با احتیاط نیم خیز شدم. سردار می خواست راه بیفتد که با باز شدن ناگهانی در مکث کرد. بهار به سرعت بیرون زد و خواست قدم در پیاده رو بگذارد که با دیدن او خشکش زد:

- هنوز نرفتی؟

- داشتم مرخص می شدم خانم بازیگر. چیزی شده؟

بهار لب پایینی اش را گاز گرفت و دیدن این تیک، حتی با وجود وضعیتی که در آن قرار گرفته بودم، قلبم را به درد آورد:

- خوبه که نرفتی. من، خیلی فکر کردم. می خواستم بگم، یعنی به این نتیجه رسیدم که اعتراف کنم حدست مثل همیشه درسته.

- در مورد؟

- یونس دیگه!

سردار حرفی نزد و بهار نگاه شرمنده اش را به زمین دوخت:

- حالا همون جوری که گفتم موضوع قراری پیش میاد که با هم گذاشتیم.

- موافقم. برای اون چه فکری داری؟

چشمانش را بالا آورد و جواب داد:

- یه قرار جدید.

پوزخندی بر لب سردار نشست:

- خب، اگه بیشتر به نفعم باشه چرا که نه؟

- یعنی هیچ مشکلی نداری؟

- به من اعتماد کن. چیزایی مثل قانون یا اخلاق ابزاری هستن در دست آدمای قدرتمند برای توجیه کارایی که دوست دارن انجام بدن. پس نه خانم بازیگر، مشکلی ندارم.

مشخص بود شنیدن این حرف چندان برای بهار جالب نیست. نفس عمیقی کشید و گفت:

- خوبه. من دو برابر پولی رو که توافق کردیم بهت می دم. تو هم در عوض، کاری به کار انتخابی که می کنم نداری. پولت رو می گیری و برای همیشه از زندگیم بیرون می ری.

سردار هنوز آن پوزخند را بر لب داشت و بهار پس از مکثی کوتاه ادامه داد:

- در ضمن، نمی خوام یه مدت دیگه حرفی از زبون یونس یا مادرش بشنوم که سردار نامی تلفن زده و گفته در ازای پول اطلاعات جالبی در مورد نازنین برایشون داره.

چهره سردار برعکس من که از شدت تعجب خشکم زده بود، هیچ تغییری نکرد. این دختر چه می گفت؟ می خواست تا آخر عمر نازنین بماند و پیش ما زندگی کند؟

- قبوله!

لب های بهار با شنیدن این جواب کش آمدند. انگار که می خواست بخندد ولی با تردید به مخاطبش خیره شد:

- خوشحالم که این جواب ساده و سراسر رو بدون چونه و حرف پیش می شنوم.

- چون پیشنهاد سخاوتمندانه ایه. منم آدمی نیستم که به طمع طلای بیشتر شکم مرغ تخم طلا رو پاره کنم.

- فقط با جمله قزاری که چند لحظه پیش در مورد اخلاق و قانون گفتمی چطور باید بهت اعتماد کنم؟

- به کمک یه جمله قزار دیگه. نمی دونم قبلا به تو گفته بودم یا یونس کیارا ولی توی این دنیا چیزی به اسم صداقت وجود نداره. نه تا وقتی که راست گفتن بیشتر به نفعمون باشه.

به خوبی می توانستم قیافه بهار را ببینم که احتمالا از مشاهده ی این حجم از رذالت اخم آلود شد:

- و در این مورد به قرار وفادار موندن و راست گفتن به نفعته؟

- گل گفتی!

سردار لبخندش را جمع کرد و ادامه داد:

- فقط برات مهم نیست عاشق پسری باشی که یه دختر سه ساله رو به امون خدا ول کرد و پدر بیچاره شو به کشتن داد؟ یا زنی رو مادر صدا کنی که ثروت و ارثیه ی این دختر رو بالا کشید و با رسمی کردن گواهی فوتش خیلی ساده از دستش خلاص شد؟ واقعا می خوای پیش همچین خانواده ای بمونی؟

او، او در مورد ازدواج مادرم و بابا محسن می دانست. برای همین آزمایش دی ان ای را پیشنهاد کرد؟ که اعتماد مرا بابت واقعی بودن بهار جلب کند و تا آخرین ذره ی شک و تردیدی را که ممکن بود باقی مانده، از بین ببرد؟ بعد هم که مثلا محض رضای خدا از گرفتن پول خودداری کرد.

چنین برنامه ریزی دقیقی جای تحسین داشت.

حتما آن آگهی روزنامه هم در مورد نازنین تقلبی بود. یا شاید خود سردار واقعا ترتیب چاپ آگهی را داده ولی مخصوصا قسمت بالا و عنوان آن را پاره کرده بود تا نتوانم تاریخش را ببینم. برای همین وقتی روزنامه را خواستم، تنها آگهی را جدا کرد و به من داد.

بعد کاری کرد خیال کنم نازنین بیچاره در یک خرابه زندگی می کند و برای امرارمعاش صبح ها در فست فود و بعد از ظهرها توی نمایشگاه کتاب و جاهایی از این قبیل جان می کند. من احمق هم با مهمان کردن او به پیتزا و همین طور درافتادن با آن ناشر، مردی که می توانست نه یک ناشر که بازیگری اجیر شده توسط سردار باشد، خیلی راحت فریب خورده بودم.

یعنی، یعنی آن پیرزن و پیرمرد صاحبخانه و دخترک ویلچرنشین نیز برای او کار می کردند؟ زمین خوردن نازی در نمایشگاه با آن همه کتاب و اینکه درست چند دقیقه پس از ورود من به فست فود داخل شد و ماسکش را درآورد تا بتوانم صورت معصومش را ببینم چطور؟ عمدی و از پیش تنظیم شده بود؟

خدای من، اگر این طور باشد نه تنها نقشه های سردار که بداهه پردازی و قدرت بازیگری این دختر در موقعیت های مختلف حرف نداشت. در واقع کاملا برای یدک کشیدن لقب خانم بازیگر لیاقت داشت. مخصوصا با آن حرف هایی که در تماس تلفنی از درمانگاه به من زد یا هنری که موقع برداشتن چوب بستنی از جیب لباس های کهنه اش به خرج داد، داداش یونس گفتن های بی شمار و آن بغل کردن های بی شرمانه.

مطمئنا قبلا هم چنین پروژه هایی را انجام داده بود. این خوی گرگ آسا و غیرانسانی نمی توانست متعلق به دختری باشد که احتمالا فقط به خاطر شباهت به عکس بچگی های نازنین انتخاب شده بود.

در جواب پرسش سردار غصه ای عجیب در چهره ی بهار که حالا با نفرت به او خیره شده بودم، ظاهر شد. غم و دردی واقعی که نمی فهمیدم چرا هیولایی مثل او باید نشان بدهد. بعد فکری عجیب و غریب شروع به وول خوردن توی

ذهنم کرد. یعنی احتمال داشت جور دیگری بتوان به موضوع نگاه کرد؟ احتمالی که با کلام بعدی دختر بیچاره و بند آمدن راه نفسم متوجه شدم درست است:

- لازم نیست تکرار کنی اونا چه بلایی سرم آوردن. خودم خوب می دونم!

او خودش بود. نازنین واقعی.

اشک از چشمانم سرازیر شد و با همه عشق و علاقه درونی ام به بچه ی سه ساله ای که بیست سال پیش در خیابان رها کرده بودم، چشم دوختم. همان دختر بامحبتی که آن بچه جلوی فست فود را بدون اینکه حتی من آنجا باشم بغل کرده بود تا عکس بگیرد. همان دختر واقعا مریضی که وقتی برای بردن او به بیمارستان رفتم تا مرز تشنج پیش رفته بود.

هیچ کدام از مدارک شناسایی او برای به نام کردن آپارتمان، استخدام در شرکت و یا بیمه شدن قلبی از کار درنیامدند. حتی یک سازمان یا اداره نبود که اعلام کرده باشد هویت بهار مودنی مشکلی دارد. به طور حتم آن آگهی را هم خودش داده بود وگرنه سردار عکس سه سالگی نازی را می خواست از کجا پیدا کند که به روزنامه بدهد؟ مردک لعنتی.

حتما بعد از پیدا کردن نازنین به او در مورد کاری که مامان سعیده و من کردیم گفته و تنفرش را تحریک کرده بود. بعد هم به خاطر سود شخصی، او را وادار کرده بود وارد زندگی من شود و انتقام بگیرد. این طور نازی بعد از گرفتن ارثیه اش سهم سردار را که مطمئنا بیشتر از دستمزد پرداختی من بود به او می پرداخت.

بله. این همه چیز را توجیه می کرد.

- پس پروژه ی انتقام منتفی شد؟

این حرف سردار، مرا به خود آورد و به نازنین که سکوت کرده بود، خیره شدم. سردار که دید پاسخی در کار نیست موهای آشفته و خاکستری رنگش را کنار زد. حالا جای مهر روی پیشانی او خیلی خوب دیده می شد و با همان لحن معمول و صدای بم و مردانه گفت:

- به هر حال، انتخاب با خودته دخترم. توی نماز شبم برات دعا می کنم که موفق باشی.

و سلانه سلانه در خلاف مسیری که آمده بودم، به سوی انتهای کوچه راه افتاد. نازی تا آخرین لحظه که پیکر درشت سردار در میان سایه ها و تاریکی گم شد تکان نخورد و همانگونه که پشت به من ایستاده بود، مشت هایش را محکم گره کرده و می فشرد. طبیعی هم بود. من فقط با چند دقیقه دیدن روی واقعی این مرد حالم داشت به هم می خورد چه برسد به او.

ای کاش می شد سردار را همین فردا صبح بعد از انتقال مالکیت اسناد، تحویل پلیس بدهم اما آخر به چه جرمی؟ او نازنین را پیدا کرده و به زندگیم برگرداند. در عوض این کار هم مبلغی از او می گرفت. شاید از نظر اخلاقی عمل زشتی مرتکب می شد اما تا آنجا که عقلم می رسید از لحاظ قانونی خلاقی نکرده بود. مگر اینکه عوضی بودن را هم غیرقانونی بدانیم.

انگار بهترین تصمیم همانی است که این دختر گرفت. پول و ثروت چیزی بود که این پیرمرد می خواست؟ به جهنم. قیمت و قدر و منزلت انسانی او همین قدر می ارزید که آن را با چند اسکناس تاخت بزند. بهتر بود برای قراری که گذاشته بودند احترام قائل می شدم و اجازه می دادم نازی با پولی که از حق خودش می پرداخت، شر سردار را کم کند.

مهم این بود که دیگر مزاحم خانواده ی کیارا نشود چون در آن صورت همه ی قوانین دنیا به هم می خوردند و همان طور که قبلا به جان نازنین قسم خورده بودم، قلبش را با دستان خودم بیرون می کشیدم و به خوردش می دادم تا بفهمد غلط زیادی کردن یعنی چه.

نازی بعد از چند دقیقه ایستادن، عاقبت آهی کشید و با چینی بر پیشانی قشنگش وارد آپارتمان شد.

از پشت شاخ و برگ و بوته ها بیرون آمدم و در حالی که می دانستم چیزهای زیادی هست که باید با هم در مورد آن ها صحبت کنیم، دکمه ی آیفون را فشار دادم. هیچ قصد و نیتی برای پنهان کردن اینکه حالا حقیقت را می دانم نداشتیم. نه، دیگر همه ی این دروغ ها کافی بودند.

□

برگی از یادداشت های یونس:

تار توف یکی از معروف ترین کاراکترهای ادبی دنیا محسوب می شه که توسط مولیر، نمایشنامه نویس فرانسوی خلق شد. دنیاپرست دین فروش و ریاکاری که با پوشیدن نقاب پاکدامنی و تقدس، به نفسانیات و مال اندوزی متجاوزانه ی خودش مشغوله و نشانه و نمادی از آفتیه که همیشه و در هر آئینی به جون درخت شیرین دین میفته.

در طول تاریخ، مردان بزرگ و فرستاده های الهی سخت ترین مبارزه ها رو نه با کفار یا مشرکین که با این قشر انسان های ظاهر الصلاح داشتن. کسانی که ادعای زهد و تقوا و آخرت طلبی فریبکارانه شون دنیا رو برداشته و دینداری حقیقی رو به رنج و تنگنا می ندازن.

نازی، هرگز نباید بذاری قلب پاک و معصومت فریب این تار توف های زمینی رو بخوره و از دین و خدا و هر چیزی که بوی آسمان ها رو می ده، زده بشی. به من قول بده. باشه؟

فصل بیست و یکم: شام آخر

انسان همیشه برنده است.

این جمله اگر درست باشد که با تمام وجود اعتقاد دارم هست، یعنی بازنده ها متولد نمی شوند بلکه با از دست دادن رویاها و اهداف زندگی خود، ساخته می شوند. درست مثل من که ادعا می کردم قصد جبران گذشته ها را دارم ولی با تعریف نکردن تمام و کمال حقیقت برای نازنین مرتکب اشتباه شدم. از آن بدتر، در این چهار ماه حتی سعی و تلاشی نکردم تا بفهمم حس واقعی او چیست.

همان طور که در حال آپارتمان نشسته بودم و از تماشای فیلم مزخرف تلویزیون خمیازه می کشیدم، داد زد:

- بیا دیگه نازناز. مردم از گرسنگی!

صدای باز و بسته شدن کابینت آشپزخانه آمد و او که انگار نمی خوانست از آنجا دل بکند جواب داد:

- مثلاً برای من شام آورده بودی. ها؟

- من و تو نداریم که! داری چیکار می کنی اون پشت؟

- بذار یه لیوان برای آب خوردن در بیارم. اومدم.

ریموت کنترل را از کنار سفره ای که ظرف عدس پلو روی آن خودنمایی می کرد برداشتم و صدای تلویزیون را قطع کردم. قیافه ی بازیگری که حالا در قاب تصویر مثل ماهی، لب هایش را باز و بسته می کرد کاملاً شبیه ده دقیقه قبل شده بود که نازی در را باز کرد.

انگار خیلی از آنجا فاصله نگرفته بود چون به خیال اینکه سردار هستم، پرسید:

- چیه؟ پشیمون شدی؟

در باز شد و توانستم صورت احمالویش را ببینم که با دلخوری ادامه داد:

- تو که گفתי شکم مرغ تخم طلا ...

ولی با دیدن من شوکه شد. صدایش بند آمد و چندین بار لب هایش را باز و بسته کرد. بی توجه به این واکنش،

لبخندی زده و پلاستیک را بالا گرفتم:

- عدس پلو که دوست داری؟

پس از چند ثانیه، خود را جمع و جور کرد ولی ترس توی چشمانش را نتوانست مخفی کند:

- یونس!

- می دونم. اون قدر افتخار بزرگیه که فکر می کنی داری خواب می بینی ولی باور کن خودمم!

دو سه بار تند و تند پلک زد و یک مرتبه از آن نگاه ها به من انداخت. نگاهی که می گفت:

- تو همه چیز رو فهمیدی. درسته؟

وارد شدم و جلوتر از او که در را با طمانینه و بدون هیچ عجله ای می بست، به سمت بالا راه افتادم. دنبالم آمد و وقتی کفش هایم را درمی آوردم گفت:

- ماشینت کجاست؟

- نترس، نزدیدنش. مجبور شدم بذارمش یه گوشه و بیام.

هر چند می دانستم او بیشتر به چیزی فکر می کند که سردار گفت. اینکه در ده دقیقه ی اخیر هیچ ماشینی وارد کوچه نشده بود. دیگر حرفی نزدیم و نازنین سفره را انداخت. فکرش آن قدر مشغول بود که حتی وقتی ظرف یکبار مصرف را وسط گذاشتم تا از آن غذا بخوریم و گفتم بی خیال کاسه بشقاب شود، راحت قبول کرد و به آشپزخانه رفت تا یک پارچ آب بیاورد. من هم تلویزیون را روشن کردم که تا آمدن او از فکر و خیال خودداری کنم.

وضعیت دقیقا مشابه وقتی شده بود که بعد از مرخص شدن او از بیمارستان به شکوفه آلو رفتیم و با اینکه هر دو از هویت آن یکی اطلاع داشتیم، به زبان اشاره و نشانه ها حرف می زدیم.

- آخ!

صدای شکستن چیزی شیشه ای و ناله ی نازی باعث شد از جا بپریم و به سمت آشپزخانه شیرجه بروم:

- چی شد دختر؟

قدم به آنجا گذاشتم و او را دیدم که روی زمین خم شده است. سرش را بالا آورد و نگاهم کرد:

- لیوان از دستم افتاد. خرد و خاکشیر شد!

- فدای سرت. ولش کن.

بی توجه به اینکه ممکن بود پای خودم را زخمی کنم، جلو رفتم و کمکش کردم بلند شود:

- خودت رو که زخمی نکردی؟

سر پا ایستاد و چسب زخم دستش را نشان داد:

- نگران نباش. سهمیه امروز رو قبلا مصرف کردم.

نفس راحتی کشیدم و چشمانم را به صورتش دوختم:

- خدا رو شکر.

نازی هم به من خیره شد. این اولین ارتباط چشمی ما پس از برخورد دم در بود. به خودم آمدم و پس از رها کردن بازویش، جارو دستی و خاک اندازی را که گوشه ی آشپزخانه کنار سطل زباله قرار داشتند برداشتم:

- تکون نخور تا اینجا رو تمیز کنم. باشه؟

به کابینت آشپزخانه تکیه داد و چیزی نگفت. من نیز ترجیح دادم حرفی نزنم و شروع به جاروی خرده شیشه ها کردم. دقیقه ای بعد، پس از جستجوی دقیق کف آشپزخانه و مطمئن شدن از دقیق بودن عملیات پاکسازی، تکه های لیوان را در سطل زباله خالی کردم:

- حالا برو بیرون.

پارچ آبی را که کنار دستش بود برداشت ولی از جای خود تکان نخورد و با لحنی عجیب گفت:

- می دونی، همین طور که بهت نگاه می کردم داشتم فکر می کردم شکستن لیوان که هیچ؛ اگه با یه تفنگ توی خیابون راه بیفتم و کرور کرور آدمم بکشم احتمالا تو پشت سرم میای و شروع می کنی به از بین بردن آثار جرم تا پلیس نتونه منو دستگیر کنه. نه؟

جارو دستی و خاک انداز را سر جایشان برگرداندم:

- به نظرم درست می گی!

لبخندی زد و به سمت هال راه افتاد:

- پس هر کاری کنم تو ازم متنفر نمی شی. نه؟

- نه.

دنبالش راه افتادم و ادامه دادم:

- خیالت راحت باشه.

- با وجود همه ی دروغایی که توی این چند وقت بهت گفتم؟

همان طور که به صورتش نگاه می کردم با شنیدن این پرسش حتی پلک هم نزدم. پس اولین حرکت را او انجام داد. خب، من هم باید انتخاب می کردم. وفادار ماندن به رویای جبران گذشته یا سکوت کردن و از دست دادن کسی که عقربه ی قطب نمای من در همه ی عمر به سوی او نشانه می رفت. ممکن بود در قسمتی از این انتخاب اشتباهی هم مرتکب شوم ولی انسانی که حاضر به انتخاب نیست همیشه اشتباه می کند.

- فکر می کنم چوپان دروغگو آخرین آدمیه که صلاحیت داره از بقیه به خاطر دروغ گفتن دلخور بشه.

سری تکان داد و هر دو بدون نشان دادن استرسی که داشتیم رو به روی یکدیگر نشستیم. نازی پارچ آب را سر سفره گذاشت و قاشقی را که به طرفش دراز کرده بودم گرفت. صبر کردم لقمه ی اول را توی دهانش بگذارد و گفتم:

- در مورد تو و اینکه از دروغ گفتنت ناراحت نمی شم ...

نگاهی به طرفم انداخت و من که قلبم در آستانه ی ایستادن بود ادامه دادم:

- علاوه بر اینکه خیلی دوستت دارم یه دلیل دیگه هم داره. ظلمی که کردم و باعث شد وقتی سردار پیدات کرد تبدیل بشی به کسی که می خواد انتقام بگیره.

وسط جویدن غذا متوقف شد. به نظرم انتظار نداشت به این صراحت حرفم را بزنم. نگاهم را با شرمندگی از او گرفتم و اولین قاشق برنج را توی دهانم گذاشتم. تا چند لحظه هر دو در سکوت به خوردن مشغول شدیم و بعد صدای فرو بردن لقمه اش را شنیدم:

- موضوع فقط چیزایی که سردار تعریف کرد نبود. از همون چهارده سالگی که بابا حسین منو کنار کشید و در مورد هویت واقعییم باهام صحبت کرد نفرتم از تو شروع شد.

چشمانم را بالا بردم و به او نگاه کردم. لبخندی تلخ زد:

- واقعا مسخره ست. نه؟ اینجا نشستیم و اون قدر معمولی حرف می زنیم که انگار موضوع در مورد کارای شرکت یا چه می دونم خریدیه که فردا باید با هم بکنیم.

با صدایی لرزان که به خوبی نشان دهنده حال درونی ام بود گفتم:

- منظورت از اینکه نفرتت از چهارده سالگی شروع شد چیه؟

شانه ای بالا انداخت:

- سید حسین گفت وقتی منو پیدا کردن یه پسر هم کنارم بود. یه پسر که خودش رو یونس معرفی کرد.

دستی که با آن قاشق را گرفته بودم توی هوا خشک شد و نازنین ادامه داد:

- همون اسمی که توی بیمارستان وقتی به هوش اومدم دنبالش می گشتم. بابا می گفت یونس بهشون گفته که منو نمی شناسه. که پدر و مادرم فوت کردن.

شرمنده تر از قبل به ظرف غذا چشم دوختم. حالا قاشق داشت توی دستم می لرزید و دانه های برنج از کناره های آن روی سفره می ریختند.

- سید حسین اول به خاطر ناجور بودن اوضاع و اون موقعیت آشفته توجهی نکرده اما بعد شک کرد که نکنه اون پسر همون داداش یونسیه که من دنبالش می گشتم. که، که شاید از عمد گفته منو نمی شناسه.

نگاه قهوه ای رنگش را حس می کردم که به من دوخته شده است ولی نمی توانستم عکس العملی نشان بدهم. چه باید می گفتم؟ معذرت می خواهم؟ همین؟

آب دهانم را فرو داده و به دختر کوچولوی چهارده ساله ای فکر کردم که به طور حتم با شنیدن این مطلب از زبان سید حسین در آن سن و سال حساس کلی درد کشیده بود. بعد چیزی را احساس کردم که به آرامی از چشمم فرو غلتید. سرم را به موقع پایین گرفتم و قطره اشکی را دیدم که روی سفره افتاد. کی این اتفاق افتاد؟ چطور اشک هایم سرازیر شده بودند و خودم نمی دانستم؟

نازی آهی کشید و قاشقش را کنار ظرف انداخت:

- جریان فوت پدرم و اومدن به اینجا رو که قبلا گفتم. راستش، در این مورد تنها چیزی که ازت قایم کردم این بود که می خواستم پیدات کنم و باهات حرف بزنم. به این امید که یه توضیح خوب داشته باشی. که شاید پدرم اشتباه کرده باشه و تو همون یونسی نباشی که توی بیمارستان اصفهان دنبالش می گشتم یا اینکه اصلا شرمنده باشی و بخوای جبران کنی.

هستم. بودم و تا آخر عمر شرمنده خواهم ماند. دلم می خواست این را بگویم اما حتی خجالت می کشیدم به او نگاه کنم. مکثی کرد و ادامه داد:

- چند ماه گذشت. زندگی همون طوری که دیدی بهم آسون نگرفت. به زحمت تونستم توی اون خونه اتاقی گیر بیارم و با کار کردن توی فست فود یا جاهایی مثل نمایشگاه کتاب خرج خودمو دربیارم. بگذریم از تموم شدن سهم ارثی که بهم رسیده بود یا اینکه مجبور شدم موبایل و یکی دو تیکه طلایی که داشتم رو بفروشم تا دستمو جلوی بقیه دراز نکنم. دیگه کم کم داشتم ناامید می شدم چون حتی با اینکه توی روزنامه آگهی کرده بودم نتونستم اثری ازت پیدا کنم اما همیشه به خودم می گفتم من از اونایی نیستم که خیلی ساده مایوس می شن. که آینده و رسیدن به رویایی که دارم فقط با امید و مثل سگ جون کندن امکان پذیره نه با ناراحت و دلسرد شدن.

- تا وقتی که سر و کله ی سردار پیدا شد؟

حتی چشمانم را بالا نیاوردم تا ببینم آیا با تکان دادن سر حرفم را تایید می کند یا نه ولی خوشبختانه با لحنی شمرده و در حالی که آرام و با فاصله حرف می زد، جواب داد:

- وقتی، وقتی اون اومد و برام ماجرا رو تعریف کرد؛ اینکه چه اتفاقاتی افتاده و چطور پدرم مرده نفرتی که داشتم چندین برابر شد. دلم می خواست همون روز پیام و هر چی از دهنم در میاد بارت کنم ولی سردار اروم کرد. گفت اگه دنبال گرفتن انتقام مرگ پدرم هستم، اگه می خوام ثروتی رو که ازم دزدیدین پس بگیرم بهتره طبق نقشه ای که اون کشیده عمل کنم و وارد زندگیتون بشم.

آهی کشید:

- حتی با اینکه گاهی اوقات شب گرسنه می خوابیدم و می دوستم شما توی ثروت غلت می زنین و به جای دستمال توی تراول چک سرفه می کنین، پول برام اهمیتی نداشت. حتی یه ذره. حرفش رو قبول کردم تا به خاطر کاری که کردین ز جرتون بدم. وضعم شده بود درست شبیه بخش مورد علاقه ام در فاوست گوته. نمایشی که قبل از ترک کردن دانشگاهم داشتیم اجرا می کردیم.

به خودم جرات داده و به او نگاه کردم. مردمک چشم هایش را طوری در حدقه چرخاند که انگار در حال یادآوری دقیق مطلبی است که می خواهد بگوید و با حالتی نمایشی خواند:

- گذشته؟

چه حرف ابلهانه ای! چرا گذشته؟

آنچه گذشت و نیستی محض، همسان است

اگر با حرکت دستی کلاف به انتهایش رسد

پس این تکاپوی خلاق بی انتها از بهر چیست؟

گذشته گذشته، از این چه می توان یافت؟

گذشته انگار هیچ گاه وجود نداشته، با این همه باز می گردد؛

گویی پیوسته وجود دارد

من خواهان نیستی جاودانم!

نالیدم:

- چرا، چرا این کار رو نکردی؟ باید تا آخرش می رفتی.

لبخندی زد و با محبت نگاهم کرد:

- نفرت داشتن از تو و فکر انتقام تا زمانی که از نزدیک ندیدمت یا باهات بیشتر آشنا نشدم خیلی آسون بود اما همون وقتی که توی فست فود شروع کردی به اشک ریختن، همون وقتی که گفتم برام آرزوی سلامت و موفقیت می کنی چون لیاقتش رو دارم فهمیدم که نمی تونم.

و این بار با لحنی مهربان تر از قبل شروع به خواندن قطعه شعری دیگر کرد:

- آنگه بدان دم توانم گفت:

درنگ کن، که بسی زیبایی!

کارنامه روزهای خاکی مرا

گذشت دهر آسیب نتوان رساند

در این برترین دم عمر

از مزده سعادت چینی بزرگ، کام بر می گیرم.

چند لحظه ای سکوت کرد و با لبخندی که حالا وسیع تر شده و مرا حتی از قبل هم شرمنده تر می کرد پرسید:

- چگونه؟ خوب اجرا کردم؟

- دیوونه! نباید منصرف می شدی.

- تقصیر خودته که به نحو اعصاب خردکنی مهربونی! می خواستی این قدر بهم محبت نکنی.

دستش را جلو آورد و به آرامی بازویم را گرفت و بالا آورد. حرکتی نکردم و اجازه دادم مچ بند را کنار بزند. با اخمی سرشار از زجر، جای زخم تیغ را واری و زمزمه کرد:

- می خواستی به خاطر من خودکشی نکنی!

- من، من ...

چشمانش را به سمت من چرخاند و ادامه داد:

- همون طور که توی شکوفه آلو بهت گفتم، فقط نه سالت بود. یه پسر کوچولوی بیچاره که تقاص اشتباهش رو با درد ورنجی داد که در تمام عمر تحمل کرد. چگونه می تونم ازت متنفر بمونم؟ چگونه، چگونه می تونم نبخشم؟

حالا او هم مثل من اشک می ریخت. دلم می خواست بگویم مگر چهارماه قبل در پارک نگفته بودم که دیگر اجازه نمی دهم گریه کند؟ با این وجود، دومین باری است که امروز اشک هایش را می بینم؛ اما همچنان که دستم را گرفته بود، کاری کرد که دهانم دوخته شد و تمام وجودم به لرزه افتاد.

سرش را پایین برد و قبل از اینکه بتوانم تکان بخورم جای زخم را به آرامی بوسید. بوسه ای گرم و لطیف که انگار تا ابد طول کشید.

- نازناز!

نمی توانستم باور کنم چه می بینم. قلبم با سرعتی وحشتناک می تپید اما همزمان احساس می کردم تک تک سلول های بدنم سرشار از گرما و آرامش شده اند. آرامشی به اندازه ی تمام عذابی که در بیست سال گذشته تحمل کرده بودم.

این همه چیز را عوض می کرد.

سرش را بالا آورد و با گونه هایی که از شرمندگی سرخ شده بودند، به یکدیگر چشم دوختیم. نازی را نمی دانم اما من اصلا حال خودم را نمی فهمیدم. فقط این فکر احمقانه در سرم وول می خورد که آیا پسر خانم تناردیه می توانست عاشق کوزت شود؟ اگر این رویه را ادامه می دادم از چارچوب پنجره ی جدیدی که بر زندگی من گشوده می شد چه نتایج و عواقبی را می دیدم؟ به خصوص، واکنش مادرم چه خواهد بود؟

او قبلا گفته بود که آدم ها یا با هم نسبت دارند یا نه و اینکه نمی توانم دختری غریبه را که تا هفت پشتش هیچ نسبتی با ما ندارد و فقط چند ماهی با هم زندگی کردیم به عنوان خواهرم بشناسم. حالا می دانستم این حرف واقعیت داشت. مادرم همین طور گفت اگر نازی پای خود را در زندگی من بگذارد چیزی جز رنج و عذاب بیشتر نصیبم نمی شود اما این به هیچ وجه حسی نبود که داشتم. کاملا برعکس، در آن لحظه که به چشمان نازنین خیره شده بودم و به سرعت برق و باد می اندیشیدم، با وجود تمام تناقضات حس خوب و دلپذیری داشتم.

طاعت چشمان پر از حجب و حیای نازی تمام شدند و پس از رها کردن دستم، برخواست و هول هولکی مشغول جمع کردن سفره شد. از سراسیمگی معصومانه اش پیدا بود که از قبل تصمیمی برای بوسیدن جای زخم نداشته و این کار ناگهانی بوده است.

زمزمه کردم:

- کمک می خواهی؟

چهار طرف سفره را گرفت و آن را بی توجه به دانه های برنجی که روی زمین می افتادند، بلند کرد:

- نه!

بعد برگشت تا به سمت آشپزخانه فرار کند که با شنیدن صدای من متوقف شد:

- ممنون.

به آرامی چرخید. هنوز برق شرم و حیا در صورتش می درخشید اما کنجکاوانه نگاهم کرد؛ بنابراین ادامه دادم:

- در تمام عمرم آرزویی بزرگ تر از این نداشتم که رسیدن همچین لحظه ای رو ببینم. اینکه منو ببخشی و از شر زخم کهنه ی قلبم راحتم کنی.

لبخندی زدم و با لحنی قرص و محکم اضافه کردم:

- قول می دم از همین لحظه بقیه ی عمرم رو برای جبران ظلمی که بهت کردم بذارم.

برق دلخوری در چشمان قهوه ای رنگ بابا محسنی اش جایگزین خجالت شد:

- احمق!

- چی؟

- پیچ پیچی!

سفره را توی دستش فشرد و با دلخوری ادامه داد:

- فکر کردی فقط خودت مقصری؟ من که می خواستم انتقام بگیرم چی؟

- این در برابر کاری که ...

- هر دوی ما زجر کشیدیم. نه؟

ناخودآگاه سری تکان دادم و نازی چینی بر پیشانی نشاندم:

- این فاجعه ای بود که دو تامون رو قربانی کرد. راستش، به نظر من هیچ کدام از ما مقصر مطلق نبودیم. پس چطوره

که از این به بعد یه زندگی جدید رو شروع کنیم؟

- زندگی جدید؟

- آره. ببخش و فراموش کن. نظرت چیه؟

تا چند ثانیه همان طور به هم نگاه کردیم. سپس، بلند شدم و سفره را از دستش گرفتم. خواست اعتراض کند ولی

اجازه ندادم و به طرف آشپزخانه راه افتادم:

- خوشحالم که قلب مهربونت مثل بهشت بزرگه ولی به نظرم این به نسبت گناهی که انجام دادم، واقعا زیاده.

پشت سرم قدم به آشپزخانه گذاشت و به من که سفره را پس از برداشتن ظرف یکبار مصرف، کنار شیر آب گذاشتم

نگاه کرد:

- زیاد؟

- آره.

باقیمانده ی عدس پلو را درون قابلمه ای کوچک ریختم و درون یخچال گذاشتم. بعد به سمت او که در این فاصله روی

کابینت نشسته بود و پاهایش را مانند دختر بچه ها تکان می داد ادامه دادم:

- فکر نمی کنم بدون اینکه جبران کنم، می دونی، منظورم یه چیز واقعا بزرگه، بتونم به پیشنهادات عمل کنم.

حرکت پاهایش متوقف شدند و با حالی سرزنش آمیز نگاهم کرد:

- یه کار بزرگ؟

- بله.

سرش را آرام تکان داد:

- فکر کنم یه چیزی باشه.

- واقعا؟

- هوم. اگه بگم انجامش می دی؟

برای چند لحظه روی قیافه ی مصمم او زوم کردم. نمی دانستم باید انتظار چه درخواستی را داشته باشم. مخصوصا که طبق قراری نانوشته، نه با کلام و نه با نگاه، به اتفاقی که چند لحظه پیش افتاده بود اشاره نمی کردیم ولی تصمیم گرفتیم به قلب پاک او اعتماد کنیم:

- آره.

- بی حرف پیش و پس؟

- بی حرف پیش و پس.

لبخند روی لب هایش نشست و گفت:

- خودتو ببخش.

بدجوری جا خوردم. فقط به او زل زده بودم و جوابی برای گفتن به ذهنم نمی رسید. وقتی این حالت را دید، از روی کابینت پایین آمد و رو به روی من ایستاد:

- بهم قول دادی. درسته؟

محبت و معصومیتی که در صورت و نگاه مظلومانه اش وجود داشت چنان مرا تحت تاثیر قرار داد که حرفی نزدم و برای اینکه بغضم نشکند، به تکان دادن سرم اکتفا کردم. هرگز و با هیچ کلمه ای نمی توانم احساسی را که با شنیدن این جملات به من دست داد توصیف کنم.

لبخندش وسیع تر شد:

- خوبه.

و همان طور که مشخص بود می خواهد وانمود کند متوجه نشده در آستانه ی زیر گریه زدن هستم، به بالکن اشاره کرد:

- بریم بازم اونجا بشینیم؟

دوباره سرم را تکان دادم و ما تا ده دقیقه بعد که بالاخره توانستم خودم را کنترل کنم، به منظره ی شهر و شب خیره شدم. همه چیز خیلی بهتر از آنی شده بود که حتی در رویاهایم می دیدم. نازی درست کنارم نشسته بود، حقیقت را می دانست و نه تنها از من متنفر نبود که قلبش را نثارم می کرد.

- مامان سعیده.

نازنین گردنش را چرخاند و من با لحنی آمیخته به شک و تردید اضافه کردم:

- اون چی می شه؟

به نوری که گویی متعلق به یک هواپیما بود و در دل تاریکی شب جلو می رفت، نگاه کرد و گفت:

- راستشو بخوای، منم مدت هاست به این موضوع فکر می کنم اما به طرز احمقانه ای دلم روشنه.

دوباره خورشید لبخندش را به آسمان من تاباند:

- می دونی چیه؟ چطوره خودمون رو فعلا نگران این چیزا نکنیم. ها؟ مهم اینه که تو ببینی من برات کی هستم.

اعتراف می کنم که از شنیدن این کلمات شرمنده بودم. من و من کردم:

- تو، ناراحت نیستی که من این قدر بی عرضه ام؟ که نمی تونم یه کلمه بگم آره یا نه و قال قضیه رو بکنم؟

- راستش رو بخوای چرا.

- بی تربیت! حداقل در ظاهر باید می گفتی نه!

- شوخی کردم. ناراحت نشو.

- نشدم.

- خوبه.

خوشبختانه شور و نشاط او حالا به من هم سرایت کرده و باعث شده بود لبخندی بزنم. نازنین، دست هایش را با

حالتی که خب، چاره ای نیست از هم باز کرد:

- می دونی، حتی اگه جوابت اونی نباشه که می خوام بازم راضیم. همین که بهم قول دادی یه خانواده می مونیم کافیه.

- و اگه بگم، یعنی با خودم کنار بیام و تموم شجاعتم رو جمع کنم که ...

متوجه شد که چطور با عذاب من و من می کنم و گفت:

- اون موقع خوشبخت ترین دختر دنیام و هیچی، حتی مخالفت مامان سعیده نمی تونه جلومو بگیره.

از این صراحت و شجاعت، تحت تاثیر قرار گرفته بودم. خیلی زیاد؛ و با وجودی که ته دلم عروسی گرفته بودم غرغر کردم:

- دختر یه ذره غرور داشته باش آخه! الان اونی که باید ناز کنه تویی نه من!

- برام مهم نیست. ترجیح می دم به نظرت پر رو برسم تا اینکه تا آخر عمرم حسرت بخورم وقتی بزرگ ترین شانس زندگیم رو می تونستم به دست بیارم ترسیدم و اون رو امتحان نکردم.

در میان بر زبان آوردن این جواب کوچک ترین مکث یا نشانه ای از تردید نشان نداد اما از نگاه کردن به من خودداری می کرد. من هم برگشتم و مشغول تماشای منظره ی انبوه چراغ ها و خانه ها شدم:

- مردم چی؟ منظورم اوناییه که ما رو می شناسن؟

- این مردم فضول اگه چرت و پرتاشون رو نگوین که درخت توی شکمشون سبز می شه. مهم اینه که رفیق صمیمی تو با این قضیه مشکل نداره. درسته؟

- جان؟!!

برای یک لحظه ذهنم به سمت سیاوش پر کشید و می خواستم بپرسم چرا فکر می کند او با این قضیه مشکلی نخواهد داشت که با شیطنت نگاهم کرد:

- اوس کریم دیگه. مگه اون روز تعریف نمی کردی به اسم کوچیک صداس می کنی؟

نتوانستیم جلوی خودمان را بگیریم و هر دو شروع به قهقهه زدن کردیم. او درست می گفت. شاید احمقانه ترین کاری که می شد در آن موقعیت انجام داد توجه و اهمیت دادن به نظر کسانی بود که به تخته پاره های شکسته ی افکار بی ملاحظه و چشم های ظاهربین خود چسبیده و با اینکه قرار نبود به جای ما زندگی کنند و خوشبخت یا بدبخت شوند، به خودشان اجازه ی دخالت می دادند. این تصمیم من بود و درست یا غلط، وقتی خود خدا با آن مشکلی نداشت چرا باید برای حرف مردم اهمیت قائل می شدم؟ آنانی هم که مرا دوست داشتند به طور حتم درک می کردند.

دستم را جلو بردم و روی دست نازی گذاشتم و وقتی او به طرفم برگشت، واقعی ترین لبخند عمرم را زدم:

- با اجازه بزرگ ترا بله!

□

برگی از یادداشت های یونس:

روایت شده لئوناردو داوینچی موقع کشیدن تابلوی شام آخر دچار مشکل بزرگی شد. اون باید خیر و نیکی رو به شکل حضرت عیسی و بدی را در قالب یهودا به تصویر می کشید اما به خاطر پیدا نکردن مدل های دلخواه کار رو نیمه تمام رها کرد.

یه روز توی یه مراسم آوازخوانی کلیسا، تصویر مسیح رو در چهره ی یه جوون پیدا کرد. اونو به کارگاهش دعوت کرد و چندین طرح زد.

سه سال گذشت. تابلوی شام آخر تقریبا داشت تموم می شد اما داوینچی هنوز برای یهودا مدل مناسبی پیدا نکرده بود. کاردینال مسئول کلیسا کم کم بهش فشار می آورد که نقاشی رو زودتر تموم کنه و داوینچی پس از مدت ها جست و جو، عاقبت جوونی در هم شکسته، ژنده پوش و مست رو توی جوی آبی پیدا کرد.

از دستیاراش خواست تا اونو به کلیسا بیارن و چون فرصتی برای اتود زدن نداشت در همون وضعیت از خطوط بی تقوایی، گناه و خودپرستی که به خوبی در چهره اون مرد نقش بسته بودن، نسخه برداری کرد.

وقتی کار تموم شد، مرد که مستی از سرش پریده بود با شگفتی و غم به نقاشی نگاه کرد و گفت:

- من این تابلو رو قبلا دیدم.

داوینچی شگفت زده پرسید:

- کجا؟

و در جواب شنید:

- سه سال پیش. اون موقع در کلیسا سرود می خوندم و یه زندگی سرشار از رویا داشتم و یه روز هنرمندی از من دعوت کرد مدل نقاشی چهره عیسی بشم.

نمی دونم این داستان حقیقت داره یا نه ولی این داستانیه در مورد تاثیری که رویاهای ما می تونن روی زندگیمون بذارن. داستانیه که می گه مثلا اگه خدا به ما رویای پرواز داده پس حتما کاری کرده قدرتش رو هم داشته باشیم و در نتیجه هواپیما رو اختراع کنیم.

و رویای من، چیزی که بهم قدرت پرواز می ده و باعث می شه از قالب یهودا بیرون بیام و مسیح وار به زندگی ادامه بدم کسی نیست جز نازنین.

حالا زمان موعود من رسیده؛ زمانی که پس از بیست سال باید به قولم عمل کنم و تا همیشه پیش نازی بمونم؛ بنابراین بی توجه به خانم تناردیه و هر بنی بشر دیگه ای که سعی کنه سد راه خوشبختیمن بشه، دست کوزت رو می گیرم و تا آخر عمر به خوبی و خوشی با هم زندگی می کنیم.

پایان

مهر ماه نود و دو